مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خردنامهٔ اسکندری

نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی
(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

مقدّمه از: اعلاخان افصح زاد

تحقیق و تصحیح
جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

زیر نظر
دفتر نشر میراث مکتوب

مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری

نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

تحقیق و تصحیح

اعلاخان افصح زاد و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.
[هفت اورنگ]
مثنوی هفت اورنگ/ نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصح‌زاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصح‌زاد؛ با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب ــ تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.
۲ ج. ــ (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)
بها: ۷۰۰۰ تومان (دوره) ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET)
ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2) ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1)
ص.ع. به انگلیسی: Nur al-Din ʿAbd al-Rahmān ibn Aḥmad Jāmi. Haft Owrang
مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصح‌زاد از طرف شعبهٔ ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفة‌الاحرار، سبحة‌الأبرار (و) خردنامهٔ اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
مندرجات: ج. ۱- سلسلة‌الذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفة‌الأحرار (و) سبحة‌الأبرار / حسین احمد تربیت ــ ج. ۲- یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصح زاد؛ خردنامهٔ اسکندری / حسین احمد تربیت
۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح. ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. هـ. افصح‌زاد، اعلاخان، ۱۹۳۵ - مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ
PIR ۵۷۰۱ ۸فا ۱ / ۳۳
۱۳۷۸ هـ ۱۷۹ ج
۱۳۷۸
برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب

مرکز مطالعات ایرانی

مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

(یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری)

نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

تصحیح و تحقیق: اعلاخان افصح‌زاد و حسین احمد تربیت

با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی

زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی
چاپ اوّل: ۱۳۷۸
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۵ - ۰۵ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴ (جلد ۱)
شابک: ۳ - ۰۶ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)
حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی
خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی
لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵
نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ - ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ - ۶۴۹۰۶۱۲

بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریایی از فرهنگ پرمایهٔ ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبّع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته، هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محقّقان و مؤسّسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محقّقان و مصحّحان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

۵

یوسف و زلیخا

اعلاخان افصح‌زاد

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لبِ آن غنچه باغم — وز این[1] گل عطر پرور کن دماغم

درین محنتسرای بی مواسا — به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان

۵ ز تقویم خرد بهروزیم بخش — بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج — ز گنج دل زبان را کن گهر سنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکّر زبان کن — ز عطرم نامه را عنبر فشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست — وزآن نامه بجز نامی نماندست

۱۰ درین خمخانهٔ شیرین فسانه — نمی‌یابم صدایی زان[2] ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند — تهی خمها رها[3] کردند و رفتند

نبینم پخته‌ای زین بزم و خامی[4] — که باشد بر کفش زان باده جامی

بیا جامی[5] رها کن شرمساری — ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه به‌نام یگانه‌ای که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نم است و دفتر ملوّن سپهر از آیاتِ کمالش یک رقم

به‌نام آن که نامش حِرز جانهاست — ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

۱۵ زبان در کام کام از نام او یافت — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را زو نموده دمبدم روی — هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آن مو زبان را شانه کرده — ز دندان شانه را دانه کرده[6]

---

۱. ج : وزان. ۲. ج : زین. ۳. ج و : خمخانها. ۴. ج ز : بزم خامی.

۵. ز : ساقی. ۶. د : ابیات ۱۶ و ۱۷ حذف شده.

تعالی اللّه زهی قیّوم دانا | توانایی دهِ هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم | زمین را زیب انجم ده به مردم
۲۰ مرتّب ساز سقف چرخ دایر | فراز چار دیوار عناصر
به ناف غنچه گل را نافه پیوند | ز گل بر شاهد گلبن حُلی بند
قصب باف عروسان بهاری | قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی | به پستی افکن هر خود پسندی
گناه آموز رندان قدح خوار | به طاعت گیر پیران ریاکار
۲۵ انیس خلوت شب زنده‌داران | رفیق روز در محنت گزاران
ز بحر لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آبیاری[1]
ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شگرفان | ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتاب است | که ذره ذره از وی نوریاب است
۳۰ گر از خورشید و مه دارد نهان روی | فتد در عرصهٔ نابودشان گوی[3]
به ما زان منت هستی نه آمد | که هست و هستی و[4] هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد پی به پای[5] وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم | ز حکمش ذره‌ای بیرون نیابیم
مبرّا ذاتش از چونی و چندی | مبرّاتر ز پستی و بلندی
۳۵ ز بیچونیش چون و چندها هست | بلندان با عُلُوّ قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی | طلب در راه او بی دست و پایی
اگر بنهد[6] به‌لطف خود قدم پیش | شود زو دوری ما دمبدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش | بود در بارگاه لایزالش

---

۱. ج : ز بحر لطف و ابر نوبهاری   کند فرش زمین را دُرّ نثاری.

۲. ب : مصرع دوم بیت ۲۶ و مصرع اول بیت ۲۷ حذف شده؛ هـ : این بیت نیست.

۳. ج : بیت حذف شده.   ۴. ج : نیست را.   ۵. چ : ره بپای.

۶. ج د هـ ز : ننهند.

ملک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش
۴۰ همان بهتر که ما مشتی[۱] هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم / پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب به تأمّل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد[۲] این ویرانه گشتی
۴۵ بیفشان بال و پر زآمیزش خاک / بپر تا لنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر[۳] عالم فشانان
همه دور شباروزی[۴] گرفته / به مقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک[۵] چو گوی از جنبش[۶] خاص / به چوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده
۵۰ شده گرم از یکی هنگامهٔ روز / یکی شب را[۷] شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سر رشتهٔ دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن / کزین جنبش ندانند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی[۸] / میان را درد و پا را سودگی نی[۹]
چه داند کس که چندین در چه کارند / همه تن رو شده رو در که دارند[۱۰]
۵۵ به هردم تازه نقشی می‌نمایند / ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی به دست شک سپاری / به هر یک روی «هٰذا رَبّی» آری
خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای «لاٰ اُحِبُّ الآفِلین» زن

---

۱. د و : مشت. ۲. ج د ز : جغذ. ۳. د : در. ۴. ج : شبانروزی.
۵. الف : هر کس. ۶. ز : جنبشی. ۷. الف و : یکی را شب.
۸. ج : ردیف «نه». ۹. ج : دمی آرامش و آسودگی نی. ۱۰. و : بیت حذف شده.

کـم هـر وهـم و[1] تـرک هـر شکـی کـن | رخ «وَجَّـهْتُ وَجْـهِی» در[2] یکـی کـن[3]
یکـی بـین و یکـی دان[4] و یکـی گـوی | یکی خواه و یکی خوان و یکـی جـوی
۶۰ ز هـر ذره بـدو رویـی و راهـیست | بـر اثـبات وجـود او گـواهـیست
بـود نـقش دل[5] هـر هـوشمندی | کـه بـاید نـقشها را نـقشبندی
بـه لوحـی گـر هـزاران حـرف[6] پیداست | نـباید بـی قـلمزن یک الف راست
دریـن ویـرانـه نـتوان یـافت خشتـی | بـرون از قـالب نـیکو سـرشتی
به خشت از کـلک انگشـتان نـوشته‌ست | کـه آن را دست دانـایی سـرشته‌ست
۶۵ ز لوح خشت چـون ایـن حـرف خـوانی | ز حـال خشت زن غـافل نـمانی
بـه عـالم ایـن‌همه مـصنوع ظـاهر | بـه صـانع چـون نـه‌یی مشغول خـاطر
چـو دیـدی کـار رو در کـارگر دار[7] | قـیاس کـارگر از کـار بـردار
دم آخـر کـزان کس[8] را گـذر نـیست | سـر و کـار تـو جـز بـا کـارگر نـیست
بـدو آر[9] از هـمه روی ارادت | و زو جُـو[10] ختم کـارت بـر سـعادت[11]

دست برداشتن به مناجات به دستیاری ارباب حاجات

۷۰ خـداونـدا ز هسـتی سـاده بـودیم | ز بـیم[12] نـیستی آزاده بـودیم
نـخست از نـیست مـا را هست کـردی | بـه قـید آب و گـل پـابست کـردی
ز ضـعف نـاتوانـایی[13] رهـاندی | ز نـادانـی بـه دانـایی رسـاندی
فـرستادی بـه مـا[14] روشـن کـتابی | بـه امـر و نـهی فـرمودی خـطابی
مـیان نـیک و بـد تـخلیط کـردیم | گـهی افـراط و گـه تـفریط کـردیم
۷۵ ره فـرمودنیها کـم سـپردیم | بـه نـافرمودنیها پـا فشـردیم
تـو نگـذشتی ز دسـتور عـنایت | نـپوشیدی ز مـا نـور هـدایت

---

۱. ز : «و» نیست. ۲. ز : بر. ۳. ج : بیت نیست. ۴. ز : یکی دان و یکی بین.
۵. الف : دلی. ۶. ج : نقش. ۷. د : آر. ۸. د : که کس رازان.
۹. ج : بگردان. ۱۰. ج : که گردد. ۱۱. و : بیت حذف شده.
۱۲. د : ز قید. ۱۳. ج : ناتوانیها. ۱۴. ز : مرا.

بر آن[1] نور از تو گیرم پوششی نیست چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرق است ز دانش تا به نادانی چه فرق است
۸۰ ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ مکن بر[2] ما رهِ حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی[3] ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان[4] سوی درگاه ما را به ایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات به ناظم بی‌دستیاری مشارک[5] و مساهم[6]

من آن مرغم که دامم دانهٔ توست فسون وحشتم[7] افسانهٔ توست
تویی کاسباب کارم ساز کردی در نعمت به رویم باز کردی[8]
۸۵ کرامت کردی از خدمت پسندی به توفیق سجودم[9] سر بلندی
به راهت سرمه سا[10] کردی جبینم کشیدی سرمه چشم راه‌بینم
زبانم را به ذکر خود گشادی دلم را ذوق یاد[11] خویش دادی
به شیرینی و چربی از زبانم نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان ازو[12] کوبی رسیده نه از خوردن گلو رنجش کشیده
۹۰ به شکر آن شکر گفتاریم ده ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبان من مگردان زبان من زیان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطایی کزان پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بر آن[13] حرف خطاکش چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی‌اَم وفا پروردهٔ تو ز آب و گل برون آوردهٔ تو
۹۵ سرم هست از هوا هر سوی[14] مایل ولی پایم به کوی توست در گل

---

۱. ج : بدان. ۲. ز : از. ۳. ز : باشیم آهی. ۴. ج : بر.
۵. الف : مشارکت. ۶. ج : مناهم؛ د : این سرلوحه را ندارد. ۷. د : چشمم از.
۸. د : این بیت نیست. ۹. هـ : وجودم. ۱۰. ج د : سرمه سان.
۱۱. ج : یاد ذوق. ۱۲. د : ازان. ۱۳. د : بدان. ۱۴. ز : سوست.

گِلی کان پای من گیرد به کویت ازان گُل بِه که ندهد رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ چو[1] لاله کن نشانمندم به یک داغ
درین ره حاصلی چون[2] یکدلی نیست دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نبیند پستهٔ یک مغز خندان چو بادام دو مغز آزار سندان
۱۰۰ چو خوشه پرورد صد دانه در بر به هر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار نیابد[3] با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر[4] از حد برون است هزاران بار ازان فضلت فزون است
اگر باشد دو صد خرمن گناهم توانی سوختن از[5] برق آهم[6]
وگر[7] باشد ز عصیان صد کتابم توانی شستن از چشم پر آبم
۱۰۵ به هر گلرخ که کردم سرخ دیده کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او[8] از دیده شویم از آنرو[9] اشک سرخ آید به رویم
نظر گر سعی در بی‌آبیم کرد سرشک آبی به روی کارم آورد
دو چشم من دو رود است از ندامت همین بس آبرویم در[10] قیامت
ازین سودا رسم شاید به سودی رسان از من به پیغمبر[11] درودی

نعت خواجه‌ای که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من‌الصلوات افضلها[12] و من‌التحیات اکملها

۱۱۰ محمّد کِش قلم چون نامور ساخت ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد ازان سر حلقهٔ مُلک و مَلَک شد
تواند شد ز سرّ حالش[13] آگه خرد با جمله دانش حاش للّه
درین دیر مسدّس زوست روشن مثمّن روزنی از هشت گلشن

---

۱. الف : چون. ۲. ج : جز. ۳. ب هـ ز : نیاید. ۴. هـ : این کلمه نیست.
۵. د : سوخت از یک. ۶. د : این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۷. و : اگر.
۸. الف : کلمهٔ «او» افتاده است. ۹. ج : این. ۱۰. د : تا.
۱۱. الف : پیغامبر. ۱۲. هـ : این دو کلمه نیست. ۱۳. و : جانش.

	چو پای آراست از خلخال دالش	سر دین پروران شد پایمالش
۱۱۵	چه نام است این که در دیوان[1] هستی	بر او نگرفته نامی[2] پیشدستی
	زبانم چون ز وی حرفی سراید	دل و جانم ز لذت پر برآید[3]
	چو نام اینست نام‌آور چه باشد	مکرّمتر بود از هر چه باشد
	مکرّم شد ز عالم نسل آدم	مکرّمتر ویست از هر مکرّم
	خدا بر سروران سرداریش داد	ز خیل انبیا سالاریش داد
۱۲۰	چو آدم در ره هستی قدم زد	ز مهر روی صبح آراش[4] دم زد
	ز جودش گر[5] نگشتی راه مفتوح	نبردی ره به جودی کشتی نوح
	خلیل از وی نسیمی[6] یافت کآتش	بر او شد همچو خرّم گلستان خوش
	مسیح از مقدم او مژده گویی	کلیم از مشعل او شعله جویی
	به مصر جاهش از کنعان رسیده	غلامی بود یوسف زر خریده
۱۲۵	در آن وادی که صالح ناقه‌کش بود	به یاد محملش با فاقه[7] خوش بود
	ز بستان وفا آزاده سروی	ز باغ اِصطفیٰ رعنا[8] تذروی
	قدش را پایهٔ گردون خرامی	لبش را مایهٔ یُحیِی العظامی
	به بالا سایه‌بان چتر سحابش	چو زرّین قبّه بر چتر آفتابش
	چو مه را بر سپر تیر[9] اشارت	زد از سبّابهٔ معجز بشارت
۱۳۰	دو نون شد میم دور[10] حلقهٔ ماه	چهل را ساخت شست[11] او دو پنجاه
	بلی چون داشت دستش بر قلم پشت	رقم زد خط شق بر مه به انگشت
	نبودش خط ولی زد خطّ تخجیل	به کلک نسخ بر تورات و انجیل
	خرامان سرو وی از سایه آزاد	جهان از سایهٔ سرو وی آباد[12]

---

۱. د : درین میدان. ۲. و : نام. ۳. د : بیت حذف شده.
۴. ج : آساش. ۵. ج : چون. ۶. ج د : نصیبی. ۷. و ز : ناقه.
۸. ج : زیبا؛ د : نازک. ۹. ج ز : سر تیر. ۱۰. ج : دورمیم. ۱۱. د : شصت.
۱۲. د : از سایهٔ وی باد آباد.

ز سـایه بـود بـرتر پـایهٔ او | زمـین و آسـمان در سـایهٔ او

۱۳۵ تـنش را بـود[۱] جـان[۲] پـاک مـایه | نـدید از جـان کسـی بـر خـاک سایه

فلک همچون زمـین چـون[۳] سـایه‌دارش | نـدید[۴] افـتاد در پـا سـایه‌وارش

به سنگ از[۵] دست دشمن لعل او خست | بـه مشت[۶] ریگ پشت جـمله بشکست

اگر چـه کـور شـد زان[۷] چشـم هـر خام | چو سرمه ساخت روشـن چشـم اسلام

دهـانش بـود از دُر حُـقّهٔ پُـر | شـد از خـون دُرج مـرجـان حُـقّه دُر

۱۴۰ یکـی دیـنار بـود از حـلم[۸] و فـرهنگ | مـحک آمـد پـی دیـنارش آن سـنگ

چـو شـد مـعیار او آن سـنگ کـاری | نشـد ظـاهر بـجز کـامل عـیاری

پـی دیـوار ایـمان بـود کـارش | ولی شـد چـار دای[۹] از چـار یـارش

کـجا در راه دیـن درد آزمـایی | کـه تـا یـابد بـه هـر دائـی[۱۰] دوایـی

دوای جـان جـامی درد او بـاد | دلش هـمواره غـم پـرورد او بـاد

در معراج وی که از آفتاب رفیع‌الدرجات ذوالعرش سایه‌ایست و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایه‌ای

۱۴۵ شـبی دیباچهٔ صبح سعادت | ز دولتهای روز افـزون ز یـادت

ز قـدر او مـثالی لیـلةالقـدر | ز نـور او بـراتـی لیلةالبـدر[۱۱]

سواد طُرّه‌اش خجلت دِه حـور | بیاض غُرّه‌اش «نورٌ علیٰ نـور»

نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوایش اشک شبنم دانـه کـرده

بـه مسمار ثـوابت چـرخ سیار | ببسته بر[۱۲] جهان درهـای ادبـار

۱۵۰ گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر بـا هـم رام در وی

۱. د : داد.
۲. ج : جانی.
۳. ج : شد.
۴. ج د و : پدید.
۵. ز : ار.
۶. ج ز: بمشتی.
۷. شد زو.
۸. ز : علم.
۹. د : دار.
۱۰. د و : دردی.
۱۱. ج : لیلةالقدر.
۱۲. و : در.

طرب را[1] چون سحر خندان ازو لب / گریزان روز محنت زو شباشب

درین شب آن چراغ چشم[2] بینش / سزای آفرین از آفرینش[3]

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی / سوی دولتسرای امّ هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد

۱۵۵ دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده چشم بخت[4] این خواب درخواب

در آمد ناگهان ناموس اکبر / سبکرَوتر ازین طاووس اخضر

بر او مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر یک زمان زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیخواب بِه بخت

بسیچ راه عرشت[5] کردم اینک / براقی[6] برق سیر آوردم اینک

۱۶۰ جهنده بر زمین خوش بادپایی / پرنده در هوا فرخ همایی

چو عقل مینوی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او بسوده / نه از پایی رکابش گشته سوده

چو آن دل کز بتان دارد فراغی / ندیده ران او آسیب داغی

گرش بایستی آخور بهر خوردن / گرفتش شغل او[7] گردون به گردن

۱۶۵ ز زین بی‌رنج پشت نازنینش / ندیده رنجی[8] از کس پشت زینش

ازان دولتسرا چون خواجهٔ دین / خرامان شد به عزم خانهٔ زین

شد از سبّوحیان گردون صدا دِه / که «سبحان‌الّذی اَسریٰ بِعَبدِه»

زد از سم آن[9] براق برق رفتار / ز مکه سکّه بر اقصیٰ درم‌وار

زدش در نیم لحظه[10] بلکه کمتر / ز دور کاسهٔ سم حلقه بر در[11]

---

۱. ز : «را» افتاده. ۲. ج : و چشم و.

۳. د : این بیت تکرارشده:

درین دیر مسدس زوست روشن / مثمن روزنی از هشت گلشن.

۴. د : بد. ۵. ج : عزت؛ و ز : عشرت. ۶. ج د ه و ز : براق.

۷. ه و ز : آن. ۸. ج د و ز : رنج. ۹. الف : کلمهٔ «آن» افتاده است.

۱۰. ج : زده در نیم ساعت. ۱۱. د : بیت حذف شده.

۱۷۰ در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد بر این فیروزه خرگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآمد زانگهش نام تمامی[۱]

وز آنجا[۲] شد به بالاتر سبک خیز / عطارد را به فرق سر عطا ریز

وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ / به دامان وفایش[۳] زهره زد چنگ[۴]

۱۷۵ به قصد شستن پا زین گِلابه / چهارم چرخش[۵] آورد آفتابه

چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام / گرفت از نعل بوسش بهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری دُر / شد از گوهر چو نقطه[۶] مشت او پُر[۷]

به هفتم کاخ چون نعلین سودش / زُحَل حل یافت هر مشکل که بودش

وزآن پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن

۱۸۰ بنات‌النعش و پروین لب گشودند / به نثر و نظم خود او را ستودند[۸]

ز مهر[۹] شمع رویش نَسر طایر / چو پروانه به گردش گشت دایر

فتاد از شوق سرو دلربایش / چو سایه نَسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عبره[۱۰] اندیش / به پای اندازش افکند اطلس خویش

وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست / ز پرّیدن پر جبریل شد سست

۱۸۵ به تدبیرش سرافیل از کمین جست / ز رفرف حجله آیین هَودَجَش بست

چو رفرف شد مشرّف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش

به‌دست عرش تن چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت

گلی بردند ازین دهلیزهٔ پست / برآن[۱۱] درگاه والا دست بر دست

جهت را مهره از ششدر رهانید / مکان را مرکب از تنگی جهانید[۱۲]

---

۱. د : بیت حذف شده.
۲. د : از آنجا.
۳. ج : وصالش.
۴. د : بیت حذف شده.
۵. و : چرخ.
۶. ج : حقه.
۷. د : بیت حذف شده.
۸. و : خود را می‌ستودند.
۹. ج : شوق.
۱۰. ج : عزم، د : غیرت، و : عنبر.
۱۱. هو : بدان.
۱۲. د : بیت حذف شده.

۱۹۰ مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قِدَم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان اِو شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی[1] پاک / ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود / مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی
۱۹۵ شنید آنکه کلامی نی[2] به آواز / معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی ازو کام و زبان را / نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت / ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن وز شنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن
۲۰۰ منه جامی[3] ز حد خود برون پای / وز این دریای جانفرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن را ختم کن واللّهُ اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / تَرَحَّم یا نَبیَّ اللّه تَرَحَّم
نه آخر رحمةً للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
۲۰۵ برون آور سر از بُرد یمانی / که روی توست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبر بوی جامه / به سر بربند[4] کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را[5] / فکن سایه به پا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
۲۱۰ جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

۱. الف : دویی. ۲. د : نه. ۳. و : جایی. ۴. د : دربند.
۵. و : نت.

ز حجره پای در صحن حرم نِه — به فرق خاک ره بوسان قدم نِه
بده دستی ز پا افتادگان را — بکن دلداریی دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم — فتاده خشک‌لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن بِه که گاهی — کنی در حال لب خشکان نگاهی
۲۱۵ خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم — به دیده گردی[1] از کویت کشیدیم
به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم — چراغت را ز جان پروانه کردیم
به گرد روضه‌ات گشتیم گستاخ — دلی[2] چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم بیخواب — حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رُفتیم ازان ساحت غباری — گهی چیدیم ازو[3] خاشاک و خاری
۲۲۰ ازان نور سواد دیده دادیم — وز این بر ریش دل مرهم نهادیم
به سوی منبرت ره بر گرفتیم — ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت به سجده کام[4] جستیم — قدمگاهت به خون[5] دیده شستیم
به پای هر ستون قد راست کردیم — مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل[6] خوش — زدیم از دل به هر قندیل[7] آتش
۲۲۵ کنون گر تن نه خاک آن حریم است — بحمدالله که جان آنجا مقیم است
به خود درمانده‌ایم از نفس خود رای — ببین درمانده‌ای چند و ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری — ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می‌افکند از راه ما را — خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی — دهد آنگه به کار دین ثباتی
۲۳۰ چو هول روز رستاخیز خیزد — به آتش آب روی ما نریزد[8]
کند با این‌همه گمراهی ما — تو را اذن شفاعتخواهی ما
چو چوگان سرفکنده آوری روی — به میدان شفاعت امّتی گوی
به حسن اهتمامت کار جامی — طفیل دیگران یابد تمامی

---

۱. د و : گرد. ۲. الف : دل. ۳. د : ازان. ۴. د : بمسجدگاه.
۵. د : بآب. ۶. الف، ب : از دلی. ۷. الف، ب : قندیلی. ۸. وز : بریزد.

در تبرک جستن به ذکر خواجه که به مقتضای عند ذکرالصالحین تنزل‌الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از رحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچهٔ راست | سواد نوک کلک خواجهٔ ماست
۲۳۵ کسی چون او به لوح ارجمندان | نزد نقش بدیع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد | به تدبیر عبیداللّهی آمد
به فقر آن را که لطفش آشنا کرد | به برگر خرقه‌ای بودش قبا کرد[1]
ز درویشیش هر کس را نشان است | ردای خواجگی در پا کشان است
جهان باشد به چشمش کشتزاری | نمی‌خواهد دران[2] جز کشت کاری
۲۴۰ ازان دانه کزو آدم به ناکام | ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش[3] مزرعه در زیر کشت است | که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه | در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با[4] همتش یک مشت خاک است | ز مشت[5] خاکش اندر ره چه باک است
ز مشتی خاک کاندر راه بیند | به دامانش کجا گردی نشیند
۲۴۵ اگر قیصر وگر فغفور چین است | به گرد خرمن او خوشه چین است
به هرجا افکند طرح زراعت | به رسمی[6] گاوها دارد قناعت[7]
اگر افتد قبول همّتش مفت | شود گاو زمین و آسمان جفت
به خرمن کوبی او فضل بیچون | ز ثور آورده[8] گاو از چرخ گردون
فلک را بین[9] کواکب در میانه | ز خرمنهاش یک غربال دانه
۲۵۰ به دهقانیش چون داری مسلّم | بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر حال مرکّب یا بسیط است | به جمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره‌ور شد از نوالش[10] | ز قوّت سوی فعل آمد کمالش

---

۱. د: بیت حذف شده. ۲. و: درو. ۳. و: هزاران.
۴. ز: از. ۵. و: مشتی. ۶. ج د و ز: برسم.
۷. ج: بیت ۲۴۶ پیش از بیت ۲۴۳ آمده است. ۸. ج: آورد. ۹. د: از.
۱۰. ج: نهالش.

کمال روح اعظم زین چه باشد | بجز ذمّ وی این تحسین چه باشد
مقام[1] خواجه برتر از گمان است | برون از حدّ تقریر زبان[2] است
۲۵۵ دلش بحریست ز اسرار الٰهی | ازو یک قطره از مه تا به ماهی
به جنبش چون در آید بحر زخّار | به جنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراتب دیده بر هم | ببندد دیدهٔ دل از دو عالم[3]
یکی بیند که در قید یکی نیست | وزآن[4] در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست اوست | اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست
۲۶۰ کند در هستی او خویش را گم | ببندد از دویی چشم تَوَهّم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز | ز بحرش کی بود[5] امکان تمییز
خوش آنانی که سر بر خاک اویند[6] | دل و جان بسته بر فتراک اویند[7]
همه پر مایه از سرمایهٔ او | همه در نور محو از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور | ز فقدش[8] دیدهٔ ایام بی[9] نور[10]
۲۶۵ سنین عمر احرار ملک کیش | به پیشش باد زادوار فلک بیش
خصوصاً عمر فرزندان نامیش | مفصّل‌دار[11] اخلاق گرامیش
دریـن زنگارگون کاخ زر اندود | بِهِم یُحییٰ رُسُوم الفضل والجود
جهان آیینهٔ مقصودشان باد | در آن نور قدم مشهودشان باد

در تمدح سلطانی که به موجب مدح السلطان یستنزل‌الامان مدحت او طیب زندگانی را ضمان است و مادح او از فوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام | بود شخص[12] معیّن عالمش نام
۲۷۰ بود انسان دریـن شخص معیّن | چو عین باصره در چشم[13] روشن

---

۱. ج : کمال. ۲. ج : تقریر و بیان. ۳. و : بیت حذف شده.
۴. د : وز. ۵. ز : توان. ۶. د : راهند. ۷. د : ستهٔ فتراک شاهند.
۸. ج : قدش. ۹. ج : پر. ۱۰. و : بیت حذف شده.
۱۱. ج : باد. ۱۲. ب ج د : شخصی. ۱۳. ب ج ه و ز : بشناس.

درین عین آن که چون انسان عین است　　جهان مردمی سلطان حسین است

به زیر این خمیده طاق مینا　　دو چشم آدمیّت زوست بینا[1]

خوشا چشمی که بینایی ازو یافت　　به بینایی توانایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد بر[2] ره او　　که چشم خود[3] کند منزلگه او

۲۷۵ ز روی اوست روشن چشم عالم　　به بوی اوست گلشن خاک آدم

به حسن خلق و لطف خلق بی قیل　　بود یوسف درین مصر فلک نیل[4]

در اصلابش کرم رسمی[5] قدیم است　　کریم‌ابن‌الکریم‌ابن‌الکریم است

سزد گر از کمال خوبی او[6]　　کند پیر فلک یعقوبی او[7]

ز کف بحر نوال آورده در مشت　　کشیده جویباری از هر انگشت

۲۸۰ دو صد کشت امل در هر دیاری　　شده سرسبز از هر جویباری

ز دستش کَابْر و یَم هستند ازان کم　　خروشان باشد ابر و کف زنان یم

نموده لمعه‌ای از زرفشان تیغ　　نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن　　جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را گر چه بقا نیست　　بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

۲۸۵ بقای او فنای تیرگیهاست　　نیاید[8] روشنی با تیرگی راست

ز عدل او به وقت خواب شبگیر　　کند نطع[9] از پلنگ خفته نخچیر

ز شبگردی چو یابد گرگ مالش　　نهد از دنبه میشش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز　　شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه‌ای پر شاخ و پیوند　　اگر شاخ گوزنی را کند بند

۲۹۰ کند شیر ژیان مشکل گشایی　　به پنجه بخشد از بندش رهایی

کمینگاه بد اندیشان بی‌باک　　بود زاندیشهٔ نا ایمنی پاک

اگر یک تن بود چون مهر انور　　ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر

---

۱. د: بیت حذف شده.　۲. ج و: در.　۳. ج: که در چشمش.

۴. د: بیت حذف شده.　۵. ج: رسم.　۶. و: خوبی او را.

۷. و: یعقوبی او را.　۸. ج: نباشد.　۹. ز: قطع.

نیارد هیچ عور از درع پرهیز / که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
۲۹۵ چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / به یک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوانبخت / که تا هست آسمان چتر و[1] زمین تخت
به زیر پایِ تخت شاهیش باد[2] / به تارک چتر ظل اللّٰهیَش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور / به اولاد کرامش تا دم صور
۳۰۰ بتخصیص آن که چرخ آمد مطیعش / زمان را تاج سر نام بدیعش
زمانش[3] آن عجم از وی مشرّف / به تعریف عرب بادا معرّف[4]
جهان را تا بلندی هست و پستی / مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفّر / به طفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد[5] چون دید جاه و احترامش / همی کرد آرزو نقشی ز نامش
۳۰۵ درین میدان که بادا خالی از درد / فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرّین قدح باد / دلش چون نام[6] دایم[7] پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان[8] وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزّت معشوقیست از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقیست هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود / به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال[9] مطلق از قید مظاهر / به نور خویش هم بر خویش ظاهر
۳۱۰ دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرّا دامنش از تهمت عیب[10]

---

۱. ج : «و» نیست. ۲. د : دار. ۳. الف، د : زمانرا. ۴. ج : بیت حذف شده.
۵. د : فلک. ۶. د : باده، و : بحر، ز : جام. ۷. ه : این کلمه حذف شده.
۸. ب ج د و ز : آشیانه. ۹. ز : جمالی. ۱۰. و : بیت حذف شده.

نــــه بــا آیـــینه رویش در مــیانه / نــه زلفش را کشــیده دست شــانه
صـــبا از طـــرّه‌اش نگسســـته تــاری / نــدیده چشـــمش از ســرمه غــباری
نگشـــته بــا گــلش هــمسایه سـنبل / نــبسته ســبزه‌اش پــیرایه بــر گــل
رخش ســاده ز هــر خـطّی و خـالی / نــدیده هــیچ چشـــمی زو خـیالی[1]
۳۱۵ نــوای دلبـری بــا خــویش مـی‌ساخت / قـمار عـاشقی بــا خـویش مـی‌باخت
ولی زانـــجا کــه حکـم خـوبروییست / ز پــرده خــوبرو[2] در تـنگ[3] خـوییست[4]
نکـــو رو تـــاب مســـتوری نـــدارد / بـــبندی در[5] ز روزن ســـر[6] بـــرآرد
نـــظر کـــن لاله را در کـــوهساران / کـه چــون خـرم شـود فـصل بـهاران
کـــند شـــق شـــقهٔ گــلریز خــارا / جـــمال خـــود کـــند زان آشکـــارا
۳۲۰ تـــو را چـــون مـعنیی در خــاطر افـتد / کـــه در ســـلک مـــعانی نـادر افـتد
نـــیاری از خـــیال آن[7] گـــذشتن / دهـــی بـیرون بـه گـفتن یـا نـوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
بـــرون زد خـــیمه ز اقـــلیم تـــقدّس / تـــجلّی کـــرد بـــر آفـــاق و انـفس
ز هـــــر آیـــینه‌ای بـــنمود رویـــی / به هر جا خاست از وی گفت و گویی
۳۲۵ ازو یـک لمعه بـر مُلک و مَلَک تـافت / مَلَک سرگشته خود را چون فلک یـافت
هـــمه ســـبّوحیان ســـبّوح‌جویان / شـــدند از بـــیخودی ســبّوح گـویان
ز غـــوّاصـان ایـن بـحر فَـلَك فُـلْك / بـــرآمـد غـلغل[8] سـبحان ذی‌المـلک
ازان لمـــعه فـــروغی بـــر گــل افـتاد / ز گـل شـوری[9] بـه جـان بـلبل افـتاد
رخ خــود شمع ازان آتش بـرافـروخت / بـه هـر کـاشانه صـد پـروانه را سـوخت
۳۳۰ ز نــورش تـافت بـر خـورشید یک تـاب / بـــرون آورد نــیلوفر ســـر از آب
ز رویش روی خــویش[10] آراست لیــلی / بـه هـر مـویش ز مجنون خـاست مـیلی
لب شـــیرین بـــه شکّــر ریـز بگشـاد / دل از پـــرویز بـــرد و جــان ز فـرهاد

---

۱. ز: غباری. ۲. و: نیک رو. ۳. و: نیک. ۴. ج: جلوه جوئیست.
۵. ج: چو بندی در. ۶. ج و: سر از روزن. ۷. و: او. ۸. و: غلغلی.
۹. و: سوزی. ۱۰. ج: خود.

سـر از جـیب مـه کـنعان بـرآورد زلیـخا را دمـار از جـان بـرآورد
جـمال اوست هـر جـا جـلوه کـرده[۱] ز مـعشوقان عـالم بسـته پـرده[۲]
۳۳۵ بـه هـر پـرده که بینی پـردگی اوست قـضا جـنبان هـر دل‌بـردگی اوست
بـه عشـق اوست دل را زنـدگانی بـه عشـق اوست جـان را کـامرانی
دلی کـو عـاشق خـوبان دلجـوست اگـر دانـد و گـر نـی[۳] عـاشق اوست
هـلا تـا نَـغْلَطی[۴] نـاگـه نگـویی کـه از مـا عـاشقی وز[۵] وی[۶] نکـویی
کـه هـمچون[۷] نـیکویی عشق ستوده ازو سـر بـر زده در تـو نـموده
۳۴۰ تـویی آیـینه او آیـینه آرا تـویی پـوشیده و او آشکـارا
چـو نـیکو بـنگری آیـینه هـم اوست نـه تـنها گـنج او گـنجینه هـم اوست
مـن و تـو در میان کـاری نـداریم بـجز بـیهوده پـنداری نـداریم
خـمش کـین قـصّه پایانی نـدارد زبـانی و زبـان دانـی نـدارد
هـمان بـهتر کـه هـم در عشق پیچیم که بـی ایـن گفت و گـو هـیچیم هـیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب به آن پیوستن

۳۴۵ دل[۸] فـارغ ز درد عشـق دل نـیست تن[۹] بی‌درد دل جـز آب و گـل نـیست
ز عـالم رویت[۱۰] آور در غـم عشـق که باشد عالمی[۱۱] خوش عالم[۱۲] عشق
غـم عشـق از دل کس کـم مـبادا دلی[۱۳] بـی‌عشق در عـالم مـبادا
فلک سرگشته از سـودای عشق است جهان پـر فتنه از غـوغای عشق است
اسـیر عشـق شـو کـازاد بـاشی غـمش بـر سـینه نِـه تـا شـاد بـاشی
۳۵۰ مـی عشـقت دهـد گـرمی و[۱۴] مستی دگـر افسـردگی و خـود پـرستی
زیـاد عشـق عـاشق تـازگی[۱۵] یـافت ز ذکـر او بـلند آوازگـی یـافت

---

۱. ج : بسته. ۲. ج : پرده بسته. ۳. ج د و : نه. ۴. و : لفظی را.
۵. الف ج : از. ۶. و : ورزی. ۷. الف : همچو. ۸. ج : دلی.
۹. د : تنی. ۱۰. ج د : روی. ۱۱. د و : عالم. ۱۲. الف ج : عالمی.
۱۳. د ه و : دل. ۱۴. و ز : گرمی ز. ۱۵. ه : زندگی.

اگر مجنون نه می زین جام خوردی / کـه او را در دو عـالم نـام بـردی
هـزاران عـاقل و فـرزانـه رفـتند / ولی از عـاشقی بـیگانه رفـتند
نـه نـامی مـاند زیشـان نـی نشانی / نـه در دست زمـانه داسـتانی
۳۵۵ بسـا مـرغان خـوش پیکر کـه هستند / کـه خـلق از ذکـر ایشـان لب ببستند
چـو اهـل دل ز عشـق[1] افسانه گـویند / حـدیث بـلبل و پـروانـه گـویند
بـه گـیتی گـر چـه صـد کـار آزمـایی / هـمین عشـقت دهـد از خـود رهـایی
متاب از عشق رو گر خـود مجازیست / کـه آن بـهر[2] حـقیقی[3] کـارسازیست
بـه لوح اول «الف بـی» تـا نـخوانی / ز قـرآن درس خـوانـدن کـی تـوانـی[4]
۳۶۰ شـنیدم شـد مـریدی پـیش پـیری / کـه بـاشد در سـلوکش دسـتگیری
بگفت ار پـا نشـد در عشـقت از جـای / بـرو عـاشق شـو آنگـه پیش مـا آی[5]
کـه بـی‌جام مـی صـورت کشـیدن / نـیاری جـرعهٔ مـعنی چشـیدن
ولی بـاید کـه در صـورت نـمانی / وز ایـن پـل زود خـود را بگـذرانـی
چـو خـواهـی رخت در منزل نـهادن / نـباید بـر سـر پـل ایسـتادن
۳۶۵ بـحمداللّـه کـه تـا بـودم دریـن دیـر / بـه راه عـاشقی بـودم سـبک‌سیر
چـو دایـه مشک مـن بـی نـافه دیـده / بـه تـیغ عـاشقی نـافم بـریده
چـو مـادر بـر لبـم پستان نـهاده‌ست[6] / ز خـونخواری عشـقم شـیر داده‌ست[7]
اگر چه موی من اکنون چو شیر است / هـنوز آن ذوق شـیرم در ضـمیر است
به پیری و جوانـی نیست چـون عشق / دمد بـر مـن دمـادم ایـن فسـون عشـق
۳۷۰ که جامی چون شدی در عـاشقی پیر / سـبکروحی کـن و در عـاشقی مـیر
بـنه در عشـقبازی داسـتانی / کـه بـاشد از تـو در عـالم نشـانی
بکش نـقشی ز کـلک نکـته زایت / که چـون از جـا روی مـاند بـه جـایت
چو از عشق این صـدا آمـد بـه گـوشم / بـه اسـتقبال بـیرون رفت هـوشم

۱. ج : عشق این. ۲. ز : نهی. ۳. ج : حقیقت.
۴. د : بعد این بیت سر لوحه آمده، حکایت. ۵. و : من آی. ۶. ج و : نهاده.
۷. ج ه ل : داده.

به جان گشتم گرو فرمانبری را	نهادم رسم نو سحرآوری را
۳۷۵ بر آنم گر خدا توفیق بخشد	که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی	که سوزد عقل رخت نکته دانی[۱]
درین فیروزه گنبد افکنم دود	کنم چشم کواکب گریه‌آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم	که بنوازد به احسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است	سخت نوباوهٔ بستان عشق است
۳۸۰ خرد را کار و باری جز[۲] سخن نیست	جهان را یادگاری جز سخن نیست
به عالم هر چه از نوی و کهن‌زاد	چنین گوید سخندان کز سخن‌زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد	قلم بر صفحهٔ هستی قدم[۳] زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود	گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود
جهان باشان که در بالا و پستند	ز جوششهای آن فواره مستند[۴]
۳۸۵ چو زان جوشش کند لب نکته رانی[۵]	گلی باشد ز گلزار معانی[۶]
زند باد نفس دستش به دامان	برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش	فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر به استقبالش آهنگ	درآرد دل به بر چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد	گه از دیده نم اندوه بارد
۳۹۰ ازو خندد لب اندوهمندان	و زو گریان شود دلهای خندان
چو این شأن الهی بینم از وی	معاذاللّه که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم	به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را	بخندانم بگریانم جهان را

---

۱. و: عشق رخت زندگانی.
۲. بغیر از الف در دیگر نسخه‌ها «چون» آمده است.
۳. د و: رقم.
۴. ز: این فواره هستند.
۵. و: نکته دانی.
۶. ز: نهانی.

کهن شد دولت شیرین و خسرو — به شیرینی نشانم خسرو[1] نو
۳۹۵ سرآمد نوبت[2] لیلی و مجنون — کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصّه‌ها چون احسنش خواند — به احسن وجه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی مُنزَل — نباشد کذب را امکان مَدخَل
نگردد خاطر از ناراست خرسند — وگر خود[3] گویی آن را راست مانند
۴۰۰ سخن را زیوری چون راستی نیست — جمال مه بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی‌فروغ است — که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستین[4] از صدق دم زد — ز خور بر آسمان زرّین علم زد[5]
به صنعت گر بیارایی دروغی — نگیرد زان چراغ وی[6] فروغی
چرا دوزی به قدّ زشت دیبا — چو از دیبا نگردد زشت زیبا
۴۰۵ ز دیبا زشت زیبایی نیابد — ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید — کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه به روی تیره مالی — نبیند دیده زان[7] جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده — جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که را ثانی ندانند — ز اول یوسف ثانیش خوانند
۴۱۰ نبود از عاشقان کس چون زلیخا — به عشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — به شاهی و اسیری[8] عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی — چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و[9] عشق نسپرد — بر آن زاد و بر آن بود و بر آن[10] مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک — به خامه گوهر افشانم ز هر یک

---

۱. و: خسروی. ۲. ه و ز: دولت. ۳. ز: اگر چه. ۴. د: راستی.
۵. و: بیت حذف شده. ۶. و ز: او. ۷. ج: زو.
۸. ز: امیری. ۹. ز: وفایی. ۱۰. ج: چو آخر مرد هم در عاشقی.

۴۱۵	به هر نقدی کز ایشان خرج سازم	ز حکمت[1] تازه گنجی درج سازم
	طمع دارم که گر ناگه شگرفی	بخواند زین محبت‌نامه حرفی
	نتابد نامه‌سان بر روی من پشت	نساید خامه‌وش[2] بر حرفم انگشت
	به دورادور اگر[3] بیند خطایی	نیارد بر سر من ماجرایی
	به قدر وسع در اصلاح کوشد	وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را به مشاهدهٔ فروغ آن سوختن

۴۲۰	گهر سنجان دریای معانی	ورق خوانان وحی آسمانی
	چو تاریخ جهان کردند آغاز	چنین دادند ازان آدم خبر باز
	که چون چشم جهان بینش گشادند	بر او اولاد او را جلوه[4] دادند
	صفوف انبیا یکجا پس و پیش	ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
	صفوف اولیا قایم دگر جای	نهاده در مقام پیروی پای[5]
۴۲۵	گروهی[6] با شکوه پادشاهی	به تاج شوکت شاهی مباهی
	ستاده صف به صف دیگر خلایق	به ترتیب خوش و دستور لایق
	چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد	ز هر جمعی تماشای دگر کرد
	به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه	نه مه خورشید اوج عزّت و جاه
	چو شمع انجمن زان جمع ممتاز	میان جمع شمع‌آسا سرافراز
۴۳۰	جمال نیکوان در پیش او گم	چنان کز پرتو خورشید انجم
	ردای دلبری افکنده بر دوش	فدای خاک پایش صد ردا پوش
	کمال حسنش از اندیشه بیرون	ز حدّ عقل فکرت پیشه بیرون
	به پشتش خلعت لطف[7] الٰهی	به فرقش تاج فرّ پادشاهی
	جبینش مطلع صبح سعادت	شب غیب از رخش روز شهادت

---

۱. ب: بحکمت. ۲. ز: نامه‌وش. ۳. ج: بدوزد دیده گر. ۴. و: عرضه.
۵. و: بیت حذف شده. ۶. و: گروه. ۷. ز: نور.

۴۳۵ همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدّس
همه ارواح قدسی بی‌کم و کاست / عَلَمها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال[1] آدم عجب ماند / به عنوان[2] تعجّب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست
۴۴۰ بر او این پرتو دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ توست / فرح‌بخش دل غمدیدهٔ توست
ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل‌اللّه غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیان است / حسد انگیز خوبان جهان است
۴۴۵ کند روی تو را آیینه‌داری / به بخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم / ز شش دانگ جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را / دو بخش او را یکی مر دیگران را
پی نسخ بتان دُرج ار گشاید / خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش به سوی سینهٔ خویش / صفا بخش از دل بی‌کینهٔ خویش
۴۵۰ ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار
چوگل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل برگل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن و به آب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی / زند هر کس به نوبت کوس هستی
حقیقت را به هر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم به یک دستور ماندی / بسا انوارکان مستور ماندی

---

۱. و ز: جلال.
۲. ج: بدندان.

۴۵۵ گر از گردون نگردد نور خود گم — نگیرد رونقی[1] بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نبندد — ز تأثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست — به جایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس — درین تلبیس‌خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی — به نوح افتاد دین را پاسبانی

۴۶۰ به طوفان فنا چون غرقه[2] شد نوح — شد این در بر خلیل‌اللّه مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند زآفاق — موفق شد به آن انفاق اسحاق

ازین هامون شد او راه عدم کوب — زد از کوه هدیٰ گلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد — ز حدّ شام بر کنعان علم زد

اقامت را به کنعان محمل افکند — فتادش در فزایش مال و فرزند

۴۶۵ شمار گوسفندش از بز و میش — در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت — ولی یوسف درون جانْش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر — به رخ شد ماه گردون را برادر[3]

دمید از بوستان دل نهالی — نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل‌اللّه گلی رُست — قبای نازک اندامی بر او چست

۴۷۰ برآمد اختری از برج اسحاق — ز روی او منوّر چشم آفاق

علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب — ازو هم مرهم و هم[4] داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان — و زو رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را — ز شیر خویش شستی شکّرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله — دمید ایام زهرش در نواله

۴۷۵ گرامی دُرّی از بحر کریمی — ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش — صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمّه مرغ جانش پرورش یافت — به گلزار خوشی بال و پرش یافت

---

۱. و: رونق. ۲. ج: غرق. ۳. ج و: برابر. ۴. ج: ازو شد مرهمی بر.

قـدش آیـین خـوش‌رفتاری آورد / لبش رسـم شکـر گـفتاری آورد
دل عـمّه بـه مـهرش شـد چنان بـند[۱] / کـه نگسستـی ازو یک لحـظه پـیوند
۴۸۰ به هر شب خفته چون جان در برش بود / بـه هـر روز آفـتاب مـنظرش بـود
پـدر هـم آرزوی روی او داشت / ز هر[۲] سو میل خاطر سوی او داشت[۳]
جـز او کس در دل غـمگین نـمی‌یافت / بـه گـه گـه دیـدنش تسکین نـمی‌یافت
چـنان مـی‌خواست کـان ماه دل‌افـروز / بـه پـیش چشـم او بـاشد شب و روز
بـه خـواهـر گـفت ای[۴] کز مهرورزی / بـه فـرقم چـون درخت بـید لرزی
۴۸۵ نـدارم طـاقت دوری ز[۵] یـوسف / خـلاصم ده ز مـهجوری ز[۶] یـوسف
بـه خـلوتگاه راز مـن فـرستش / بـه مـحراب نـیاز مـن فـرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چـو بشـنید / ز فـرمانش بـه‌صورت سـر نـپیچید
ولیکـن کـرد بـا خـود حـیله‌ای ساز / کـه تـا گـیرد ز یـعقوبش بـه آن بـاز
به کف ز اسحاق بودش یک کـمر بـند / بـه خـدمت سـوده[۷] در راه خـداونـد
۴۹۰ کـمربندی کـه هـر دستش کـه بستی[۸] / ز دست انـدازی آفـات[۹] رسـتی
چو یـوسف را ز خـود رو در پـدر کـرد / مـیان بـندش نـهانی زان کـمر کـرد
چـنان بست آن کـمر را بـر[۱۰] مـیانش / کـه آگـاهی نشـد قـطعاً از آنش
کـمر بسـته بـه یـعقوبش فـرستاد / وزآن پس در مـیان آوازه در داد
کـه گشته‌ست آن کـمربند از میان گم / گـرفتی هـر کسـی را زان تـوهّم
۴۹۵ بـه زیـر جـامه جست و جـوی کـردی / پس آنگـه در دگـر کس روی کـردی
چـو در آخـر بـه یـوسف نـوبت افتاد / کـمر را از مـیانش چست بگشـاد
در آن ایـام هـر کس اهـل دیـن بـود / بـر او حکـم شـریعت ایـنچنین بـود

---

۱. ج : گشت خرسند. ۲. الف : بهر.
۳. و: بیت حذف شده، ج: بعد این بیت، بیت زیرین علاوه شده است:
ولی یعقوب را بی او دلی تـنگ / به خلوتخانهٔ احزان به صد ننگ
۴. و ز : کای. ۵. هو : «ز» نیست. ۶. و ز : کای. ۷. ز : سود.
۸. و : به بستی. ۹. و : آفاق. ۱۰. ج و : در.

که دزدی هر که بودی[1] پایگیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به تزویر این[2] بهانه | چو کرد آماده بردش سوی خانه
۵۰۰ به رویش چشم روشن شاد بنشست | پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بر او[3] شد خاطر یعقوب خرّم | ز دیدارش نبستی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت | ز فرزندان دیگر روی بر تافت
به یوسف بود هر کاری که بودش | به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت اندوز | به یوسف بود چشمش دیده افروز
۵۰۵ بلی هر جا کزان‌سان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم[4] کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی | ازو[5] کون و مکان پر روشنایی
نه مه هیهات روشن آفتابی | مه[6] از وی بر فلک افتاده تابی
چه می‌گویم چه جای آفتاب است | که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است
۵۱۰ مقدّس نوری از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام | پی روپوش کرده یوسفش نام
به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | و گر کردش به جان[7] جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود | به مغرب پردهٔ عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد به خوابی
۵۱۵ چو بر دوران غم عشق آورد زور | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش[8] مشرق گشته بود بلکه به هزار درجه از آن گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج

---

۱. د: کردی، در دیگر نسخه‌ها «گشتی». ۲. ز: آن. ۳. ج: بدان؛ د ز: بدو.
۴. د: ندانم. ۵. و: ازان. ۶. و: نه. ۷. الف: بدل.
۸. ز: حجابش.

که در مغرب زمین شاهی به ناموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی — ز پایش تخت را پایه بلندی
۵۲۰ فلک در خیلش از جوزا کمربند — ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی — فروزان گوهری از دُرج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش — کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش — شوم روشن ضمیر از عکس رویش
۵۲۵ ز نوشین لعلش استمداد جویم — ز وصفش[1] آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده — ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده — ز سرو جویباری آب برده[2]
به فرقش موی دام هوشمندان — ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان مو شکافی کرده شانه — نهاده فرق نازک در میانه
۵۳۰ ز فرق او دو نیمه نافه را دل — و زو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن‌سای — فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز — ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش[3] کرده تلقین — نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده — دو نون سر نگون از مشک سوده
۵۳۵ به زیر آن دو نون طرفه دو صادش — نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او[4] تا حلقهٔ میم — الف‌واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را — یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان — گشاده میم را عُقده به دندان

---

۱. پو : بوصفش.
۲. د : آب خورده. و : آرمیده، در این نسخه مصرع دوم بیت ۵۲۶ و مصرع اول بیت ۵۲۷ حذف شده.
۳. ز : کمالش.   ۴. ج : آن.

ز بســـتان ارم رویش نــمونه[1] / در او[2] گــلها شکـفته گـونه گـونه
۵۴۰ بـه رو هـر جانب از خالی نشانی / چـو زنگـی بـچگان در گـلستانی
زنخدانش کـه سیم[3] بـی‌زکات است / در او چاهی پـر از آب حـیات است
بـه زیـر[4] غـبغب ار دانـا بـرد راه / بـود گـرد آمـده رشـحی ازان چـاه
قـرار دل بـود نـایاب آنـجا / که هم چاه است و هم گرداب آنـجا
بـیاض گـردنش صـافی‌تر از عـاج / بـه گـردن آورنـدش آهـوان بـاج
۵۴۵ بـر و دوشش زده طـعنه سـمن را / گـل انـدر جـیب کـرده پـیرهن را
دو پستان هـر یکـی چـون قبهٔ نـور / حـبابی خـاسته[5] از عـین کـافور
دو نـار تـازه بـر رسته ز یک شاخ / کـف امـیدشان نـبسوده[6] گستاخ
ز بـازو گـنج سـیمش در بـغل بـود / عـیار سـیم پـیش آن[7] دغـل بـود
پـی تـعویذ آن پـاکـیزه چـون دُر / دل پـاکـان عـالم از دعـا پـر
۵۵۰ پـریرویان بـه جـان کـرده پسندش / رگ[8] جـان ساخته تـعویذ بـندش
ز تـاراج سـرانِ تـاج و دیـهیم / دو سـاعد آسـتینش کـرده پـر سیم
کفش راحت دِهِ هـر مـحنت انـدیش / نـهاده مـرهمی بـر هـر[9] دل ریش
بـه دست آورده ز انگشـتان قـلمها / زده از مـهر بـر دلهـا رقـمها
دل از هـر نـاخنش بسته خـیالی / فـزوده بـر سـر بـدری هـلالی
۵۵۵ بـه پـنج انگشت مـه را بـرده پـنجه / ز زور پـنجه مـه را کـرده رنـجه
مـیانش مـوی بـل کـز موی نـیمی / ز بـاریکی بـر او از مـوی بـیمی
نـیارستی کـمر از مـوی بستن / کـزان مـو بـودیش بـیم گسستن
شکـم چـون تـختهٔ قـاقُم کشـیده / بـه نـرمی دایـه نـاف او بـریده
سـرینش کـوهی امـا سـیم سـاده / چـه[10] کـوهی کـز کـمر زیـر اوفـتاده
۵۶۰ بدان نرمی کـه گـر افشـردیش مشت / بـرون رفـتی خـمیر آیـین ز انگشت

---

۱. د و : نموده. ۲. ج : در آن. ۳. ز : میم. ۴. ب ز : بزیرش.
۵. د و ز : خواسته. ۶. د : بنموده. ۷. ج و : او. ۸. الف : دگر.
۹. د : بهر. ۱۰. د و : چو.

ز دست افشار زرّین پس خمش شو | بیا وین سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو | نگویم هیچ نکته[1] کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرمگاه | حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است | بنای[2] حسن را سیمین ستون است
۵۶۵ بنامیزد بود گلدستهٔ نور[3] | ولی از چشم هر بی‌نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو | در آمد از ادب پیشش به زانو
ازان آیینه همزانوی او شد | که فیض نوریاب از روی او شد
به وی هر کس که همزانو نشیند | رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست | چو او در لطف کس صاحب‌قدم نیست
۵۷۰ چنان بودش[4] چو رفتی چست و چابک | قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق بودیش[5] جای | شدی[6] پر آبله زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم | که خواهد بود قاصر هر چه گویم
به زیور خود که وصف آن پری کرد | که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر به تارک افسری داشت | که در هر یک خراج کشوری داشت
۵۷۵ دُر و لعلش که بود آویزهٔ گوش | همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن | شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز[7] قفا بود | هزاران عِقد گوهر را[8] بها بود
نه گر[9] لطفش گرفتی یاره را دست | که یارستی به دستانش بر او بست
نیارم بیش ازین از زر خبر داد | که شد خلخال و اندر پایش افتاد
۵۸۰ گهی در عشوهٔ مسند نشینی | به زیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی | ز زرکش حُلّهٔ مصری و شامی
به هر روز[10] نوی کافکنده پرتو | نبوده بر تنش جز خلعتی[11] نو

---

۱. ز : هیچ حرفی. ۲. الف : بلای. ۳. و : حور. ۴. ج د و ز : بودی.
۵. در دیگر نسخه‌ها «کردیش» آمده است. ۶. و : شده. ۷. ز : در.
۸. د : عقد گوهرها؛ ز : عقدهٔ گوهر. ۹. و : کز؛ ز : در. ۱۰. الف ب ج و : روزی.
۱۱. ج د و : خلعت.

به یک جیبش[1] دوباره سر نسوده | چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن[2] کشیدی | بدین دولت مگر دامن رسیدی
۵۸۵ ندادی دست جز پیراهنش را | که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی | پریرویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده | به خدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته | نه یکبارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را | نداده ره به خاطر این هوس را
۵۹۰ به شب چون[3] نرگس سیراب خفتی | سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
به سیمین لعبتان از خردسالان | به صحن خانه در[4] رعنا غزالان
دلی[5] فارغ ز لعب[6] چرخ دوّار | نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرّم و دلشاد بودی | وزآن غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام برگردن[7] چه آید | وز این شبهای آبستن چه زاید

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه‌السلام وکشتهٔ عشق شدن وی به آن تیغ نهفته در نیام

۵۹۵ شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایّام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین بستانسرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم | در آن حلقه ره فریادشان گم
۶۰۰ ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگردار کاخ شهریاری | چو حارس دیده شکل کوکناری
به[8] بیداری نمانده دیگرش تاب | خواص کوکنارش کرده در خواب

---

۱. و: جنبش. ۲. د: گردن. ۳. ب: چو. ۴. ج: با.
۵. ج ز: ولی؛ د: دل. ۶. ز: لعبت. ۷. د و: گردون. ۸. و: ز.

ستاره از دهل کوبی دهل کوب   هجوم خواب دستش[1] بسته بر چوب

نکرده مُؤْذن از گلبانگ یا حیّ   فراش غفلت شب مردگان طی

۶۰۵ زلیخا آن به لبها شکّر ناب   شده بر نرگسش شیرین شکر خواب

سرش سوده به بالین جعد سنبل   تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین[2] سنبلش در هم شکسته   به گل تار حریرش نقش بسته

به خوابش چشم صورت بین غنوده   ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد از درش ناگه[3] جوانی   چه می‌گویم جوانی نی که جانی

۶۱۰ همایون پیکری از عالم نور   به باغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر به سر حسن و جمالش   گرفته یک به یک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد   به آزادی غلامش سرو آزاد

ز بر[4] آویخته زلفی[5] چو زنجیر   خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش   مه و خورشید را رو بر زمینش

۶۱۵ مقوّس ابرویش محراب پاکان   معنبر سایه‌بان بر خوابناکان

رخش ماهی ز اوج برج فردوس   ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

مکحّل نرگسش از سرمهٔ ناز   ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسّم در شکر ریز   دهانش در تکلّم شکّر آمیز

بریق دُرّش از لعل دُر افشان   چو از[6] گلگون شفق برق[7] درخشان

۶۲۰ به خنده از ثریا نور می‌ریخت   نمک از پستهٔ پر شور می‌ریخت

ذقن چون سیبی از غبغب مطوّق   ز سیب آویخته آبی معلّق

به گل خال رخش از مشک داغی   گرفته آشیان زاغی به باغی

ز سیمش ساعد و بازو توانگر   ز بی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون به رویش دیده بگشاد   به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد

۶۲۵ جمالی دید از حدّ بشر دور   ندیده از پری نشنیده از حور

---

۱. و: چشمش. ۲. و: ببالین. ۳. ج د و ز: ناگهش از در.
۴. و: برو. ۵. د و: زلف. ۶. ز: چو ان. ۷. د: برقی.

ز حسن صورت و لطف شمایل | اسیرش شد به یک دل نی به صد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی | نشاند از دوستی در جان[1] نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت | وزآن آتش متاع صبر و دین[2] سوخت
وزآن عنبر فشان گیسوی دلبند | به هر مو رشتهٔ جان کرد[3] پیوند
۶۳۰ ز طاقِ ابرویش با ناله شد جفت | ز خواب آلوده چشمش غرق خون گفت
دل تنگ از لبش تَنگ شکر ساخت | ز دندانش مژه عِقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست | میانش را کمر در بندگی بست
به رویش دید مشکین خال دلکش | نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید | بدانسان سیبی آسان کی توان چید[4]
۶۳۵ بنامیزد چه زیبا صورتی بود | که صورت کاست و اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده | ازان صورت به معنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی | یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده | به صورتها گرفتاریم مانده
۶۴۰ ز صورت گر نه معنی رو نماید | کجا یک دل سوی صورت گراید[5]
یقین داند که در کوزه نمی هست | ازان در گردن آرد تشنه‌اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش | نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه‌وار خون به دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند | لحاف غنچه از گل در کشیدند
۶۴۵ سمن از آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

۱. ج و: دل. ۲. الف: صبر و جان. ۳. ج و: کرده. ۴. و: دید.
۵. د: مصرعهای بیت پس و پیش آمده است.

زلیـخا هـمچنان در خـواب نـوشین[۱] | دلش را روی در مـحراب دوشـین
نبود آن خـواب خـوش[۲] بیهوشیی بود | ز سـودای شـبش مـدهوشیی بـود
کـنیزان روی بـر پـایش نـهادند | پـرستاران بـه دستش بـوسه دادنـد
نـقاب از لالهٔ سـیراب بگشـاد | خـمارآلود[۳] چشـم از خـواب بگشـاد
۶۵۰ گـریبان مـطلع خـورشید و مـه کـرد | ز مـطلع سـر زده هـر سـو نگـه کـرد
نـدید از گـلرخ دوشـین نشـانی | چـو غـنچه شـد فرو در خـود زمـانی
بـر آن شـد کـز غـم آن سرو چـالاک | گـریبان هـمچو گـل بـر تـن زنـد چاک
ولی شـرم از کسـان بگـرفت دسـتش | بـه دامـان صـبوری پـای بسـتش
نـهان مـی‌داشت رازش در دل تـنگ | چـو کـان لعـل لعـل انـدر دل سـنگ
۶۵۵ فرو می‌خورد چـون غـنچه بـه دل خـون | نـمی‌داد از درون یک شـمّه بـیرون
لب او بـا کـنیزان در حکـایت | دل او زان حکـایت در شکـایت
دهـانش بـا رفـیقان در شکـرخـند | دلش چـون نـیشکر در صد گـره بـند[۴]
زبـانش بـا حـریفان در فسـانه | بـه دل از داغ عشـقش صـد زبـانه
نـظر بـر صـورت اغـیار مـی‌داشت | ولی پـیوسته دل بـا یـار مـی‌داشت
۶۶۰ عـنان دل بـه دسـتش خـود کجا بود | کـه هـر جـا بـود بـا آن دلربـا بـود
دلی کـز عشـق در کـام نـهنگ است | ز جست و جوی کامش پای لنگ است
بـرون از یـار خـود کـامی نـدارد | درونش بـا کس آرامـی نـدارد
اگـر گـوید سـخن بـا یـار گـوید | وگـر جـوید مـراد از یـار جـوید
هـزاران بـار جـانش بـر لب آمـد | کـه تـا آن روز مـحنت را شب آمـد
۶۶۵ شب آمـد سـازگار عشـقبازان | شب آمـد رازدار عشـقبازان
ازان بـر روزشـان شب اخـتیار است | که آن یک پـرده در دیـن پـرده‌دار است
چـو شب شـد روی در دیـوار غـم کـرد | به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تـار اشک بست اَوتـار بـر چـنگ | بـه دل پـردازی خـود ساخت آهـنگ

۱. و: دوشین. ۲. و: بل. ۳. غیر از نسخهٔ الف در دیگر نسخه‌ها «آلوده» آمده است.
۴. و: این بیت حذف شده.

ز نـــاله نـــغمهٔ جـــانکاه بـــرداشت | بـــه زیـــر و بـــم فـغان و آه بـرداشت
۶۷۰ خـــیال یـــار پـــیش دیـــده بـنشاند | هـــم از دیـــده هـم از لب گـوهر افشـاند
کـــه ای پـاکـیزه گـوهر از چـه کـانی | کـــه از تـــو دارم ایـن گـوهر فشـانی
دلم بـــردی و نـــام خـــود نگـــفتی | نشـــانی از مـــقام خـــود نگـــفتی
نـــمی‌دانـم کـه نـامت از کـه پـرسم | کـــجا آیـــم مـــقامت از کـه پـرسم
اگـر شـاهی تـو را آخـر چـه نام است | و گـر مـاهی تـو را مـنزل کـدام است
۶۷۵ مـــبادا هـــیچ کس چـون مـن گـرفتار | کـــه نـــی[1] دل دارم انـدر بـر نـه دلدار
خـــیالت دیـــدم و بـــربود خـوابـم | گشـــاد از دیـــده و دل خـــون نـابم
کـــنون دارم مـــن[2] بـــیخواب مـانده | دلی از آتشت در تـــاب مـــانده
چـــه بـاشد گـر زنـی آبـم بـر[3] آتش | نـباشی هـمچو آتش گـرم و سـرکش[4]
گـــلی بـــودم ز گـــلزار جـــوانـــی | تـــر و تـــازه چـــو آب زنـــدگانی
۶۸۰ نـــه بـــر سـر هـرگزم بـادی وزیـده | نـــه در پـــا هـــرگزم خـاری خـلیده
بـــه یک عشـــوه مـرا بـر بـاد دادی | هـــزارم[5] خـــار در بســـتر نـــهادی
تـــنی نـــازکتر از گـــلبرگ صـد بـار | چـه‌سان خـواب آیـدم بـر بستر خـار[6]
هـمه شب تـا سـحرگه کـارش ایـن بـود | شکـــایت بـا خـیال یـارش ایـن بـود
چـو شب بگـذشت دفـع هـر گـمان را | بشست از گـــریه چشـم خـونفشان را
۶۸۵ لبش تـــر بـود از خـون خـوردن شب | کـــلوخ خشک را مـــالیده بـــر لب
بـــه بـالین رونـق از گـلبرگ تـر داد[7] | بـــه بســتر جـان ز سـرو سـیمبر داد
شب و روزش بـــدین آیـــین گـذشتی | ســـر مـــویی ازیـــن آیـــین نگشـتی

---

۱. ج د : نه. ۲. الف : منی. ۳. الف : برآیم؛ ج د : آبی بر.
۴. د : دلکش. ۵. ج و : هزاران. ۶. و : بیت حذف شده.
۷. ب : این بیت حذف شده؛ و : داشت.

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر به رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و دایه به سر انگشت استفسار گره[1] را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر / سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آن را صد نشانه
۶۹۰ خوش است از بخردان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده‌اش بوی[2]
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت / به سینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
ولی سر می‌زد آن هر دم ز جایی / همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت / چه جای آب خون ناب می‌ریخت
۶۹۵ به هر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او[3] بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه می‌کرد / به گردون دود آهش راه می‌کرد
به هر آهی که از دل بر کشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی
که از[4] روز و شب بی‌خواب و بی‌خورد / گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله‌ای خالی ز داغی
۷۰۰ کنیزان این نشانیها چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست / قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیده‌ست / همانا کز کسی چشمش رسیده‌ست
یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی
۷۰۵ یکی گفت این‌همه آثار عشق است / دلش بی‌شک به زیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی / همی کردند با هم[5] قیل و قالی
ولی سرّ دلش ظاهر نمی‌شد / سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد

---

۱. ب : گره گره را. ۲. و : این بیت حذف شده. ۳. ج : آن.
۴. ز : چو بودی. ۵. و : خود.

ازان جمله فسونگر دایه‌ای داشت | که از افسونگری سرمایه‌ای داشت
۷۱۰ به راه عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
به‌هم وصلت دِهِ معشوق و عاشق | موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش | به یاد آورد خدمتهای[1] خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی | به خاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا | ز فرّت[2] بخت ما فرخنده بادا
۷۱۵ تو در باغ جمال آن تازه سروی | که کردت[3] طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم | که پروردت زمانه در[4] کنارم
رخت زآغاز من بودم که دیدم | به تیغ مهر[5] نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت | گلاب مشکبو کردم خطابت
قِماط از پردهٔ دل کردمت ساز | ز جانش[6] رشته پیچیدم به صد ناز
۷۲۰ غذا از شیر دادم شکّرت را | بپروردم تن جان‌پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم | سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان | هنوزت دست نگسستم ز دامان
به هر کاریت خدمتگار[7] بودم | به خدمتگاریت در کار بودم
۷۲۵ به هر جا رفت سرو دلربایت | فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی به خدمت ایستادم | چو خسپیدی به پایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم | بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری | ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری
بگوی آخر درین کارت که انداخت | که برد اینسان خرد بارت که انداخت
۷۳۰ چنین آشفته و درهم چرایی | چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زرد است ازینسان | دم گرمت چرا سرد است ازینسان

---

۱. ج و : خدمتهای. ۲. و : قربت. ۳. و : گردد. ۴. د و ز : بر.
۵. الف : مهرت. ۶. ج : ز جانم. ۷. ج د : خدمت.

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی تو را راه بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته ز نور قدسیان ذاتش سرشته
۷۳۵ به تسبیح و دعا خوانم چنانش که آرم بر زمین از آسمانش
وگر[1] باشد پری در کوه و بیشه عزایم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزیمتها بخوانم کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد بزودی سازم از وی خاطرت[2] شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد نه بنده بل خداوندت نخواهد[3]
۷۴۰ زلیخا چون بدید آن مهربانی فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است درِ آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه که با عنقا بود هم‌آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم ز مرغ من بود آن نام هم گم
۷۴۵ چه شیرین است عیش تلخکامی که می‌داند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش کند باری زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه ز همرازی بلندش ساخت پایه
به خواب خویشتن بیداریش داد به بیهوشیِ[4] خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند ز چاره سازیش حیران فرو ماند
۷۵۰ بلی این حرف نقش هر خیال است که نادانسته را جستن محال است
مرادی را ز اول تا ندانی کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است همیشه کار دیوان مکر و ریو است
به مردم صورتی[5] زیبا نمایند که تا بر وی در سودا گشایند

---

۱. ج : اگر. ۲. ج : خاطرت از وی کنم. ۳. ج : بیت حذف شده.
۴. و : ز بیهوشی. ۵. ج د ز : صورت.

۷۵۵ زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکلی[1] دلارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذ اللّه کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید به هر ناراست جان کاست[2]
بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدینسان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست
۷۶۰ دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر[3] بودی به دستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته‌ست / عنان اختیار از دست رفته‌ست
مرا نقشی[4] نشسته در دل تنگ / که بس محکمتر است از نقش در سنگ[5]
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم چون[6] زداید
۷۶۵ چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحتگوییش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصّهٔ مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه‌السلام نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
در او رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
۷۷۰ نماند در وی اندوه سلامت / شود کاهی بر او کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه می‌کاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی[7] پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده

---

۱. ج د ز : شکل. ۲. ز : مصرع دوم بیت ۷۵۷ تا مصرع اول بیت ۷۵۹ حذف شده.
۳. د : کی. ۴. ج : نقش. ۵. ج : بر سنگ. ۶. د : کی.
۷. د : آساش با.

همی گفت ای فلک با من چه کردی ... رساندی آفتابم را به زردی

۷۷۵ فکندی چون کمانم ز استقامت ... نشانم کردی از تیر ملامت

به دست سرکشی دادی عنانم ... کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی ... بخیلی می‌کند با من به خوابی

به بیداری نگردد همنشینم ... نیاید هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیداریست آن خواب ... که در وی بینم آن ماه[1] جهانتاب

۷۸۰ نگیرد چشم من در خفتن آرام ... ز بخت خویشتن خوابش دهم وام

بود بختم شود از خواب بیدار ... نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب ... رسیده جانش از اندوه بر لب

ز ناگه[2] زین خیالش خواب بربود ... نبود آن خواب بل بیهوشیی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر ... در آمد آرزوی جانش از در

۷۸۵ همان صورت کز اول زد بر او راه ... در آمد با رخی[3] روشنتر از ماه

نظر چون بر رخ زیبایش انداخت ... ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام ... که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

به آن صانع که از نور آفریدت ... ز هر آلایشی دور آفریدت

تو را بر خیل خوبان سروری داد ... به لطف از آب حیوان برتری داد

۷۹۰ قدت را گلبن بستان جان ساخت ... لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمعی افروخت ... که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی ... که بر من زو[4] به هر موییست بندی

تنم را ساخت چون موی از میانت[5] ... دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من[6] بیدل ببخشای ... به پاسخ لعل شکّر بار بگشای

۷۹۵ بگو با این جمال و دلستانی ... کِیی تو وز[7] کدامین خاندانی

درخشان گوهری[8] کانت کدام است ... گرامی[9] شاهی ایوانت کدام است

---

۱. ز : شاه. ۲. ج د و : که ناگه. ۳. ج و : رخ. ۴. د : زان.

۵. ج و : موی میانت. ۶. الف : منی. ۷. د ز : کهٔ تووز. ۸. د : گوهری.

بگفتا از نژاد آدمم من ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگه‌دار به بی‌جفتی رضای من نگه‌دار
۸۰۰ مکن دندان رسیده شکّرت را مساز الماس دیده گوهرت را
تو را از من اگر بر سینه داغ است نپنداری کزان داغم فراغ است
مرا هم دل به دام توست در بند ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی ز لعل او شنید آن نکته رانی[۱۰]
گرفت از نو پری دیوانه‌ای را فتاد آتش به جان پروانه‌ای را
۸۰۵ سری مست خیال از خواب برخاست جگر پر سوز و جان[۱۱] پُر تاب برخاست
به دل اندوه او انبوهتر شد به گردون دودش از اندوه بر[۱۲] شد
یکی صد گشت سودایی که بودش ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش[۱۳] از دست ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک
۸۱۰ گهی از مهر رویش روی می‌کند گهی بر یاد زلفش موی می‌کند
پرستاران به هر سویش نشستند به گرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان سوی برزن[۱۴] شدی سَروَش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار چو گل بی‌پرده کردی رو به بازار
۸۱۵ پدر زان واقعه چون گشت آگاه دوا جو شد ز دانایان درگاه
به تدبیرش به هر راهی[۱۵] دویدند به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر که باشد مهره‌دار[۱۶] از لعل و گوهر
به سیمین ساقش آن مارگهر سنج درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری بود هر گنج را ناچار ماری

---

۹. ج : کدامی. ۱۰. و: نکته دانی. ۱۱. ز : دل. ۱۲. ز : پر.
۱۳. الف : بردش. ۱۴. ج د : بیرون. ۱۵. د : سوی. ۱۶. د : مهره‌ها.

۸۲۰ چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت
مرا پای دل اندر عشق بند است / همان بندم ازین عالم پسند است
سبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران‌پای
مرا خود قوّت پایی نمانده‌ست / به هیچ آمد شدن رایی نمانده‌ست
به این بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
۸۲۵ فرو رفته‌ست پای سرو در گل / ره جنبش[1] بر او گشته‌ست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
به پای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / بر آرد از دل پر آتشم دود
۸۳۰ اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندان که خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم
چه می‌گویم نگاری[2] ناز پرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
به روی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی درنوردم
پسندم کی[3] فتد بر خاطرش بار / به سیمین ساق او از بند آزار
۸۳۵ مرا صد تیغ[4] خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن[5] در[6] سینه‌اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر[7] خاک
به بیهوشی زمانی گشت[8] دمساز / دگر آمد به حال خویشتن باز
به افسون دل[9] دیوانهٔ خویش / ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
۸۴۰ گهی در گریه گه در خنده می‌شد / گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
همی شد هر دم از حالی به حالی / بدینسان بود حالش تا به سالی

---

۱. و : که جنبیدن.
۲. د : نگارین، در نسخه‌های دیگر نگار.
۳. ز : گر.
۴. د : داغ.
۵. و : او.
۶. و : بر.
۷. ج : در.
۸. و : گشته.
۹. ج : دلی.

به خواب آمدن یوسف علیه‌السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و به عقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند / به زنجیر جنون افتد خردمند
۸۴۵ و گر زان زلف بندی بر گشایی / چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک‌شبی نی صبر و نی هوش[1] / به غم همراز و با محنت هم‌آغوش
ز جام درد دُرد آشامی کرد / ز شور[2] عشق بی‌آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
به سجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد
۸۵۰ ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش‌زبانی
شد از غمگین دل خود غصّه[3] پرداز / به یار خویش کرد این قصّه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده‌ای تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش وِرد / نیابم جای تو[4] تا گردمش گِرد
۸۵۵ به کام خویش می‌کردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی[5] قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمی‌گویم که در چشمت عزیزم / نه آخر مر تو را کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس به خون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
۸۶۰ دل مادر ز بد پیوندیم تنگ[6] / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود[7] کردند / به تنهاییم غم فرسود کردند
زدی آتش به جان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را

---

۱. ج د : بی‌صبر و بی‌هوش. ۲. ج : ز سوز. ۳. ه : قصه.
۴. ز : کو. ۵. الف : نهٔ. ۶. ز : ننگ. ۷. و ز : پدرود.

به آن[1] مقصود جان و دل خطابش — بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت[2] از ساغر خواب — به خوابش آمد آن غارتگر خواب[3]
۸۶۵ به شکلی خوبتر از هر چه گویم — ندانم بعد ازین[4] دیگر چه گویم
به زاری دست در[5] دامانش آویخت — به پایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده — قرارم از دل و خوابم[6] ز دیده
به پاکی کاینچنین پاک آفریدت — ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهیی ده — ز نام و شهر[7] خویش آگاهییِ ده
۸۷۰ بگفتا گر بدین کارت تمام است — عزیز مصرم و مصرم مقام است
به مصر از خاصگان شاه مصرم — عزیزی داد عِزّ و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت — تو گویی مردهٔ صد ساله جان یافت
رسیدش باز ازان گفتار چون نوش — به تن زور و به جان صبر و به دل[8] هوش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار — اگر چه خفت مجنون خاست[9] هوشیار
۸۷۵ خبر زان مه که[10] در دل جوشش آورد — دگر باره به عقل و هوشش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز — که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژدهٔ دولت رسانید — دلش را زآتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز — روان شد زآب[11] رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم[12] — که نبوَد از جنون مِنْ بَعْد بیمم
۸۸۰ چو مُدخَل سیم را دربند مگذار — به دست خود[13] بند از سیم بردار
پدر را چون شنید این مژده در گوش — به استقبال آن رفت از سرش هوش
به رسم عاشق اول ترک خود کرد — وزآن پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را — رهاند از بند زر آن سیمبر را

---

۱. و : بدان. ۲. و : بود. ۳. و : ماه جهانتاب. ۴. ز : از آن.
۵. و : بر. ۶. د و : صبرم. ۷. ز : نام شهر. ۸. د : بدل صبر و بجان.
۹. د و ز : خواست. ۱۰. د : هر که. ۱۱. و ز : شد آب.
۱۲. د : ز پابردار بند و زر و سیم. ۱۳. ز: جود.

پــرستاران بــه‌پایش ســر نــهادند / بــه‌زیر پــاش تــخت زر نــهادند

۸۸۵ نشـــاندندش فـــراز مســـند نـــاز / بـــه زرّیـــن تـــاج کـــردندش ســرافــراز

پـــریرویان ز هـــر جـــا جـــمع گشـــتند / هـــمه پـــروانـــهٔ آن شـــمع گشـــتند

بــه هــمزادان[1] چــو در مــجلس نشستی / چـــو طـــوطی لعـل او شکّـر شکـستی

ســـر درج حکـــایت بـــاز کـــردی / ز هـــر شـــهری ســخن آغــاز کــردی

ز روم و شـــام گشـــتی نکـــته‌انگـــیز / شـــدی از ذکـــر مـــصر انـدر شکـرریز

۸۹۰ حـــدیث مـــصریان کـردی ســرانـجام / کـــه تـــا بـــردی عـــزیز مـــصر را نـــام

چـــو ایـن[2] نـامش گـرفتی بـر زبـان جـای / درافـــتادی بـــه‌سان ســـایه از پـــای

ز ابـــر دیـــده ســیل خــون فشـاندی / نـــوای نـــاله بـــر گـــردون رسـاندی

بــه روز و شب هــمه ایـن بـود کـارش / ســـخن از یـــار رانـــدی و[3] دیـارش

به این گفتار خـوش گشـتی سخن گـوش / و گـــر نـــی[4] بـودی از گـفتار خـاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر به خواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی[5] از نومیدی آن

۸۹۵ زلیـخا گـر چـه عشـق آشـفت حـالش / جـــهان پـــر بـــود از صـــیت جـــمالش

بــه هــر جــا قــصّهٔ حسنش رسیدی / شـــدی مـــفتون او هـــر کـس شـنیدی

ســـران مـــلک را ســودای او بــود / بــه بــزم خســروان غــوغای او بــود

بـــه هـــر وقت آمــدی از شــهریاری / بـــه امـــید وصـــالش خـــواســتگاری

درین فرصت کـه از قـید جـنون رست / بـه تـخت دلبـری هشـیار بـنشست

۹۰۰ رســولان از شـــه هـر مـرز و هـر بـوم / چــو شــاه مـلک شـام و کشـور روم

فـــزون از ده تـــن از ره در رســیدند / بـــه درگـــاه جـــلالش آرمـــیدند

یکـی مـنشور مـلک و مـال در مشت / یکـــی مُـــهر ســلیمانی در انگشت

کــه هــر یک تـحفهٔ کشـورستانیست / ز شـــاهی خـواسـتگاری را نشـانیست

---

۱. د : بهم اول. ۲. د : چو آن. ۳. ج و ز : وز. ۴. ج : وگر نه.

۵. ج : این کلمه نیست.

به هر جا رو[۱] نهد آن غیرت خور — بود تخت آن او و تاج بر سر
۹۰۵ به هر کشور که گردد جلوه‌گاهش — بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام — دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد به سوی روم آهنگ — غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی — همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد[۲]
۹۱۰ که با اینان ز مصر آیا کسی هست — که عشق مصریانم پشت بشکست
به سوی مصریانم می‌کشد دل — ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد — که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر ازان باد است صد بار — که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند — پدروارش به پیش خویش بنشاند
۹۱۵ بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بند غم خط آزادی دل
به دارالملک گیتی شهریاران — به تخت شهریاری تاجداران
به دل داغ تمنّای تو دارند — به سینه تخم سودای تو کارند
به سوی ما به امید[۳] قبولی — رسیده‌ست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت — ببینم تا که می‌افتد قبولت
۹۲۰ به هر کشور که افتد در دلت میل — تو را سازم بزودی شاه آن خیل
پدر می‌گفت و او[۴] خاموش می‌بود — به بوی آشنایی گوش می‌بود
خوشا[۵] گوش سخن کردن ز جایی — به امید حدیث آشنایی
ز شاهان قصّه‌ها پی‌درپی آورد — ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش — نیامد هیچ قاصد خواستگارش
۹۲۵ ز دیدار پدر نومید برخاست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
به نوک دیده مروارید می‌سفت — ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت

---

۱. هـ : رخ. ۲. هـ: بیت حذف شده. ۳. الف : بامیدی.
۴. ج و : می‌گفت او. ۵. ج : خوش آن.

مـــرا ای کـــاشکی مـــادر نـمی‌زاد و گـــر مـــی‌زاد کس شـیرم نـمی‌داد
نـــدانـم بـر چـه طـالع زاده‌ام مـن بـــدین طـــالع کـــجا افـتاده‌ام مـن
اگـــر بـــر[1] خـیزد از دریـا سـحابی کـه ریـزد بـر لب هـر تشـنه آبـی
۹۳۰ چـــو ره سـوی مـن لب تشـنه آرد بـــه جـــای آب جـــز آتش نـــبارد
نـدانـم ای فـلک بـا[2] مـن چـه داری چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گـرم نـدهی بـه سـوی دوست پـرواز ز وی بـــاری چـــنین دورم مـــینداز
گر از من مـرگ خـواهـی مـردم ایـنک ز بـــیداد تـــو جـان بسـپردم ایـنک
و گـر خـواهـی مـرا در رنـج و انـدوه نـهادی بـر دلم صـد رنـج چـون کـوه
۹۳۵ بـــه زیـــر کـوه گـاهی چـند بـاشد بـه مـوج غـم گـیاهی چـند بـاشد
دلم از زخم تو صد جـای ریش است اگر رحمی کنی بر جای خـویش است
اگر من شـاد اگـر[3] غـمگین تـو را چـه و گـر مـن تـلخ اگـر شـیرین تـو را چـه
کـیم مـن وز وجـود مـن چـه خـیزد وزیـن بـود و نـبود مـن چـه خـیزد
اگـر شـد خـرمنم بـر بـادگـو شـو دو صد خرمن ازین بر[4] تو به یک جـو
۹۴۰ هـــزاران تـــازه گـل بـر بـاد دادی ز داغ مـــــرگ بـــر آتش نـــهادی
کـــجا گـردد تـو را خـاطر پـریشان کـه مـن بـاشم یکـی دیگـر ازیشـان
بـه صـد افـغان و درد آن روز تـا شب درون[5] غـــنچه‌وار از خـــون لبـــالب
سـرشک از دیـدهٔ غـمناک مـی‌ریخت به دست غصّه بر سر خاک می‌ریخت[6]
پـدر چـون دیـد شـوق و بـیقراریش[7] ز ســـودای عـــزیز مـــصر زاریش
۹۴۵ رســـولان را بـــه خـلعتهای شـاهی اجـازت داد لب پـر عـذر خـواهـی
کـه هست از بـهر ایـن فـرزانـه فـرزند زبـــانم بـــا عـــزیز مـــصر در بـند
بـــود روشـــن بـــر دانش پـــرستان کـــه بـاشد دست دست پـیشدستان
زبـان دهـر را[8] بـه زیـن مـثل نـیست که گوید دست پیشین را[9] بـدل نـیست

---

۱. و : اگر چه. ۲. د و : بر. ۳. ج : ور. ۴. ز : پر.
۵. ج د ز : درونی. ۶. د هـ : می‌بیخت. ۷. ج : شوق بیقراریش.
۸. ز : زهر را. ۹. ز : بیشی را.

رسولان زان تمنّا در گذشتند / ز پیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی به سوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بر وی و قبول کردن وی آن را

۹۵۰ زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را رو در سپیدی[1] / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانیش[2] اندر آن دید
که دانایی به راه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
۹۵۵ ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / به دانایی هزارش آفرین کرد
بداد[3] از تحفه‌ها صد گونه چیزش / به رفتن رای زد سوی[4] عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه / تو را بوسیده[5] خاک آستانه
به هر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست
۹۶۰ ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن‌تر / ز اختر در[6] شرف پرتو فکن‌تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نبسوده[7] مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند[8] در پای او سر
۹۶۵ به صحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پایبوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نیشکّر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشم است و قدح خوار

---

۱. ج د ز : سفیدی. ۲. و : جانش. ۳. و : نمود. ۴. د : پیش.
۵. ج : بوسید. ۶. ج د : بر. ۷. ج : نکشوده. ۸. ج : بر زند.

نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه

۹۷۰ گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور ازو بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف[1] ناگاهان اویند

سرافرازان ز حدّ روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام

ولی وی در نیارد سر به هر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

۹۷۵ نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم

به راه مصر چشم او سبیل است / برای[2] مصر اشکش رود نیل است

ندانم سوی مصرش این شعف[3] چیست / هوا انگیز طبعش آنطرف کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش به آن دلکش حوالی

۹۸۰ اگر نبود به صدر خانه خوبی / بود خدمتگری[4] را خانه روبی

عزیز مصر چون این قصّه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری

۹۸۵ اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش چون توانم

بدین لطفی که شه کرده‌ست اظهار / کند واجب که گر بختم شود یار

کنم از فرق پای از[5] دیده نعلین / شوم سویش روان بالرأس والعین

ولی با شاه مصر آن کان[6] فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی[7] تنگ

که گر[8] یک ساعت از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم

۹۹۰ دریـن خدمت[9] مرا معذور دارد / گمان نخوت از من دور دارد

---

۱. و : از لطف. ۲. ج : براه. ۳. و : هوس. ۴. ج : خذمت گری را.
۵. ج : پا از. ۶. و : شاه. ۷. ج و : خذمت؛ د : خدمتش.
۸. ج : اگر. ۹. ج و : خذمت.

اگـر گـوید بـرای حـق گـزاری / روان سـازم دو صـد زرّیـن عـماری
هـزاران از کـنیزان و غـلامان / صـنوبر قـامتان طـوبی خـرامـان
غـلامانی[۱] ز بس نـیکو سـرشتی / مـصفّاتر ز غـلمان بـهشتی
ز شـیرینی دهـانْشان در شکـرخـند / ز لعـل و زر هـمه بـر مـو کـمربند
۹۹۵ قـبا بسـته کـله گـوشه شکسـته / بـه زریـن خـانه‌های زیـن نشسـته
کـنیزانـی[۲] هـمه در حـلّهٔ حـور / چـو حـوران از قـصور آب و گـل دور
مـعنبر طـرّه‌ها بـر گـل گشـاده / مـقوّس طـاقها بـر مـه نـهاده
ز هـر گـوهر بـه خـود بـربسته زیـور / نشسـته جـلوه‌گـر در هـودج زر
ز اربـاب کـیاست هـر کـه بـاید / ز ارکـان ریـاست هـر کـه شـاید
۱۰۰۰ فـرستم[۳] تـا بـه صـد اعـزازش آرنـد / بـدین خـلوتسرای نـازش آرنـد
چـو دانـا قـصد ایـن انـدیشه بشـنید / بـه سـجده سـر نـهاد و خـاک بـوسید
که ای مـصر از تـو دیـده صـد عـزیزی / ز تـو کشت[۴] کـرم را[۵] تـازه خـیزی
شـه مـا را سـر خـیل و حشـم نـیست / به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نـیست
غـلامان و کـنیزانـی کـه دارد / نگـنجد در شـماره گـر شـمارد
۱۰۰۵ بـه بـزمش خـلعت فـرخـنده تـختان / بـود وافـرتر[۶] از بـرگ درخـتان
ز دسـتش بـذل گـوهرهای تـابان / بـود افـزونتر از ریگ بـیابان
مـراد وی قـبول خـاطر تـوست / خوش آن کس کو قبول خـاطرت جست
چـو آن مـیوه خـورای[۷] خـوانت افتاد / بـزودی پـیش تـو خـواهـد فـرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل به مصر کشیدن

چـو از مـصر آمـد آن مـرد خـردمند / کـه از جـان زلیـخا بگسـلد بـند
۱۰۱۰ خـبرهای خـوش آورد از عـزیزش / تـهی از خـویش و پـر کـرد از عـزیزش

---

۱. و ز : غلامان. ۲. د و : کنیزان. ۳. ب : فرستیم. ۴. د : گشته.
۵. در نسخه‌های دیگر «کرم در» آمده است. ۶. ج : افزونتر. ۷. ج : غذای.

گل بختش شگفتن کرد آغاز — همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد — خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست — به گیتی در ز خوابی یا خیالیست[1]
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت — سبکبار از چنین گرداب بگذشت
۱۰۱۵ زلیخا را پدر چون شادمان یافت — به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیّا ساخت بهر آن عروسی — هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نار پستان — عِذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش — کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل به وقت صبح تازه — ز ننگ وسمه پاک و عار غازه
۱۰۲۰ نغوله بسته بر لاله ز عنبر — ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد[2] غلام فتنه‌انگیز — به عشوه جان‌ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ — چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
۱۰۲۵ کمرهای[3] مرصّع بسته بر موی — به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب[4] نکو شکل خوش اندام — به گاه پویه تند و وقت[5] زین رام
ز گوی پیش چوگان تیز دوتر[6] — ز آب روی سبزه نرم‌رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه — برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور — چو آبی مرغ در دریا شناور
۱۰۳۰ شکن در سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون — ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان — سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تن‌ها کوه امّا بی‌ستون نی — ز راه بادرفتاری برون نی

---

۱. و: ابیات ۱۰۱۳-۱۰۲۲ حذف شده. ۲. د: هزاران سر. ۳. و: گهرهای.
۴. و: اسپی. ۵. و: گاه. ۶. ز: در.

چو زهّاد قناعت کوش کم‌خوار / چو اصحاب تحمّل باربردار
۱۰۳۵ بریده صد بیابان بر توکّل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بی‌خواب و خوردان / بر آهنگ[1] حدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دوصد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دوصد دُرج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان[2]
۱۰۴۰ دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز بان و[3] عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتّب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله‌آسا
مقطّع خانه‌ای از صندل و عود / موصّل لوحهای وی زراندود
مرصّع سقف او[4] چون چتر جمشید / زرافشان قبّه‌اش چون گوی خورشید
۱۰۴۵ برون او درون او همه پُر / ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو هشته بدو[5] زربفت دیبا / به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حَجله نشاندند / به صد نازش به سوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن‌روی و سمن‌بوی[6] و سمنبر
۱۰۵۰ روان گشتند گویی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری
به هر منزل که شد جای آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
۱۰۵۵ ز یک سو دلبری و عشوه‌سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / به هر جا صد متاع و صد خریدار

---

۱. ب : بگلبانگ.
۲. ه: بیت حذف شده.
۳. الف : زبان. ج د: ز بار.
۴. ج : آن.
۵. د و : برو؛ ز : درو.
۶. غیر از الف ب : بوی و سمن روی و.

بدین دستور منزل می‌بریدند / به سوی مصر محمل می‌کشیدند
زلیخا با دلی[1] از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران به سر خواهد رسیدن
۱۰۶۰ ازان غافل که آن شب بس سیاه است / از آن تا صبح چندین ساله راه است
به روز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که راند پیش ازیشان محمل خویش
به سوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند[2] آگاه
که آمد بر سر اینک دولتی[3] نیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و به عزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را به تجمّل تمام آراستن

۱۰۶۵ عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمّل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد[4] سپاهی پای تا فوق / شده[5] در زیور و زرّ و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه‌عِذاران
۱۰۷۰ غلامانی به طوق و تاج زرّین / چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
کنیزانی همه هر هفت کرده / به هودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربان نکته پرداز / به رسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنّی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
به مالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته اَوتارش اسباب[6]
۱۰۷۵ نوای نی نوید وصل داده / به جان از وی امید وصل زاده[7]

---

۱. د و: با دل.
۲. الف: کردند.
۳. بغیر از الف در نسخه‌های دیگر: دولت.
۴. د: آید.
۵. ه: همه؛ و: شود.
۶. ج: بیت پیش از بیت ۱۰۷۳ آمده است.
۷. د: بیت حذف شده.

رَباب از تاب غم جان را امان‌دِه | برآورده کمانچه نعرهٔ زه
در افکنده دف این آوازه از دوست | کزو در دست ره کوبان بود پوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند | به ره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یک دو سه منزل بریدند | به آن خورشید مهرویان رسیدند
۱۰۸۰ زمینی یافتند از تیرگی دور | زده در وی هزاران قبّهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بی‌کناره | به‌سان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه | به‌سوی بارگه شد خوش روانه
۱۰۸۵ مقیمان حرم پیشش دویدند | به اقبال زمین‌بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در رویشان از خنده بشگفت
تفحّص کرد ازیشان[1] حال آن ماه | ز آسیب هوا و محنت راه
به رسم پیشکش چیزی که بودش | که پیش چشم خوشتر[2] می‌نمودش
چه از شیرین وشاقان شکرخند | چه از زرّین کلاهان کمربند
۱۰۹۰ چه از اسبان[3] زین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از مویینه و ابریشمینه | چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکّرهای مصری تَنگ بر تَنگ | ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست | تلطّفها نمود و[4] عذرها خواست
به فردا عزم ره را نامزد کرد | وزآن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت محبّتش کشیده‌ام

۱۰۹۵ کهن چرخ مشعبد حقه بازیست | پی آزار مردم حیله سازیست

۱. الف: زیشان؛ ز: از ایشان. ۲. و: لایق. ۳. ز: اسباب.
۴. و: نموده.

به امیدی نهد بر بیدلی بند — برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور — کند خاطر به ناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه — در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار — به دایه گفت کای دیرینه غمخوار
۱۱۰۰ علاجی کن که یک دیدار بینم — کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازان بیش — که همسایه شود[۱] یار وفا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی — بسوزد گر نه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید — به تدبیرش به گرد خیمه گردید
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ — در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
۱۱۰۵ زلیخا کرد ازان چشمه[۲] نگاهی — برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد — به سر نابهره[۳] دیواریم افتاد
نه آنست اینکه من در خواب دیدم — به جست و جویش[۴] این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد — عنان دل به بیهوشیم بسپرد[۵]
نه آنست این که گفت از خویش رازم — ز بیهوشی به هوش آورد بازم
۱۱۱۰ دریغا بخت سستم سختی آورد — طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بردار — فشاندم[۶] تخم مهر آزار بردار
برای گنج بردم رنج بسیار — فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن به گلشن — سنان خار زد چنگم به دامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان — برای[۷] آب هر سویی شتابان
۱۱۱۵ زبان از تشنگی بر لب فتاده — لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم — فتان خیزان به سوی آن شتابم
به جای آب یابم در مغاکی — ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه — ز بیزادی به زیر کوهِ اندوه

---

۱. ز : بود. ۲. و ز : خیمه. ۳. ج : نابرده. ۴. ز : بجست و جوی.
۵. و : بیت حذف شده. ۶. ج د : نشاندم. ۷. ز : بروی.

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم نه پای سیر نی رای درنگم
۱۱۲۰ ز ناگه چشم خون آغشتهٔ من خیالی بیند از گمگشتهٔ من
گشایم گام سوی او دلیری بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم برد گه تا حضیض و گه بر اوجم
ز ناگه زورقی آید پدیدار شوم خرّم کزو[1] آسان شود کار
۱۱۲۵ چو نزدیک من آید بی‌درنگی بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون به دست من نه دلبر ازانم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای به روی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی به کف دامان یارم گرفتار کسی[2] دیگر ندارم
۱۱۳۰ به رسوایی مدر پیراهنم را به دست کس میالا دامنم را
به مقصود دل خود بسته‌ام عهد که دارم پاس گنج خود به صد جهد
مسوز از غم من بی‌دست و پا را مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان تا به دیری زاریی داشت ز نوک هر مژه خونباریی داشت
همی نالید از جان و دل چاک همی مالید روی از درد بر خاک
۱۱۳۵ در آمد مرغ بخشایش به پرواز سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی[3] از خاک بردار کزین مشکل تو را آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن و زو خواهی به مقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی[4] هیچ بیمت کزو ماند سلامت قفل سیمت
۱۱۴۰ کلیدش را بود دندانه از موم بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس ز نرم آهن نیاید کار الماس

---

۱. ج: کزان. ۲. هـ: کس. ۳. ج: رو. ۴. ج: او.

چـــو از خـار تـرش دادنـد سـوزن | چـه‌سان گـردد بـه خـارا بخیه افکـن[۱]
چـو بـاشد آسـتین از دست خـالی | نـیاید زآسـتین خـنجر سگـالی
زلیخا چون ز غیب این[۲] مـژده بشنود | به شکـرانـه سـر خـود بـر زمـین سـود
۱۱۴۵ زبـان از نـاله و لب از فـغان بست | چو غنچه خوردن خـون را مـیان بست
ز خون خوردن دمی بی غـم نـمی‌زد | ز غـم مـی‌سوخت امـا دم نـمی‌زد
بـه ره مـی‌بود چشـم انـتظارش | کـه کـی ایـن عـقده بگشـاید ز کـارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به مصر[۳] و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سـحرگاهان کـه زد چـرخ مکـوکَب | ز زرّیـن کـوس کـوس رحـلت شب
کـواکب نـیز مـحفل بـر شکسـتند | بـه هـمراهـی شب مـحمل بـبستند
۱۱۵۰ شـد از رخشـانی آن زر فشـان کـوس | بـه رنگ پـرّ طـوطی دمّ طـاووس
عـزیز آمـد بـه فـرّ شـهریاری | نشـاند از خـیمه مـه را در عـماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست | بـه آیـینی کـه مـی‌بایست آراست
ز چـتر زر بـه فـرق نـیکبختان | بـه پـا شـد سـایه‌ور زرّیـن درخـتان
مـرصّع زیـن بـه پـای هـر درخـتی | شـده مسـند بـرای نـیکبختی
۱۱۵۵ درخت و سـایه و مسـند روانـه | نشسـته نـیکبخت انـدر مـیانه
طـرب سـازان نـواهـا سـاز کـردند | شـتررانـان[۴] حُـدیٰ آغـاز کـردند
شـد از بـانگ حُـدیٰ و غـلغل لحن | فـلکها را طـبق پُـر دشت را صـحن
ز بس رفـتار کـز اسپ و شـتر بـود | در و دشت از هـلال و بـدر پـر بـود
گهی کنده[۵] به هر سوی[۶] از تک و پوی | هـلال از زخـم نـاخن بـدر را روی
۱۱۶۰ گـهی طـالع شـده فرخنده[۷] بـدری | هـلال از وی شـده نـاچیز قـدری

---

۱. ز : ابیات ۱۱۴۲-۱۱۴۳ حذف شده. ۲. و : نکته. ۳. الف و : عبارهٔ «بمصر» نیست.
۴. ج ز : شتربانان. ۵. د : کندن. ۶. ج د : سو. ۷. ز : پر خنده.

زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن[1] ریش
پی مست آهوان زین نشیمن / صَهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرّم و خوش / که رست از دیو هجران آن پریوش
۱۱۶۵ عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی‌صبر و بی‌سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من به خوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
۱۱۷۰ گه از دیوانگی بندم نهادی / گه از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره[2] جستم
چه دانستم که وقت چاره‌سازی / ز خان و مان مرا[3] آواره سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی / فزون کردی بر آن[4] درد غریبی
چو باشد جانگدازی چاره سازیت / معاذاللّه چه باشد جانگدازیت
۱۱۷۵ منِه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر[5] جام شکیبم
دهی وعده کزین پس کامیابی / وزآن آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر بختم این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن برداشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ رهدانان به‌تعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
۱۱۸۰ هزاران تن سواره یا[6] پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری / به کف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زرّ و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و دُر
گهر ریزان بر او[7] صاحب نثاران / چو بر طرف چمن بر[8] غنچه باران

---

۱. و : بدان. ۲. و : توبه. ۳. ج : مرا از خان و مان.
۴. ج : بآن. ۵. ز : در. ۶. ج و ز : با. ۷. ج : بر آن.
۸. ز : چون.

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد | عماری در زر و گوهر نشان شد
۱۱۸۵ نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم | در آن ره مرکبان را بر[1] زمین سم
چو گشتی سم اسبی[2] آتش افکن | ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل | نثار افشان گذشتند از لب نیل
به نیل اندر شد از[3] درهای شاهی | چو پر گوهر صدف هر گوش‌ماهی
شد از بذل درم‌ریزان بسیار | نهنگش نیز چون ماهی درم‌دار
۱۱۹۰ بدین آرایش شاهانه رفتند | به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا[4] بهشتی | ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولتسرا تختی نهاده | به زیبایی ز هر تختی زیاده
در او برده به کار استاد زرکار | پی گوهر نشانی[5] زر به خروار
به پای تخت زر مهدش رساندند | گهروارش به تخت زر نشاندند
۱۱۹۵ ولی جانش ز داغ دل نرسته | ازان زر بود در آتش نشسته
مرصّع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ | به زیر کوه از بار دلِ[6] تنگ
فشاندندش به تارک گوهر انبوه | ولی بود آن بر او باران اندوه
ز گوهرها که بردی[7] حور[8] ازان رشک | به چشمش در نیامد جز دُرِ اشک
۱۲۰۰ کسی کش دل ز هجران لخت لخت است | ز یک‌لختیست گر[9] مایل به تخت است
در آن میدان که را باشد سر تاج | که صد سر می‌رود آنجا به تاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پُر | کجا باشد در او گنجایی[10] دُر

---

۱. ز : در. ۲. ج : اسب آن. ۳. ز : شد آن. ۴. ز : دنیا.
۵. ج د و : گوهر فشانی. ۶. ج : دلی. ۷. ز : بروی.
۸. ج : خور. ۹. ج : لخت است اگر. ۱۰. ز : گنجایش.

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و تلهّف و تأسّف وی بر آن مدَی‌اللیالی والأیام

چو دل با دلبری[1] آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرّد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امّید
۱۲۰۵ نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکّر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش رو[2] عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
۱۲۱۰ پرستاران گلبوی[3] گل‌اندام[4] / پرستاریش را بی‌صبر و آرام
کنیزان دل‌آشوب دلارای / پی خدمتگری ننشسته[5] از پای
غلامان قصب‌پوش[6] کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه‌فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
۱۲۱۵ ز خاتونان مصری همنشینان / به رعنایی و خوبی نازنینان
همه همقامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفّهٔ بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرّمی افکنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی
به ظاهر با همه گفت و شنو داشت / ولی دل[7] جای دیگر در گرو داشت[8]
۱۲۲۰ لبش با خلق در گفتار می‌بود / ولی جان و دلش با یار می‌بود
ازان یاریگران[9] در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
به صورت بود با مردم نشسته / به معنی از همه خاطر گسسته

---

۱. د : دلبران.
۲. د : او.
۳. ج : گل بوی و.
۴. و: خوش اندام.
۵. و : نبشسته.
۶. ج : قصب پوش و.
۷. د : جان.
۸. و: خوش اندام. و : بیت حذف شده.
۹. ج د ز : یاری کزان.

ز وقت صبح تا شب کارش این بود | میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی | چو مه در پرده‌اش تنها نشستی
۱۲۲۵ خیال دوست را در خلوت راز | نشاندی تا سحر بر مسند ناز
به زانوی ادب بنشستیش پیش | به عرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی | سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم | به مصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام | عزیزی روزیَت بادا سرانجام
۱۲۳۰ به فرقم تاج عزّت از عزیزیت | به روی[1] آثار دولت از کنیزیت
به مصر امروز مهجور و غریبم | ز اقبال وصالت بی‌نصیبم
ندانم تا به کی سوزم بدین داغ | چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش | به وصلت مرهم داغ دلم باش
به نومیدی کشید از عشق کارم | سروش غیب کرد امیدوارم
۱۲۳۵ بدان امّیدم[2] اکنون زنده مانده | ز دامن گرد نومیدی فشانده
به نوری کز جمالت بر دلم تافت | یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم | به سوی شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآیی | به برج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم | بساط هستی خود درنوردم
۱۲۴۰ کنم سررشتهٔ پندار خود گم | شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر به جای من[3] نبینی | چو جان آیی به جای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را | تو را یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم | تو را چون یافتم از خود چه گویم[4]
سحر کردی بدین گفتار شب را | نبستی زین سخن تا روز لب را
۱۲۴۵ چو باد صبح جستن کردی آغاز | بر آیین دگر دادی سخن ساز

---

۱. ج و : برو. ۲. و : بدان امید. ۳. و : خود. ۴. و : بیت حذف شده.

چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز — شمیم مشک در جیب سمن بیز[1]
تماشاگاه سرو و سوسن[2] آرای — ز سنبل جعدتر بر روی گل سای
به شاخ از برگ جنبانی جلاجل — شود رقصان درخت پای در گل
به معشوقان بری پیغام عاشق — بدین جنبش دهی آرام عاشق
۱۲۵۰ ز دلداران نوازش‌نامه آری — کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست — ز داغ هجر ماتمدیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن — غمم بسیار شد غمخواریی کن
به عالم هیچ منزلگه نباشد — کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در[3] ور خود بود زآهن درآیی — چو در بندند از روزن درآیی
۱۲۵۵ ببخشا بر چو من بی‌راه و رویی — بکن از جانب من جست و جویی[4]
درآ در دار مُلک شهریاران — برآ بر تختگاه تاجداران
به هر شهری خبر پرس از مه من — به هر تختی نشان جو[5] از شه من
گذار افکن به هر باغ و بهاری — قدم نه بر لب هر جویباری
بود برطرف جویی زین تک و پوی — به چشم آید تو را آن سرو دلجوی
۱۲۶۰ به صحرای ختن نِه از کرم گام — به صورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی[6] او مثالی — به دام آور به بوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارت — به هر کوه و دری کافتد[7] گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان — به یاد او بزن دستش به دامان
وگر بینی به راهی کاروانی — در او سالار گشته دلستانی
۱۲۶۵ به چشم من ببین آن دلستان را — بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم — گلی از گلبن امّید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان — به جولانگاه روز آمد شتابان

---

۱. و : ریز. ۲. ج : سرو سوسن. ۳. ج : اگر. ۴. ز : جستجوی.
۵. د : جوی. ۶. و : بروی. ۷. ج و : افتد؛ د : کوفتد.

دلی[1] پر درد و چشم[2] خونفشان داشت	به باد صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس روز[3]	زلیخا همچو خور شد[4] مجلس افروز[5]

۱۲۷۰ پرستاران به پیشش صف کشیدند	رفیقان با جمالش آرمیدند

به آن صافی‌دلان پاک سینه	بجای آورد رسم و راه[6] دینه

به هر روز و شبی این بود حالش	بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی	به عزم گشت تیزآهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زآه و ناله	به دشت افراختی خیمه چو لاله

۱۲۷۵ ازان گلرخ به لاله راز گفتی	ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل هر وادی به‌تعجیل	شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش	زدی بر نیل دلق ماتم خویش

به‌سر می‌برد ازینسان[7] روزگاری	به ره می‌داشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید	چو خور طالع شود چون مه برآید

۱۲۸۰ بیا جامی که همت برگماریم	ز کنعان ماه کنعان را بیاریم[8]

زلیخا با دلی[9] امّیدوار است	نظر بر شاهراه انتظار است

ز حد بگذشت درد انتظارش	دوابخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را[10] علیه‌السلام از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن‌زاد	درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت	دل یعقوب را مشعوف[11] خود ساخت

۱۲۸۵ به‌سان[12] مردمش در دیده بنشست	ز فرزندان دیگر دیده بر بست

گرفتی با وی[13] آنسان لطفها پیش	که بر وی رشکشان[14] هر دم شدی بیش

---

۱. و : دل. ۲. و : چشمی. ۳. ج و : افروز. ۴. ز : این کلمه نیست.
۵. و : منزل اندوز. ۶. ج د : راه و رسم؛ و : راه بر رسم. ۷. ج : زینسان.
۸. و : برآریم، ۹. ج د : دل. ۱۰. الف : «را» ندارد. ۱۱. و : مشغول.
۱۲. ز : بسامان. ۱۳. و : بروی. ۱۴. ز : رشکسان.

درختی بود در صحن سرایش — به سبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سُکّان صوامع سبز پوشی — ز جنبش تیز وَجدی[1] پر خروشی
ستاده در مقام استقامت — فکنده بر زمین ظلّ کرامت
۱۲۹۰ پی تسبیح هر برگش زبانی — بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش — ملایک گشته گنجشکان شاخش
به هر فرزند کش دادی خداوند — ازان خرّم درخت[2] سِدره مانند
هماندم تازه شاخی بردمیدی — که با قدّش برابر سر کشیدی[3]
چو در راه بلاغت پا نهادی — به دستش زان عصای سبز دادی[4]
۱۲۹۵ بجز یوسف که از[5] تأیید بختش — عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید — که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای بازوی سعیت با ظفر جفت[6]
دعا کن تا کفیل کار و کشتم — برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری
۱۳۰۰ دهد[7] در جلوه‌گاه جنگ و بازی — مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرّع در[8] خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک مُلک سرمد — عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده — نه رنج ارّهٔ دوران کشیده
قوی قوّت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده به ننگ[9] روغن و رنگ
۱۳۰۵ پیام آورد کین فضل الهیست — ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف ازان تحفه قوی‌دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست هستی — گرانتر آمد از صد چوبدستی

---

۱. و : جد. ۲. ج و : درختی.
۳. و : مصرع دوم بیت ۱۲۹۳ و مصرع اول بیت ۱۹۲۵ حذف شده. ۴. و : دیدی.
۵. ج : در. ۶. و : بیت حذف شده. ۷. الف : کند.
۸. ج : با. ۹. و : بنیرنگ؛ ز : برنگ.

به خود بستند[1] ازان هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل[2] نهالی
از اول طبع را زان زندگی زاد[3] / ولی آخر بر[4] شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده می‌برند و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

۱۳۱۰ خوش آن کز بند صورت باز رَسته / ز سحر چشمبندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده / ولی پوشیدهٔ آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین / به خنده لعل[5] نوشین کرد شیرین
۱۳۱۵ ز شیرین خنده آن لعل شکرخند / به دل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو / چه موجب داشت شکّرخندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند / به‌سجده[6] پیش رویم سر نهادند
۱۳۲۰ پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگوی[7] این خواب را زنهار با کس
مباد این خواب را اِخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصّه دارند / درین قصّه کیَت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیّت لیک تقدیر / به بادی بگسلد زنجیر تدبیر
۱۳۲۵ به یک تن گفت یوسف آن[8] فسانه / نهاد آن را به اِخوان در میانه
شنیدستی که هر سرّ کز دو بگذشت / به اندک وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست / کزان سر بگذرانیدن ادب نیست

---

۱. ز : بستد. ۲. و : هریک. ۳. ه : داد. ۴. ج : برین؛ و : بصد.
۵. ز : نوش. ۶. ج : همه در. ۷. ج و : مگو. ۸. ج : این.

بسا سرّ کز دو لب افتد به بیرون — درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار — که سر خواهی سلامت سِرّ نگهدار[1]
۱۳۳۰ چو وحشی مرغی[2] از بند قفس جست — دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اِخوان قصهٔ یوسف شنیدند — ز غصّه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب چیست در خاطر پدر را — که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمی‌دانیم کز طفلی چه آید — که طفلی جز طفیلی را نشاید
به هر یک چند بر بافد دروغی — دهد زان گوهر خود را فروغی
۱۳۳۵ خورد آن پیر مسکین زو[3] فریبی — شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما
پدر کرده‌ست ازینسان[4] سربلندش — نیفتد اینقدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک — به سجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم — نباید جاه‌جویی اینقدر هم
۱۳۴۰ پدر را ما خریداریم نی[5] او — پدر را ما هواداریم نی او
اگر روز است در صحرا شبانیم — وگر شب خانه‌اش را پاسبانیم
بر اعدا قوّت بازویش از ماست — بَرِ احباب آب رویش از ماست
بجز حیلتگری از وی چه دیده‌ست — کز[6] اینسان بر سر ما برگزیده‌ست
بیا تا کار خود را چاره سازیم — به هر راهش توان آواره سازیم
۱۳۴۵ چو با ما بر سر غمخوارگی نیست — دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره‌سازی را کمر بست — نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد[7] از شور بختی — بباید کند ناگشته درختی
به قصد چاره‌سازی عهد بستند — به عزم مشورت یکجا نشستند

---

۱. و: بیت حذف شده. ۲. ج: مرغ. ۳. د: زان.
۴. و: زینسان. ۵. د: نه. ۶. د و ز: کش. ۷. د: بردهد.

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف[1] را از پیش پدر دور سازند

چو آید مشکلی پیش خردمند | کزان مشکل فتد در[2] کار او بند
۱۳۵۰ کند عقل دگر با عقل خود یار | که تا در حلّ آن گردد مددگار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راست‌بینان | به صدر راستی بالانشینان
نه دَر کجرو حریفان کج اندیش | که گردد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اِخوان یوسف | برای مشورت در شان یوسف
۱۳۵۵ یکی گفت او[3] ز حسرت خون ما ریخت | به خونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست | که از دستش به خونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز | ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این به بیدینیست راهی | که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسب جفا رانیم آخر | نه تا کشتن مسلمانیم آخر
۱۳۶۰ غرض زین بقعه بیرون بردن اوست | نه کشتن یا زدن یا بردن اوست
همان بِه کافکنیمش از پدر دور | به هایل وادیی محروم و مهجور
بیابانی در او جز دام و دد نی | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه‌ای جز در[4] شب تار | نه در وی بستری جز نشتر[5] خار
۱۳۶۵ چو یکچند[6] اندر او[7] آرام گیرد | به مرگ خویشتن بی‌شک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین به خونش | رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت[8] قتل دیگر است این | چه جای قتل ازان هم بدتر است این
به یکدم زیر خنجر جان سپردن | بِه است از گرسنه یا تشنه مردن

---

۱. ج د ه و ز : یوسف را علیه‌السلام. ۲. ز : بر. ۳. ج : آن.
۴. ج : سایه باشد جز. ۵. الف : نشتری. ۶. و : بیکچند. ۷. ز : اندران.
۸. و : دگر گفتا.

صـــواب آنست کـانـدر دور و نـزدیک / طـلب داریـم چـاهی[1] تـنگ و[2] تـاریک
۱۳۷۰ ز صـــدر عـــزّت و جـــاه افکـنیمش / بـه صـد خـواری در آن چـاه افکـنیمش
بـــود کـــانجا نشـــیند کـــاروانـــی / بـــرآســـاید در آن مـــنزل زمـــانی
بـــه چـــاه انـدر کسـی دلوی گـذارد / بـــه جـــای آب ازان چـاهش بـرآرد
بـــه فـــرزندیش گـــیرد یـا غـلامی / کـــند در بـــردن وی تـــیزگامی
شـــود پـــیوند او[3] زیـــنجا بـــریده / بـــه وی از مـــا گـــزندی نـــارسیده
۱۳۷۵ چـو گـفت او قـصّهٔ چـاه پـر آسـیب / شـدند آنـان هـمه بـر چـه سراشیب
ز غـــور چـاه[4] مکـر خـود نـه آگـاه / هـــمه بـــی‌ریسمان رفـــتند در چـــاه
گـــرفته بـــا پـــدر در دل نـــفاقی / بـــر آن تـــزویر کـــردند اتّـــفاقی
وزآن پس رو بـــه کـــار خـود نـهادند / بـــه فـــردا وعـــدهٔ آن کـــار دادنـد[5]

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه‌السلام همراه خود به صحرا برند

جـوانـمردان کـه از خـود رستگانند[6] / بـــه کـــنج بـــیخودی بـــنشستگانند
۱۳۸۰ ز قـــید طـــبع و کـید نـفس پـاکـند / بـــه راه درد و کـــوی عشـق خـاکـند
نـــه زیشـــان بـــر دل مـردم غـباری / نـه از مـردم بـر ایشـان هـیچ بـاری[7]
بـــه نـاسازی عـــالم ســازگارند / بـــه هـــرباری کـــه آیـــد بـردبارند
چـــو شب خسـپند بـی‌کین و سـتیزند / سحر زانسـان کـه شب خسـپند[8] خـیزند
حســـد ورزان یـــوسف بـــامدادان / بـــه فکـر دیـنه خـرّم طـبع و شـادان
۱۳۸۵ زبـان پـر مـهر و سـینه کـینه‌انـدیش / چـــو گـرگان نـهان در صـورت مـیش
بـــه دیـــدار پـــدر احـــرام بســـتند / بـــه زانـــوی ادب پـــیشش نشســـتند
در زرق و تـــملّق بـــاز کـــردند / ز هـــر جـــایی سـخن آغـاز کـردند

---

۱. د و : چاه. ۲. ز : دور. ۳. هـ : وی. ۴. ج : چاه و.
۵. هـ : بیت ۱۳۷۸ پیش از بیت ۱۳۷۷ آمده است. ۶. د : رستگارند. ۷. ج و : کاری.
۸. و : خفتند.

بیان کردند هر نوی[1] و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
۱۳۹۰ اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کمسالی به صحرا کم رسیده
چه باشد کِش به ما همراه سازی / به همراهیش ما را سر فرازی
به کنج خانه مانده روز تا شب / «فَاَرسِلهُ غَداً نَرتَع و نَلْعَب»[2]
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
۱۳۹۵ گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم[3]
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / به هر لاله به بازی راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه‌گاهش
زده بالا به‌سان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان
به یک‌جا گلّهٔ آهو چرانیم / ز یک‌سو گرگ را زهره درانیم
۱۴۰۰ بود طبعش به اینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز به بازی
چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان / گریبان رضا پیچید ازیشان
بگفتا بردن وی[4] کی پسندم / کزان[5] گردد درون اندوهمندم
ازان ترسم کزو[6] غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
۱۴۰۵ درین دیرینه دشت محنت‌انگیز / کهن گرگی بر او دندان کند تیز
بدان[7] نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسونگران این[8] را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زانسان سست راییم / که هر ده تن به گرگی بس[9] نیاییم
نه گرگ ار شیر مردمخوار باشد / به چنگ ما چو روبه خوار باشد

---

۱. ج : نوو.
۲. ج د : یرتع و یلعب.
۳. ه : بیت حذف شده است.
۴. ز : او.
۵. ج : کزو.
۶. ز : کزان.
۷. د : برآن.
۸. ج : آنرا.
۹. د : بر.

۱۴۱۰ چو زیشان[1] کرد یعقوب این سخن گوش / ز عــذر انگــیختن گـردید خـاموش
بـه صـحرا بـردن یـوسف رضـا داد / بــلا را در دیــار خــود صــلا داد

بردن برادران یوسف را[2] از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بـه چـاهی افکـند مـاهی[3] دل‌افـروز
غــزالی در ریــاض جـان چـرنده / نــهد در پــنجهٔ گــرگ درنــده
چو یـوسف را بـه آن[4] گـرگان سپردند / فـلک گـفتا کـه گـرگان بـرّه بـردند
۱۴۱۵ بــه چشــمان پـدر تـا مـی‌نمودند / ز یکــدیگر بـه مـهرش مـی‌ربودند
گــهی آن بــر سـر دوشش گـرفتی / گـه ایـن تـنگ انـدر آغـوشش گـرفتی
چــو پـا بـر دامـن صـحرا نـهادند / بــر او دست جــفا کـاری گشـادند
ز دوش مــرحــمتبارش فکــندند / مــیان خــاره و خــارش فکـندند
بــرهنه پــا قـدم بـر خـار مـی‌زد / به گُل از خـار و خس مسمار مـی‌زد
۱۴۲۰ فکـنده کـفش ره بـر خـاره مـی‌کرد / کـف سـیمین ز خـاره پـاره مـی‌کرد
کـف پـایی کـه مـی‌بودش ز گـل نـنگ / ز خون در خـار و خـارا گشت گـلرنگ
چـو مـاندی پس ازان ده سخت پـنجه / طــپانچه کــردیش رخســاره رنــجه
بــه تـیغ قـطع بـاد آن دست کـوتاه / کــه ســرپنجه زنـد بـا پـنجهٔ مـاه
چــو رفـتی پـیش کـردی زخـم سیلی / قــفایش چــون رخ بـدخواه نـیلی
۱۴۲۵ بــبسته از قــفا اولیٰست دســتی / کــه بـیند آن قـفا از وی شکسـتی[5]
چــو بـا ایشـان شـدی پهلو بـه پهلو / رسـیدی مـالش گـوشش ز هـر سـو
کسـی کـان گـوش را مـالد بـه انگشت / جــز انگشـتش مـبادا هـیچ در مشت
بـه زاری هــر کـه را دامـن کشـیدی / بــه بــیزاری گــریبانش دریــدی
بـه گـریه هـر کـه را در پـا فـتادی / بــه خــنده بـر سـر او پـا نـهادی

---

۱. و : وزیشان. ۲. ج و : علیه‌السلام را؛ ز : یوسف را علیه‌السلام. ۳. و : ماه.
۴. ج و : بدان. ۵. و : بیت حذف شده.

۱۴۳۰ به ناله هر که را آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید ازیشان گریه[1] برداشت / ز خون دیده بر گل لاله می‌کاشت
گهی در خون و گه در خاک می‌خفت / ز اندوه دل صد چاک می‌گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
۱۴۳۵ که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون می‌گذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیده‌ست / بر او باران احسانت چکیده‌ست
چنان از تشنگی در تاب مانده / که نی رنگ اندر او نی آب مانده
نهال نازپرورد بهشتی / که در بستانسرای عمر کِشتی
چنان از باد جور افتاده[2] بر خاک / کزو جوید بلندی خار و خاشاک
۱۴۴۰ مهی کز وی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دَوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ / ازو صلح و وزآن[3] سنگیندلان جنگ
ازو نرمی[4] و زیشان سخترویی / ازو گرمی و زیشان سرد گویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
۱۴۴۵ چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دَورش / برون از طاقت اندیشه غَورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
۱۴۵۰ نفس زن گر در او یکدم نشستی / نفس را بر نفس‌زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گلچهره مه را / پسندیدند آن نابهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت / به نوعی ناله و فریاد برداشت

---

۱. ج ه: ناله. ۲. و: افتاد. ۳. ج د و ز: ازان. ۴. د: زاری.

که گر آن سنگ را معلوم گشتی ز سوزش نرمتر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگتر شد دل[1] چون سنگ ایشان سنگتر شد
۱۴۵۵ چه گویم کز جفا ایشان چه کردند دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن[2] بستند از موی بز و میش بر او شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او چو گل از غنچه عریان شد تن او
۱۴۶۰ به قدّ خود بریدند از ملامت لباسی تا به دامان قیامت
فرو[3] آویختند آنگه به چاهش در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی نشیمن ساخت آن را[4] بی‌درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ که کان گوهری شد[5] بس گرانسنگ
۱۴۶۵ ز لعل بی‌گدازش شکّر آیین شد آن شورابه همچون[6] شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش عفونت را برون برد از هوایش
ز فرّ[7] طلعت او هر گزنده سوی سوراخ دیگر شد[8] خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود که جدّش را ز[9] آتش مأمنی بود
۱۴۷۰ فرستادش به ابراهیم رضوان ازان رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت ای مهجور غمناک پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را گروه ناصواب اندیشگان را

---

۱. ج و : دلی. ۲. د : تنش. ۳. ج : فرود. ۴. ج هـ : او را.
۵. هـ : گوهری را. ۶. ج : شورابهٔ چون. ۷. ج : ز نور. ۸. ج : بسوراخ دگر شد در.
۹. ج : از.

۱۴۷۵ ز تو دلریشتر پیشت رسانم[1] | فکنده پیش سر پیشت نشانم[2]
بر ایشان این جفاها را شماری | وزیشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو به مو کایشان کیانند | سر مویی تو را ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اِخوان برآسود
نمود آن تخته سنگش تختگاهی | نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
۱۴۸۰ به تسکین دادن جان حزینش | ندیم خاص شد روح‌الأمینش

رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف[3] را بیرون آوردن و یک بار دیگر عالم را به آفتاب جمال وی روشن کردندن

بنامیزد چه[4] فرّخ کاروانی | کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چَه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز از[5] ین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف شب رفته در[6] چاه
۱۴۸۵ ز مَدْیَن کاروانی رخت بسته | به عزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند | پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که راه[7] آرد به جایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی
به گرد چاه منزلگاه کردند | به قصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی | به سوی[8] آب حیوان رهنوردی
۱۴۹۰ به تاریکی چاه آن خضر سیما | فرو آویخت دلو آب پیما
به یوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن | افق را باز نورانی تُتُق کن

---

۱. د: رسانیم.
۲. د: نشانیم؛ ج هز: رسانم.
۳. ج د هو ز: علیه‌السلام.
۴. ز: چو.
۵. الف: این کلمه افتاده.
۶. ج ه: شب رفته از.
۷. ج: ره.
۸. ه: بگرد.

ز رویت پـرتوی[1] بـر عـالم افکـن	جـهان را از سـر نـو سـاز روشـن
۱۴۹۵ روان یوسف ز روی سنگ بـرجست	چـو آب چشـمه و در دلو بـنشست
کشـید آن دلو را مـرد تـوانـا	بـه قـدر دلو و وزن آب دانـا[2]
بگـفت امـروزِ دلو مـا گـران است	یقین چیزی بـجز آب انـدر آن است
چـو آن مـاه جـهان آرا بـرآمـد	ز جانش بـانگ «یٰا بُشْرىٰ» بـرآمد
بشـارت کـز چنین تـاریک چاهی	بـرآمـد بس جـهان‌افـروز مـاهی
۱۵۰۰ بشـارت کـز میان چشـمهٔ شـور	بـرآمـد آبـی از شـورآبگـی دور[3]
در آن صـحرا گـلی بشکـفت او را	ولی از دیگـران بـنهفت او را
نـهانی جـانب مـنزلگهش بـرد	بـه یـاران خـودش پـوشیده[4] بسـپرد
بـلی چـون نـیکبختی گـنج یـابد	اگـر پـنهان نـدارد رنـج یـابد
حسـودان هـم در آن نـزدیک بـودند	ز حـال او تـفحّص مـی‌نمودند
۱۵۰۵ هـمی بـردند دایـم انـتظارش	که تا خود چون شـود انجام کـارش
ز حـال کـاروان آگـاه گشـتند	خـبرجـویان بـه گـرد چاه گشتند
نـهان کـردند یـوسف را نـدایـی	بـرون نـامد ز چـاه الاّ صـدایـی
بـه سـوی کـاروان کـردند آهـنگ	کـه تـا آرنـد یـوسف را فـراچنگ
پس از جـهد تـمام و جـدّ بسیار	مـیان کـاروان آمـد پـدیدار
۱۵۱۰ گـرفتندش کـه مـا را بـنده است ایـن	سـر از طـوق وفـا تـابنده است ایـن
بـه کـار خـدمت[5] آمـد سست پیوند	ره بگـریختن گـیرد بـه هـر چـند
ز نـیکو بـندگی فـارغ نـهاد است	فـروشیمش اگـرچـه خـانه‌زاد است
چـو گـیرد بـندهٔ بـد[6] بندگی پیش	ز نـیکویی کـند بَـدبندگی بـیش
بِه آن باشد کـه بـفروشی بـه هـیچش	نـداری از بـدی در تـاب و پـیچش
۱۵۱۵ در اصلاحش ازیـن پس مـی‌نکوشیم	به هـر قـیمت کـه بـاشد مـی‌فروشیم
جوانـمردی کـه از چَـه بـر کشیدش	بـه انـدک قـیمتی زیشـان خـریدش

---

۱. الف هـ: پرتو. ۲. هـ: جویا. ۳. و: بیت حذف شده.

۴. د: پوشید؛ و: پوشید و. ۵. ج و: خذمت. ۶. د و: بر.

به مالک بود مشهور آن جوانمرد / به فلسی چند مملوک خودش کرد
وزآن پس کاروان محمل ببستند / به قصد مصر در محمل نشستند
زیانکار آنکه[1] جنس جان فروشد[2] / چنان جنسی چنین ارزان فروشد
۱۵۲۰ خراج مصر و[3] یک دیدار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخایی خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند[4] / ستاند رو[5] کشیده دِرهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه‌السلام به حوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را به استقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی / فرو شد پای[6] ازان سودا به گنجی
نمی‌آمد به‌روی آن دلارای / در آن ره بر زمین از شادیش پای
۱۵۲۵ به‌بویش جان همی پرورد و می‌رفت / دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصّه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / به عبرانی[7] غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی / به ملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی به صورتخانهٔ خاک[8]
۱۵۳۰ چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید[9]
که خاک مصر بستان جمال است / بِه از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / به استقبال سوی کاروان شو
به چشم خود ببین آن ماهرو را / بیاور رو بدین[10] درگاه او را
۱۵۳۵ عزیز از مصر[11] رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد

---

۱. و: زیان کاران.
۲. و: فروشنده.
۳. ج و: مصر.
۴. و: با خردمند.
۵. ج: زو.
۶. ز: پا.
۷. هـ: بعمرانی.
۸. ز: بیت حذف شده.
۹. ز: بیت حذف شده.
۱۰. د: برین.
۱۱. ج د: عزیز مصر.

چنان دیدار او از خود ربودش | که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت | به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت | که برگردن ز سر منّت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار | کِش آرد تا در شاه جهاندار
۱۵۴۰ بگفتا زآمدن فکری نداریم[۱] | ولی از لطف تو امّیدواریم[۲]
که ما را این زمان معذور داری | به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم | که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم | تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید | به خدمتگاری شه باز گردید
۱۵۴۵ به شاه از حسن یوسف شمّه‌ای گفت | به غیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد[۳] کز خوبان هزاران | به دارالملک خوبی[۴] شهریاران
همه زرّین کله بنهاده بر سر | همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصّع بر[۵] میانْشان | به خنده در شکر ریزی دهانْشان
چو گل از گلشن[۶] خوبی بچینند | ز گلرویان مصری برگزینند
۱۵۵۰ که چون آرند یوسف را به بازار | کنندش عرض[۷] بر چشم خریدار
کشند اینان بدین شکل و شمایل | به دعوی‌داریَش صف در مقابل
شود ور خود بود مهر جهانگرد | ازین آتش‌رخان بازار او سرد

به آب نیل درآمدن یوسف علیه‌السلام و غبار سفر از خود شستن
و به قصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

به چارم روز موعد یوسف خور | چو زد از ساحل نیل فلک سر
به یوسف گفت مالک کای دلارای | تو همچون خود کنار نیل کن جای
۱۵۵۵ ز خود کن گرد ره را شست و شویی | ز خاکت نیل را دِه آبرویی

۱. د: ندارم. ۲. د: امیدوارم. ۳. و: ساخت. ۴. و: گیتی.
۵. ج: در. ۶. ج د: گلبن. ۷. د: عرضه.

به حکم مالک آن خورشید تابان / به سوی نیل شد حالی شتابان
به زیر پیرهن برد از برون دست / سمن را پردهٔ نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرّین بیضهٔ خود زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب مه شد[1] دامنش شرق
۱۵۶۰ نمود آن دوش و بر از عِطف[2] دامن / چنان کز دور گردون[3] صبح روشن
اِزار[4] نیلگون بسته به‌تعجیل / چو سیمین سروی[5] آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد نیل[6] از قدوم آن مه آباد
به جای نیل من بودی چه بودی / ز پا بوسش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش / به رود نیل ریزد چشمهٔ خویش
۱۵۶۵ نبیند چشمهٔ خود چون سزایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
به دریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
به طلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد / به تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را / به رخ زنجیر[7] بست آب روان را
۱۵۷۰ مهیّا ساخت بهر صیدخواهی / معنبر دامی از مه تا به ماهی
گهی می‌ریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را می‌بست زیور
گهی می‌داد از کف مالش گل / ز پنجه شانه می‌زد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش‌دار مالک پیرهن خواست / به جلباب سمن گل را بیاراست
۱۵۷۵ کشید آنگه به بر دیبای زرکش / به چندین نقشهای خوش منقّش
به زرّین تاج مه را قدر بشکست / کمربند مرصّع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر ازان شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند / به قصد قصر شه مرکب براندند

۱. د : باشد. ۲. د : دوستی و ز غسل. ۳. د : گردد.
۴. ز : قبای. ۵. ج و : سرو. ۶. ز : نیل شد. ۷. ز : زنجیره.

نمود از قصر بیرون تختگاهی	که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
۱۵۸۰ به پیشش خیل خوبان صف کشیده	پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند	جهانی چشم بر هودج ستادند[1]
قضا را بود ز ابر[2] تیره آن روز	نهفته[3] آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارام	ز هودج نِه بسوی[4] تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای	ز نور خویش عالم را بیارای
۱۵۸۵ چو یوسف برج هودج را بپرداخت	چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب است	که طالع گشته از نیلی سحاب است
نظر کردند در مهر جهانتاب	بدانستند کز وی نیست آن[5] تاب
هنوز او در پس ابر است مستور	ز روی یوسف است آن تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره	فغان برداشتند از هر کناره
۱۵۹۰ که یا رب کیست این فرخنده اختر	که هم ماه است ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند	ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا	سُها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا به درگاه پادشاه و سبب ازدحام[6] پرسیدن و جمال یوسف را علیه‌السلام دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت[7] تهی‌دل	کزو تا یوسف آمد یک‌دو منزل
ولی جانش ازان[8] معنی خبر داشت	ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
۱۵۹۵ نمی‌دانست کان شوق از کجا خاست	به حیلت سازیش تسکین همی خواست
به صحرا شد برون تا زان بهانه	ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا به‌سر برد	بر آن محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرّمی پیش	ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

---

۱. د : کشادند. ۲. ج ز : بود ابر. ۳. ز : گرفته. ۴. ج ز : بروی؛ د و : برون.
۵. ج و : این. ۶. و : ازدهام. ۷. ج : معنی. ۸. و : ازین.

چو در صحرا به خرمن سیلش افتاد | دگر باره به خانه میلش افتاد
۱۶۰۰ به پشت بارگی هودج نشین شد | به منزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزلگهش بود | گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی[1] که رخشان آفتابی | به دارالملک خوبی کامیابی
۱۶۰۵ زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند | به خلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز | ز حال بیخودی آمد به خود باز
ازو پرسید دایه کای دلفروز | چرا کردی فغان از جان پرسوز
۱۶۱۰ لب شیرین به افغان چون گشادی | بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم | که گردد آفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی | ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست | فدایش جان من جانان من اوست
به خوابم روی زیبا وی نموده‌ست | شکیب از جان شیدا وی ربوده‌ست
۱۶۱۵ به تن در تب به دل در تاب ازویم | ز دیده غرق خون ناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم | بدین شهر از تمنّایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت | درین آوارگی بیچاره او ساخت
به هر محنت که دیدی چند سالم | که بود از راحت[2] گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود | ز شوق قامت دلجوی او بود
۱۶۲۰ ز کوه افزون بود بار من امروز | ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوانِ که گردد | به رخ شمع شبستان که گردد

---

۱. ج: نه.
۲. ز: ساحت.

کـــدامـین دیـده گـردد روشـن از وی / کـــدامـــین خـانه گـردد گـلشن از وی
کــه یـــابد از لب جـــانبخش او کـــام / کــــه گـــیرد در پـــناه ســـروش آرام
کـــمند جـــعد مشکـــینش کـــه بـافد / ز وصـــل نـــخل ســیمینش کـه لافـد
۱۶۲۵ کـــه بـــازد حـاصل خـود در بـهایش / کـه سـازد کـحل دیـده خـاک پـایش
مـــرا بِـــه گـــردد از وی حـال یـا نـی / رســـد دســـتم بـدین[1] اقـبال یـا نـی
چـــو دایـــه آتش او دیـد کـز چیست / چـــو شـــمع از آتش او زار بگـــریست
بگـفت ای شـمع سـوز خـود نـهان‌دار / غـــم شب رنـــج روز خـــود نـهان‌دار
صـــبوری پـیشه کـــردی روزگـــاری / مکـــن جـــز صـبر نـیز امـروز کـاری
۱۶۳۰ بـــود کـــز صـبر امّـیدت بـــرآیـد / ز ابـــر تـیره خـــورشیدت بـــرآیـد

به معرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه‌السلام و خریدن زلیخا وی را به اضعاف آنچه دیگران می‌خریدند

چـه خـوش وقـتی و خـرّم روزگـاری / کـه یـاری بـر خـورد از وصـل یاری
بـــرافـــروزد چـــراغ آشـــنایی / رهـــایی یـــابد از داغ جـــدایـــی
چـو یوسف شـد بـه خـوبی گـرم بـازار / شـــدندش مـصریان یکسـر خـریدار
به هر چیزی که هر کس دسترس داشت / در آن بـــازار بـــیع او هـــوس داشت
۱۶۳۵ شـــنیدم کـــز غـمش زالی بـرآشـفت / تـــنیده ریســـمانی چـــند مـــی‌گفت
هـمین بس گـرچـه بس کـاسد قماشم / کـــه در ســـلک خـریدارانْش بـاشم
مـنادی بـانگ می‌زد[2] از چپ و راست / که می‌خواهـد غـلامی بی‌کم و کـاست
رخ او مـــطلع صـــبح صـــباحت / لب او گـــوهر[3] کـــان مـــلاحت
ز سـیمای صـلاحش چـهره پـر نـور / بـــه اخـــلاق کـرامش سـینه مـعمور
۱۶۴۰ نـیارد بـــر زبـان جـز راسـتی هـیچ / نـــباشد در کـــلام او خـــم و پـــیچ
یکـــی شـــد زان مـیانه اول کـــار / بـــه یک بـدره زر سـرخش خـریدار

---

۱. د و: باین. ۲. ج د ز: کز. ۳. الف و: گوهری.

ازان بدره که چون خواهی شمارش بیابی از درست[1] زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند به منزلگاه صد بدره رساندند
بر آن افزود دولتمند دیگر به قدر وزن یوسف مشک اَذفَر
۱۶۴۵ بر آن دانای دیگر ساخت[2] افزون به وزنش[3] لعل ناب و دُرّ مکنون
بدین قانون ترقّی می‌نمودند ز انواع نفایس می‌فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار مضاعف ساخت آنها را به یکبار
خریداران دیگر لب ببستند پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکو رای برو بر مالک این قیمت بپیمای
۱۶۵۰ بگفتا آنچه من دارم دفینه ز مشک و[4] گوهر و زر[5] در خزینه
به یک نیمه بهایش بر نیاید ادای آن[6] تمام از من کی آید
زلیخا داشت دُرجی پر ز گوهر نه دُرجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان دُرج مکنون خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش بده ای گوهر جانم فدایش
۱۶۵۵ عزیز آورد باز از نو بهانه که دارد میل آن[7] شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار حق خدمتگزاری[8] را بجا[9] آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترامم که آید زیر فرمان این غلامم
۱۶۶۰ به برجم اختر تابنده باشد[10] مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی[11] خریدش ز مهر دل به فرزندی گزیدش
به سوی خانه بردش خرّم و شاد زلیخا شد ز بند محنت آزاد

۱. ز : درستی. ۲. ز : کرد. ۳. الف ب : بوزن و. ۴. و : ز سنگ و.
۵. الف : گوهر از. ۶. ج : او. ۷. ج : او. ۸. ج : خذمتگذاری.
۹. ب و : بجای. ۱۰. د : گردد. ۱۱. و ز : حالی تا.

به مژگان گوهر شادی همی سفت	دو چشم خود همی مالید و می‌گفت
۱۶۶۵ به بیداریست یا رب یا به خواب است	که جان من ز جانان کامیاب است
به شبهای سیه کی بود امیدم	که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد	غم و رنج شباروزی[1] سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز	سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنتسرا بی‌غم چو من کیست	پس از پژمردگی خرّم چو من کیست
۱۶۷۰ چه بودم ماهیی در ماتم آب	طپان بر ریگ تفسان از غم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت	به دریا برد ازان ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب	رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده[2] ماهی	به کوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته‌ای بر بستر مرگ	خلیده در رگ جان نشتر مرگ
۱۶۷۵ درآمد ناگهان خضر از در من	به آب زندگی شد یاور من
بحمد اللّه که دولت یاریَم کرد	زمانه ترک جان‌آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار	که آورد اینچنین نقدی به بازار
چه غم گر حُقّهٔ گوهر شکستم	چو[3] آمد معدن گوهر به دستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد	طفیل دوست باشد هر چه باشد
۱۶۸۰ جمادی چند دادم جان خریدم	بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آن کس بهره بیند	که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود[4] کردم	چو عیسی آنِ من شد سود کردم
به شعر فکرت این اسرار می‌بیخت	سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت
گهی در روی یوسف لال می‌بود	ز داغ هجر فارغ‌بال می‌بود
۱۶۸۵ گه از هجر گذشته یاد می‌کرد	به وصلش خاطر خود شاد می‌کرد

---

۱. ج : شبانروزی. ۲. ج : تابنده. ۳. و : که. ۴. ج ز : پدرود.

داستان دختر[۱] بازغه نام از نسل عاد که به مال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف[۲] شد و در آن آیینه جمال حقیقت دید و از مجاز به حقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلّاله کاری / که گوید قصّهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه / کند عاشق کسان را غایبانه
۱۶۹۰ به ملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عادیان را سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر / ز شکّرخند او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکّر خند او بود / دل نیشکّر اندر[۳] بند او بود
چو شکّر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی به دندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
۱۶۹۵ چو در لطف از نباتش لب فره شد / نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند[۴] دادی شیشه را دل / نمی‌شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش / که با آن پُردلی آرد شکستش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکّرِ او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند / بتان شهر[۵] ناپرواش بودند
۱۷۰۰ ولی بر چرخ می‌سود افسر او / به هر کس در نمی‌آمد سر او
ز عزّ و مال[۶] و استغنای جاهش / نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / به ماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید آن[۷] پیاپی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
به دیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن
۱۷۰۵ نصاب[۸] قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

---

۱. ب : دختری. ۲. د هز : افزوده : «علیه‌السلام». ۳. و : ولی چون نی شکر در.
۴. ه : از شهد. ۵. و : مصر. ۶. د و ز : ز غرمال. ۷. ج : او.
۸. ز : نشان.

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر پُر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش که دادن در بها لایق نمودش
مرتّب کرد و راه مصر برداشت به مخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر برآمد های و هویی تازه در مصر
۱۷۱۰ به مصر آمد سری در راه یوسف خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان[1] یافت دل[2] خرّم به سوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حدّ ادراک چو جان زآلودگیِ آب و گل پاک
به گیتی مثل او نادیده هرگز ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
۱۷۱۵ وزآن پس بیهشی هشیاری آورد ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز جواهر جست ازان[3] گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت کدامین باغبان سرو تو افراخت
۱۷۲۰ که زد پرگار طاق ابرویت را که داد این تاب بند گیسویت را
گل[4] سیراب تو آب از کجا خورد بدین آبش درین بستان که پرورد
به سروت خوب رفتاری که آموخت به لعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامهٔ کیست سر زلف تو حرف خامهٔ کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد ز خواب نیستی بیداریش داد
۱۷۲۵ که بر دُرج دُرت زد قفل یاقوت که دل را قوّت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب که زآب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد به رخسار نشیمن ساخت زاغی را ز گلزار[5]
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

---

۱. و: خبر. ۲. ز: دلی. ۳. الف: این کلمه افتاده.
۴. و: گلی. ۵. ج و: بگلزار.

بگفتا صنعت آن صانعم من | که از بحرش به رشحی قانعم من
۱۷۳۰ فلک یک نقطه از کلک کمالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی | ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک[۱] از تهمت عیب | نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرّات جهان آیینه‌ها ساخت | ز روی خود به هر یک عکسی انداخت
به چشم تیز بینت هر چه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
۱۷۳۵ چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب[۲]
معاذ اللّه ز اصل ار دور مانی | چو عکس آخر شود بی‌نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی | ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی به روی اصل بنگر | وفا جویی به سوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
۱۷۴۰ چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف[۳] درنوردید
به یوسف گفت چون وصفت شنیدم | به دل داغ تمنّایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جست و جویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای | به جان دادن ته پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی
۱۷۴۵ به تحقیق سخن بشکافتی موی | مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امّیدم گشودی | ز ذرّه ره به خورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم[۴] | به افتد ترک سودای مجازم
جزاکَ‌الله که چشمم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
۱۷۵۰ ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم به هر یك داستانی

---

۱. ز : پاک بود. ۲. و : ابیات ۱۷۳۵-۱۷۳۶ حذف شده. ۳. ج : عشق بازی.
۴. د : یازم.

نیارم گوهر شُکر تو سفتن | سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد پدرود وی و رفت | برست از مایه و[1] سود وی و رفت[2]
بنا کرد از پس رفتن به‌تعجیل | عبادتخانه‌ای بر ساحل نیل
۱۷۵۵ دلی از ملک و مال عالم آزاد | به مسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی[3] تاراج کردند | به قوت یک شبش محتاج کردند
به جای تاج از گوهر مرصّع | قناعت کرد با فرسوده مِقنع
به جای بستن زرین عِصابه | به سر بربست پشمین پای‌تابه
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت | لباس آیینه آسا از نمد ساخت
۱۷۶۰ به دست وی چو گوهردار یاره | سفالین سبحه آمد در شماره
به کنج آن عبادتخانه ره کرد | ز عالم رو در آن[4] محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد | به خلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش | در آمد گیتی از دردش به نالش
در آن معبد به سر می‌برد تا بود | به طاعت پای می‌افشرد تا بود
۱۷۶۵ چو در طاعتگری عمرش سرآمد | به جان دادن چو مردان خوش برآمد
نپنداری که جان را رایگان داد | فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن[5] بیاموز | به ماتم شیوه بین شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری | بکن ماتم گر این ماتم نداری
به سر شد عمر در صورت پرستی | دمی زاندیشهٔ صورت نرستی
۱۷۷۰ به هر دم حسن صورت را زوالیست | ز حالی هر زمان گردان به حالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی | ز شاخی هر زمان منشین به شاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران | مجو جمعیّت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است | وزآن رو در یکی[6] کردن حصار است

---

۱. ج: مایهٔ. ۲. و: این بیت حذف شده. ۳. و: او.
۴. و: روی در. ۵. و: زینسان. ۶. د: دگر.

۱۷۷۵ چو تاب حملهٔ دشمن نداری — بِه آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن[1] زلیخا[2] یوسف را علیه‌السلام و خدمتگاری[3] نمودن وی مر او را[4] به آنچه دسترس وی بود

چو دولت‌گیر شد دام زلیخا — فلک زد سکّه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست — به خدمتگاری[5] یوسف میان بست
ز زرکش جامه‌های خزّ و دیبا — به قدّش همچو قدّش چست و زیبا
مذهّب تاجها زرّین کمرها — مرصّع هر یک از رخشان گهرها
۱۷۸۰ چو روز سال هر یک سیصد و شصت — مهیّا کرد وفارغ‌بال بنشست
به هر روزی که صبح نو دمیدی — به دوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق — به تاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش — به آیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان — نشد طالع دو روز از یک گریبان
۱۷۸۵ دوبار آن تازه سرو[6] گلشن راز — به یک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب‌شکر از یک کمربند — میان خود مکرّر از نی‌قند
چو تاج زر به فرقش بر نهادی — هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد — به اوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او — شدی همراز با پیراهن او
۱۷۹۰ تنم گفتی ز تو یک تار بادا — وزآن تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قدّ آن سرو دلارا — چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ — که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش — گذشتی این تمنّا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی — ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی

---

۱. ج : نمودن.
۲. و : این کلمه نیست.
۳. ج : خذمتگاری.
۴. ج و : عبارت «مر او را» نیست.
۵. ج : خذمتگاری.
۶. ج : سروی.

۱۷۹۵ مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
به‌هم دربافتی از عنبر خام[۱] / شکار جان خود را عنبرین دام
به قصد خورد شام و طعمهٔ چاشت / به نعمت‌خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیّا کرده[۲] خوانهای ملوّن / به نعمتهای گوناگون مزیّن
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
۱۸۰۰ برای میوه‌های گونه‌گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه‌های مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مربّاهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکّر ناب / شدی همچون[۳] نبات از شرم او آب
به هر چیزش کز اینها میل دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی
۱۸۰۵ شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز و رنج[۴] او بیتاب بودی
بیفکندی فراش[۵] دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی بسی و[۶] افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رُفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
۱۸۱۰ دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی به باغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غِنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب / گهش[۷] گرد ذقن گشتی چو[۸] غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز / که ای[۹] همسر شده با گلبن ناز
۱۸۱۵ مرا از دیده زان خونابه پاشی / که دیوی با پری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان / رساندی شب چو گیسویش به پایان

---

۱. و : فام. ۲. ج : کرد. ۳. ب و : همچو. ۴. هـ ز: زور و رنج.
۵. ب : فراشی. ۶. ج : «و» نیست. ۷. ز : گهی. ۸. ب : چه.
۹. د : گهی.

به روزان و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی / به خاتونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / به جان در خدمت[1] معشوق کوشد
۱۸۲۰ به مژگان از ره او خار چیند / به چشم از پای او آزار چیند
به چشم[2] و جان نشیند حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه‌السلام قصهٔ محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشته است به سبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان عم فرجام رفته
۱۸۲۵ نه در خانه به کاری بند گشتی / نه بر بیرون به کس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می‌آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن[3] بلند اقبال دایه / که ای مه پایهٔ[4] خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
نمی‌دانم که امروزت چه حال است / که جانت غرق دریای ملال است
۱۸۳۰ چو آن برگی[5] که گرداند نسیمش / که بر یک‌جا نبیند[6] کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گه آن سو باشدش جنبش گه این سوی
به یک منزلگه آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری / ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز / به کار خویش سرگردانم امروز
۱۸۳۵ غمی دارم ندانم کین[7] غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببرده‌ست / به جور دور ایّامم سپرده‌ست

---

۱. ج و: خذمت. ۲. ز: بجسم. ۳. و: ای. ۴. ج: مه پاره.
۵. ب: پرّی. ۶. ب: «نه» نیست. ۷. و: این.

منم خاکی به خود ساکن نهادی — که پیچیده‌ست در وی گردبادی
وجودش گر چه از جنبش تهی نیست — ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا — شباروزی قرین شد با زلیخا
۱۸۴۰ شبی پیش زلیخا راز می‌گفت — غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
بتقریب[1] سخن بگشاد ناگاه — زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید — به‌سان ریسمان بر خویش پیچید[2]
فتاد اندر دلش کان روز بوده‌ست — که جانش در غم جانسوز بوده‌ست
حساب روز و مه چون نیک برداشت — به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
۱۸۴۵ بلی داند دلی کاگاه باشد — که از دلها به دلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق — که باشد در ره معشوق صادق
ز هر[3] چاکش بود بگشاده راهی — سوی معشوق ازان راهش نگاهی
ازان ره پرتو احوال جانان — فتد بر چشم جان[4] ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار — دل عاشق شود افگار ازان خار
۱۸۵۰ وگر بادی وزد بر زلف محبوب — فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عِذارش — شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی — به قصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی به حی[5] نیش از پی خون — به وادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز[6] — ز پندار وجود خود بپرهیز
۱۸۵۵ گرت فخری و ننگی هست از توست — ورت بویی و رنگی هست از توست
مصفّا شو ز مهر و کینهٔ خویش — مُصَیْقَل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب — بتابد چون کلیم اللّهت[7] از جیب[8]
شود چشم دلت روشن بدان نور — نماند سرّ جانان بر تو مستور

---

۱. ج و: تقریبی. ۲. و: خود به پیچید. ۳. ج: بهر. ۴. ه ز: جسم و جان.
۵. ز: یکی. ۶. د: خویش برخیز. ۷. ج: کلیم‌الله. ۸. و: کلیم‌الله از این.

تمنّا کردن یوسف علیه‌السلام شبانی را به حکم آنکه هیچ پیغمبری[1] نبوده است که شبانی نکرده است و مهیّا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن بیدل که دولتیار گردد / به گرد خاطر دلدار گردد

۱۸۶۰ برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کاهش خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد

چو جوید دل[2] کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / به خدمتگاری[3] او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند[4] نپیچد رو چو نامه[5]

۱۸۶۵ به حکم آنکه امّت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنّای شبانی

زلیخا آن تمنّا را چو دریافت / به تحصیل تمنّایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان یک فن[6] / که کردند[7] از برایش یک فلاخن

رسن همچون[8] خور از زر تافتندش / چو گیسوی مُعنبر بافتندش

۱۸۷۰ زلیخا نیز می‌پخت[9] آرزویی / که گنجانم در او خود را چو مویی

چو نتوان بی‌سبب خود را بر او[10] بست / ببوسم گاه گاهش زان‌سبب دست

وگر می‌گفت این را چون پسندم / که یک مو بار خود بر وی ببندم

مرصّع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان خودش از درّ[11] و گوهر

به جنبش گر فتادی لعل خوشرنگ / ز بیمقداری افکندیش چون سنگ

۱۸۷۵ وز آن پس داد فرمان تا[12] شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند نادر بره‌ای چند / چو گردون‌چر بره بی‌مثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده[13]

---

۱. ه و ز : پیغمبر. ۲. ج : گر. ۳. ج : خذمتگاری. ۴. د : خواهد.
۵. ز : جامه. ۶. ج : ز ایشان او یکی. ۷. و : سازند.
۸. ب و : همچو. ۹. الف : پخت. ۱۰. ز : درو. ۱۱. و : زرّ.
۱۲. ه و : با؛ ز : چون. ۱۳. و : که افتد کار وی از دل بدیده.

زِرِه‌سان پشمشان چون موی زنگی — ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبه‌ها یکسر گران‌بار — به راه از بس گرانی نرم رفتار
۱۸۸۰ به هر وادی چو رفتندی چرا زن — تو گویی موج می‌زد سیل روغن
به روی موج باد از سر فرازی — گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان — چو در برج حَمَل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده — به سوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را — سبک دنباله کش کرده شبان را
۱۸۸۵ نگهبانان موکّل ساخت چندی — که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا می‌خواست کارش — نبود از دِست بیرون اختیارش
اگر می‌خواست در صحرا شبان بود — وگر می‌خواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد — ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه‌السلام و استغنا نمودن یوسف[1] از وی

چو بندد بیدلی دل در نگاری — نگیرد کار او هرگز قراری
۱۸۹۰ اگر نبود به کف نقد وصالش — به نسیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده — که افتد کار وی از دل به دیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش — فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر[2] بوس و کنارش هم دهد دست — ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق — صفای زندگانی نیست در عشق
۱۸۹۵ بود آغاز آن خون خوردن و بس[3] — بود انجامش از خود مردن و بس
به راحت کی بود آن کس سزاوار — که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده — به خوابی و خیالی آرمیده

---

۱. ز : افزوده : علیه‌السلام.
۲. و : ورش.
۳. ج : جای مصرعها عوض شده؛ و : خون خوردن کس.

بجز دیدارش از هر جست و جویی | نمی‌دانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی
۱۹۰۰ به آن آورد روی جست و جو را | که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او به بوسه کام گیرد | ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید[1] سوی باغ | ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست | ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می‌جست چاره | ولی می‌کرد ازان[2] یوسف[3] کناره
۱۹۰۵ زلیخا بود خون از دیده ریزان | ولی می‌بود ازو یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی | ولی می‌داشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان[4] فرّخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت | ولی یوسف ز دیدن دیده می‌دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی‌دید | به چشم فتنه‌جوی او نمی‌دید
۱۹۱۰ نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی | نباشد جز به امّید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد | سزد کِش خون دل از دیده جوشد[5]
زلیخا را چو این غم بر سر آمد | به اندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد | گل سرخش به رنگ لالهٔ زرد
۱۹۱۵ به دل زاندوه بودش بار انبوه[6] | سهی سروش خمید از بار اندوه[7]
برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی[8] شانه موی عنبرین بوی | جز این پنجه که می‌کندی به آن موی
به سوی آینه کم رو گشادی | مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه | نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

---

۱. ج و : آید. ۲. ه: ازو. ۳. الف : یوسف از آن می‌کرد.
۴. ز : بر آن. ۵. ز : این بیت حذف شده.
۶. و : بدل انبوه بودش بار اندوه. ۷. و : انبوه. ۸. و : نکرده.

۱۹۲۰ همه عالم به چشمش چون سیه بود ‌ به چشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست ‌ که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش ‌ زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت به رسوایی کشیده ‌ ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی ‌ چرا با بندهٔ خود عشق بازی
۱۹۲۵ به معشوقی چو خود شاهی طلب‌دار ‌ که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از عُجبی که دارد ‌ به وصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت ‌ رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این و لیکن آن یگانه ‌ نه زانسان در دل او داشت خانه
کِش از خاطر توانستی برون کرد ‌ بدین افسانه دردش را فسون کرد
۱۹۳۰ بلی چون دلبری با جان در آمیخت ‌ نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن به یک دم ‌ ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن به داغ عشق رنجور ‌ که بوی از مشک و رنگ از گل[1] شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق ‌ که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه‌السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید ‌ ز دیده اشکریزان حال پرسید
۱۹۳۵ که ای چشمم[2] به دیدار تو روشن ‌ دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملال است ‌ نمی‌دانم تو را اکنون چه حال است
تو را آرام جان پیوسته در پیش ‌ چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی ‌ اگر می‌سوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست ‌ به داغش شمع جان افروختن چیست

۱. و: رنگ گل. ۲. ب: که چشمم شد.

۱۹۴۰ کـه را از عـاشقان ایـن دست دادهست / که معشوقش به خدمت[1] سر نهادهست
همین بس طالع فرخندهٔ تو / که سلطان تو آمد بندهٔ تو
مهی لایق به تاج پادشاهی / به فرمان تو شد دیگر چه خواهی
به رویش خرّم و دلشاد میباش[2] / ز غمهای جهان آزاد میباش
ز سرو لاله رنگش کام میگیر / به رفتار خوشش آرام میگیر
۱۹۴۵ لبش میبین و جان میپرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون[3] شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصّهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا / نیی چندان به سرّ کار دانا
نمیدانی که من بر[4] دل چه دارم / وزآن جان و جهان حاصل چه دارم
۱۹۵۰ به خدمت[5] پیش رویم ایستاده / ولی بیخدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش / ولی نبود به من هرگز نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید[6] تشنهاش زیست
چو رویم شمع خوبی برفروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد[7]
بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش بِه باشد ز رویم
۱۹۵۵ چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به[8] پیشانی نماید صورت چین
بر آن[9] چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هرچه میآید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گرههاست / کزان کج نیست کارم بی گره راست
چنین کز وی گره بر کارم افتد / نظر کردن به وی دشوارم افتد
دهانش کز سخن با من به تنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
۱۹۶۰ ز لعلش در دهانم آب گردد / به چشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت[10] کم[11] شود مایل به سویم

---

۱. ج : خذمت. ۲. ج : باشی. ۳. ب : چو. ۴. ب ج : در.
۵. ج : خذمت. ۶. ج : یابد. ۷. و : بیتهای ۱۹۵۰-۱۹۳۹ حذف شده.
۸. د : ز. ۹. و : بدان. ۱۰. ب : زحمت. ۱۱. د : کی.

چو خواهم از نهالش سیب چینم / نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / به چاه غم کند آرامگاهم
به رشکم زآستین او که پیوست / به دستان یافته بر ساعدش دست
۱۹۶۵ ز دامانش زنم در[1] جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید[2] بگریست / که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / بِه از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دوصد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه‌السلام و
مطالبهٔ مقصود کردن و اِبا نمودن وی از آن

زلیخا با[3] غم[4] با این درازی / چو دید از دایه رحم[5] چاره‌سازی[6]
۱۹۷۰ بگفت ای از تو صد یاریم بوده / به هر کاری هواداریم بوده
مرا یک بار دیگر یاریی کن / ز غمخواریم بین غمخواریی کن
قدم از تارک من کن به سویش / زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را در[7] لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز / نرسته چون قدت سروی سر[8] افراز
۱۹۷۵ ز جان و دل گل و آبی سرشتند / در او شاخی ز باغ سِدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو تواَش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم‌زاد
به فرزندیت آدم چشم روشن / ز گلروییت عالم گشته گلشن
کمال حسن تو حدّ بشر نیست / پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
۱۹۸۰ پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تَواری

---

۱. و : بر. ۲. ج ز : بشنید و. ۳. ج : زلیخا را. ۴. ب د ز : غمی.
۵. د : رسم. ۶. ب : رحمی دلنوازی. ۷. و ز : از.
۸. ب د : سروی.

فرشته گرچه بر[1] چرخ برین است ‌ ‌ ‌ به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه ‌ ‌ ‌ فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلرباییست ‌ ‌ ‌ فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ‌ ‌ ‌ ز سودایت غمی[2] دیرینه دارد
۱۹۸۵ به ملک خود سه بارت دیده در خواب ‌ ‌ ‌ وز آن عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بوده‌ست ‌ ‌ ‌ گهی چون باد در شبگیر بوده‌ست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی ‌ ‌ ‌ ندارد جز تو در دل آرزویی
بر او ناکرده نقد زندگی گم ‌ ‌ ‌ ترحّم کن خوش است آخر ترحّم
به لب هستی زلال زندگانی ‌ ‌ ‌ چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی
۱۹۹۰ به قد هستی نهال میوه‌آور ‌ ‌ ‌ چه باشد گر خورد از میوه‌ات[3] بر[4]
رضا دِه تا ز لعلت کام گیرد ‌ ‌ ‌ بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نِه تا سراندازد به پایت ‌ ‌ ‌ رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی ‌ ‌ ‌ اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان[5] عزیزی ‌ ‌ ‌ کند پیش کنیزانت کنیزی
۱۹۹۵ چو یوسف این فسون[6] از دایه بشنود ‌ ‌ ‌ به پاسخ لعل گوهربار بگشود
به دایه گفت کای دانا به هر راز ‌ ‌ ‌ مشو بهر فریب من فسون‌ساز
زلیخا را غلام زرخریدم ‌ ‌ ‌ بسا از وی عنایتها که دیدم
گِل و آبم عمارت کردهٔ اوست ‌ ‌ ‌ دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری ‌ ‌ ‌ نیارم کردن او را حق‌گزاری[7]
۲۰۰۰ سری بر خطّ فرمانش نهاده ‌ ‌ ‌ به خدمتگاریم[8] اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند ‌ ‌ ‌ که پیچم سر ز فرمان خداوند
ز بدفرمای نفس معصیت زای ‌ ‌ ‌ نهم در تنگنای معصیت پای
به فرزندی عزیزم نام برده‌ست ‌ ‌ ‌ امین خانهٔ خویشم شمرده‌ست

۱. ج : در. ۲. ج د ه و ز : غم. ۳. الف : از میوه‌ات از. ۴. و : بیت حذف شده.
۵. و : چندین. ۶. ج د : سخن. ۷. ج د ه و : گذاری. ۸. و : خذمت.

نـیَم جـز مـرغ آب و دانـهٔ او	خـیانت چـون کـنم در خـانهٔ او
۲۰۰۵ خـدای پـاک را در هـر سـرشتی	جـداگـانه بـود کـاری و کشـتی
بـود پـاکـیزه طـینت پـاک کـردار	زنـازاده نـباشد جـز زنـاکـار
ز مـردم سگ ز سگ مـردم نـزایـد[1]	ز گـندم جـو ز جـو گـندم نـیاید
بـه سـینه سـرّ اسـرائـیل دارم	بـه دل دانـایی از جـبریل دارم
اگـر هسـتم نـبوّت را سـزاوار	بـود زاسـحاقم اسـتحقاق ایـن کـار
۲۰۱۰ گـلی‌ام رازهـا در وی نـهفته	ز گـلزار خـلیل‌اللّـه شگـفته
مـعاذ اللّـه کـه کـاری پـیشه سـازم	کـه دارد از ره ایـن قـوم بـازم
زلیـخا زیـن هـوس گـو دور مـی‌دار	دل خـویش و مـرا مـعذور مـی‌دار
کـه مـن دارم ز فـضل ایـزد پـاک	امـید عـصمت از[2] نـفس هـوسناک

رفتن زلیخا به خود[3] پیش یوسف علیه‌السلام[4] و تضرّع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه‌السلام از تحصیل مراد وی

چـو دایـه بـا زلیـخا ایـن خـبر گـفت	ز گـفت او چـو زلف خـود بـرآشفت
۲۰۱۵ بـه رخسـار از مـژه خـون جگـر ریـخت	ز بـادام سـیه عـنّاب تـر ریـخت
خـرامـان سـاخت سـرو راسـتین را	بـه سـر سـایه فکـند آن نـازنین را
بـدو گـفت ای سـر مـن خـاک پـایت	سـرم خـالی مـبادا از هـوایت
ز مـهرت یک سـر مـویم تـهی نـیست	سـر مـویی ز خـویشم آگـهی نـیست
خـیال تـوست جـان انـدر تـن مـن	کـمند تـوست طـوق گـردن مـن
۲۰۲۰ اگـر جـان است غـم پـروردهٔ تـوست	وگـر تـن جـان بـه‌لب آوردهٔ تـوست
ز حال دل چه گویم خود که چون است	ز چشم خونفشان یک قطره خون است[5]
چـنان در لُـجّهٔ عشـق تـوام غـرق	کـزو خـالی نـیَم از پـای تـا فـرق
ز مـن فـصّاد هـر رگ را کـه کـاود	بـه جـای خـون غـمت بـیرون تراود

۱. ب: ز سگ مردم ز مردم سگ نزاید.
۲. الف د و ز: «از» نیست.
۳. ج: خود.
۴. الف: عبارهٔ عربی را ندارد.
۵. و: این بیت حذف شده.

چو یوسف این سخن بشنید بگریست — زلیخا آه زد کین گریه از چیست

۲۰۲۵ مرا چشمی[1] تو چون خندان نشینم — که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب — چو آتش افکند در جان من تاب[2]

ز معجزهای حسن توست دانم — که از آب افکنی آتش به جانم

چو یوسف دید ازو اندوه بسیار — شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکسته — که نبود عشق کس بر من خجسته

۲۰۳۰ چو زد عمّه به راه مهر من گام — به دزدی در جهانم ساخت بدنام

ز اِخوانم پدر چون دوستر داشت — نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند — به خاک مصر مهجورم فکندند

شود دل دمبدم خون در بر من — که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیور است — ز شرکت ملک معشوقیش دور است

۲۰۳۵ نمی‌خواهد چه[3] زانجام و چه زآغاز — درین منصب کسی را با خود انباز

به رعنایی چو سروی سر فرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد

به زیبایی چو ماهی رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد خور چون به اوج چرخ دوّار — به سوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر برآید قالب از نور — کند رنج محاقش زار و رنجور

۲۰۴۰ زلیخا گفت کای چشم و چراغم — فروغ تو ز مه داده فراغم

نمی‌گویم که در چشمت عزیزم — کنیزان تو را کمتر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینه — بجز شوق درون و سوز سینه

ز من کز جان فزون می‌دارمت دوست — گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد — به هیچ آفت روان خود نکاهد[4]

۲۰۴۵ مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است — ترا از کین من چندین[5] چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من دِه — زمانی رام شو آرام من دِه

---

۱. ز : چشم.
۲. ز : این دو بیت حذف شده.
۳. الف : «چه» افتاده.
۴. ه و ز : نخواهد.
۵. ب : این کلمه افتاده.

بـزن یک گـام در هـمراهـی مـن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببین جـاوید دولتـخواهـی مـن
جـوابش داد یـوسف کـای خـداونـد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ منم پـیشت بـه بـند بـندگی بـند
بـرون از بـندگی کـاری نـدارم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه قـدر بـندگی فـرمای کـارم
۲۰۵۰ خـداونـدی مـجوی از بـندهٔ خـویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـدین لطـفم مکـن شـرمندهٔ خـویش
کـیم مـن تـا تـو را دمسـاز گـردم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دریـن خـوان بـا عـزیز انـباز گـردم
بـباید پـادشاه آن بـنده را کشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که زد بـر[1] یک نـمکدان با وی انگشت
مـرا بِـه گـر کـنی مشـغول کـاری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه در وی بگـذرانـم روزگـاری
ز خـدمتگاریَت[2] سـر بـر نـیارم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه صـد جـهدت حق خـدمت گـذارم
۲۰۵۵ ز خـدمت بـندگان آزاد گـردند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه مـنشور عـنایت شـاد گـردند
ز نـیکو خـدمتان[3] خـاطر شـود شـاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگـردد بـندهٔ بـدخدمت آزاد
زلیـخا گـفت کـای فـرخـنده گـوهر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه هسـتم پـیش تـو از بـنده کـمتر
بـه هـر جـایی کـه کـاری آیـدم پیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـود آنـجا بـه پـا صـد کـارگر بـیش
نـه خـوش بـاشد کـه ایشان را گـذارم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه هـر کـاری تـو را در بـار دارم
۲۰۶۰ بـود پـای از بـرای ره سـپردن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نـباید دیـده را چـون پـا شـمردن
بـه جـای پـا چـو ره پـر خـار بـینی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اگـر دیـده نـهی آزار بـینی
چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه ای جـان و دلت بـا مـهر مـن جـفت
چـو صـبح از صـادقی در مـهر رویـم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مـزن دم جـز بـه وفـق آرزویـم
مـرا چـون آرزو خـدمتگذاریست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خـلاف آن نـه رسـم دوسـتداریست
۲۰۶۵ دلی کـو مـبتلای دوست بـاشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مـراد او رضـای دوست بـاشد
رضـای خـود بـبازد در رضـایش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نـهد روی رضـا بـر خـاک پـایش
ازان یـوسف هـمی داد ایـن سـخن سـاز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـهِ تـا در صحبت از خـدمت رهـد بـاز
ز صـحبت داشت بـیم فـتنه و شـور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه خـدمت خـواست تـا گـردد ازان دور
خـوش آن پـنبه کـه از آتش گـریزد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چـو نـتوانـد کـه بـا آتش سـتیزد

---

۱. د: با؛ و: در. ۲. ج و: خذمت. ۳. ج ه‍ و: خذمت.

فرستادن زلیخا[1] یوسف را علیه‌السلام به جانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

۲۰۷۰ چمن پیرای باغ این حکایت — چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا — فشاند این تازه شکّر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی و چه باغی — کزان بر دل ارم را بود داغی

به گردش ز آب و گل سوری کشیده — گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ — به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ

۲۰۷۵ چنارش را قدم بر دامن سرو — حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری — به فرقش نارون در چتر داری

چمن نارنج بن را صحن میدان — به کف نارنج و شاخش گوی و چوگان

در آن میدانگه خالی ز آفت — ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ را زو کار بالا

۲۰۸۰ ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی — گرفته خسته جانان توشه از وی

به‌سان دایگان پستان انجیر — پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بدان هر مرغک[2] انجیر خواره — دهان برده چو طفل شیر خواره

فروغ خور به صحنش نیم روزان — ز زنگاری مشبّکها فروزان

به‌هم آمیخته خورشید و سایه — ز مشک و زر زمین را داده مایه

۲۰۸۵ ز جنبش لمعه‌های نور در ظل — دف گل را شده زرّین جلاجل

عنادل زان[3] جلاجل نغمه پرداز — درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و سایه وز[4] بیدش هزاران — طپیده[5] ماهیان بر جویباران

به رُفت و روب باغ از خوب و ناخوب — کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

ز خطّ سبزه خاکش لوح تعلیم — کشیده جوی آبش جدول از سیم[6]

۲۰۹۰ ازان لوح مُجَدْوَل[7] خرده دانان — رموز صنع حیّ پاک خوانان

---

۱. و : این کلمه نیست.
۲. ج : مرغکی.
۳. و : عنادل خوان.
۴. ج : سایهٔ.
۵. ب د ز : طپنده.
۶. ز : جدول سیم.
۷. ز : مجذول.

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد | به رنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از طرّهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم‌آغوش | زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
به‌هم بسته در آن نزهتگه[1] حور | دو حوض از مرمر صافی بلّور
۲۰۹۵ میانْشان چون دو دیده فرق[2] اندک | بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در[3] آن زخم تراشی | نه از زخم تراش آن را خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوند | شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده | که بی‌بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن روضه آهنگ
۲۱۰۰ یکی بودی لبالب کرده از شیر | یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد | ازان یک شیر نوشیدی وز این[4] شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی | برای همچو یوسف نیکبختی
به‌ترک صحبتش گفتن رضا داد | به خدمت[5] سوی آن باغش فرستاد
به گل مرغ چمن زد داستانی | که خوش باغی و نیکو باغبانی
۲۱۰۵ چو باشد باغ و بستان جنّت ایوان | نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمنبر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا | پی خدمت[6] ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت | تمتّع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم | وز این[7] معنی بغایت تلخکامم
۲۱۱۰ به سوی هر که خواهی گام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی | بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیّت کرد بسیار | که ای نوشین لبان زنهار زنهار
به جان در خدمت[8] یوسف بکوشید | اگر زهر آید از دستش بنوشید

۱. و: بر سکه. ۲. ب ج ز: فرقی. ۳. و: بر. ۴. ج: ازین.
۵. ج و: خذمت. ۶. ج و: خذمت. ۷. ج: ازین. ۸. ج و: خذمت.

به هر جا جان طلب دارد ببازید — به جانبازی برای او بتازید
۲۱۱۵ به هر حکمی که راند شاد باشید — به زیر حکم او مُنقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره‌بردار — مرا باید کند اوّل خبردار
همی زد گوییا چون ناشکیبی[۱] — به لوح آرزو نقش فریبی
که هَرْکَ افتد پسند وی ازان خیل — به وقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان به جایش — خورد بر از نهال دلربایش
۲۱۲۰ به زیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او به‌پا کرد — به خدمت[۲] سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت — به تن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوش بر دلش هجران[۳] معشوق
۲۱۲۵ چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه‌السلام تا به کدامیک از ایشان رغبت نماید[۴]

شبانگه کز سواد شَعر گلریز — فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز
ز پروین گوش را عِقد گهر بست — گرفت از مه صقیل[۵] آیینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در حلّهٔ[۶] ناز — همه دستانسرای و عشوه پرداز
۲۱۳۰ به گرد تخت[۷] یوسف صف کشیدند — فسون دلبری بر[۸] وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز — که کام خود کن از من شکّرآمیز
ز تَنگ شکّر من بند بگشای — به‌سان طوطی از من شو شکرخای

---

۱. ج : بی‌شکیبی. ۲. ج و : خذمت. ۳. و : فرمان. ۴. و : نمودن.
۵. ج د : صیقل؛ و : سهیل. ۶. ز : جلوه؛ و : هودج.
۷. ز : همه در پیش. ۸. ج و : در.

یکی از غمزه سویش کرد اشارت   که ای زاوصاف تو قاصر عبارت

مقامت می‌کنم چشم جهان بین   بیا بنشین به چشمم مردم آیین

۲۱۳۵ یکی بنمود سرو پرنیان پوش   که این سرو امشبت بادا هم‌آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسبی   اگر زین سرو ناز آزاد خسبی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند   که هستم بی سر و پا حلقه مانند

به روی من دری از وصل بگشای   مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را   به بالا زد ز ساعد آستین را

۲۱۴۰ که دفع چشم بد را زان شمایل   به گردن دست من بادت حمایل

یکی گرد میان مو را کمر کرد   ز مو آرایش موی دگر کرد

کمر کن دست یعنی در میانم   که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان لاله‌رویان   ز یوسف وصل را می‌بود جویان

ولی بود او به‌خوبی تازه باغی   وزآن مشت گیاه او را فراغی

۲۱۴۵ بلی بودند یکسر مکر و دستان   به صورت بت به سیرت بت‌پرستان[1]

دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست   که گردد راهشان[2] در بندگی راست

بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت   پی نفی شک اسرار یقین گفت[3]

نخستین گفت کای زیبا کنیزان   به چشم مردم عالم عزیزان

درین عزّت ره خواری مپویید   بجز آیین دینداری مجویید

۲۱۵۰ ازین عالم برون ما را خداییست   که ره گم کردگان را رهنماییست

گل ما از نم رحمت سرشته‌ست   ز دانایی در آن گل دانه کشته‌ست

که تا زان[4] دانه برخیزد نهالی   درین بستانسرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی   دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدایی را روا نیست   که غیر او پرستش را سزا نیست

۲۱۵۵ بیا تا بعد ازین او را پرستیم   که بی او هر کجا هستیم پستیم

---

۱. ه: این بیت حذف شده.   ۲. و: رایشان.   ۳. ه و: سفت.

۴. ب: از آن.

به سجده باید آن را[1] سر نهادن | که داند[2] سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر | که پا و سر بود پیشش برابر
به دست خود بت[3] سنگین تراشد | ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
۲۱۶۰ چو یوسف ز اوّل شب تا سحرگاه | به‌وعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت به پای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هَرْکْ از وی یک انگشت | به دست آرد به هر تلخی کند[4] پشت
نگردد کور دیو بی سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت
۲۱۶۵ رهید از چشم زخمش آن خردمند | که انگشت سعادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان | به یوسف راه خرّم طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف | پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنّار | ز سبحه یافته سررشتهٔ کار
زبان گویا به توحید خداوند | میان با عقد خدمت[5] تازه پیوند
۲۱۷۰ به یوسف گفت کای از فرق تا پای | دل‌آشوب و دلارام و دلارای
به رخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود | دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیباییَت داد | ز خوبان جهان بالاییَت داد
همانا صحبت این نازنینان | سمن رخسارگان سیمین سرینان
۲۱۷۵ تو را حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت | ولی[6] او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان را از تکلّم تنگ می‌داشت | دو رخ را از حیا گلرنگ می‌داشت

---

۱. ج ه: او را. ۲. ج ز: داده. ۳. ب ج د ه: بتی. ۴. و: آورد بهر تلخی یی.
۵. ج: خذمت. ۶. و: دل.

سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد نگاه الاّ به پشت پا نمی‌کرد

۲۱۸۰ زلیخا چون بدید آن سر کشیدن به چشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت

به ناکامی وداع جان خود کرد[1] رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرّع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله‌ای که سبب مواصلت یوسف گردد علیه‌السلام کردن[2]

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند به صد مهرش به پیش خویش بنشاند

۲۱۸۵ بدو گفت ای توانبخش تن من چراغ افروز جان[3] روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ توست ور از تن شیر رحمت خوردهٔ توست

ز مهر تو که از مادر ندیدم بدین پایه که می‌بینی رسیدم

چه باشد کز طریق مهربانی به منزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا به کی رنجور باشم وز آن جان و جهان مهجور باشم

۲۱۹۰ چو زینسان یار بیگانه‌ست با من چه حاصل زانکه همخانه‌ست با من

هر آن معشوق کز عاشق نفور است به صورت گرچه نزدیک است دور است

چو پیوندی نباشد جان و دل را چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند که برباید دل و دین از خردمند

۲۱۹۵ اگر نقّاش چین از آرزویت کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر به بویت زنده گردند رخت بینند و از جان بنده گردند

به کوه ار رخ نمایی آشکارا نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی به باغ از عشوه کاری درخت خشک را در جنبش آری

---

۱. ه: کن.

۲. ج و: این کلمه نیست.

۳. ج: روز؛ د: چشم.

به صحرا آهوانت گر ببینند / به مژگان از رهت خاشاک چینند
۲۲۰۰ چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی / به پایش نِه به بزم وصل بندی
رخت بنما رخش را سوی خود تاب[۱] / به همرازیش همزانوی خود یاب
۲۲۰۵ به رفتار آور این نخل رطب بار / به راه لطفش آر از لطف[۲] رفتار
به لب از خنده شهد افشانیی دِه / وز آن شهدش به‌خود چسپانیی دِه
به سیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سر انداز
به روی از مشک خال[۳] دلگسل نِه / ز شوق خال خود داغش به دل نِه
زلیخا گفت کای[۴] مادر چه گویم / که از یوسف چه می‌آید به رویم
۲۲۱۰ نسازد دیده هرگز سوی من باز / چه‌سان جولانگری با وی[۵] کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نبیند / وگر خور بر زمین نورم نبیند
چو مردم نور دیده گر فزایم / به چشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی به سوی من نگاهی / به حال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
۲۲۱۵ نه تنها آفتم زیبایی اوست / بلای من ز ناپروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین گونه ناپروام[۶] کردی
جوابش داد دیگر بار[۷] دایه / که ای حور[۸] از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاده‌ست کاری / کزان کار تو را خیزد قراری
ولی وقتی میسّر گردد آن کار / که سیم آری به اشتر زر به خروار
۲۲۲۰ بسازم چون ارم دلکش بنایی / بگویم تا در او صورت گشایی

---

۱. ج : کن. ۲. و : راه. ۳. ب ج هو : خالی. ۴. ه : ای.
۵. ج : سویش. ۶. ج : نافرجام. ۷. ب د و ز : باره. ۸. و : خور.

به موضع موضع از طبع هنرکوش کشد[1] شکل تو با یوسف هم‌آغوش
چو یوسف یک زمان در وی نشیند در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چون[2] بجنبد مهربانی برآید کارها زانسان[3] که دانی
۲۲۲۵ چو بشنید این حکایت را ز دایه به هر جا زرّ و سیمش بود مایه
بر آن دست تصرّف داد او را بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف[4] و زلیخا کنند[5]

چنین گویند معماران این کاخ که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
به دست آورد استادی هنرکیش به هر انگشت دستش صد هنر بیش
به رسم هندسی[6] کار آزمایی قوانین رصد را رهنمایی
۲۲۳۰ ز تشکیلش[7] مجسطی سخت آسان ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرگار بودی خالیش مشت نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر خط ز[8] طبعش سر زدی خواست بر او آن کار بی مِسْطَر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس بر ایوان زحل بستی مُقَرنَس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ
۲۲۳۵ به طرّاحی چو فکر آغاز کردی هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن نمودی جمله در یک روی ناخن[9]
به نقش آفرینش چون زدی رای شدی از خامه لوح هستی آرای
به تصویر آنچه بر کلکش[10] گذشتی ز رشح آن روانی زنده گشتی
به سنگ ار صورت مرغی کشیدی سبک سنگ گران از جا پریدی
۲۲۴۰ به حکم دایه زرّین دست استاد زر اندوده سرایی کرد بنیاد

---

۱. ج : کند. ۲. ب : چو. ۳. د : آسان. ۴. ج ز : یوسف علیه‌السلام.
۵. ج : کشیده گردد. ۶. ج : هندسه. ۷. و : تشکیکش. ۸. ج : «ز» نیست.
۹. ه: جای این بیت با بیت بعد عوض شده. ۱۰. و : گلشن.

صفای صفّه هایش صبح[1] اقبال فضای خانه هایش گنج آمال
مُمَهَّد فرش مرمر در مَمَرهاش مُوَصَّل زآبنوس و عاج درهاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه چو هفت اورنگ بی‌مثل زمانه
مرتّب هر یک از لون دگر سنگ صقالت[2] دیده و صافی و خوشرنگ
۲۲۴۵ به هفتم خانه همچون[3] چرخ هفتم که هر نقشی و رنگی بود ازو گم
مرصّع چل ستون از زر برافراخت ز وحش و طیر زیبا شکلها[4] ساخت
به پای هر ستونی ساخت از زر غزالی[5] ناف او پر مشک اَذفَر
ز طاووسان زرّین صحن او پر به دمهای مرصّع در تحیّر
میان آن درختی[6] سر کشیده که مثلش چشم نادربین ندیده
۲۲۵۰ ز سیم خام بودش نازنین ساق ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
به هر شاخش ز صنعت بود طیّار زمرّد بال مرغی لعل منقار
بنامیزد درختی[7] سبز و خرّم ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام به یک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصوّر ساخت هر جا مثال یوسف و نقش زلیخا
۲۲۵۵ به‌هم بنشسته چون معشوق و عاشق ز مهر جان و دل با هم معانِق[8]
به یکجا این لب او بوسه داده به یکجا آن میان این گشاده
اگر نظّارگی آنجا گذشتی ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر ز چاک یک گریبان بر زده سر
۲۲۶۰ نمودی در نظر هر روی دیوار چو در فصل بهاران تازه گلزار
به هر گل گل زمینش بیش یا کم دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جایی شکفته دو گل با هم به مهد ناز خفته

---

۱. د : جمع. ۲. ج و : صفالت. ۳. ج د : همچو. ۴. و : مرغها.
۵. و : غزال. ۶. الف : درختان؛ و : درخت. ۷. و : درخت.
۸. و : موافق.

در آن خانه نبود القصّه یک جای تهی زان دو دلارام[۱] و دلارای
به هر سو دیده ور دیده گشودی ز اوّل صورت ایشان نمودی
۲۲۶۵ چو شد خانه بدین صورت مهیّا به یوسف شد فزون شوق زلیخا
به هر نوبت که آن بتخانه را دید در او مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان شود از نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد اسیر داغ بی‌اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به سوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن[۲]

چو شد خانه تمام از سعی استاد به تزیینش زلیخا دست بگشاد
۲۲۷۰ زمین آراست از فرش حریرش جمال افزود از زرّین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا بساط خرّمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس نمی‌بایستش الّا یوسف و بس
بلی بی‌روی جانان گر بهشت است به چشم عاشق مشتاق زشت است
۲۲۷۵ بر آن شد تا که یوسف را بخواند به صدر عزّت و جاهش نشاند
به خلوت با جمالش عشق بازد به میدان وصالش رخش تازد
زلعل جانفزایش کام گیرد به زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اوّل جمال خود بیاراست وز آن میل دل یوسف به خود خواست
به زیورها نبودش احتیاجی ولی افزود ازان خود را رواجی
۲۲۸۰ به خوبی گل به بستانها سمر[۳] شد ولی از عِقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت هلال عید را قوس قُزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را گره در یکدگر زد مشک چین را

---

۱. ج و: دلارام و.
۲. و: این سر لوحه را ندارد.
۳. و: ثمر.

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ز عــــنبر داد پشـــتی ارغــوان را
۲۲۸۵ مکـحّل ساخت چشم از سرمهٔ ناز سـیهکاری بـه مـردم کـرد آغـاز
نـهاد از عـنبر تـر جـا بـه جا خال بـه جانان کرد عرض صورت حال
کـه رویت آتشی در من فکندهست بـر آن آتش دل و جـانم سـپند است
به مه خطّی کشید از نیل چون میل کـه شـد مصر جمال آباد ازان نیل
نـبود آن خـطّ نـیلی بـر رخ ماه کـه مـیلی بـود بـهر چشم بدخواه
۲۲۹۰ مگـر مشّـاطه دیـد آن نرگس مست فـتاد آنـجاش مـیل سـرمه از دست
بـه دستان داد سیمین پنجه را رنگ کـزان دسـتان دلی آرد فـرا چـنگ
بـه کف نقشی زد او را خرده کاری کـزان نـقشش به دست آید نگاری
بـه فـندق گـونهٔ عـنّاب تـر داد بـه جـانان زاشک عـنّابی خـبر داد[1]
بـه صـنعت دَه هـلال مه قفا را ز جـلباب شـفق کـرد آشکـارا
۲۲۹۵ کـه تـا از طـارم دولت هـلالی نشـانش بـخشد از عـید وصالی
نـمود از طـرف عـارض گـوشواره قِـران افکـند مـه را بـا سـتاره
کـه تـا آن دولت دنـیا و دیـنش بـه حکـم آن قِران گـردد قـرینش
چـو غـنچه بـا جـمال تـازه و تـر لبـاس تـو بـه تـو پـوشید در بـر
مـرتّب ساخت بـر تـن پـیرهن را ز[2]گـل پـر کـرد دامـان سـمن را
۲۳۰۰ شـعار شاخ گـل از یاسمین کـرد سمن در جَیب و گـل در آستین کـرد[3]
نـدیدی دیـده گـر کـردی تـأمل بـجز آب[4] تُـنُک بـر لاله و گـل
عـجب آبـی در او از نـقرهٔ خـام دو مـاهی از دو سـاعد کـرده آرام
ز دسـتینه دو سـاعد دیـده رونـق ز زر کـرده دو مـاهی را مـطوّق
رخش مـی‌داد بـا سـاعد گـواهی کـه حسنش گیرد از مه تا به ماهی
۲۳۰۵ چو بر نـازک تنش شد پیرهن راست بـه زرکش دیـبهٔ چـینش بـیاراست
بت چـین بـا هـزاران نـازنینی بـه جـولان آمـد از دیـبای چـینی

---

۱. ه: بیتهای ۲۲۹۳-۲۲۸۷ حذف شده. ۲. د و: به. ۳. و: این بیت حذف شده.
۴. ز: آبی.

نهاد از لعل سیراب و زر خشک — فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصّع جَیب و دامان — به صحن خانه طاووس خرامان
خرامان می‌شد و آیینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست
۲۳۱۰ چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد — به قصد آن خریداری طلب کرد
به جست و جوی یوسف کس فرستاد — پرستاران ز[1] پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی — عُطارِد حشمتی خورشید جاهی
وجودی[2] از خواص آب و گل دور — جبین و طلعتی نورٌ علیٰ نور
۲۳۱۵ ازو[3] یک لمعه و روشن جهانی — و زو یک حرف و هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد — ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت — چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده‌ای تو — به هر احسان و لطف ارزنده‌ای تو
به نیکو بندگیهای تو نازم — به طوق منّتت گردن فرازم
۲۳۲۰ بیا تا حق شناست باشم امروز — زمانی در سپاست[4] باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز — که تا باشد جهان گویند ازان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد — به اوّل خانه زان هفتش درون برد
ز زرّین در چو داد آندم گذارش[5] — به قفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد — ز دل راز درون خود برون داد
۲۳۲۵ نخستین گفت کای مقصود[6] جانم — که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود به خواب من نمودی — به طفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی — به غمهای خودم همخانه کردی
نظر نگشاده[7] در نظّارهٔ تو — بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیده[8] چارهٔ آوارگیها[9] — کشیدم در غمت بیچارگیها

---

۱. ج: به. ۲. و: وجودش. ۳. ج و: از آن. ۴. و: سپاهت.
۵. ج: گزارش. ۶. و: آرام. ۷. د و: بگشاده. ۸. د: بدیده.
۹. و: ندیدم چاره جز آوارگیها.

۲۳۳۰ کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بی‌رویی تو بس نامرادم

ز بی‌رویی گذر رویی به من کن / ز روی مهر با من[1] یک سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچو منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان / به آزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم

۲۳۳۵ تو کانِ آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصری من نفحهٔ مشک

کجا این پنبه با آتش برآید / چه‌سان این نفحه با صرصر گراید

زلیخا آن[2] نفس جز باد نشمرد / سخن‌گویان به دیگر خانه‌اش برد

بر او[3] قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف ازان اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت

۲۳۴۰ بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / به پایت می‌کشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت

به آن نیّت که درمانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی / به هر ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمانبری نیست / به عصیان زیستن طاعتوری نیست

۲۳۴۵ هر آن[4] کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسایی مبادا / بر آن[5] دست توانایی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند / به دیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد / دگرسان قصّه‌اش از سینه سر زد

بدین دستور ز[6] افسون و فسانه / همی بردش درون خانه به خانه

۲۳۵۰ به هر جا قصّه‌ای دیگر همی خواند / به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند

به شش خانه نشد کامش[7] میسّر / نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر

به هفتم خانه کرد او را قدم چست / گشاد کار خویش[8] از هفتمین[9] جست

---

۱. ج د : مهربانی. ۲. ز : این. ۳. ج : بر آن. ۴. الف : مرا.

۵. ج : بدان. ۶. ز : از. ۷. ج : کارش. ۸. د ز : خود.

۹. د : از وی همی.

بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود رو[1] در سپیدی[2]
ز صد در گر امیدت بر نیاید / به نومیدی جگر خوردن نشاید
۲۳۵۵ دری[3] دیگر بباید زد که ناگاه / ازان در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به خانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیّر و تأسّف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف به چشم من قدم نِه / ز رحمت پا درین روشن حرم نِه
در آن خرّم حرم کردش نشیمن / به زنجیر زرش زد قفل آهن
۲۳۶۰ حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش[4] حوالی
درش زآمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته
در او جز عاشق و معشوق کس نی[5] / گزند شحنه وآسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
۲۳۶۵ زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در[6] دست جانان
به شیرین نکته‌های دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
به بالای سریر افکند خود را / به آب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ به روی من نظر کن / به چشم لطف سوی من گذر کن
اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
۲۳۷۰ مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار می‌کرد / به یوسف شوق[7] خویش[8] اظهار می‌کرد
ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت / ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت

---

۱. د: روز. ۲. ج: سفیدی. ۳. ب ج د ه: در. ۴. د: دوری.
۵. الف و: نه. ۶. ه: بر. ۷. و: حال. ۸. ج د ز: خود.

به فرش خانه سر افکنده در پیش / مصوّر دید با او صورت خویش[1]
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
۲۳۷۵ از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / به‌هم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / به سقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امّید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید
۲۳۸۰ به آه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل[2] به خونباری درآمد
که ای خودکام کام من روا کن / به وصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بی‌جان تشنه بی‌آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
۲۳۸۵ مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم[3] بیخور و بیخواب مگذار
به حق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
به این[4] حسن جهانگیری که دادت / به این خوبی که در عارض نهادت
به این نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را رو بر زمینت
به ابروی کمانداری که داری / به سرو خوب رفتاری که داری
۲۳۹۰ به محراب کمانِ ابروی تو / به قلاّب کمند گیسوی تو
به جادو نرگس مردم فریبت / به دیبا پوش سرو جامه زیبت
به آن مویی که می‌گویی میانش / به آن سِرّی که می‌خوانی دهانش
به مشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ / به شیرین خنده‌ات از غنچهٔ تنگ
به آب دیدهٔ من ز اشتیاقت / به آه گرمم از سوز فراقت
۲۳۹۵ به حرمانی که زیر کوهم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی

---

۱. د: این بیت تکراراً نوشته شده است.
۲. ب: چشم دل.
۳. ز: ز شوقت.
۴. د: آن.

به استیلای عشقت بر وجودم　　به استغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای　　ز کار مشکلم این عقده بگشای
به دل عمریست تا داغ تو دارم　　هوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو　　به بویی رونق باغ دلم شو
۲۴۰۰ ز قحط هجر تو بس ناتوانم　　ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر[1] خرما ز من شیر　　مکن در خوان[2] نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده　　ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد　　که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر[3] امروز بر[4] من کار را تنگ　　مزن بر شیشهٔ[5] معصومیَم سنگ
۲۴۰۵ مکن تر زآب عصیان دامنم را　　مسوز از آتش شهوت تنم را
به آن بیچون که چونها صورت اوست　　برونها چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست　　ز برق نور او خورشید تابیست
به پاکانی[6] کز ایشان زاده‌ام من　　بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
ازیشان است روشن گوهر من　　وزیشان است رخشان[7] اختر من
۲۴۱۰ که گر امروز دست از من بداری　　مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامگاری بینی از من　　هزاران حق‌گزاری[8] بینی از من
ز لعل جان فزایم کام یابی　　به قدّ دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود　　بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام　　بِه است از زود نانیکو سرانجام
۲۴۱۵ زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب　　که اندازد به فردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز　　نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن[9] طاقت مرا آید پدیدار　　که با وقت دگر اندازم این کار

---

۱. و: جان.　۲. هـ: خان.　۳. د: مکن.　۴. د: با.
۵. د: سینه.　۶. و: بپاکان.　۷. د: روشن.　۸. ج د هـ و: گذاری.
۹. ج: کجا؛ د: گر آن.

ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان[1] دو چیز است / عقاب ایزد و قهر عزیز است
۲۴۲۰ عزیز این کج نهادی گر بداند / به من صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی / کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان[2] نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشیندم پیش[3]
۲۴۲۵ دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو می‌گویی خدای من کریم است / همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه / درین خلوتسرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
بگفت آن کس نیم کافتد[4] پسندم / که آید بر کسی[5] دیگر گزندم
۲۴۳۰ خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی / تو را فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزاریش[6] / به رشوت کی سزد آمرزگاریش
به جان دادن چو مزد از کس نگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای[7] شاه نکو بخت / که هم تاجت میسّر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کآری بهانه بر بهانه
۲۴۳۵ بهانه کجروی و حیله سازیست / بهانه نی طریق راست‌بازیست
معاذ اللّه که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بی‌طاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگر نی[8] کام من ده
به گفتن گفتن آمد روز من سر / نگشت از تو مراد من میسّر

۱. الف: زین.   ۲. هز: جفاکاران.
۳. و: بیتهای ۲۴۳۲-۲۴۲۴ حذف شده و بعداً با خط دیگر در حاشیه از نو نوشته شده‌اند.
۴. و: کآید.   ۵. د ه: کس.   ۶. ج د ه و: گذارش.   ۷. الف: ای.
۸. و: نه.

زبـان دربـند دیگـر زیـن خـرافـات — بـجنب از جـا کـه فـی‌التـأخیر آفـات

۲۴۴۰ مــرا در خشک نــی آتش فـتاده‌ست — تـو را[1] بـا آتش مـن خـوش فـتاده‌ست

مـرا ایـن دود و آتش کـی کـند سـود — چـو در چشـمت نگـردد آب ازیـن دود

ازیـــن[2] آتش چــو دودم هست تـابی — بـیا بـر آتشــم زن یکـدم آبـی

زلیـخا چـون بـه پـایان بـرد ایـن راز — تـعلّل کـرد دیگـر یـوسف آغـاز

زلیـخا گـفت کـای عـبری عـبارت — کـه بـردی از سـخن وقـتم بـه غـارت

۲۴۴۵ مــزن بــر روی کــارم دست رد را — که خـواهـم کشـتن از دست تـو خـود را

بـه عشـرت دسـتم انـدر گـردن آویـز — و گـر نـه[3] بُـرّمش از خـنجر تـیز

نـیازی[4] دست اگـر در گـردن مـن — شـود خـون مـنت حـالی بـه گـردن

کشم[5] خنجر چو سوسن بر تـن خـویش — چو گل در خـون کشـم پیراهـن خـویش

نـهم بـر تـن ز جـان داغ جـدایـی — ز حـجّت گـفتنت یـابم رهـایی

۲۴۵۰ عـزیزم پـیش تـو چـون کشـته یـابد — پـی کشـتن عـنان سـوی تـو تـابد[6]

پس از کشـتن بـه زیـر پـردهٔ خـاک — بـه تـو پـیوندد ایـن جـان هـوسناک

بگـفت ایـن و کشـید از زیـر بسـتر — چـو بـرگ بـید سـبزرنگ خـنجر

ولی از آتش غـم پـر تـف[7] و تـاب — بـه حـلق[8] تشـنه بـرد آن قـطرهٔ آب

چو یوسف آن بـدید از جـای بـر جست — چـو زریـن یـاره بگـرفتش سـر دست

۲۴۵۵ کـزین تـندی بـیارام ای زلیـخا — وز ایـن ره بـازکش گـام ای زلیـخا

ز مـن خـواهـی رخ[9] مـقصود دیـدن — ز وصـل مـن بـه کـام دل رسـیدن

زلیـخا مـاه اوج دلسـتانی — ز یـوسف چـون بـدید آن مـهربانی

گمان زد[10] شـد کـه خـواهـد کـام او داد — بـه وصـل خـویشتن آرام او داد

ز دست خـود روانـی خـنجر انـداخت — بـه قـصد صـلح طـرح دیگـر انـداخت

۲۴۶۰ لب از نـوشین دهـانش پـر شکـر کـرد — ز سـاعد طـوق وز[11] سـاقش کـمر کـرد

---

۱. الف ب : مرا. ۲. ج : از آن. ۳. ز : نی. ۴. همه نسخه‌ها : نیاری.

۵. ج : زنم. ۶. الف : این بیت حذف شده. ۷. ج : تب.

۸. ز : زتن. ۹. ج : رخی. ۱۰. د و : زو. ۱۱. ج : و از.

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت | ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست | پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش می‌خواست دُر سفتن به الماس | ولی می‌داشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف | همی انگیخت اسباب توقّف
۲۴۶۵ نهادی بر ازار خویش دستی | یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه | به زرکش پرده‌ای در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست | در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آن کس که تا من بنده[1] هستم | به رسم بندگانش می‌پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر | درونش طبله‌ای پر مشک اَذفَر
۲۴۷۰ به هر ساعت فتاده پیش اویم | سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش | که تا نبود به سوی من نگاهش
ز من آیین بیدینی نبیند | درین کارم که می‌بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ | کزین دینار نقدم نیست یک دانگ
تو را آید به چشم از مردگان شرم | وز این نازندگان در خاطر آزرم
۲۴۷۵ من از دانای بینا[2] می‌نترسم | ز قیّوم توانا می‌نترسم
بگفت این وز میان کار برخاست[3] | وزآن خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام‌الف دور | رهاند از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش | گشاد از هر دری[4] راه گریزش
بهر درکامدی[5] بی درگشایی | پریدی قفل جایی پرّه[6] جایی
۲۴۸۰ اشارت کردنش گویی به انگشت | کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست | به وی در آخرین درگاه پیوست
پی بازآمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده | به‌سان غنچه پیراهن دریده

---

۱. ج : زنده.
۲. ب د هو ز : بینای دانا.
۳. ج د هو : برخواست.
۴. و : در.
۵. ج : آمدی.
۶. و : پره جایی قفل.

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک | چو سایه خویش را انداخت بر خاک
۲۴۸۵ خروشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت | که برد از خانه‌ام آن[1] نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی
به جایی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
۲۴۹۰ به گرد او تنیدن کرد آغاز | که بندد پرّ و بالش را ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد | لعاب خود[2] همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تار[3] چند پاره
منم آن عنکبوت[4] زار رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امّیدی شکارش
۲۴۹۵ گسسته تارم[5] از هر کار و باری | به دستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را[6] بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
۲۵۰۰ عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش به سوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
به حکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آن را سزا چیست | که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

---

۱. ه: این. ۲. ز: او. ۳. ب ج: تاری. ۴. ج: عنکبوتی.
۵. ج: کارم. ۶. ج د ه و ز: یوسف را علیه‌السلام.

به کار خویش بی‌اندیشگی کرد	درین پرده خیانت‌پیشگی کرد
۲۵۰۵ عزیزش داد رخصت کای پریروی	که کرد این کج‌نهادی راست بر گوی
بگفت این بندهٔ عبری کز[1] آغاز	به فرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت به راحت خفته بودم	درون از گرد محنت رُفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد	به قصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه[2] من از وی نه آگاه	به خرّم گلستانم آورد راه
۲۵۱۰ به اذن باغبان ناگشته محتاج	برد[3] سنبل به غارت گل به تاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند	که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم	ز جام بیخودی[4] هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من	گریزان شد ز خدمتگاری[5] من
رخ از شرمندگی سوی در آورد	به روی نیکبختی در برآورد
۲۵۱۵ شتابان از قفای وی[6] دویدم	برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک	چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی	کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن بِه که همچون ناپسندان	کنی یکچند محبوسش به زندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش	نهی دردی که سازد دردناکش
۲۵۲۰ پسندی بر وی این رنج گران را	که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را	نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت	زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت چون گشتم گهرسنج	پی بیع تو خالی شد دوصد گنج
به فرزندی گرفتم بعد از آنت	ز حشمت ساختم عالی مکانت
۲۵۲۵ زلیخا را هوادار تو کردم	کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند	صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

۱. د : ز. ۲. ز : اینکه. ۳. الف : برد؛ ب : بردی.
۴. د : بیهوشی. ۵. ج : خذمتگاری. ۶. الف : او.

به مال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل[1] در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / عَفاکَ‌اللّه چه بد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر پر آفات / جز احسان اهل احسان را مکافات
۲۵۳۰ تو احسان دیدی و کفران نمودی / به کافرنعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق‌گزاری[2] رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است / دروغ او چراغی بی‌فروغ است
۲۵۳۵ زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست[3]
مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من میسّر
گهی از پس در آید گه ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند به خویشم
ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم / به خوان وصل او ننهاده‌ام چشم
۲۵۴۰ که باشم من که با خُلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بد آن بنده که چون مولا نبیند / رود در مسند مولا نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج[4] فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / به رویم صد در اندیشه[5] بگشاد
به افسونهای شیرین از رهم برد / به همراهی درین خلوتگهم برد
۲۵۴۵ قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست[6] از من
گریزان رو به سوی در دویدم / به صد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده‌ست / برون زین کار بازاری نبوده‌ست
گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم‌اللّه اینک هر چه خواهی

---

۱. ج : این کلمه حذف شده. ۲. ج د هـ و : گذاری. ۳. ج : ساخت.
۴. الف : کنجی. ۵. ج : اندوه. ۶. ج د و : برخاست.

۲۵۵۰ زلیخا چون شنید این ماجرا را / به پاکی یاد کرد اوّل خدا را
وزآن پس خورد سوگندان دیگر / به فرق شاه مصر و تاج و افسر
به اقبال عزیز و عِزّ و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعویی بند / گواه بی‌گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی سوگند خواره
۲۵۵۵ پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن / بجز اشک دروغین نیست روغن
ازان روغن چراغش چون فروزد / به یک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست‌بینی درنوردید
به سرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه چون عود
۲۵۶۰ به زخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت راحت تراشد
به زندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکار آن سرّ پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه‌السلام به جانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی وی و گذاشتن وی[1]

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / به محنتگاه زندان کرد آهنگ
به تنگ آمد دل یوسف ازان درد / نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا به اسرار نهانی / تو را باشد مسلّم راز دانی
۲۵۶۵ دروغ از راست پیش توست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت به گفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشورگشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب[2] پیش زلیخا

---

۱. ج د : وی را؛ ز : وی یوسف علیه‌السلام.

۲. ج : دایما.

۲۵۷۰ سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده[1]
فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / به لطف و مرحمت اولیٰست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او به قانون ادب راند
۲۵۷۵ که ای ناشسته لب زآلایش شیر / خدایت کرده[2] تلقین حسن تقریر[3]
بگو روشن که این آتش که افروخت / کزانم پردهٔ[4] عِزّ و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمّام و غمّاز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمّازیست مشک چین سیه‌روی / که از صد پرده بیرون می‌دهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری
۲۵۸۰ نیم غمّاز لیکن[5] گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه‌سانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن ازان[6] پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
۲۵۸۵ دروغ است آنچه[7] می‌گوید زلیخا / نه راه صدق می‌پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکّاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوده‌ست / بر آن آزاده این قید از تو بوده‌ست
چه کید است این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر
۲۵۹۰ ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبگار غلام خویش گشتی
پسندیدی به خود این ناپسندی / وزآن پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهایی[8] بس عظیم است

---

۱. هـ: نرانده. ۲. ج و: کرد. ۳. ز: تقدیر. ۴. هـ: پر آه.
۵. ج: ولیکن. ۶. و: او. ۷. د: آنکه. ۸. ج: مکرهایی.

عـــزیزان را کـند کـید زنـان خـوار / بـه کـید زن بـود دانـا گـرفتار
ز مکـر زن کسـی عـاجز مـبادا / زن مکّـاره خـود هـرگز مـبادا
۲۵۹۵ بـرو زیـن پس بـه اسـتغفار بـنشین / ز خـجلت روی در دیـوار بـنشین
بـه گـریه گـرم کـن هـنگامهٔ خـویش / بشو زین حرف ناخوش[1] نامهٔ خـویش
تـو ای یـوسف زبـان زیـن راز دربـند / بـه‌هر کس گـفتن ایـن راز مـپسند
هـمین بس در سـخن چـالاکـی تـو / کـه روشـن گشت بـر مـا پـاکـی تـو
قـدم از راه غـمّازی بـدر نِـه / کـه بـاشد پـرده‌پوش از پـرده‌در بِـه
۲۶۰۰ عزیز ایـن گـفت و بـیرون شـد ز خـانه / بـه خـوشخویی سـمر[2] شـد در زمـانه
تـحمل دلکش است[3] امـا نـه چـندین / نکو خویی خوش است اما نه چـندین
چو مرد از زن به خوشخویی کشد بـار / ز خـوشخویی بـه دیّـوثی رسـد کـار
مکـن در کـار زن چـندان صـبوری / کـه افـتد رخـنه در سـدّ غـیوری

در دست از دهن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسـازد عشـق را کـنج سـلامت / خـوشا رسـوایـی و کـوی مـلامت
۲۶۰۵ غـم عشـق از مـلامت تـازه گـردد / وز ایـن غـوغا بـلند آوازه گـردد
مـلامت شـحنهٔ بـازار عشـق است / مـلامت صـیقل زنگـار عشـق است
مـلامتهای عشـق از هـر کـرانـه / بـود کـاهل‌تنان را تـازیانه
چـو بـاشد مـرکب رهـرو گـران‌خـیز / شـود زان تـازیانه سـیر او تـیز
زلیـخا را چـو بشکـفت آن گـل راز / جـهانی شـد بـه طـعنش بـلبل آواز
۲۶۱۰ زنـان مـصر ازان[4] آگـاه گشـتند / مـلامت را حـوالتگـاه گشـتند
بـه هـر نـیک و بـدش در پـی فـتادند / زبـان سـرزنش بـر وی گشـادند
کـه شـد فـارغ ز هـر ننگی و نـامی / دلش مـفتون عـبرانـی غـلامی

---

۱. الف :آخر. ۲. و : ثمر. ۳. ج : دل کشد. ۴. و : او.

چنان در مغز جانش جا[۱] گرفته‌ست که دست از دین و دانش وا گرفته‌ست
عجب گمراهیی پیش آمد او را که رو در بندهٔ خویش آمد او را
۲۶۱۵ عجبتر کان غلام از وی نفور است ز دمسازی و همرازیش دور است
نه گاهی می‌کند در وی نگاهی نه گامی می‌زند با وی به راهی
به هر جا آن[۲] رود این ایستد باز به هر جا ایستد رفتن کند ساز
به هر جا آن کشد برقع ز رخسار زند این از مژه بر دیده[۳] مِسمار[۴]
ز هر غم کو[۵] بگرید این بخندد هر آن در کو[۶] گشاید این ببندد
۲۶۲۰ همانا پیش چشم او نکو نیست ازان رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی به ما هم کام دادی هم گرفتی
به مقبولی کسی را دسترس نیست قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل که سویش طبع مردم نیست مایل
۲۶۲۵ بسا لولی‌وش[۷] شیرین کرشمه که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی چو نور از عکس در ظلمت شکافی
۲۶۳۰ بلورین جامها لبریز کرده به ماءالوَرد عطرآمیز کرده
ز زرّین خوان زمینش مطرح خور ز سیمین کاسه‌ها برجی پر[۸] اختر
به طعم و بوی خوش آن[۹] کاسه و خوان طعامش قوت جسم و قوّت جان
در او از خوردنیها هر چه خواهی ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
پی حلواش داده نیکوان وام ز لب شکّر ز دندان مغز بادام

---

۱. ز: این کلمه حذف شده. ۲. ه: او. ۳. د: بر مژه از.
۴. ه: جای بیت‌ها عوض شده. ۵. ج د: کآن. ۶. د: کآن.
۷. ز: وشی. ۸. د: ز. ۹. ب ج د ه و: ز آن.

۲۶۳۵ ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر جشنش[۱] بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالودهٔ قند
دهان تنگان به لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه زانها / به حشوش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر[۲] نایاب / سبدها باغبان پر کرده از آب
۲۶۴۰ نکرده هیچ نادربین تصوّر / کز آب آید برون زانسان سبد پُر
روان هر سو کنیزان و غلامان / به خدمت[۳] همچو طاووسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بسته / به مسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند / ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان / زلیخا شکر گویان مدح خوانان
۲۶۴۵ نهاد از طبع حیلت ساز پر فن / ترنج و گزلکی بر دست هر تن
به یک کف گزلکی در کار خود تیز / به دیگر کف ترنجی[۴] شادی‌انگیز
ترنجی رنگ آن[۵] صفراء فاقِع / پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت پس[۶] کای نازنینان / به بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید ازینسان[۷] تلخ کامم / به طعن عشق عبرانی غلامم
۲۶۵۰ اگر دیده ز وی پر نور دارید / به دیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشّاق اوییم
۲۶۵۵ ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی‌رخش نیکو نیاید / نمی‌برّد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

---

۱. ج و : حسنش. ۲. ج : تر و. ۳. ج : خذمت. ۴. ج د : ترنج.
۵. و : او. ۶. ج : او. ۷. ج هو : زینسان.

برون نِه پا که در پای تو افتیم	به پیش قدّ رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت	بیا تا دیده گردد فرش راهت
۲۶۶۰ به قول دایه یوسف در نیامد	چو گل زافسون او خوش بر نیامد
به پای خود[1] زلیخا سوی او شد	در آن کاشانه همزانوی او شد
به زاری گفت کای نور دو دیده	تمنّای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امّیدوارم	به نومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو	شدم رسوا میان مردم از تو
۲۶۶۵ گرفتم آنکه در چشم تو خوارم[2]	به نزدیک تو بس بی‌اعتبارم
مده زین خواری و بی‌اعتباری	ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار لب توست[3]	نمکریزی بر او کار لب توست
مده ره در وفاداریم شک را	نگه می‌دار حقّ این نمک را
شد از افسون[4] آن افسونگر[5] گرم	دل یوسف به بیرون آمدن نرم
۲۶۷۰ پی تزیین او چون باد برخاست[6]	چو سرو از حلّهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی مُعَنبر	به پیش حلّه‌اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری	کشیده خویش را در سبزه‌زاری
میانش را که با مو همبری کرد	ز زرّین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ	عجب دارم که نامد آن میان تنگ
۲۶۷۵ به سر تاج[7] مرصّع از جواهر	ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
به پا نعلین از لعل و گهر پر	بر او بسته دوال از رشتهٔ دُر
ردایی از قَصَب کرده حمایل	به هر تارش گره صد جان و صد دل
به دستش داد زرّین آفتابه	کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش به کف از نقرهٔ خام	به‌سان سایه[8] او را گام بر گام
۲۶۸۰ بدانسان هر که دیدش چابک و چست	نخست از جان شیرین دست خود شست

---

۱. ز: او.	۲. ه و: خارم.	۳. و: تو.	۴. ب ج د ه و ز: انفاس.
۵. ه: افسون گری.	۶. ج ه و: برخواست.	۷. ب ز: تاجی.	۸. ب: دایه.

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود | که از هر وصف کاندیشم برون[1] بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزار شگفته
زنان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل دیدار چیدند
به یک دیدار کار از دستشان رفت | زمام اختیار از دستشان رفت
۲۶۸۵ ز زیبا شکل او حیران بماندند | ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هریک را در آن دیدار دیدن | تمنّا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | بدان حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد | ز هر بندش برون شنگرف ریزد
۲۶۹۰ یکی پر ساخت کف از صفحهٔ[2] سیم | کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
به هر جدول روانه سیلی از خون | ز حدّ خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والاگهر نیست | بر آمد بانگ زیشان[3] کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته‌ست | ز بالا[4] آمده قدسی فرشته‌ست
زلیخا گفت هست این آن یگانه | کز اویم سرزنشها را نشانه
۲۶۹۵ ملامت کز شما بر جان من بود | همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را | به وصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر به کارم در نیاورد | امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد به کام من دگر پای | ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان به خواری | گذارد[5] عمر در محنت گذاری[6]
۲۷۰۰ ز[7] زندان خوی سرکش نرم گردد | دلش در نیکخویی گرم گردد
نگردد[8] مرغ وحشی جز بدان[9] رام | که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

---

۱. ج : فزون. ۲. ج : سبحه. ۳. ز : ازیشان. ۴. و : ببالا.
۵. ب ج د : گزارد. ۶. ب ز : گزاری. ۷. ج : به. ۸. ج : نگیرد.
۹. ز : بر آن.

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند — ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند — ز عشق آن پری دیوانه گشتند[1]
۲۷۰۵ برهنه پای و سر بیرون دویدند — دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر به خود باز — ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخاوار مست از جام یوسف — فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمّی از می — به قدر خود نصیب[2] هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی — یکی را رستن از پندار هستی
۲۷۱۰ یکی را جان فشاندن بر جمالش — یکی را لال ماندن[3] در خیالش
نباید[4] جز بر آن بی‌بهره بخشود — کزان می بهره‌اش بی‌بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف[5] زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی به زندان

چو کالا را شود جوینده بسیار — فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری — بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سودایش از دل — چو بیند دیگری را در مقابل
۲۷۱۵ چو شد حال ز یوسف گشتگان لال — جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را ازان شوری[6] دگر شد — به یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید — ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذوریَم هست — بدارید از ملامت گوییَم[7] دست
چو یاران از در یاری در آیید[8] — درین کارم مددگاری نمایید[9]
۲۷۲۰ همه چنگ محبت ساز کردند — نوای معذرت آغاز کردند

---

۱. و : یکی ورق افتاده از مصرع دوم بیت ۲۷۰۳ تا بیت ۲۷۵۱ حذف شده است.
۲. ز : نصیبی. ۳. الف : بودن. ۴. ز : نیاید. ۵. د ز : یوسف علیه‌السلام.
۶. الف : شور؛ ه: حال. ۷. ز : کردنم. ۸. ج : در آیند.
۹. ج : نمایند.

که یوسف خسرو اقلیم جان است بر آن اقلیم حکم او روان است
به دیدارش که را آهنگ باشد که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری توست جمالش حجّت معذوری توست
به زیر چرخ کس پیدا نگردد که رویش بیند و شیدا نگردد
۲۷۲۵ شدی عاشق ملامت نیست بر تو درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید بدین شایستگی معشوق کم دید
دل[1] سنگین به مهرت نرم بادش وز این نامهربانی شرم بادش
وز آن پس رو سوی یوسف نهادند سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی دریده پیرهن در نیکنامی
۲۷۳۰ درین بستان که گل با خار جفت است گل بی‌خار چون تو کم شگفته‌ست
درین دریا که نُه چرخش صدفهاست به تو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش فرودآ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک همی کش گه گهی دامن بر این[2] خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن اگر گه گه کشی بر خاک دامن
۲۷۳۵ به دفع حاجتش حجّت رها کن ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی‌حاجت تو را گر حاجتی هست مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمتت[3] گوش حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر وز حد مبر ناز ازان ترسیم[4] ای نخل سرافراز
که چون نبود تو را جز سرکشی کار نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
۲۷۴۰ فرو شوید ز دل مهر جمالت کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست به خواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند نهد مادر به زیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت به زندان که هست آرامگاه ناپسندان

---

۱. الف : دلی. ۲. ج : بدین. ۳. ج : خذمت. ۴. ب : ترسم.

چـو گـور ظـلم‌جویان تـیره و تـنگ / گـریزان زنـدگان[1] از وی بـه فـرسنگ
۲۷۴۵ در او ضـیق‌النّـفس هـر زنـده‌ای را / نشـیمن هـر بـه مـرگ ارزنـده‌ای را
در او نگشـاده دست صُـنع اسـتاد / نـه راه روشـنی نـه[2] مـنفذ بـاد
هـوایش مـایه بـخش هـر وبـایی[3] / زمـینش کشـتزار هـر بـلایی
درش بسـته بـه قـفل نـاامیدی / نـدیده غـرّهٔ صـبحش سـفیدی
سـیاه و تـنگ چـون قـارورهٔ قـیر / مـتاع سـاکـنانش غـلّ و زنـجیر
۲۷۵۰ هـمه بـر سـفرهٔ بـی آب و نـانی / نشسـته سـیر لیک از زنـدگانی
مـوکّل سـخترویی چـند بـر وی / مـجاور تـلخگویی چـند در وی
در[4] ابـرو چـین پـی آزار مـردم / ز هـر چـین صـد گـره در کـار مـردم
زده آتش بـه عـالم خـوی ایشـان / سـیاه از دود آتش روی ایشـان
کـجا شـاید چـنین مـحنتسرایـی / کـه بـاشد جـای چـون تـو دلربـایی
۲۷۵۵ خـدا را بـر وجـود خـود بـبخشای / بـه روی او در مـقصود بگشـای
قـلم‌سان سـر نـهش بـر خـطّ تسلیم / بشـوی از لوح خـاطر نـقطهٔ بـیم
وگـر بـاشد تـو را از وی مـلالی / کـه چـندانش نـمی‌بینی جـمالی
چـو زو ایـمن شـوی دمساز مـا بـاش / نـهانی هـمدم و هـمراز مـا بـاش
کـه مـا هـر یک بـه‌خوبی بـی‌نظیریم / سـپهر حسـن را مـاه مـنیریم
۲۷۶۰ چـو بگشـاییم لبـهای شکـرخـا / ز خـجلت لب فـرو بـندد زلیـخا
چـنین شـیرین و شکّـرخـا کـه ماییم / زلیـخا را چـه قـدر آنجا کـه مـاییم
چو یـوسف گـوش کـرد افسونگریشان / پـی کـام زلیـخا یـاوریشان
گـذشتن از ره دیـن[5] و خـرد[6] نـیز / نـه تـنها بـهر وی از بـهر خـود نـیز
پـریشان شـد ز گـفت و گـوی ایشـان / بگـردانـید روی از روی ایشـان
۲۷۶۵ بـه حـق بـرداشت کـف بـهر مـناجات / کـه ای حـاجت‌روای اهـل حـاجات
پـناه پـردهٔ عـصمت نشـینان / انـیس خـلوت[7] عـزلت گـزینان

---

۱. ج : زندگی.　۲. ب د ز : نی.　۳. ب هـ : وبالی.　۴. ج : دو.
۵. د : صدق؛ و : دینی.　۶. و : خود.　۷. ج : خاطر؛ و : پردهٔ.

چراغ دولت هر بی‌گزندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان ببینم
۲۷۷۰ به نامحرم نظر دل را کند کور / ز دولت خانهٔ قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکّارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان[1] را
که آمد تنگ ازیشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او به زندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیتخواه / سوی زندان قضا ننمودیَش راه
۲۷۷۵ برستی زآفت آن ناپسندان / دلی[2] فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه‌السلام به زندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن ببریده دستان / همه از خودپرستی بت‌پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی از پیشتر شد عصمتش بیش
همه خفّاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند / به زندان کردن او تیز کردند
۲۷۸۰ بدو گفتند کای مسکین[3] مظلوم / نبوده مستحقّی چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پند[4] گویی سخت کشتی / زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر رو سختی فن او
چو کوره ساز زندان را بر او گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم
۲۷۸۵ چو گردد[5] نرم از آتش طبع پولاد[6] / ازو چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

---

۱. و : افتادگان. ۲. ج : ولی؛ د هو : دل. ۳. ج : مسکین و.
۴. د : تند. ۵. ب : کرد. ۶. ه : فولاد.

زلیخا را چو زان جادو زبانان — شد از زندان امید وصل جانان[1]

برای راحت خود رنج او خواست — در آن ویران مقام گنج او ساخت[2]

چو نبود عشق عاشق را کمالی — نبندد جز مراد خود خیالی

۲۷۹۰ طفیل خویش خواهد یار خود را — به کام خویش سازد کار خود را

به بوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب — ز دل این غصّه بیرون ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قولند مرد و زن موافق — که من بر وی ز جانم گشته عاشق

۲۷۹۵ درین هامون شکار تیر اویم — به خاک و خون طپان نخجیر اویم

به جانم تیر او چندان نشسته‌ست[3] — که پیکان بر سر پیکان نشسته‌ست

سر یک مویم از عشقش تهی نیست — به عشق او ز خویشم آگهی نیست

در آن[4] فکرم که دفع این گمان را — سوی زندان فرستم آن[5] جوان را

به هر کویش به عجز و نامرادی — بگردانم منادی در منادی

۲۸۰۰ که این باشد سزای آن بداندیش — که انبازی کند با خواجهٔ خویش

نیندیشد ز قهر[6] جانخراشش — نهد پای تمنّا در فراشش

چو مردم قهر من با او ببینند — ازان ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشهٔ او را پسندید — ز استصواب[7] آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکّر پیشه کردم — درین معنی بسی اندیشه کردم

۲۸۰۵ نچیدم گوهری بِه زانکه سفتی — نیامد در دلم بِه زانچه گفتی

به دست توست اکنون اختیارش — ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید — سوی یوسف عنان کَید بپیچید

که ای کام دل و مقصود جانم — به عالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم با تو بالا دست کرده‌ست — سرت را زیر حکمم پست کرده‌ست

---

۱. و: خوبان. ۲. الف ب ج ز: خواست. ۳. ج: نشسته.
۴. ج: این. ۵. ج ز: این. ۶. ج: نخل. ۷. و: استعذاب.

۲۸۱۰ اگر خواهم به زندان سازمت جای / وگر خواهم به گردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من / برآ خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / به اوج کبریا نامت برآرم
وگر نی[1] صد درِ محنت گشاده / پی زجر تو زندان ایستاده
۲۸۱۵ به رویم خرّم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد[2] یوسف در خطابش / بداد آنسان که می‌دانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / به سرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت
که زرّین افسرش از سر فکندند[3] / خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / به گردن طوق تسلیمش نهادند
۲۸۲۰ به‌سان عیسی‌اش بر خر نشاندند / به هر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده / که هر سرکش غلام شوخ‌دیده
که گیرد شیوهٔ بی‌حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / بدین[4] خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثُمّ حاشا
۲۸۲۵ کزین روی نکو بدکاری آید / وز این دلدار دل آزاری آید
فرشته‌ست این به صد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو می‌کشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
به صورت هر که زشت آمد سرشتش / بِه است از خوی زشتش روی زشتش
۲۸۳۰ چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا به زندانش ببردند / به عیّاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد / به جسم[5] مرده گویی جان درآمد

---

۱. ج : اگرنه؛ د و ز : وگرنه.
۲. و : بگشود.
۳. ه: فکندش.
۴. و : برین.
۵. ب : بچشم.

در آن محنتسرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان
۲۸۳۵ به پا شد بندشان قید ارادت / به گردن غُلّشان طوق سعادت
به شادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حَورا سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
به هر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام / به زندانبان زلیخا داد پیغام
۲۸۴۰ کزین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غُل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین[1] مفرسای / به زرکش حُلّه سروش را بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج حشمتش دِه سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطّردار دیوار و درش را / منوّر ساز طاق و منظرش را
۲۸۴۵ زمینش را ز سندس مفرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کِش بود عادت / در آن منزل به محراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست / به شکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بوی عطایی
۲۸۵۰ اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه‌السلام به زندان و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی[2]

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد / عجب غافل‌نهاد است آدمیزاد
نباشد دأب او نعمت شناسی / نداند طبع او جز ناسپاسی

---

۱. و : بستن.	۲. د : این سرلوحه را پرتافته بجای آن سرلوحهٔ گذشته را تکراراً نوشته است.

به نعمت گرچه عمری بگذراند / نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است / به آن پندار کز معشوق سیر است
۲۸۵۵ فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا کِش ازان سرو یگانه / بِه از خرّم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
به تنگ آمد در آن زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او
۲۸۶۰ چه مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی‌دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند / کز و گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی‌گل / بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید ازان[1] گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون پر برآید جان غمناک / چه باک ار[2] جَیب خود عاشق زند چاک
۲۸۶۵ دری بر سینهٔ خود می‌گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید
به ناخن همچو گل رخسار می‌کند / چو سنبل موی عنبر بار می‌کند
چو[3] بودش روی و موی[4] از جان نشانی / ز هجر یار خود می‌کند جانی
ز دست دل به سینه سنگ می‌کوفت / به قصد هجر طبل جنگ می‌کوفت
اگر چه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بر او زان[5] طبل کوبی
۲۸۷۰ به فرق سر به پنجه خاک می‌بیخت / سرشک از دیدهٔ نمناک می‌ریخت
ز خاک و آب می‌کرد اینچنین گل / که بندد رخنه‌های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود[6] بند
به دندان لعل چون عنّاب می‌خست / به عِقد دُر عقیق ناب می‌خست
مگر می‌خواست تا بنشاند آن خون / که از جوش دلش می‌ریخت بیرون
۲۸۷۵ رخ گلگون خود می‌ساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

---

۱. ج : زآن؛ د و : از. ۲. د : از. ۳. و : چه. ۴. و : مهر.
۵. د : از. ۶. و : کی می‌شود.

که سرخی درخور آمد خرّمی را | نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد | به حسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کرده‌ست | چنین زهری که من خوردم که خورده‌ست
درین محنتسرا یک عشق پیشه | نزد چون من به پای خویش تیشه
۲۸۸۰ به دست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چَه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم | به زیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو حَنّا[1] روزگاری | که آوردم به کف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت | ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوارهٔ خویش | نمی‌دانم چه سازم چارهٔ خویش
۲۸۸۵ بدینسان نوحهٔ جانسوز می‌کرد | شب اندوه خود را روز می‌کرد
ز هر چیزی کزو بویی[2] شنیدی | به بوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او | که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی | به صد حسرت زهش را بوسه دادی
۲۸۹۰ که طوق حشمت آن گردن است این | چه گفتم رشتهٔ جان من است این
گهی در آستینش دست بردی | ز بخت آن دستبرد خود شمردی[3]
نهادی بر دو چشم خود به‌تعظیم | به یاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی به دیده دامنش جای | که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی ناامید از پایبوسی | به دامنبوسی او چاپلوسی
۲۸۹۵ چو دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بوده‌ست | جهانی بر زمینش فرق سوده‌ست[4]
کمر را کز[5] میانش یاد دادی | چو دیدی بندگی را داد دادی
به یاد آهوی صید افکن خویش | کمندش ساختی در گردن خویش

---

۱. ج : چون چنین شد؛ د : چندین.
۲. ب : پویی.
۳. د : این دو بیت حذف شده.
۴. د : بودست؛ و : شرق بودست.
۵. ج : از.

چـو زرکش حُـلّه‌اش[1] از هـم گشـادی | بـه گـریه دیـدهٔ پـر نـم گشـادی
۲۹۰۰ بشسـتی دامـن از اشک نـیازش | ز اشک لعـل خـود بستی طـرازش[2]
چـو نـعلینش بـه جـایی جفت دیـدی | ازان[3] بـوسی بـه جـانی مـفت دیـدی
بـدو جـفتش شـدن در دل گـذشتی | ز بـی‌جفتیش طـاقت طـاق گشـتی
نـهادی بـند بـر دل از دوالش | ز خـون دیـده دادی رنگ آلش
بـدینسان هـر دمش از نـو غـمی بـود | ز هـر چـیزی جـدا در مـاتمی بـود
۲۹۰۵ چـو قـدر نـعمت دیـدار نشناخت | بـه داغ دوری از دیـدار بگـداخت
پشـیمان شـد ولی سـودی نـبودش | بـغیر از صـبر بـهبودی نـبودش
ولی صـبر از چـنان رو چـون تـوان کـرد | کـسی از دل مـهر او بـیرون تـوان کـرد
هـلاک عـاشق از جـانان جـداییست | بـتخصیص آنکـه بـعد از آشـناییست
چـو افـتد عـقد صـحبت در مـیانه | بـود فـرقت عـذاب[4] بـیکرانـه
۲۹۱۰ وگـر پـیوند صـحبت در مـیان نـیست | جدایی نـاخوش است امـا چـنان نـیست
به تـنگ آمـد ز خـود تـرک خـودی کـرد | بـه نـیکی چـون نشـد مـیل بـدی کـرد
سـر خـود بـر در و دیـوار مـی‌زد | بـه سـینه خـنجر خـونخوار مـی‌زد
بـه بـام قـصر مـی‌شد پـاسبان‌وار | کـز آنـجا افکـند خـود را نگـونسار
طـناب از گـیسوی شـبرنگ مـی‌ساخت | بـدان راه نـفس را تـنگ مـی‌ساخت
۲۹۱۵ خـلاصی از جـفای دهـر مـی‌جست | ز شـربتدار جـام زهـر مـی‌جست
ز هر چیزی که پس یا پیش مـی‌خواست | همه اسـباب مـرگ خـویش مـی‌خواست
هـمی بـوسید دایـه دست و پـایش | هـمی گـفت از صـمیم دل دعـایش
کـه از جـانان مـرتّب بـاد کـامت | ز لعـل او لبـالب بـاد جـامت
رهـاییت آنـچنان بـاد از جـدایـی | کـه هـرگز نـایدت یـاد از جـدایـی[5]
۲۹۲۰ زمـانی بـا خـود آی این بـیخودی چـند | خـردمندی گـزین نـابخردی چـند
دل[6] مـا را ز غـم خـون مـی‌کنی تـو | کـه کـردست اینکه اکـنون مـی‌کنی تـو

---

۱. و: حلقه‌اش. ۲. و: سرابش. ۳. ز: ازو. ۴. ه: عذابی.
۵. ج: یاد جدایی. ۶. الف: ولی.

ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبایی بود[1] تدبیر این کار
ز بی‌صبری فتادی در تب و تاب | بر این[2] آتش بریز از ابرِ صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن
۲۹۲۵ بِه آن باشد که در دامن کشی پای | به‌سان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد | قویتر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امّیدت آرد | صبوری دولت جاویدت آرد
به صبر اندر صدف باران شود دُر | به صبر از لعل و گوهر کان شود پُر[3]
به صبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه رهروان را توشه بیرون
۲۹۳۰ به صبر اندر رحم یک قطرهٔ آب | شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده | شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی[4] دریده تا به دامن | کشید از صبر کوشی پا به دامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش | به قول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و در شب همراه دایه به زندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن[5]

۲۹۳۵ چو در زندان مغرب یوسف مهر | نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم | ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد | که از اشک شفق‌گون خونفشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون | وزآن خون دامن گردون جگرگون
به گریه نالهٔ جانسوز برداشت | همان آه و فغان روز برداشت
۲۹۴۰ چو روی اندر شب آرد روز عاشق | به شب گردد فزون بر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش | فزاید تیرگی شبهای تارش

---

۱. ز: برد. ۲. و: بدین. ۳. ه: در. ۴. ه: گریبان.

۵. د: بجای این سرلوحه عنوان سرلوحهٔ سابق را تکراراً نوشته است؛ و: کلمهٔ آخر نیست.

ز غم روزش بود رو در سیاهی — شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود وان[1] دم که آید — برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مَشیمه بچه بیرون — به‌جای شیر از دلها مکد خون
۲۹۴۵ ازان مادر که برخوردار باشد — کزینسان بچه‌اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی‌صبری خویش — بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور وز[2] دلدار مهجور — شبش بی‌ماه ماند و خانه بی‌نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن — به صد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوهِ دل چشمش نمی‌خفت — ز دیده خون دل می‌راند و می‌گفت
۲۹۵۰ ندانم حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت[3] او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را — که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده‌ست — کف راحت به بالینش که سوده‌ست
که بگشاده کمربند از میانش — که بوده وقت خواب[4] افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه — چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه
۲۹۵۵ گل او همچنان بر آب خود هست — مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب و گلش را — بشولیده[5] نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده — و یا چون گل به شادی لب گشاده
همی گفت اینچنین در هر لباسی — غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
ازان پس طاقت و تابی نماندش — به دل از جوی صبر آبی نماندش
۲۹۶۰ ز شوقش در دل افتاد آتش[6] تیز — به دایه دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم — به آن[7] محنتسرا پنهان درآییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم — مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آنسان[8] گلعِذاریست[9] — نه زندان بلکه خرّم نوبهاریست

---

۱. ج و : بود آن. ۲. ز : از. ۳. ج : خدمت. ۴. و : خواب را.
۵. ز : ژولیده. ۶. ب : آتشی. ۷. ج : بدان. ۸. ج : زان.
۹. هو : است.

دل[1] هر عاشق از بستان گشاید | مرا این غنچه در[2] زندان گشاید

۲۹۶۵ روان شد همچو سرو ناز و دایه | فتان خیزان به دنبالش چو سایه

به زندان چون رسید آن ماه شبگرد | نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد ره را | نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجّاده از دور | چو خورشید درخشان غرقه در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده | ز رخ زندانیان را نور داده

۲۹۷۰ گهی خم کرده قامت چون مه نو | فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین در عذر تقصیر[3] | چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فکنده | نشسته چون بنفشه سر فکنده

ز خود دور و به وی نزدیک بنشست | ولی در گوشهٔ تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله می‌کرد | ز نرگس یاسمین را لاله می‌کرد

۲۹۷۵ به لؤلؤ لعل لب را می‌خراشید | ز نخل تر رطب را می‌تراشید

به چشم خونفشان و اشک گلگون | همی داد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان | مراد خاطر اندوهگینان

به جانم آتشی افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی | به آبی از دلم ننشاند[4] تابی

۲۹۸۰ به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک | همی بینم تو را زین ظلم بیباک

نداری رحم بر مظلومی من | زهی مرحومی[5] و محرومی من

ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی‌زاد | مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد

و گر می‌زاد مادر کاش دایه | به فرق من نمی‌افکند سایه

ز شیر ناب کم می‌داد بهرم | به شیر از قهر می‌آمیخت زهرم

۲۹۸۵ ز حال خود بدینسان در سخن بود | ولی یوسف به حال خویشتن بود

سر مویی بدو حاضر نمی‌شد | و گر[6] می‌شد اثر ظاهر نمی‌شد

---

۱. الف: دلی. ۲. و: از. ۳. و: و تقصیر. ۴. و: بنشاند.

۵. ب هـ: مرجومی. ۶. ز: ولی.

چو شب بگذشت و[1] همچون[2] صبح خیزان زلیـــخای فــلک شــد اشکـــریزان
غـــریو کـــوس ســلطانی بـــرآمـــد مـــؤذّن در ســـحر خـــوانـی درآمـد[3]
دُمِ سگ حـــلقه بـــر حـــلقوم او بست دَمش را از فـــغان شب فـــروبست
۲۹۹۰ خـروس از خواب شب شد گردن افراز ز نــــای ســــاز کـــرده تـیز آواز
زلیـــخا دامـــن انـــدرچید و بـرگشت بـه خـدمت[4] آسـتان بـوسید و بـرگشت
بـه زنـدان تـا مهش خلوت نشین بود شـد آمـد سـوی زنـدانش چـنین[5] بـود
غـــذای جـــان او شـــد آن تک و پـوی نـــبودش جـــز در آن آمـد شـدن روی
نکـــردی کس بـه بسـتان مـیل چـندان کـــه بـود آن خسـته دل را مـیل زنـدان
۲۹۹۵ بـــلی آن را کـــه زنـــدانیست یـارش بـــجز زنـــدان کـــجا بـــاشد قـرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظارهٔ بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف[6] ناله و زاری برداشتن[7]

شب آمـــد عـاشقان را پـردهٔ راز شب آمـد بـیدلان را غـصّه پـرداز
تـوان بس کـار در شـبگیر کـردن کـه روزش کـم تـوان تـدبیر کـردن
زلیـخا چـون غـم شب بگـذرانید نـه غـم بـل مـاتم شب بگـذرانید
بـلا و مـحنت روز آمـدش پیش صد اندوه جگرسوز آمـدش پیش
۳۰۰۰ نه روی آنکـه در زنـدان کـند روی نه صبر آنکه بـی‌زندان کـند خـوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی نـهادی بـر کـف مـحرم کـنیزی
فرستادی به زنـدان سـوی یـوسف که تا دیدی به جایش روی یوسف
چو آن محرم ز زنـدان آمـدی بـاز[8] بدو صد[9] عشقبازی کردی[10] آغاز
گـهی رو بـر کـف پـایش نـهادی گهی صد بوسه‌اش بر چشم دادی

---

۱. ج هـ و ز : «و» نیست. ۲. د : همچو. ۳. ج : برآمد.
۴. ج : خذمت. ۵. و : همین. ۶. ز : یوسف علیه‌السلام.
۷. د : بجای این سرلوحه سرلوحهٔ پیشین را نوشته.
۸. و : این مصرع دوبار نوشته شده است. ۹. ج : خود. ۱۰. ج : کرد.

۳۰۰۵ که این چشمیست کان رخسار دیده‌ست / کـه آن[1] پـاییست کـانجاها رسیده‌ست
اگـــر چشـــمش نـــیارم بـوسه دادن / و یـــا رو بـــر کـــف پـــایش نـهادن
بـبوسم بـاری[2] آن چشـمی کـه گـاهی / کـــند در روی زیـــبایش نگـــاهی
نـــهم رو بـــر کـــف آن پـای بـاری / کـــه وقـتی مـی‌کند سـویش گـذاری
بـــپرسیدی ازان پس حـــال او را / جـــمال روی فـــرّخ فـال او را
۳۰۱۰ کـــه رویش را نـــفرسوده گـــزندی / بـــه کـــار او نـــیفتاده‌ست بـندی
گـــلش را از هـــوا پـژمردگی نـیست / تـــنش را زان[3] زمـین آزردگـی نـیست
ز نـعمتها کـه بـردی خـورد یـا نـی[4] / ازیـــن دلداده یـــاد آورد یـــا نـــی
پس از پـــرسش نـــمودنهای بسیار / ز جـا بـرخـاستی[5] بـا چشـم خـونبار
بـــه بـام کـاخ در یک غـرفه بـودش / کـــز[6] آنـجا بـام زنـدان مـی‌نمودش
۳۰۱۵ در آن غـــرفه شـــدی تـنها نشستی / در غـــرفه بـــه روی خـــلق بستی
بـــدیده دُر بـــه مـژگان لعـل سـفتی / ســوی زنـدان نـظر[7] کـردی و گـفتی
کـــیم تـــا روی گـــلفامش بـبینم / بس ایـن کـز بـام خـود بـامش بـبینم
نـــیم شـــایستهٔ دیـــدار دیـدن / خـــوشم بـــا آن در و دیـــوار دیـدن
بـه هـر جـا مـاه مـن منزل نشین است / نـــه خـانه روضـهٔ خـلد بـرین است
۳۰۲۰ ز دولت ســـــقف او ســـرمایه دارد / کـه خـورشیدی چـنان[8] در سـایه دارد
مـــرا دیـوارش از غـم پشت بشکست / که پشتْ آن مـه بـر او[9] بنهاده بنشست
ســـعادت ســـرفراز آیـــد ازان در / کـه سـرو مـن فـرود آرد بـه آن[10] سر
چـــه دولتـــمند بـــاشد آســـتانی / کـــه بـــوسد پـای آنسـان دلسـتانی
خـوش آن کـز تـیغ مـهرش آشکـاره / تـــنم چـــون ذرّه کـــرده پـــاره پـاره
۳۰۲۵ در افـــتم ســـرنگون از روزن او / بـــه پـــیش آفـــتاب[11] روشـــن او

---

۱. ج د و : این.
۲. ب : این کلمه نیست.
۳. ب : از آن.
۴. ز : نه.
۵. ج د هـ و : بر خواستی.
۶. ج : که.
۷. و : نگه.
۸. الف د هـ: خورشید جنان؛ و : خورشید جهان.
۹. و : آن بر آن.
۱۰. ج : بدان.
۱۱. ج : آفتابی.

هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدانسان[1] نازنینی
شود از گرد دامانش معطّر / ز موی عنبرافشانش مُعَنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا[2] شب آمد
۳۰۳۰ چو آمد شب دگر شد حیله‌اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این[3] بود و روزان[4] تا بدان روز / که زندان بود جای آن دل‌افروز
به شب زندان شدن را چاره کردی / به روز از غرفه‌اش نظّاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار[5] دیدی گاه دیدار[6]
چنان یوسف به خاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
۳۰۳۵ ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه می‌دادندش آواز / نمی‌آمد به حال[7] خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
به گفتار از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدن گشایم
۳۰۴۰ دل[8] من هست با زندانی من / از آنست این‌همه حیرانی من
به خاطر هر که را آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش / به زخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیدهٔ کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
به کلک نشتر استاد سبکدست / به لوح خاک نقش این حرف را بست
۳۰۴۵ چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش[9] / نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایی نماند دیگری را

---

۱. و : برانسان. ۲. ب ه: با؛ ز : بر. ۳. ب ج و : آن. ۴. ب ج د و : این.
۵. و : دیدار. ۶. و : دیوار. ۷. ب : با حال. ۸. الف : ولی.
۹. و : جوید از عشق.

درآیـد همچو جانش در رگ و پـی — نبیند یک سـر مـو خالی از وی

نـه بـویی باشدش از خـود نه رنگی — نه صلحی باشدش[1] با کس نـه جنگی

۳۰۵۰ نـه دل در تـاج و نـه[2] در تـخت بندد — ز کـوی او هـوسها رخت بـندد

اگـر گـوید سخن بـا یـار گـوید — و گـر جـوید مـراد از یـار جـوید

نـیارد خـویشتن را در شـماری — نگـیرد پـیش غـیر از عشق کـاری

رخ انـدر پـختگی آرد ز خـامی — ز بـود خـود بـرون آیـد تـمامی

تـو هم جـامی تمام از خود برون آی — بـه دولتـخانهٔ سـرمد درون آی

۳۰۵۵ چـو دانـم راه دولتـخانه دانـی — نـه از دولت بـود چـندین گـرانـی

بـر ایـن[3] دام گـران جـانان قـدم نِه — قـدم در دولت آبـادِ عـدم نِـه

نـبودی و زیـانی زان نـبودت — مـباش امـروز هـم کین است سودت

مـجوی انـدر خـودی بـهبود خـود را — کـزین سـودا نـیابی سـود خـود را

در شرح احسانهای یوسف علیه‌السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیّت کردن وی مر[4] یکی ازیشان را که وی را پیش پادشاه یاد کند[5]

ز مـادر هـر کـه دولتمند زایـد — فـروغ دولتش ظـلمت زدایـد

۳۰۶۰ بـه خـارستان رود گـلزار گـردد — گـل از وی نـافهٔ تـاتار گـردد

چـو ابـر ار بگـذرد بر تشنه کشتی — شـود از مـقدمش خـرّم بـهشتی

چـو بـاد ار در رود در تـازه بـاغی — فـروزد از رخ هـر گـل چـراغـی

بـه زنـدان گـر درآیـد خـرّم و شاد — کـند زنـدانـیان را از غـم آزاد

چـو زنـدان بـر گـرفتاران زنـدان — شـد از دیـدار یـوسف بـاغ خندان

۳۰۶۵ هـمه از مـقدم او شـاد گشـتند — ز بـند درد و رنـج[6] آزاد گشـتند

بـه گـردن غُـلّشان شـد طوق اقبال — بـه پـا زنجیرشان فـرخنده[7] خلخال

اگـر زنـدانـیی بـیمار گشـتی — اسـیر مـحنت و تـیمار گشـتی

۱. ب د هـ و ز: ماندش. ۲. ب ج د هـ و ز: نی. ۳. ج: بدین.
۴. ج: با. ۵. ب ج د هـ و: کنند. ۶. ج: غم. ۷. هـ: زرینه.

کــــــمربستی پــــی بــیمارداریش خـــلاصی دادی از تــیمارخــواریش
وگــر جــا[1] بـر گـرفتاری شـدی تـنگ سـوی تـدبیر کـارش کـردی آهنگ
۳۰۷۰ گشـــاده رو شـــدی او را رضــاجوی ز تـــــنگی درگشـــاد آوردیش روی
وگـر بـر مـفلسی عشـرت شـدی تـلخ ز نـــاداری نـــمودی غُـرّه‌اش سـلخ
ز زر داران کـــــلید زر گـــــرفتی ز عـــیشش قـفل تـنگی بـر گـرفتی
وگـــر خـــوابـی بـدیدی نـیکبختی بـــه گـــرداب خـیال افـتاده رخـتی
شـــنیدی از لبش تـــعبیر آن خـــواب به خشکـی آمـدی رخـتش ز گـرداب
۳۰۷۵ دو کس از مـــحرمان شـــاه آن بـوم ز خـــلوتگاه قـربش مـانده مـحروم
بــه زنـدان هـمدمش بـودند و هـمراز در آن مـــاتمکده بـــا وی هـــم‌آواز
به یک شب هر یکی دیـدند خـوابـی کـــزان[2] در جـــانشان افـــتاد تـابی
یکـــی را مـژده ده[3] خـواب از نـجاتش یکـــی را مـــخبر از قـــطع حـیاتش
ولی تـــعبیر آن زیشـــان نـهان بـود وز آن بـــر جـانشان بـار گـران بـود
۳۰۸۰ بــه یـوسف خـوابهای خـود بگـفتند جـــواب خـوابـهای خـود شـنفتند
یکـــی را گـــوشمال از دار دادنـــد یکـــی را بـــر در شـــه بـار دادنـد
جـوانـمردی کـه سـوی شاه می‌رفت بـــه مســندگاه عِـزّ و جـاه مـی‌رفت
چـو رو سـوی شـه مسندنشین کـرد به وی یـوسف وصـیّت اینچنین کـرد
کـه چـون در صـحبت شـه بار یابی بـــه پـــیشش فـرصت گـفتار یـابی
۳۰۸۵ مـرا در مـجلسش یـاد آوری زود کـــزان یـادآوری وافـر بـری سـود
بگـــویی هست در زنــدان غـریبی ز عـــــدل شـــاه دوران بـــی‌نصیبی
چـــنینش بــی‌گنه مــپسند رنـجور کـه هست ایـن از طـریق مـعدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه[4] مـــی از قـــرّابـــهٔ قُـــرب شـهنشاه
چـــنان رفت آن وصـیّت از خـیالش کـه بـر خـاطر نـیامد چـند سـالش
۳۰۹۰ نـــهال وعـــده‌اش مـــأیوسی آورد بــه زنـــدان بـــلا مـحبوسی آورد

۱. و : دل. ۲. و : گزاندن. ۳. ج : مژدهٔ. ۴. و : دولت جاه.

بـــلی آن را کـــه ایـــزد بـــرگزیند — بـــه صـــدر عِـزّ مـعشوقی نشـیند
ره اســـــباب بـــر رویش بـــبندد — رهـــین ایـــن و آنش کـــم پســـندد
نـــتابد جـز سـوی خـود روی او را — ز هـــر کس[1] بگســـلاند خـوی او را
بـــه دست غـیر تـاراجش نـخواهـد — بـه غیر خـویش مـحتاجش نـخواهـد
۳۰۹۵ نـــخواهـــد دست او در دامـــن کس — اسـیر دام خـویشش خـواهـد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه‌السلام برای تعبیر خواب خود و تعلّل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحّص[2] نمایند[3]

بســـا قـــفلا کـــه نـاپیدا کـلید است — بـــر او راه گشـــایش نـــاپدید است
بـــود چـــون کـار دانـا پـیچ در پـیچ — بـه پـیشش کـوشش فکـر و نـظر هـیچ
ز نـــاگـــه دست صُـنعی[4] در مـیان نـه — بـه فـتحش هـیچ صـانع را گـمان نـه
پـــدید آیـــد زغـــیب آن را گشـادی — ودیـــعت در گشـــادش هـــر مـرادی
۳۱۰۰ چــو یـوسف دل ز حیلتهای خـود کـند — بـــرید از رشـــتهٔ تـــدبیر پـــیوند
بـــجز ایـــزد نـــماند او را پـــناهی — کـــه بـــاشد در نـــوایب تکـیه گـاهی
ز پـــندار خـــودی و بـــخردی رست — گـــرفتش فـیض فـضل ایـزدی دست
شـــبی سـلطان مـصر آن شـاه بـیدار — بـه خـوابش هـفت گـاو آمـد پـدیدار
هـــمه بسـیار خـوب و سـخت فـربه — بـــه‌خوبی و خـــوشی از یکـــدگر بـه
۳۱۰۵ وز آن پس هـــفت دیگـــر در بـــرابـر — پـــدید آمـــد سـراسـر خشک و لاغـر
در آن هـــفت نـــخستین روی کـردند — بـــه‌سان ســـبزه آن را پـاک خـوردند
بـدینسان سـبز و خـرّم هـفت خـوشه — کـه دل زان قـوت بـردی دیـده تـوشه
بـرآمـد از[5] عـقب هـفت دگـر خشک — بر آن پیچید و کردش سر به سـر خشک
چو سلطان بامداد از خواب بـرخـاست[6] — ز هـــر بـیدار دل تـعبیر آن خـواست

---

۱. و: بد. ۲. ز: تفخص. ۳. و: این سرلوحه را ندارد.
۴. و: صنع. ۵. ب د ه و ز: وز. ۶. ج د ه و: برخواست.

۳۱۱۰ همه گفتند کین خوابی[1] محال است / فراهم کردهٔ وهم و خیال است
به حکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون‌فر جوانیست / که در حلّ دقایق خرده[2] دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب
۳۱۱۵ اگر گویی بر او[3] بگشایم این راز / وز و تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است / که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد / به یوسف حال خواب شه بیان[4] کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / به اوصاف خودش وصّاف حالند
۳۱۲۰ چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر[5] دِه
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصّه‌آور[6]
نخستین سالهای هفتگانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید / وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
۳۱۲۵ نبارد زآسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیایی[7]
زعشرت مالداران دست دارند / ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
۳۱۳۰ بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو بِه گردم این نکته باور
سخن کز[8] دوست آری شکّر است آن / ولی گر خود بگوید[9] خوشتر است آن

---

۱. ج د ه و ز: خواب. ۲. الف ج د و: خورده؛ ه: نکته. ۳. د: بدو.
۴. و: عیان. ۵. ه: نشان. ۶. ج: این مصرع نیست.
۷. و: گیاهی. ۸. ج: از. ۹. د: دوست گوید.

چـو از دلبـر سـخن شـاید شـنیدن چـرا از هـر دهـن بـاید شـنیدن
دگـر بـاره بـه زنـدان شـد روانـه بـبرد ایـن مـژده سـوی آن یگـانه
کـه ای سـرو ریـاض قـدس بـخرام سـوی بسـتانسرای شـاه نِـه گـام
۳۱۳۵ خـرام آنسـو بـدین روی دلارا بـیارا زیـن گـل آن[1] بسـتانسرا را
بگـفتا مـن چـه آیـم سـوی شـاهی کـه چـون مـن بیکسی را بـیگناهی
بـه زنـدان سـالها مـحبوس کـرده‌ست ز آثـار کـرم مأیـوس کـرده‌ست
اگـر خـواهـد ز[2] مـن بیرون نـهم پـای ازیـن غـمخانه اول گـو بـفرمای[3]
کـه آنـانی کـه چـون رویـم بـدیدند زحـیرت در رخـم کـفها بـریدند
۳۱۴۰ بـه یکـجا چـون ثـریّا بـا هـم آیـند نـقاب از کـار مـن روشـن گشـایند
که جرم من چـه بـود از مـن چـه دیـدند چـرا رخـتم سـوی زنـدان کشـیدند
بـود کـین سِـرّ شـود بـر شاه روشـن کـه پـاک است از خـیانت دامـن مـن
مـرا پـیشه گـناه‌انـدیشگی نـیست در انـدیشه خـیانت[4] پـیشگی نـیست
در آن خـانه خـیانت نـامد از مـن بـجز صـدق و امـانت نـامد از مـن
۳۱۴۵ مـرا بِـه گـر زنـم نـقب خـزایـن کـه بـاشم در فـراش خـانه خـاین
جوانمرد این سخن چـون گـفت بـا شاه زنـان مـصر را کـردند آگـاه[5]
کـه پـیش شـاه یکسـر جـمع گشـتند هـمه پـروانـهٔ آن شـمع گشـتند
چـو ره کـردند در بـزم شـه آن جـمع زبـان آتشـین بگشـاد چـون شـمع
کـزان شـمع حـریم جـان چـه دیـدید کـه بـر وی تـیغ بـدنامی کشـیدید
۳۱۵۰ ز رویش در بـهار و بـاغ بـودید چـرا ره سـوی زنـدانش نـمودید
بـتی کـازار بـاشد بـر تـنش گـل کـی از دانـا سـزد بـر گـردنش غُـل
گـلی کش نـیست تـاب بـاد شـبگیر بـه پـایش چـون نـهد جز[6] آب زنـجیر
زنـان گـفتند کـای شـاه جـوان[7] بـخت بـه تـو فـرخنده‌فر هـم تـاج و هـم تـخت

---

۱. ج : این. ۲. ب ز : که. ۳. هـ: این بیت حذف شده.
۴. ب : جنایت. ۵. و: این بیت حذف شده. ۶. و : در.
۷. هـ: جهان.

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عِزّ و شرفناکی ندیدیم
۳۱۵۵ نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن[1] جان و جهان[2] پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
به جرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص‌الحق
۳۱۶۰ بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را به وصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
به زندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حدّ و غایت / به حالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسد او را ز جافی / کنون واجب بود آن را[3] تلافی
۳۱۶۵ هر احسان کاید از شاه نکوکار / به صد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید / چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرّم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان / گل خندان به بستان بِه که زندان
به ملک جان بود شاه[4] نکوبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه‌السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر وی را[5] و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

۳۱۷۰ دریـن دیر کهن رسمیست دیرین / که بی‌تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نُه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح گردش کارسازی

---

۱. و : این کلمه نیست. ۲. ز : جان جهان. ۳. ج ز : او را.
۴. ب ه: شاهی. ۵. ج : پادشاه او را؛ و : پادشاه ویرا.

چو شد کوه گران بر جانش اندوه — برآمد آفتابش از پس کوه
۳۱۷۵ پی تعظیم و اکرام وی از شاه — خطاب آمد به نزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ — به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا به زندان ایستادند — تجمّلهای خود را عرضه دادند
چه از زرّین کمر سرکش غلامان — همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابکسواران سپاهی — به تازی مرکبان با هم مباهی
۳۱۸۰ چه از خورشید پیکر خوش‌نوایان — به عبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون[1] از شماره — نثار آور دوان[2] از هر[3] کناره
تهیدستان به امّید نثاری — گشاده هر طرف جَیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه — به خلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق — چو کوهی گشته در زرّ و گهر غرق
۳۱۸۵ به هر جا طبله‌های مشک و عنبر — ز هر سو بدره‌های زرّ[4] و گوهر
به راه مرکب او می‌فشاندند — گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار — فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس به پا انداختندش — به پای انداز فرق افراختندش
به بالای خز و اکسون همی رفت — بر اطلس چون[5] مه گردون همی رفت
۳۱۹۰ ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت — به استقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ — چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند — به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید و تعبیر — درآمد لعل نوشینش به تقریر
وز آن پس کردش از هر جا سؤالی — بپرسیدش ز هر کاری و حالی[6]
۳۱۹۵ جواب[7] دلکش و مطبوع گفتش — چنان کامد ازان گفتن شگفتش

۱. ب : برون. ۲. ب : دوران. ۳. و : این کلمه نیست.
۴. ج : دُر. ۵. ج : چو مه بر اطلس. ۶. د : بازی.
۷. ب ج هـ و : جوابی.

در آخر گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه‌سان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید[1] ایّام فراخی / که ابر و نم[2] نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که نبود خلق را جز کشت کاری
۳۲۰۰ به ناخن سنگ خارا را تراشند[3] / ز چهره خوی[4] فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد[5] خوشه در خانه درنگی / بیاید[6] روزگار[7] قحط و[8] تنگی
برد هر کس برای عیش تیره / به قدر حاجت خود زان ذخیره
۳۲۰۵ ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
به دانش غایت آن کار داند / چو داند[9] کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
به من تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی / به ملک مصر دادش سرفرازی
۳۲۱۰ سپه را بندهٔ فرمان او کرد / زمین را عرصهٔ میدان او کرد
به جای خود به تخت زر نشاندش / به صد عزّت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاووشان به کیوان[10]
به هر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزارش بیش بودی
۳۲۱۵ به هر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / به قدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت

---

۱. ه: آید. ۲. و ز: یم. ۳. ب: خراشند. ۴. د و: خون.
۵. ج: یابد؛ د: گیرد؛ ز: باشد. ۶. ز: نیاید. ۷. ج: روزگاری.
۸. الف و: «و» نیست. ۹. و: دانا. ۱۰. و: کنعان.

دلش طـاقت نـیاورد ایـن خـلل را / بـزودی شـد هـدف تـیر اجـل را
زلیـخا روی در دیـوار غـم کـرد / ز بـار هـجر یـوسف پشت خـم کـرد
۳۲۲۰ نـه از جـاه عـزیزش خـانه آبـاد / نـه از انـدوه یـوسف خـاطر[1] آزاد
فـلک کـو[2] دیـر مـهر و زود کـین است / دریـن حـرمانسرا کـار وی ایـن است
یکی را بر کشد چون خـور بـر افـلاک / یکـی را افکـند چـون سایه بـر خـاک
خـوش آن دانـا بـه هـر کـاری و بـاری / کـه از کـارش نگـیرد اعـتباری
نـه از اقـبال او گـردن فـرازد / نـه از ادبـار او جـانش گـدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کـز دلبـری نـاشاد بـاشد / ز هـر شـادی و غـم آزاد بـاشد
غـم[3] دیگـر نگـیرد دامـن او / نگـردد شـادیی پـیرامـن او
اگـر گـردد جـهان دریـای انـدوه / بـرآرد مـوجهای غـصّه چـون کـوه
ازان نـم دامـن او تـر نگـردد / ز انـدوهی کـه دارد بـر نگـردد
و گـر جشـن طـرب سـازد زمـانه / دهـد رو عـیشهای جـاودانـه
۳۲۳۰ فـرو پـیچد ازان جشـن طـرب روی / نخواهد کم غم خـود[4] یک سـر مـوی
زلیـخا بـود مـرغ[5] مـحنت آهـنگ / جهان چون خانهٔ مـرغان[6] بـر او[7] تـنگ
در آن روزی کـه دولت یـار بـودش / حـریم خـانه چـون گـلزار بـودش
عـزیزش بـود بـر سـر سـایه‌گستر / نـهالی بـود رعـنا سـایه پـرور
همه اسباب عشرت جمع می‌داشت / رخی افروخته چون شمع می‌داشت
۳۲۳۵ غـم یـوسف ز جـان او نـمی‌رفت / حـدیثش از زبـان او نـمی‌رفت
در این[8] وقتی که رفت از سر عـزیزش / نـماند اسـباب[9] دولت هـیچ چیزش

۱. و: ظاهر. ۲. و: کز. ۳. و ز: غمی. ۴. ز: او.
۵. ب و ز: مرغی. ۶. ه: مرغی. ۷. و: برآن. ۸. ج: آن.
۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد / وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت / ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم / به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی
۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده / به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی / وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد / ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مَدّ آه دایم دود آهش / به فرق سر شدی چتر سیاهش
۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی / نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی / ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت / مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او / مژه می‌ریخت آبی بر لب او
۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی / ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی / به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و : دل.
۲. د : در.
۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر.
۵. ز : چشمهٔ خون.

۳۲۶۰ گهی سینه گهی دل می‌خراشید / ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست
به مهر دوست یعنی درخورم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار[1] / مرا نبوَد بِه از[2] نیلوفری کار[3]
به دل همچون صنوبر کوفتی مشت / به‌سان نیشکر خاییدی انگشت
۳۲۶۵ کفش کز هر نگاری داشتی عار / نگارین گشتی[4] از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش / نخواندی دلبر نانوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود
۳۲۷۰ جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / به رنگ شیر[5] شد موی چو[6] قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید / به مشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر[7] تقدیر / به جای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ / کزینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست / ز نرگسزار چشمش یاسمین رست
۳۲۷۵ به شادی زیر این طاق[8] کج[9] آیین / سیه پوشیدیَش چشم جهان‌بین
چو ماتمدار گشت از ناامیدی / چرا رفت از سیاهی در سفیدی[10]
ز هندستان مگر بودش نمونه / که باشد کار هندو باژگونه[11]
به روی تازه چون گل چینش افتاد / شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افکندی در ابرو / فتادش[12] چون سپر بی‌ناز در[13] رو
۳۲۸۰ ندارد کس درین بحر کهن یاد / که گیرد آب چین بی‌جنبش باد

---

۱. و : خاوری را. ۲. ز : بجز. ۳. و : نیلوفری را. ۴. د : گشته؛ و : گشت.
۵. و : شب. ۶. ج : مو همچو. ۷. و : پر. ۸. الف : باغ.
۹. و : کژ. ۱۰. ز : سپیدی. ۱۱. همه نسخه‌ها : بازگونه؛ و : واژگونه.
۱۲. ب : فتاد. ۱۳. ه : بر.

دلش طاقت نیاورد این خلل را ... بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد ... ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

۳۲۲۰ نه از جاه عزیزش خانه آباد ... نه از اندوه یوسف خاطر[1] آزاد

فلک کو[2] دیر مهر و زود کین است ... درین حرمانسرا کار وی این است

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک ... یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا به هر کاری و باری ... که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد ... نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کز دلبری ناشاد باشد ... ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم[3] دیگر نگیرد دامن او ... نگردد شادیی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه ... برآرد موجهای غصّه چون کوه

ازان نم دامن او تر نگردد ... ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه ... دهد رو عیشهای جاودانه

۳۲۳۰ فرو پیچد ازان جشن طرب روی ... نخواهد کم غم خود[4] یک سر موی

زلیخا بود مرغ[5] محنت آهنگ ... جهان چون خانهٔ مرغان[6] بر او[7] تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش ... حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه‌گستر ... نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع می‌داشت ... رخی افروخته چون شمع می‌داشت

۳۲۳۵ غم یوسف ز جان او نمی‌رفت ... حدیثش از زبان او نمی‌رفت

در این[8] وقتی که رفت از سر عزیزش ... نماند اسباب[9] دولت هیچ چیزش

---

۱. و: ظاهر. ۲. و: کز. ۳. و ز: غمی. ۴. ز: او.

۵. ب و ز: مرغی. ۶. هـ: مرغی. ۷. و: برآن. ۸. ج: آن.

۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی در و دیوار آن منزل که بودی
۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مَدّ آه دایم دود آهش به فرق سر شدی چتر سیاهش
۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او مژه می‌ریخت آبی بر لب او
۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و: دل. ۲. د: در. ۳. ج: محروم و مظلوم.
۴. الف: غدر. ۵. ز: چشمهٔ خون.

ولی گـــر بـــاد بـــودی ور نـــبودی رخ چـــون آب[1] او پـــر چـــین نـــمودی
سـهی سـروش ز بـار عشـق خـم شـد سـرش چـون حـلقه هـمراز قـدم شـد
نه سـر نـی پـای بـود از بـخت واژون[2] ز بـزم وصـل هـمچون حـلقه بـیرون
دریـن غـمدیده خـاک از خـون مـردم چـو شـد سـرمایهٔ بـیناییش گـم
۳۲۸۵ به پشت خم ازان بودی[3] سـرش پـیش که جستی گم شـده سـرمایهٔ خـویش
به سر بـردی در آن ویـران مـه و سـال سـرش زافسـر تـهی پـایش ز خـلخال
تـــهی از حُـــلّه‌های اطـلسش دوش سـبک از دانـه‌های گـوهرش گـوش
مـــعطّل گـــردن از طـــوق مـــرصّع مـــعرّا عـــارض از زربـــفت بـــرقع[4]
بـــه زیـــر پـــهلو از خـــاکش نـــهالین عِـــذار نـــازکش را خشت بـــالین
۳۲۹۰ بـــه مـــهر یـــوسفش از خـــاک بستر بِـــه از مـــهد حـــریر حـــور گستر
بـــه یـــاد او بـــه زیـــر روی خشـتش مـــربّع بـــالشی بـــود از بـــهشتش
دریـن مـحنت کـزان یک شـمّه گـفتم بـه شـرحش گـوهر صـد نکـته سـفتم
نـــرفتی غـــیر یـــوسف بـــر زبـــانش نـــبودی غـــیر او آرام جـــانش
در آن وقتی که گـنج سیم و زر داشت هـــزاران حُـــقّه پُـــر دُرّ و گـــهر داشت
۳۲۹۵ ز هـــر کس قـصّهٔ یـوسف شـنیدی بـه پـایش[5] گـنج سیم و زر کشیدی
دهـانش را چـو دُرجـی[6] از گـهر پر لبـــالب ســـاختی از گـــوهر و دُر
بدین بخشش کـه بـودش کـار پیوست شـد از سیم و زر و گـوهر تـهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند[7] بـر آن از لیـف خـرما شـد کـمربند
خـبر گـویان ز یـوسف لب بـبستند پس زانـــوی خـــاموشی نشســـتند
۳۳۰۰ گذشت آن کز لب هر صـاحب هـوش ز یـوسف یـافتی قـوت از ره گـوش
بـر آن[8] شـد تـا ز بی‌قوتی رهـد بـاز[9] کـند بـر راه یـوسف خـانه‌ای سـاز[10]

---

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون. ۳. د هو : کردی.
۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده. ۵. ه : بپاسخ. ۶. و : درج.
۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.
۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می‌گیرد آمده است.
۱۰. ه : خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

دلش طاقت نیاورد این خلل را — بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد — ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
۳۲۲۰ نه از جاه عزیزش خانه آباد — نه از اندوه یوسف خاطر[1] آزاد
فلک کو[2] دیر مهر و زود کین است — درین حرمانسرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک — یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا به هر کاری و باری — که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد — نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کز دلبری ناشاد باشد — ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم[3] دیگر نگیرد دامن او — نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه — برآرد موجهای غصّه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد — ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه — دهد رو عیشهای جاودانه
۳۲۳۰ فرو پیچد ازان جشن طرب روی — نخواهد کم غم خود[4] یک سر موی
زلیخا بود مرغ[5] محنت آهنگ — جهان چون خانهٔ مرغان[6] بر او[7] تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه‌گستر — نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع می‌داشت — رخی افروخته چون شمع می‌داشت
۳۲۳۵ غم یوسف ز جان او نمی‌رفت — حدیثش از زبان او نمی‌رفت
در این[8] وقتی که رفت از سر عزیزش — نماند اسباب[9] دولت هیچ چیزش

---

۱. و: ظاهر. ۲. و: کز. ۳. و ز: غمی. ۴. ز: او.
۵. ب و ز: مرغی. ۶. هـ: مرغی. ۷. و: برآن. ۸. ج: آن.
۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد / وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت / ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم / به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی
۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده / به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی / وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد / ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مَدّ آه دایم دود آهش / به فرق سر شدی چتر سیاهش
۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی / نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی / ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت / مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او / مژه می‌ریخت آبی بر لب او
۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی / ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی / به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و : دل. ۲. د : در. ۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر. ۵. ز : چشمهٔ خون.

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
۳۲۲۰ نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر[1] آزاد
فلک کو[2] دیر مهر و زود کین است / درین حرمانسرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا به هر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم[3] دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصّه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای جاودانه
۳۲۳۰ فرو پیچد ازان جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود[4] یک سر موی
زلیخا بود مرغ[5] محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان[6] بر او[7] تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه‌گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع می‌داشت / رخی افروخته چون شمع می‌داشت
۳۲۳۵ غم یوسف ز جان او نمی‌رفت / حدیثش از زبان او نمی‌رفت
در این[8] وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب[9] دولت هیچ چیزش

---

۱. و: ظاهر. ۲. و: کز. ۳. و ز: غمی. ۴. ز: او.
۵. ب و ز: مرغی. ۶. ه: مرغی. ۷. و: برآن. ۸. ج: آن.
۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد / وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت / ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم / به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]
به شب پنهان به زندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی
۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده / به دل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی / وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می‌زد / ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو مَدّ آه دایم دود آهش / به فرق سر شدی چتر سیاهش
۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی / نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی / ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت / مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او / مژه می‌ریخت آبی بر لب او
۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی / ازان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی / به دل عقد[4] محبت تازه کردی
به روی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی به ناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]
ز سرخی هر یکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و : دل.
۲. د : در.
۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر.
۵. ز : چشمهٔ خون.

ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب[1] او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت واژون[2] / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
۳۲۸۵ به پشت خم ازان بودی[3] سرش پیش / که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
به سر بردی در آن ویران مه و سال / سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حُلّه‌های اطلسش دوش / سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطّل گردن از طوق مرصّع / معرّا عارض از زربفت برقع[4]
به زیر پهلو از خاکش نهالین / عِذار نازکش را خشت بالین
۳۲۹۰ به مهر یوسفش از خاک بستر / بِه از مهد حریر حور گستر
به یاد او به زیر روی خشتش / مربّع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یک شمّه گفتم / به شرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حُقّه پُر دُرّ و گهر داشت
۳۲۹۵ ز هر کس قصّهٔ یوسف شنیدی / به پایش[5] گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو دُرجی[6] از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودش کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند[7] / بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند / پس زانوی خاموشی نشستند
۳۳۰۰ گذشت آن کز لب هر صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن[8] شد تا ز بی‌قوتی رهد باز[9] / کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز[10]

---

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون. ۳. د هو : کردی.
۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده. ۵. ه : بپاسخ. ۶. و : درج.
۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.
۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می‌گیرد آمده است.
۱۰. ه : خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

که چون افتد گذرگاهی به راهش / پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز وصل خوان[1] جانان بازمانده / نوای عیش او ناساز مانده
۳۳۰۵ نباشد قوّتی از بوی یارش / نیابد قوت[2] از پیک دیارش
گهی با باد[3] از وی راز گوید / گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری / به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریار است / بشوید گرد او گر[4] زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره / برآید نبودش تاب نظاره
۳۳۱۰ شود خرّم به خاک و گرد[5] راهش / نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن
تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست[6]
بدو کردند نی بستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخاستی[7] از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله در هر نی گرفتی
۳۳۱۵ در آن نَی‌بَسْت بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق[8] عشقش چون اثر بود / بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر[9] داشت یوسف دیوزادی / سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه
۳۳۲۰ گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او / شکن در کاسهٔ بدر از سُم او

---

۱. ج : ز بزم وصل؛ ه : ز خوان وصل.
۲. ب ج د ه و ز : قوتی.
۳. ب : بادی.
۴. و : آن کآن.
۵. د ز : خاک گرد.
۶. الف ج : ساخت؛ ه : خاست.
۷. ه : خواستی.
۸. ج : شوق.
۹. ز : بآخر.

که چون افتد گذرگاهی به راهش — پذیرد قوت از آواز سپاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده — زمام اختیار از دست داده

ز وصل خوان[1] جانان بازمانده — نوای عیش او ناساز مانده

۳۳۰۵ نباشد قوّتی از بوی یارش — نیابد قوت[2] از پیک دیارش

گهی با باد[3] از وی راز گوید — گه از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری — به رویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهریار است — بشوید گرد او گر[4] زان دیار است

وگر سلطانش از راهی سواره — برآید نبودش تاب نظاره

۳۳۱۰ شود خرّم به خاک و گرد[5] راهش — نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن
تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست — به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست[6]

بدو کردند نی بستی حواله — چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز — جدا برخاستی[7] از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی — ز آهش شعله در هر نی گرفتی

۳۳۱۵ در آن نی‌بَسْت بود افتاده خسته — چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق[8] عشقش چون اثر بود — بر او هر تیر گویی نیشکر بود

بر آخر[9] داشت یوسف دیوزادی — سپهر اندازه‌ای گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته هزاران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه

۳۳۲۰ گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او — شکن در کاسهٔ بدر از سُم او

---

۱. ج : ز بزم وصل؛ ه: ز خوان وصل.
۲. ب ج د ه و ز : قوتی.
۳. ب : بادی.
۴. و : آن کآن.
۵. د ز : خاک گرد.
۶. الف ج : ساخت؛ ه: خاست.
۷. ه: خواستی.
۸. ج : شوق.
۹. ز : بآخر.

ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب[1] او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت واژون[2] / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
۳۲۸۵ به پشت خم ازان بودی[3] سرش پیش / که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
به سر بردی در آن ویران مه و سال / سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حُلّه‌های اطلسش دوش / سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطّل گردن از طوق مرصّع / معرّا عارض از زربفت برقع[4]
به زیر پهلو از خاکش نهالین / عِذار نازکش را خشت بالین
۳۲۹۰ به مهر یوسفش از خاک بستر / بِه از مهد حریر حور گستر
به یاد او به زیر روی خشتش / مربّع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یک شمّه گفتم / به شرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حُقّه پُر دُرّ و گهر داشت
۳۲۹۵ ز هر کس قصّهٔ یوسف شنیدی / به پایش[5] گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو دُرجی[6] از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودش کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند[7] / بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند / پس زانوی خاموشی نشستند
۳۳۰۰ گذشت آن کز لب هر صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن[8] شد تا ز بی‌قوتی رهد باز[9] / کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز[10]

---

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون. ۳. د هو : کردی.
۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده. ۵. ه : بپاسخ. ۶. و : درج.
۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.
۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می‌گیرد آمده است.
۱۰. ه : خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

که چون افتد گذرگاهی به راهش / پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز وصل خوان[1] جانان بازمانده / نوای عیش او ناساز مانده
۳۳۰۵ نباشد قوّتی از بوی یارش / نیابد قوت[2] از پیک دیارش
گهی با باد[3] از وی راز گوید / گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری / به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریار است / بشوید گرد او گر[4] زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره / برآید نبودش تاب نظاره
۳۳۱۰ شود خرّم به خاک و گرد[5] راهش / نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن
تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست[6]
بدو کردند نی بستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخاستی[7] از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله در هر نی گرفتی
۳۳۱۵ در آن نَی‌بَسْت بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق[8] عشقش چون اثر بود / بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر[9] داشت یوسف دیوزادی / سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه
۳۳۲۰ گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او / شکن در کاسهٔ بدر از سُم او

---

۱. ج : ز بزم وصل؛ ه : ز خوان وصل.
۲. ب ج د ه و ز : قوتی.
۳. ب : بادی.
۴. و : آن کآن.
۵. د ز : خاک گرد.
۶. الف ج : ساخت؛ ه : خاست.
۷. ه : خواستی.
۸. ج : شوق.
۹. ز : بآخر.

به هر سُمّش[1] هلالی[2] بسته از زر / ز سیم اختر رخشان[3] مُسمّر
به زخم سُم چو سنگ خاره خستی / ز هر ماه نوَش سیّاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو / به چرخ اندر نشستی[4] چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر / پران از پهلوی نخجیر چون تیر
۳۳۲۵ گرش میدان شدی از غرب تا شرق / به یک جستن پریدی گرم چون برق
اگر گردش نه پا زو[5] پس کشیدی / به گردش باد صرصر کی رسیدی[6]
به راه ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچ کس یک قطره از وی
به خوش رفتن در آن خوی بودیَش میل / چو آن گرد آمده از قطره‌ها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه / بری زآسیب مار[7] تازیانه
۳۳۳۰ بر آخر[8] گر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش[9] گردون به گردن
بدادیش[10] ار در آوردی به آن سر / به سطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیّا ساختی در هر شبانگاه / جوَش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه‌دار[11] شب[12] مه و سال / پی جو کردیش آماده غربال
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی / که تا سنگ از جوَش چون دانه چیدی
۳۳۳۵ دو پیکر بود از زینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صَهیلی[13] / که رفتی[14] هر طرف اضعاف میلی
به هر جا هر که بشنیدی صَهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیّاره پی ماه آمدندی
۳۳۴۰ زلیخا نیز چون آن را شنیدی / ازان نی‌بَست خود بیرون خزیدی
به حسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی

۱. ج : سمی؛ و : شمسی. ۲. ب : هلال. ۳. و : اختری مشمار.
۴. د و : نشستن. ۵. ج ه و ز : بازو. ۶. ج : وزیدی. ۷. و ز : بار.
۸. ج : آخور. ۹. ج : خذمتش. ۱۰. ب : بدادی. ۱۱. ج : سار.
۱۲. ب : چشمه‌دارست. ۱۳. و : سهیلی. ۱۴. الف : گرفتی؛ ب : که زفتی.

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه | به طنزش[1] کودکان کردندی آگاه
که اینک دررسید از راه یوسف | به رویی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی[2] از یوسف در اینان | نمی‌یابم نشان ای نازنینان
۳۳۴۵ به دل زین طنز مپسندید داغم | که ناید بوی یوسف در دماغم
به‌هر منزل که آن دلدار گردد | جهان پر نافهٔ تاتار گردد
به‌هر محمل[3] که آن جانان نشیند | شمیمش در مشام[4] جان نشیند
چو یوسف دررسیدی با گروهی | کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست
۳۳۵۰ بگفتی در فریب من مکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد | ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور | ز چاووشان صدای دور شو دور
۳۳۵۵ زدی افغان که من عمریست دورم | به صد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری | نجویم دوری الاّ از صبوری
ز جانان تا به کی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی | ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی | چنان بیخود به آن[5] نَی‌بَست رفتی
۳۳۶۰ در آن نیها چو دم از جان ناشاد | دمیدی خاستی[6] افغان و فریاد
بدین[7] دستور بودی روزگاری | نبودی غیر ازینش کار و باری

---

۱. د : از آنش.
۲. الف : گفت.
۳. الف : منزل.
۴. ج : میان؛ و : مقام.
۵. ج ز : در آن.
۶. و : خواستی.
۷. ب : برین.

گرفتن زلیخا سر راه یوسف[1] را و التفات نایافتن و بعد از آن به خانه رفتن[2] و بت را شکستن و ایمان به خدای تعالی آوردن و پس بر سر راه وی آمدن و التفات یافتن[3]

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت به ساعت

دو دم نبود به یک مطلوبش آرام / به هر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

۳۳۶۵ زلیخا کرد بعد از رهنشینی / هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود[4] / که عمری در پرستش کارش این[5] بود

بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

تو را عمریست کز جان می‌پرستم / برون شد گوهر دانش[6] ز دستم

به چشم خود ببین رسواییم را / به چشمم باز دِه بیناییم را

۳۳۷۰ ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا گر[7] می‌توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی

در این جان سختیَم مپسند چندین / بدین بدبختیَم مپسند چندین

چه عمر است این که نابودن ازین بِه / ره نابود پیمودن ازین بِه

۳۳۷۵ همی گفت این و بر سر خاک می‌کرد / ز گریه خاک را نمناک می‌کرد

چو شاه خور به تخت خاور آمد / صهیل[8] ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی

به رسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سوی / نفیر چاوُشان «طَرِّقُوا» گوی

۳۳۸۰ ز بس بر گوشها می‌زد ز هر جای / صهیل مرکبان راه[9] پیمای

۱. ج د و ز : یوسف علیه‌السلام.
۲. ج : آمدن.
۳. ج : یافتن و مقصود حاصل کردن.
۴. ج : بود.
۵. د : این کلمه نیست.
۶. ب ج د هز : بینش.
۷. ب ج د ه و ز : چون.
۸. و : سهیل.
۹. ز : باد.

کس از غوغا به حال او نیفتاد / به حالی شد که او را کس مبیناد
ز نومیدی دلی[1] صد پاره گشته / ز کوی خرّمی آواره گشته
ز درد دل فغان می‌کرد و می‌رفت / ز آه آتشفشان می‌کرد و می‌رفت
به محنتخانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله به یک مشت نی آورد
۳۳۸۵ به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عِزّ و جاهم / به هر راهی که باشم[2] سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / به سر راه وبال خود سپردم
به گریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
۳۳۹۰ تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن / به سنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس به زخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش[3] به چالاکی و چستی / به کارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / به آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرّع کرد و رو بر خاک مالید / به درگاه خدای پاک نالید
۳۳۹۵ که ای عشق تو را از زیر دستان / بتان و بتگران و بت‌پرستان
اگر نه[4] عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر به مهر خود خراشی / وز آتش افکنی بر بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است / که گوید بت‌پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا / بر آن بر خود جفا کردم خدایا
۳۴۰۰ به لطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی / به من دِه باز آنچْ[5] از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسّف / بچینم لاله‌ای از باغ یوسف

۱. ب هـ: دل؛ ج: دلش؛ و: دلم. ۲. و: باشی. ۳. و: بشکستی.
۴. ب د هـ و ز: نی. ۵. الف ج د هـ و ز: آنچه.

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه | گرفت افغان کنان بازش سر راه
۳۴۰۵ که پاکا آن[1] که شه را ساخت بنده | ز ذُل و عجز کردش سرفکنده
به فرق بندهٔ مسکین محتاج | نهاد از عِزّ و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف
به حاجب گفت این[2] تسبیح خوان را | که برد از جان من تاب و توان را
به خلوتخانهٔ[3] خاص من آور | به جولانگاه اخلاص من آور
۳۴۱۰ که تا یک شمّه از حالش بپرسم | وز این ادبار و اقبالش بپرسم
کزان تسبیح چون شور و شغب کرد | عجب ماندم که تأثیری[4] عجب کرد
گرش دردی نه دامنگیر باشد | کلامش را کی این تأثیر باشد
دوصد جان خاک دریابنده شاهی | که دریابد به آهی یا نگاهی
فروغ صدق صادق دادخواهان | مزوّر قصّهٔ گم‌کرده راهان
۳۴۱۵ شود مر[5] صبح[6] صادق را تباشیر[7] | مزوّر را دهد پاداش تزویر[8]
نه چون شاهان دور این زمانه | که می‌جویند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یک دینار رنگ است | و گر زو دست صد کس[9] زیر سنگ است
ز دینار[10] زرش صد سرخروییست | تظلّم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا به خلوتخانهٔ یوسف علیه‌السلام و به دعای وی[11] بینایی و جمال و جوانی را یافتن[12]

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق | که گردد یار نیک اندیش عاشق
۳۴۲۰ به خلوتگاه رازش بار یابد | ز بارش سینه بی‌آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید | حکایتهای دیرین باز گوید

---

۱. و : پاک. ۲. ب د ه و ز : کاین. ۳. ج : خلوتگاه. ۴. ج ه و : تأثیر.
۵. و : هر. ۶. د : جمع. ۷. و : بتأثیر. ۸. ه : بیت حذف شده.
۹. ج : دست کس را. ۱۰. ج : دینارو. ۱۱. ج : یوسف.
۱۲. ب ز : باز یافتن؛ و : یافتن والله اعلم.

ز غوغای سپه چون رست یوسف — به خلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از درگای یگانه — به خوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر — که در ره مرکبت را شد عنانگیر
۳۴۲۵ مرا گفتی که با وی باش همراه — به همراهی رسانش تا به درگاه
بگفتا حاجت او را روا کن — اگر دردیش هست آن را دوا کن
بگفت او نیست زانسان[1] کوته‌اندیش — که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش دِه تا درآید — حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون ذرّه رقّاص — در آمد شادمان در خلوت خاص
۳۴۳۰ چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت — دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم — تو را از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج[2] گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می‌بینی فتادم
۳۴۳۵ گرفتی شاهد ملک اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست — ترحّم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حال است — چرا حالت بدینسان در وبال است
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا — فتاد از پا زلیخا بی‌زلیخا
شراب[3] بیخودی زد از دلش جوش — برفت از لذّت آوازش از هوش
۳۴۴۰ چو باز از بیخودی آمد به‌خود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی‌نور چون است — بگفت از بس که بی تو غرق خون است[4]
بگفتا کو زر و سیمی که بودت — به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت

---

۱. الف: از آنسان؛ و: زینسان. ۲. و ز: گنج و. ۳. و: شرابی.
۴. ج: بیت حذف شده.

۳۴۴۵ بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم / به گوهر پاشیَش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی به دستم / کنون دل گنج عشق اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
۳۴۵۰ بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن را به سوگند / به شرح آن گشایم از زبان بند
وگر نی[1] لب ز شرح آن ببندم / غم و درد دگر بر خود پسندم[2]
قسم گفتا به آن[3] کان فتوّت / به آن معمار ارکان نبوّت[4]
کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلّت[5] از یزدان رسیدش
۳۴۵۵ که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اوّل جمال است و جوانی / بدان گونه که تو[6] دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده‌اش را زندگی داد / رخش را طلعت[7] فرخندگی داد
۳۴۶۰ به جوی رفته باز آورد آبش / وز آن شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی[8] شد ز مشکین طُرّه‌اش[9] دور / درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت حاله / پس از چل[10] سالگی شد هژده[11] ساله
۳۴۶۵ جمالش را سر و کاری دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

---

۱. ج د و : نه. ۲. ب : بسندم. ۳. ج : بدان. ۴. ج : مروت.
۵. الف : خلعت. ۶. ب ج د ه و ز : خود. ۷. ب ج و ز : خلعت.
۸. و : سفیدی. ۹. ب ز : مهره‌اش. ۱۰. د : شصت. ۱۱. الف: هیژده.

دگـــر ره یـوسفش گفت ای نکـوخوی[۱] مــــراد دیگـــرت گـــر هست بـــرگوی

مــرادی نــیست گــفتا غــیر ازیـنم کـــه در خـــلوتگه وصـــلت نشـــینم

بــه روز انـــدر تــماشای تــو بـاشم بـــه شب رو بـر کـف پـای تـو بـاشم

فـــتم در ســـایهٔ ســرو بـلندت شکـــر چـینم ز لعـــل نـــوشخندت

۳۴۷۰ نـــهم مـــرهم دل افگـــار خـــود را بـــه کـــام خـویش بـینم کـار خـود را

به کشت خـود کـه پژمرده‌ست و درهـم دهـــم از چشـــمه‌سار صـــحبتت نـم

چـو یـوسف ایـن تـمنّا کرد ازو گوش زمـانی سـر بـه پـیش افکـند خاموش

نــظر بــر غــیب بــودش انـتظاری جــواب او نـــه نـی گـفت و نـه آری

میان خـواست حیران بـود و ناخواست کـــه آواز پـــر جـــبریل بـــرخاست[۲]

۳۴۷۵ پـــیام آورد کـــای شـــاه شـــرفناک ســـــلامت مـــی‌رساند ایـــزد پـــاک

کـــه مـــا عـجز زلیـخا را چـو دیـدیم بـــه تـــو عـــرض نـیازش را شـنیدیم

ز مـــوج انگـــیزی آن عـجز وکـوشش درآمـــد بـحر بـخشایش بـه جـوشش

دلش از تـــیغ نـــومیدی نـــخستیم بـــه تـو بـالای عـرشش عـقد بستیم

تـو هـم عـقدیش[۳] کـن جـاوید پـیوند کـــه بگشـــاید بـــه آن از کـار او بـند

۳۴۸۰ ز عـــــین عـــاطفت یـــابی نـــظرها شـــود زایـــنده زان عـــقدت گـــهرها

نکاح بستن یوسف علیه‌السلام زلیخا را به فرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فـرمان یـافت یـوسف از خـداونـد کـــه بـــندد بـا زلیـخا عـقد پـیوند

اســاس انـداخت جشـنی[۴] خسـروانـه نـــهاد اســـباب جشـن انـدر مـیانه

شـه مـصر و سـران مـلک را خـوانـد بـه تـخت عِـزّ و صـدر جـاه بـنشاند

بـــه قـــانون خـلیل و دیـن یـعقوب بـر آیـین جـمیل و صـورت خـوب

۳۴۸۵ زلیـــخا را بـــه عَـقد خـود درآورد بـه عِـقد خـویش یکـتا گـوهر آورد

نـثار افشـان بـر او مـه تـا بـه مـاهی مـــبارکباد گـــو شـــاه و ســـپاهی

---

۱. و : روی. ۲. د ه و : برخواست. ۳. ج : عقدش. ۴. د : جشن.

به رسم معذرت یوسف به‌پا خاست[1] به مجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد به خلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند سر و افسر همه پیشش کشیدند
۳۴۹۰ خروشان از جمال دلفریبش به زرکش جامه‌ها دادند زیبش
چو های و هوی مردم یافت آرام به منزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست زر افشان پرده بر روی زمین بست
به فیروزی بر این[2] فیروزه طارم چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عِقد ثریا از بر آویخت شفق یاقوتِ تر با گوهر آمیخت
۳۴۹۵ جهان را شَعر شب شد پردهٔ راز در آن پرده جهانی راز پرداز
به خلوت محرمان با هم نشستند به روی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص دل او از طپش در پرده رقّاص
که این[3] تشنه که بر لب دیده آب است به بیداریست یارب یا به خواب است
شود زین تشنگی سیراب یا نی نشیند از دلش این تاب یا نی
۳۵۰۰ گهی پر آب چشمش زاشک شادی گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است ز لطف دوست نومیدی حرام است
ازین اندیشه خاطر در کشاکش گهی خوش بودی[4] آنجا گاه ناخوش
ز ناگه دید کز در پرده برخاست مهی[5] بی پرده منزل[6] را بیاراست
۳۵۰۵ زلیخا را نظر چون بر وی افتاد تماشای ویش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور ز نور خور[7] ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشیَش دید ز دیدار خود آن بیخویشیَش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد کنار خویش بالین سرش کرد
به بوی خود به هوش آورد بازش به بیداری کشید از خواب نازش

---

۱. ج ه و : خواست. ۲. ج د : بدین؛ و : درین. ۳. ج : ای.
۴. د ز : بود. ۵. ج : مه. ۶. الف ه : مجلس. ۷. و : خود.

۳۵۱۰ بـه آن رویـی کـزو مـی‌بست دیـده / و زو مـی‌بود عـمری دل رمـیده
چـو چشـم انـداخت رویـی دیـد زیـبا / بـه‌سان نـقش چـین بـر روی دیـبا
چـو روی حـور عِـین مـطبوع و مقبول / ز حسـن آرایـیش مشّـاطه مـعزول
نـظر چـون یـافت بـر دیـدن قـرارش / عـنان کش شـد سـوی بـوس[1] و کـنارش
بـه لب بـوسید شـیرین شکّـرش را / بـه دنـدان کـند عـنّاب تـرش را
۳۵۱۵ چـو بـود از بـهر آن فـرخـنده مهمان / دو لب بـر خـوان وصـل او نـمکدان
ازان‌رو کـرد اوّل[2] بـوسه را سـاز / کـه بـر خـوان از نـمک بِـه بـاشد آغـاز
نـمک چـون شـور شـوقش بیشتر کـرد / دو سـاعد در مـیان او کـمر کـرد
بـه زیـر آن کـمر نـابرده رنـجی / نشـانی یـافت از نـایاب گـنجی
مـیان بسـته طـلب را چـابک و چست / ازان گـنج گـهر دُرج گـهر جست
۳۵۲۰ نـهادش پـیش آن سـرو گـل انـدام / مـقفّل حُـقّه‌ای از نـقرهٔ خـام[3]
نـه خـازن بـرده سـوی حـقّه دسـتی / نـه خـاین داده قـفلش را شکسـتی
کـلید حُـقّه از یـاقوت تـر سـاخت / گشـادش قـفل و در وی گـوهر انـداخت
کُـمیتش گـام زد در عـرصهٔ تـنگ / ز بس آمـد[4] شـدن شـد پـای او[5] لنگ
چـو نـفس سـرکش اوّل تـوسنی کـرد / در آخـر تـرک مـایی و مـنی کـرد
۳۵۲۵ شبانگه تشـنه‌ای بـرخـاست[6] از خـواب / بـه سـیمین بِـرکَه سـر در زد پـی آب
شد اوّل غـرقه وآخـر بـا خـوشی جـفت / بـرون آمـد بـه جـای خـویشتن خـفت[7]
دو غـنچه از دو گـلبن بـردمیده / ز بـاد صـبحدم بـا هـم رسـیده
یکـی نشگـفته و دیگـر شگـفته / نـهفته نـاشگفته در شگـفته
چـو یـوسف گـوهر نـاسفته را دیـد / ز بـاغش غـنچهٔ نشگـفته را چـید
۳۵۳۰ بدو گـفت ایـن گـهر نـاسفته چـون مـاند / گـل از بـاد سـحر نشگـفته چـون مـاند

---

۱. ب : پوس. ۲. ب ه : از اول؛ ج : ز اول.
۳. ج : نهاده پیش او از نقرهٔ خام - مقفل حقه‌یی آن سرو گل اندام. ۴. الف: زآمد.
۵. ب ج د ه و ز : عاقبت. ۶. د ه و : خواست. ۷. و : گفت.

بگفتا جز عزیزم کس ندیده‌ست[1] / ولی او[2] غنچهٔ باغم نچیده‌ست[3]
به راه جاه اگر چه تیزتگ بود / به وقت کامرانی سست رگ بود
به طفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / به من این نقد را بسپرده بودی
۳۵۳۵ ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمداللّه که این نقد امانت / که کوته ماند ازان دست خیانت
دوصد بار ار چه تیغ بیم خوردم / به تو بی‌آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر / شنید افزود از آنش مهر بر مهر
بدو گفت ای به حسن از حور عِین بیش / نه این بِه زانچه می‌جستی ازین پیش
۳۵۴۰ بگفت آری ولی معذور می‌دار / که من بودم ز درد عاشقی زار
به دل شوقی که پایانی نبودش / به جان دردی که درمانی نبودش
تو را شکلی بدین خوبی که هستی / کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من
ز حرفی[4] کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه‌السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

۳۵۴۵ به صدق آن کس که زد در عاشقی گام / به معشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چه[5] صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
به طفلی در که لعبت باز بودی / به نورس لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره‌سازی / نبودی بازیش جز عشقبازی
۳۵۵۰ دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست / ره و رسم نشست و خاست[6] دانست

---

۱. ج : ندیده. ۲. ج : از. ۳. ج : نچیده. ۴. ب د ه و : جرمی.
۵. الف : چو. ۶. ه و : خواست.

در آن خوابی که دید از بخت بیدار / به دام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / به ملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود به شهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
۳۵۵۵ جوانی در خیال او به سر برد / به امّید وصال او به سر برد
به پیری در تمنّای وی افتاد / به کوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد / به مهر روی آن جان و جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست / به دل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد در یوسف سرایت
۳۵۶۰ دل یوسف به مهرش شد چنان گرم / که می‌آمد ازان دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یک ساعت نماند از وی شکیبش
به گرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی / به آبش دمبدم حاجت فتادی[1]
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی تافت[2]
۳۵۶۵ چنان خورشید بر وی اُشتُلُم کرد / که یوسف را در او[3] چون ذرّه گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش[4] دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست ازو افتان و خیزان
۳۵۷۰ چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / به پاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسیم / به پیراهن دری رأساً بِرأسیم
چو یوسف روی او در بندگی دید / وز آن نیّت دلش را زندگی دید

---

۱. و : این بیت حذف شده.
۲. الف : پرتو انداخت؛ ب ه : یافت.
۳. د : در آن.
۴. و : هیچ.

۳۵۷۵ بـه نـام او ز زر کـاشانه‌ای سـاخت / نـه کـاشانه عـبادتخانه‌ای سـاخت
چـو کـاخ آسـمان فـیروزه خشـتی / زمـین از لطـف و صُـنع[1] او[2] بـهشتی
پر از نقش و نگـار از فـرش تـا سـقف / مـهندس را بـر او فکـر و نـظر وقـف
ز روزنـهاش نـور بـخت تـابان / ز درهـا قـاصد دولت شـتابان
ز عـالی غـرفه‌هایش چشـم بـد دور / مـقوّس طـاقها چـون ابـروی حـور
۳۵۸۰ ز عکس شـمسه‌اش خـور بـرده مـایه / مـحال از وی درون خـانه سـایه
دمـیده زآب کـلک نـیکبختان / ز نـخلستان دیـوارش درخـتان
بـه هـر شـاخی ازان مـرغان نشسته / ولیکـن از نـوا مـنقار بسـته
مـیان خـانه زد فـرخـنده تـختی / ز زر لخـتی[3] ز لعـل نـاب لخـتی
دو صـد نـقش بـدیع انگـیخت از وی / هـزار آویـزه در آویـخت از وی
۳۵۸۵ زلیـخا را گـرفت از مـهر دل دست / نشـاندش بـر فـراز تـخت و بـنشست
بـدو گـفت ای بـه انـواع کـرامت / مـرا شـرمنده کـردی تـا قـیامت
در آن وقـتی کـه مـی‌خوانـدی غـلامم / کـرامت خـانه‌ای کـردی بـه نـامم
ز لعـل و زر پـی سـرخـی و زردی / هر آن زینت کـه امکـان داشت کـردی
کـنون مـن هـم پـی شکـر عـطایت / عـبادتخانه‌ای کـردم بـرایت
۳۵۹۰ در او بـنشین پـی شکـر خـدایـی / کـزو داری بـه هـر مـویی عـطایی
تـوانگـر سـاختت بـعد از فـقیری / جـوانـی داد[4] بـعد از ضـعف و پـیری[5]
بـه چشـم نـور رفـته نـور دادت / وز آن بـر رو درِ رحـمت گشـادت
پس از عمری کـه زهـر غـم چشـاندت / بـه تـریاک وصـال مـن رسـاندت[6]
زلیـخا هـم بـه تـوفیق الـٰهی / نشسـته بـر سـریر پـادشاهی
۳۵۹۵ در آن خـلوتسرا[7] مـی‌بود خـرسند / بـه وصـل یـوسف و فـضل خـداونـد

---

۱. د : آن موضوع؛ و : او موضع؛ ز: وضع.   ۲. ج : آن.   ۳. ه‍ ز : تختی.
۴. ج : جوانت کرد.   ۵. و : ضعف پیری.   ۶. د : نشاندت.   ۷. و : که.

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب[1] زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی / کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / به شادی بگذراند روزگاری
ز ناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید
۳۶۰۰ در آید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکنند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / به وصل دایمش آرام دل یافت
به دل خرّم به خاطر شاد می‌زیست / ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
تمادی یافت ایام وصالش / در آن دولت ز چل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند / برِ فرزند بل فرزند فرزند
۳۶۰۵ مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف[2] به محراب / ره بیداریش زد[3] رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / به رخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر[4] بشتات
ز نا[5] خواهی بر آب و گل رقم نه / به نزهتگاه جان و دل قدم نه
۳۶۱۰ چو یوسف یافت بیداری ازان خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وز آن مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / به جانش آتش مهجوری افکند
ولی[6] یوسف ز طور خود برون شد / به اقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحتسرای راز برداشت
۳۶۱۵ متاع انس ازین دیر فنا برد / به محراب بقا دست دعا برد

---

۱. ج د ه: اظراب نمودن.
۲. ج: بنهاد یوسف سر؛ و: بنهاده یوسف سر.
۳. ج: شد؛ و: بیداریش را.
۴. و: زود.
۵. ز: ما.
۶. ج: دل.

که ای حاجت‌روای مستمندان / به سر افسر نِهِ تارک بلندان
به فرقم تاج اقبالی[1] نهادی / که هرگز هیچ مُقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفته‌ست / ز تدبیر جهانبانی گرفته‌ست
مرا فارغ ز من راهی به خود دِه / مثال[2] شاهی ملک ابد دِه
۳۶۲۰ نکوکاران که راه دین گرفتند / به قُرب و منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار واپسانم / به فرّ قُربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این[3] رازداری / به دل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تأثیر آن افتد درنگی
۳۶۲۵ قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری به سر خاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت / ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت
که ای درمان درد دردناکان / به مرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشاد ششدر هر بی گشادی
۳۶۳۰ مفاتیح[4] آور درهای بسته / جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش[5] جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / به ملک زندگی پایندگی را
۳۶۳۵ نهال عمر بی‌برگ است بی او / حیات جاودان مرگ است بی او
به قانون وفا نیکو نباشد / که من باشم به گیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اوّل آنگه او را
نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم / جهان را بی جمال او ببینم

---

۱. ب : اقبال؛ و : اقبال ار.
۲. ب : مثل.
۳. و : آن.
۴. ج و : مفاتح.
۵. د : شد؛ و : نه تن با.

به سر برد اینچنین در گریه و سوز — نه شب را گفت شب نی روز را روز
۳۶۴۰ بلی هر کس ز غم دارد دلی[1] تنگ — شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه‌السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

به دیگر روز یوسف بامدادان — که شد دلها ز فیض صبح شادان
به بر کرده لباس شهریاری — برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل — بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای — که ساید بر رکاب دیگرت پای
۳۶۴۵ عنان بگسل ز آمال و امانی — بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش — ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شاهی دامن همت برافشاند[2] — یکی از وارثان ملک را خواند
به جای خود شه آن مرز کردش — به خصلتهای نیک[3] اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید — به میعاد وداع من رسانید
۳۶۵۰ بگفتند او به دست غم زبون است — فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش — به کار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت — بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند[4] داراد[5] — به خرسندی[6] قوی پیوند داراد
به کف جبریل حاضر داشت سیبی — که باغ خلد ازان[7] می‌داشت زیبی
۳۶۵۵ چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد — روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت — ازان نکهت به سوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد — ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد — صدا در گنبد[8] فیروزه افتاد

---

۱. ج و : دل. ۲. ب ج د هـ و ز : بیفشاند. ۳. ج : خوش.
۴. هـ : خورسند. ۵. ب ج و ز : دارد. ۶. الف ج هـ و: خورسندی.
۷. ج : ز آن. ۸. و ز : گنبذ.

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
۳۶۶۰ بدو گفتند کان شاه جوانبخت / به سوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لا مکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیّر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون[1] سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان[2] خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگر بار
۳۶۶۵ سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / به داغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز[3] چون آمد به خود باز / ز یوسف کرد اوّل پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش به آن[4] عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک[5] زد چون صبح صادق
۳۶۷۰ بر آن آتش که بر دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش به هر دم / فزون گشت[6] آتش سوزنده نی کم
به ناخن رخنه‌ها در روی می‌کند / برای چشمهٔ خور[7] جوی می‌کند
به هر جویی کزآن چشمه روان کرد / سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد
شد از ناخن به رخ گلگون خط افکن / چو عِرق ناخنه در چشم روشن
۳۶۷۵ به سینه از تغابن سنگ می‌زد / طپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست / وز این بر لاله نیلوفر همی رست
به سوی فرق نازک برد پنجه / ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را[8] سبک کرد / به چیدن سنبلستان را تُنُک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
۳۶۸۰ که یوسف کو و تخت آرایی او / به محتاجان کرم فرمایی او

---

۱. ج و: همچو. ۲. ب: از آن؛ ج: از. ۳. ب د و ز: بار. ۴. ج: بدان.
۵. ه: پاره. ۶. د و: شد. ۷. و: خون. ۸. ه: «را» افتاده.

چو عزمش[1] کرد زین بر بارگی تنگ — به ملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین[2] رفتن شتابش — نکردم پایبوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت — نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم — خویش[3] از صفحهٔ نسرین نچیدم
۳۶۸۵ چو آمد بر تن آن زخم درشتش — نکردم سینه پشتیبان[4] پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت — همایون بخت شد زو[5] تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک[6] افشان نجستم — به آن[7] روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند — به تکفینش نشست و خاست[8] کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش[9] — که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
۳۶۹۰ چو از غم خارها در دل شکستند — وز این سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بینوایی — نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند — چو دُرِّ پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرُفتم — به کام دل به آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا — دریغا زین جگرخواری دریغا
۳۶۹۵ بیا ای کام جان محرومیم بین — ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی — به دیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود — به یاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت — میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من — که بیرون ناید الاّ از گل من
۳۷۰۰ نه جایی راه رفتن کرده‌ای ساز — کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز اینجا پر گشایم — به یک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست — به روی[10] خود عماری را بیاراست

---

۱. و : مرغش. ۲. ج : اندر آن. ۳. ز : گلی. ۴. الف ب ج د ه: پشتیوان.
۵. ج : ز آن. ۶. و : خون. ۷. ج : بدان. ۸. د ه و : خواست.
۹. و : من ریش. ۱۰. د : برون.

به یک جنبش ازان اندوه‌خانه به رحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
۳۷۰۵ بر آن[1] خرپشته آن خورشید پایه به خاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو خور[2] در زر گرفتش ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای فغان می‌زد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته به بالا من چو شاخ گل شگُفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج به روی خاک من ابر گهرسنج
۳۷۱۰ فرو رفته تو همچون آب در خاک به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش به خاشاک وجودم ازان پیچان رود بر چرخ دودم
به دود من کسی نگشاده[3] دیده که نی از دیدگان آبش چکیده
همی نالید و[4] هر دم سینهٔ چاک به صد حسرت همی مالید بر خاک
۳۷۱۵ چو درد و حسرتش از حد برون[5] شد به رسم خاکبوسی سرنگون شد
به چشمان خود انگشتان درآورد دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
به خاک وی فکند[6] از کاسهٔ سر که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم چه کار آید درین[7] بستان مرا چشم
بود رسم مصیبت‌بینِ مبهوت سیه بادام افشاندن به تابوت
۳۷۲۰ چو آن مسکین ز تابوتش[8] جدا ماند دو بادام سیه بر خاکش[9] افشاند
به خاکش روی خون آلود بنهاد به مسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید به بوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون[10] بدیدند فغان و ناله بر گردون کشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد همی کردند بر وی با دوصد درد

---

۱. ج : بدان. ۲. ب ج د هـ و ز : زر. ۳. الف : نگشاد. ۴. ب : «و» نیست.
۵. ز : فزون. ۶. ج : افکند وی. ۷. ب : در. ۸. د : تابوتت.
۹. ج : خاک. ۱۰. ب : چو.

۳۷۲۵ همی کردند نوحه نوحه‌گر را / به‌سان نوحه‌گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست / نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز[1] باران بهاران
به‌سان غنچه کز شاخ سمن رُست / بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فُرقتش رخ پاک کردند / به جنب یوسفش در خاک کردند
۳۷۳۰ ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت / که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل
به دیگر جانبش قحط و وبا خاست[2] / به جای نعمت انواع بلا خاست[3]
بر این آخر قرار کار دادند / که در تابوتی[4] از سنگش نهادند
۳۷۳۵ شکاف سنگ قیر اندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد / که بعد از مرگش[5] از یوسف جدا کرد
نمی‌دانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در برّ جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز هر سود و زیان آسوده در عشق
۳۷۴۰ که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / به خلوتگاه جانان جان[6] چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند / وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
۳۷۴۵ هزاران فیض بر جان و تنش باد / به جانان دیدهٔ جان روشنش باد

---

۱. و : به.
۲. الف ب ج د ه و : خواست.
۳. الف ب ج د ه و : خواست.
۴. الف : تابوبی.
۵. د ه و : بعد مرگش؛ ز : بعد از مرگ.
۶. ه : این کلمه نیست.

شکایت از فلک پر نِکایت[1] که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را به دایرهٔ تصرّف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز[2]

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما زورآزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او
نبینی کس کزو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچ کس سالم نجَسته‌ست[3] / کدامین سینه کان ظالم نخسته‌ست
۳۷۵۰ به هر اختر کزو روشن[4] چراغیست / نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی[5] / وز این بی‌مرهمی هیچش غمی نی
بود پیدا در او[6] شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری درنیفتد / به خاطرها سروری درنیفتد
چو شیران روز دور است از دو رنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی
۳۷۵۵ بجز آزار ما را زو چه رنگ است / که با ما روز شیر و شب پلنگ است
سزد کز عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جواليم
تو را با هر که رو در آشناییست / قرار کارت آخر بر جداییست
بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا[7] با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند
۳۷۶۰ هنوز این مرغ نا فرّخ سرانجام / نچیده دانهٔ کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یک به اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دلی پر خون ز فقد[8] آب و دانه
مبین[9] دور[10] سپهر و مهر گرمش / که هیچ از کین گذاری[11] نیست شرمش

---

۱. ز : پر نکابت.
۲. و : علاوه شده : «واللّه اعلم».
۳. الف ب د ه و: بخست.
۴. د و : روغن.
۵. ج ه و : نه.
۶. ج : درین.
۷. ب : این کلمه افتاده.
۸. د : نقد.
۹. ز : ببین.
۱۰. ب : دو.
۱۱. ه ز : گزاری.

به مهرش دل کسی چون صبح کم بست — که در خون چون شفق هر شام ننشست[1]

۳۷۶۵ ز سوزش کس[2] دمی بی‌غم نیفتاد — کزان در عمرها ماتم نیفتاد

به بستان پای نِه فصل بهاران — تماشا کن که گرد جویباران

چرا کرده‌ست غنچه پیرهن چاک — به خواری[3] سبزه چون افتاده بر خاک

چرا دُرّاعهٔ گل پاره پاره‌ست — دهان پر شعله و دل[4] پر شراره‌ست

که افکنده ز پا سرو روان را — که کرده غرقه در خون ارغوان را

۳۷۷۰ چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا تر چشم نرگس زاشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگواریست[5] — به خون آغشته لاله داغداریست

صنوبر با دلی گشته به صد شاخ — تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

زگل پر داغ پشت و روی گلبن — سمن در کندن رخ[6] تیز ناخن

درختان از صبا در رقص[7] اندوه — غم[8] جانکاه مرغان کوه بر کوه

۳۷۷۵ بود کوکو زنان[9] قمری ز هر سو — که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمهٔ درد — که خوش آن کو غم این باغ کم خورد

مُطوَّق فاخته گردن به چنبر — کزین چنبر کسی نارد برون سر

جهان را دیدی و فصل بهارش — بیا و[10] از خزان گیر اعتبارش

ببین دم‌سردی باد خزان را — ببین رخ زردی برگ رزان را

۳۷۸۰ دم آن سرد از درد فراق است — که یار از یار و جفت از جفت طاق است

رخ این زرد از اندوه دوریست — که دوری بَعد نزدیکی ضروریست

برفته آب و رنگ از شاهد باغ — سیه پوش آمده در ماتمش زاغ[11]

نموده عور هر شاخی به باغی — دم طاووس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را — ز خیمه رفته پوشش نارون را

۳۷۸۵ انار آن تاج تارک نارُبن را — که می‌بخشد نوی باغ کهُن را

---

۱. ز : بنشست. ۲. ب : سوررش؛ د : شورش گر. ۳. الف د : خاری.

۴. ز : لب. ۵. ج و : است. ۶. الف : رو. ۷. و : رقص و.

۸. الف : غمی. ۹. ب : کوکونان. ۱۰. ز : به بین. ۱۱. و : داغ.

درونش را چـو وقت خـنده بـینی | بـه صـد پـر کـاله[1] خـون آگـنده بینی
بـه آن خـوبان[2] بسـتان را شـمامه | ز رعـنایی مُـعَصْفَر کـرده جـامه
نشسـته بـر رخ زردش غـباریست | هـمانا مـانده دور از روی یـاریست
ز رو سـختیِ یـخ در آب مَـنْهَل | شـده بـاد از زره سـازی مـعطّل
۳۷۹۰ چـنار ار دسـتبرد بَـرد[3] دیـدی | بـه بـاغ آوازهٔ سـرما شـنیدی
نکـردی دست خـود را تـابه اکـنون | ز بـیم از آسـتین شـاخ بـیرون
بـهار آنست عـالم را خـزان ایـن | ازیـن هست آن غـم افـزاتـر وز آن ایـن
دریـن غـمخانه بی‌غم چون زیَـد کس | دل پـژمرده خـرّم چـون زیَـد کس
بـه گـیتی در نشـان خـرّمی نـیست | وگـر بـاشد نـصیب آدمـی نـیست
۳۷۹۵ نـباشد سـر پـر از نـاز[4] حـبیبی | نـصیب آدمـی جـز بـی‌نصیبی
دل از انـدیشهٔ شـادی تـهی کـن | دمـاغ از فکـر آزادی تـهی کـن
بـه داغ نـامرادی شـاد مـی‌باش | بـه غُـلّ بـندگی آزاد مـی‌باش
ز هـر چـیزی کـه افـتد دلپسـندت | کـند خـاطر بـه مـهر خـویش بندت
به صـد حسـرت بـریدن خـواهـی آخر | غـم هـجرش کشـیدن خـواهـی آخر
۳۸۰۰ گشـا دسـتی و از پـا بـند بگسـل | وز ایـن بـی‌حاصلان پـیوند بگسـل
وگـر تـو نگسـلی آن کس کـه بسته‌ست | پی بگسستنش بگشاده[5] دست است[6]
تـو خـفته غـافل[7] و او ایسـتاده | یکـایک مـی‌ستاند آنـچه داده
در آورد از درشـتی پـا بـه سـنگت | بـه مـیدان روایـی ساخت لنگت
عـصاگـیری بـه کـف گـاه روایـی | کـه لنگـی را بـه رهـواری نـمایی
۳۸۰۵ چـو صـرصر تـازه شـاخی را ز بن کـند | بـه چـوب خشک نـتوان کـرد پـیوند
بـه زورت پـنجهٔ طـاقت زبـون کـرد | ز دسـتت نـقد گـیرایـی بـرون کـرد
بـری دسـتی سـوی هـر کـار پیوست | ولی کـاریت بـر مـی‌ناید از دست
چـو رفت از دست بـیرون زور پـنجه | مکـن خـود را بـه زور پـنجه رنـجه

---

۱. ج : پرگار. ۲. ب هـ : خوبانرا. ۳. د : برده. ۴. و : باد.
۵. ج : آزاده. ۶. و : این بیت حذف شده. ۷. ج : غافل خفته.

ز چشمت برد نقد روشنایی / تو از بی بینشی سرمه چه سایی

۳۸۱۰ چو در بینش تو را اینست سیرت[1] / مکش[2] سرمه مگر[3] چشم بصیرت

یکی چشمانت در[4] کوری و تنگی / چه سازی چار[5] از چشم فرنگی

ز سیمین سین که میمت را حُلی بود / چو لب عقد شمارش لام و بی[6] بود

در آن عِقدت چنان کسری فتاده / که کس را نیست زان کسری زیاده

ز نادانی گه[7] نطق و خموشی / کنی آن را ز[8] لبها پرده پوشی

۳۸۱۵ بدین آیین ز بس سختی و سستی / فتاده صد شکستت[9] در درستی

تو بینی هر شکستی را ز جایی / به هر جا پیش گیری ماجرایی

به هر چه از تن شود کم یا ز جانت / به اسباب جهان افتد گمانت

ز طبعت هرگز این معنی نزادهست / که آن کس میبرد آن را که دادهست

جهان را کردهای بر خویشتن تنگ / نداری[10] در جهان دیگر آهنگ

۳۸۲۰ نیی واقف که دیگر عالمی هست / کز آنجا خاست[11] گر بیش و کمی هست

ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش / نیاری کندن از عالم دل خویش

دل و جانی پر از صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم ناکِسُ‌الرّاس

شود چرخت ز جام مرگ ساقی / هنوزت میل این[12] ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس کز دل / نزد نوریش سر در عالم گل

۳۸۲۵ چنین گفتهست چون[13] جانش رسیده / به لب کای کاشکی پیش دو دیده

ز فَرج استرم یک فُرجه بودی / که عالم زان پس از مرگم نمودی

گشاد دل نبودش چون میسّر / فَرَج را فُرجه جست از فَرج استر

رهی بگشا درین کاخ دل افروز / که نزهتگاه فردا بینی امروز

نیاید در دلت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی

---

۱. و : زینت. ۲. د : مگر. ۳. ج : نگر. ۴. الف : از.

۵. و : چاره. ۶. الف: لی. ۷. الف ج : گهی. ۸. و : انداز.

۹. ج : شکستی. ۱۰. و : ندادی. ۱۱. د هو : خواست. ۱۲. و : ازین.

۱۳. ب : چو؛ ج : که چون.

۳۸۳۰ ادیم خاک کفشی[1] پافشار است / در او صد کوه سختی ریگ‌وار است

به آن کین کفش را از پا فشانی / وگر نه خسته پا در ره بمانی

بر افکن پردهٔ افلاک از پیش / مباش از پردگی محروم ازین بیش

برون از پرده نامحدود نوریست[2] / کزان هر لمعه خورشید سروریست

در آن لمعه ز هر امّید[3] گم شو / به‌سان ذرّه در خورشید گم شو

۳۸۳۵ چو گم گشتی در او یابی رهایی / ز درد فُرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفّقه اللّه لما یحبّه و یرضاه[4]

تولاّک اللّه ای فرزانه فرزند / نگهدار تو باد از بد خداوند

ز هر پندت دهاد آن بهره‌مندی / که وقت حاجت آن را کار بندی

مرا هفتاد شد سال و تو را هفت / تو را می‌آید اقبال و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش / ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش

۳۸۴۰ ز من کشتی که کار آید نیامد[5] / گلی کافزون ز خار آید نیامد

چه سود اکنون که کار از دست رفته‌ست / عنان[6] اختیار از دست رفته‌ست

تو جهدی کن چو[7] در کف مایه داری / به فرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر / به سر باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره‌ور شو / ز جهل آباد نادانان[8] بدر شو

۳۸۴۵ بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی[9] کرد

ولیکن پا به دانش نه درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچ کس عمر دوباره / به علمی رو کز آنت نیست چاره

---

۱. د هو : کفش. ۲. و : است. ۳. الف : خورشید.

۴. ج : فقه الله تعالی؛ و : فقه الله. ۵. و : نیاید. ۶. ب ج د هو ز : زمام.

۷. ج هز : که. ۸. ج : نادانی. ۹. الف : همخوابگی.

چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم[1] بی‌عمل زهریست بی‌نوش

۳۸۵۰ چه حاصل زانکه دانی کیمیا را — مس خود را نکرده زرّ سارا

ز توفیق عمل چون خلعت[2] خاص — رسد آن را مطرّز کن به اخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست — به ذوق[3] پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد — چو حلوا خام باشد علّت آرد

چو اخلاص آوری می‌باش آگاه — که باشد صد خطر زاخلاص در راه

۳۸۵۵ به خوش پوشی و خوش خواری[4] مکن خوی — بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع[5] حَرّ و بَرْد است — ندارد میل زینت[6] هر که مرد است

گر افتد بر خشن پوشی قرارت — بود زآفات چون قُنْفُد حصارت

چو روبه گر شوی از نرم شادان — کشندت پوست از سر سگ نهادان

به شیرینی مکن همچون[7] مگس جهد — که آخر بند بر پایت نهد شهد

۳۸۶۰ به تلخی شاد زی زین[8] بحر خونخوار — که تا گنج گهر گردی صدف‌وار

ز خوان هر کسی کاَلایی[9] انگشت — در آزار وی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف — نمکدان را منه انگشت بر حرف

به احسان بر اَحِبّا دست بگشای — منه در تنگنای مُدخَلی پای

مده‌شان قرض و مستان نیم حبّه — فَاِنَّ القَرضَ مِقراضُ المَحبّة

۳۸۶۵ به بخشش باش از ایشان بار بردار — مساز از وامداریشان گرانبار

چنان زن لیک در بخششگری گام — که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن — ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدایی — دلش روشن به نور آشنایی

کشد بار تو چون باشی گرانبار — کند کار تو چون گردی زیانکار

۳۸۷۰ به ناخوش کارها گیرد خوشت دست — کند زآب نصیحت آتشت پست

---

۱. ج : علمی. ۲. ب د : خلعتی. ۳. ج : بنزد. ۴. ج : خوش کاری.
۵. ز : رفع. ۶. هـ : این هوس را. ۷. ج د و : همچو. ۸. و : چون.
۹. ز: آلایی.

ز آلایش چو گردد دستگیرت[1] بر آرد پاک چون موی از خمیرت

به کار نیک گردد یاور تو به کوی نیکنامی رهبر تو

چنین یاری چو یابی خاک او شو اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگر نه[2] روی در دیوار خود باش ببُر ز اغیار و یار غار[3] خود باش

۳۸۷۵ ز غمهای زمانه شاد بنشین ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز به هر وقتی که باشد[4] دل در او دوز

وگر ناید تو را این دولت از دست نشاید عارِ[5] بیکاری به خود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی خیال خویش را ده با کتب خوی

۳۸۸۰ ز دانایان بود این نکته مشهور که دانش در کتب داناست در گور

انیس کنج تنهایی کتاب است فروغ صبح دانایی کتاب است

بود بی‌مزد و منّت اوستادی ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی[6] مغز داری پوست پوشی به سرّ کار گویایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پُر به قیمت هر ورق زان یک طبق دُر

۳۸۸۵ عماری کرده از رنگین ادیم است دوصد گل پیرهن در وی مقیم است

همه مشکین عذاران توی بر توی ز بس رقّت نهاده روی بر روی

ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت گر ایشان را زند کس بر لب انگشت

به تقریر لطایف لب گشایند هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند گه از قول پیمبر راز گویند

۳۸۹۰ گهی باشند چون صافی درونان به انواع[7] حقایق رهنمونان

گهی آرند در طیّ عبارات[8] به حکمتهای یونانی[9] اشارات[10]

گهت از رفتگان تاریخ خوانند گه از آینده اخبارت رسانند

---

۱. و: گیرد. ۲. ب د و ز: وگرنی. ۳. ه: خاص. ۴. د: باشی.

۵. ه: کار. ۶. ج ه: ندیم. ۷. ب ج د ه و ز: بانوار.

۸. د: عبارت. ۹. و: یونانین. ۱۰. د: اشارت.

گهی ریزندت از دریای اشعار	به جیب عقل گوهرهای اسرار
به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش	مکن از مقصد[۱] اصلی فراموش
۳۸۹۵ گرت نبود بکلی سوی آن روی	مکن خالی ازان باری تک و پوی
به راز دل چو بگشایی لب خویش	نخست از خیر و شرّ آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز	دگر مشکل بود آوردنش باز
درون[۲] تیره از میل زَخارِف	زبان مگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد	چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
۳۹۰۰ مکن با صوفیان خام یاری	که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را[۳] ندانند	به خامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده	بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر	بجز در دست پیر پیر پرور[۴]
چو در دستش نهی دست ارادت	به دست آید تو را گنج سعادت
۳۹۰۵ چو عیسی تا توانی خفت بی‌جفت	مده نقد تجرّد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن	به از همخوابگی با حور کردن
به گلخن پشت بر خاکستر گرم	به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام	به میدان[۵] خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای	که نتواند دگر جنبیدن از جای
۳۹۱۰ بدین نیّت درِ هر زن که کوبی	صلاح نفس جوی اول نه خوبی
زنی کش سرخرویی از عفاف است	همین گلگونهٔ رویش کفاف است
در آن حُلّه جمال حور دارد	که از نامحرمش مستور دارد
بود قُرب سلاطین آتش تیز	ازان[۶] آتش بسان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور	ازان میگیر بهره لیک[۷] از دور[۸]
۳۹۱۵ ازان ترسم که چون نزدیک رانی	ز نور زندگی تاریک مانی

---

۱. و: قصهٔ. ۲. ب د ز: درونی. ۳. ج: پخته کاران را. ۴. د و: پیر سرور.
۵. د: بمیزان. ۶. د: ازین. ۷. ب ج و ز: لیکن. ۸. ه: این بیت حذف شده.

	منه پا منصبی را در میانه	که عزل و نصب را گردی[1] نشانه
	ز آسودن در آن مسند بپرهیز	که گیرد دیگری دستت که برخیز
	ز منصب روی در بی‌منصبی نِه	که از هر منصبی بی‌منصبی بِه
	ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش	تواضع کن به هر کس پیشهٔ خویش
۳۹۲۰	چو خوشه خویش را از سرکشی پاس	ندارد سر نهد از ضربت داس
	چو خود را دانه بر خاک افکند خوار	ز[2] خاکش مرغ بردارد به منقار
	طلب می‌کن به صدر ارجمندی	ز تعظیم فرودان سربلندی
	عدد را بین که چون از بخت فیروز	شد از تقدیم صفر[3] افزونی اندوز
	مکن وعده و گر[4] کردی وفا کن	طریق بیوفایی را رها کن
۳۹۲۵	از آن حضرت که فیّاض وجود است	خطاب جمله «اَوْفُوا بِالعُقود» است
	چو نادانان نه در بند پدر باش	پدر بگذار و فرزند هنر باش
	چو دود از روشنی نبود نشانمند	چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
	مکن یادش بجز در خلوت خاص	که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
	چو پندی بشنوی از پند فرمای	چو دانا بایدش در جان کنی جای
۳۹۳۰	نه چون[5] نادان ز[6] یک گوشش در آری	به[7] دیگر گوش بیرونش گذاری
	نروید بی‌درنگی دانه در خاک	نیابد قطره قدر گوهر پاک
	نباشد این مثل پوشیده بر کس	که گر در خانه کس، حرفی بود بس
	چو دریای قدر جنبش نماید	ز بانگ غوک بی‌سامان چه آید
	همان بِه کاندر این دیر مجازی	کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبهٔ نفس و ترقّی دادن وی از حضیض خویشتنداری و خودپسندی به ذروهٔ دست‌کوتاهی و همّت‌بلندی

۳۹۳۵	به کار پختگان رو آر جامی	مکن زین بیشتر در کار خامی

---

۱. و: کردن. ۲. ج: که. ۳. و: صبر. ۴. ج و: اگر.
۵. ب: چو. ۶. الف: به. ۷. ج: ز.

چه باشد پختگی آزاده بودن / به خاک نیستی افتاده بودن
نبینی زیر این زنگارگون کاخ / که از خامیست میوه[۱] بر سر شاخ
بیفتد چون کند[۲] در پختگی روی / نخورده سنگ طفلان جفا جوی
ز خوان پخته کاران توشه‌ای گیر / ز سنگ انداز خامان گوشه‌ای گیر
۳۹۴۰ طمع را از قناعت بیخ بر کن / طلب را از توکّل شاخ بشکن
به شهرستان همّت ساز خانه / به عزلتگاه عنقا آشیانه
زبان مگشای در مدح زبونان / مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را[۳] زن پشت پایی / قویدستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه / که می‌گردد بر آن[۴] دور زمانه
۳۹۴۵ ببین یکسان بهار پار و امسال / خزان هر دو را بنگر به یک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز / بر این منوال ممکن نیست تمییز
نمی‌دانم درین[۵] شکل مدوّر / چرا شادی بدین وضع مکرّر
مکرّر گرچه سحر[۶] آمیز باشد / طبیعت را ملال‌انگیز باشد
زیان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی روی در[۷] نابود خود کن
۳۹۵۰ درون از شغل مشغولان بپرداز[۸] / دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز / چراغ از بهر شبکوران میفروز
همی‌دار از گزاف انفاس را پاس / که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید / مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود[۹] پف / دماغ عقل را دود تأسّف
۳۹۵۵ جوانی تیرگی برد از دیارت / منوّر شد به پیری روزگارت
سرآمد ظلمت کوری و دوری[۱۰] / برآمد نیّر «اَلشَّیْبُ نُورٌ»
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در پرتو این نور گامی

---

۱. و : اینک. ۲. ج : کسی. ۳. الف : «را» افتاده. ۴. ج ه و : برو.
۵. و : بدین. ۶. د : بحر. ۷. الف : این کلمه نیست.
۸. د : بپرهیز. ۹. ب : این کلمه افتاده. ۱۰. و : دوری و کوری.

بـــود زیـن کـام راه آری بـه جـایی ‌ کـــز آنـــجا بشـنوی بـوی وفـایی
چـه رنگ آخـر تـو را از مـو سـفیدی ‌ چـو نـدهد مـو سـفیدی رو سـفیدی
۳۹۶۰ به دل گـر هست ازان رنگت[1] حـجابی ‌ مکـن[2] هـمچون[3] سـیهکاران خـضابی
ز پیری بر سـرت بـرف شگـرف است ‌ وز آن غـم گـریهٔ تـو آب بـرف است
درآ گــریان بـــه راه عـذرخـواهـی ‌ بـه آب بـرف شـوی از دل سـیاهی
سـیاهی گـر نـدانـی شسـتن از دل ‌ نـدانـم زیـن سـیهکاری چـه حـاصل
قلم بفکن کـه دسـتت رعشـه‌دار است ‌ ورق بردر کـه فکـرت هـرزه‌کـار است
۳۹۶۵ چـراغ فکـر را[4] تـابی نـمانده‌ست[5] ‌ ریـــاض شـــعر را آبـــی نـمانده‌ست
نـــبینم از چـــنان[6] فـرخـنده بـاغی ‌ تـــو را در دست جـز پـای کـلاغی
بـدین پـا راه طـاووسان چـه پـویی ‌ خلاص از حبس[7] محبوسان چه جویی
خلاصی رستن است از وهـم و پـندار ‌ نــه تـحریر سـطور و نـظم اشـعار[8]
نـــظامی کـــو و نـــظم دلگشـــایش ‌ تکـــــلفهای طـــبع نکـــته‌زایش
۳۹۷۰ درون پـــرده اکـــنون جـــای کـرده ‌ و زو مـــانده هـــمه بـیرون پـرده
نـیابد بـــهره تـــا در پـــرده بـاشد ‌ جز از سرّی کـه بـا خـود بـرده بـاشد
نــدارد آن سِـرْ «اِلاَّ مَـنْ اَتَـی اللّـه ‌ بِـــقَلْبٍ ســـالمٍ» مِـمَّا سِویَ اللّـه
دلی[9] کــرده ازیـــن پـیغولهٔ تـنگ ‌ ســوی فســحتسرای قــدس آهـنگ
ازیـــن دام گـــرفتاران رمـیده ‌ بـــه زیـــر دامـــن عـــرش آرمـیده
۳۹۷۵ درون از نـقش کـثرت پـاک شسـته ‌ ز کـثرت سـرّ وحـدت بـاز جسـته
بـه پـهلوی خـود ایـن دل را نـیابی ‌ چـه بـاشد گـر ز خـود پـهلو بتابی[10]
نـهی پـهلو بـه مـرد کـاردانـی ‌ مـــیان کـــاردانـــان پـــهلوانـــی
چه خوش گفت آن دل او گـنج عـرفان ‌ کـــه بـــاشد روزه‌داری صـرفهٔ نـان
هـــمی آیـــد نـماز از هـر زن پـیر ‌ کـه بـاشد شـیوهٔ او عـجز و تـقصیر

---

۱. هـ: رنگ. ۲. ب ج د هـ: بکن. ۳. د و: همچو. ۴. الف: «را» افتاده.
۵. ج: نمانده. ۶. ز: چنین. ۷. ج و: جنس. ۸. ج: این بیت حذف شده.
۹. ج و: ولی. ۱۰. ز: متابی.

۳۹۸۰ دلی گر مرد این راهی به دست آر | که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم | به وصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمّل | که این باشد به دست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض[1] کرام ابقاهم اللّه تعالی الی یوم القیام

بحمداللّه که بر رغم زمانه | به پایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود
۳۹۸۵ بیفکند از کف فکرت ترازو | نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی | به راه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار نهانی[2]
قلم آن فارس[3] مرکب انامِل | که کردی از حبش در روم منزل
به روم از مقدمش ماندی اثرها | به حاضر دادی از غایب خبرها
۳۹۹۰ پی راحت ز مرکب شد پیاده | دراز افتاد بی‌مهد و وِساده[4]
نه از دست قلمزن تارکش پست | نه گزلک را بر او در سرزنش دست
دوات از طبلهٔ مشک خطایی | به امداد قلم در مشکسایی
دهان طبله را زد مهری از موم | که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند[5] | به دامن پای جمعیّت کشیدند
۳۹۹۵ به‌سان گل دوصد برگ است و یک پوست[6] | که تا کی بر کند[7] زیشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج[8] تازه‌شان باد | ز پیوند بقا شیرازه‌شان باد
کتابی بین به کلک صدق مرقوم | به نام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا | چو بردم نام یوسف با زلیخا

---

۱. ج د ه و : بعضی. ۲. و : گرانی. ۳. و : فارسی. ۴. د : وسایه.
۵. و : دریدند. ۶. و : روست. ۷. ز : بر کشد. ۸. ب ج د ز : رواجی.

بـنامیزد چـه خـرّم نـوبهاریست[1] کـزو بـاغ ارم را خـارخـاریست

۴۰۰۰ بـود هـر داسـتان زو[2] بـوستانی بـه هـر بسـتان ز گـلرویی نشـانی

هـزاران تـازه گـل در وی شگـفته دو صـد نـرگس بـه خـواب نـاز خفته

چـمنهای مـعانی شـاخ در شـاخ عـباراتش نـواسـنجان گسـتاخ

خـط مشکـین او بـر لوح کـافور چـو در پـای درخـتان سـایه و نـور[3]

هر آن حرفی که در وی چشمه‌دار است ز معنی موج زن[4] یک چشمه سار است

۴۰۰۵ به هر سو جدول از هر چشمه ساری پـر از آب لطـافت جـویباری

خـوش آن رهـرو کـه بـخت سازگارش نشـاند بـر لب آن جـویبارش

نـظر در آبش از دل غـم بشـوید غـبار از خـاطر دَرهـم بشـوید

ز جـانش سـرزند سـرّ وفـایی ز جَـیب آرد بـرون دست دعـایی

ز مـوج بـحر الطـاف الـٰهی کـند این تشنه لب را قطره[5] خـواهی

۴۰۱۰ چـو آرد تـازه گـلها را در آغـوش نگـردد بـاغبان بـر وی فـرامـوش

قـلم نسّـاجی ایـن جـنس فـاخر رسـانید آخـر سـالی بـه آخـر

کـه بـاشد بـعد ازان سـال مـجرّد نـهم سـال از نـهم عَشـر از نـهم صد

گـرفتم بـیت بـیتش را شـماره هـزار آمـد ولیکـن چـار بـاره

خـداونـدا بـه مـردان ره عشـق نـهاده بـار در مـنزلگه عشـق

۴۰۱۵ کـه باد این نو[6] عروس حجلهٔ غیب تـهی دامـان و جَـیب از وصـلهٔ عیب

مـبارک بـر شـه و ارکـان دولت غـضنفر هـیبتان شـیر صـولت

بـتخصیص آن جوانمردی کش[7] از دیر نسب[8] چـون نـام بـاشد شیر بـر شیر

ز بس در بـیشهٔ[9] مـردی دلیـر است ز مـردان جـهان نـامش دو شیر است

یکـی در از دژ[10] دوران کـننده یکـی سـرپنجه بـا گـوران زنـنده

۴۰۲۰ بـه رسـم تـعمیه زان بـردمش نـام کـه مـاند دور ازان انـدیشهٔ عـام

---

۱. و : است. ۲. ج : زآن. ۳. ج ه و : سایهٔ نور. ۴. الف : چشمه زن.

۵. ج : عذر. ۶. الف : «نو» نیست. ۷. الف : که. ۸. و : نصب.

۹. و : شیوهٔ. ۱۰. الف ب : دز؛ ج د ه و : در.

وگـر نـی[۱] کـی تـوان زان فـهم درّاک | بـه صـد حـقه نـهفت ایـن گـوهر پـاک
کـند در شـعر طـبعش مـو شکـافی | وز آن مـو نـوک کـلکش شـعر بـافی
نـهد زیـن شـعر مشکـین دام دلهـا | دهـد از شـعر شـیرین کـام دلهـا
دل عشّـاق ازان یک مـانده در بـند | لب خـوبان ازیـن یک در شکـرخـند
۴۰۲۵ به ذکرش ختم شد این روشـن انفاس | بـه‌سان نـور مُـنْزَل خـتم بـر نـاس[۲]
بـلی در بـارگاه[۳] آدمـیّت | جـز او[۴] کـم یـافت راه مـحرمیّت
هـمیشه تـا عـطای دور عـالم | کـند طـبع لئـیمان شـاد و خـرّم
چـنان دل بـا خـدای عـالمش بـاد | کـه نـاید از عـطای عـالمش یـاد
سـخن را از دعـا دادی تـمامی | بـه آمـرزش زبـان بگشـای جـامی
۴۰۳۰ سـیهکاری مکـن چـون خـامهٔ خـویش | بشـوی از چشـم پـر خـون نـامهٔ خـویش
ازیـن صـحرا جـواد خـامه پـی کـن | وز ایـن[۵] سـودا[۶] سـواد نـامه طی کـن

زبـان را گـوشمال خـامشی[۷] دِه
که هست از هر چه گویی خامشی بِه

---

۱. ج د : وگرنه. ۲. و : این بیت نیست. ۳. و : کارگاه.
۴. ج : چو او. ۵. ج : ازین. ۶. الف : این کلمه افتاده.
۷. ج : خاموشی.

۶

لیلی و مجنون

اعلاخان افصح‌زاد

مقدمه

سال ۱۹۶۴ مردم تاجیک ۵۵۰ سالگی روز تولد مولانا عبدالرحمان جامی را جشن گرفت. به این مناسبت در تاجیکستان و در سراسر اتحاد شوروی تحقیق وتحلیل ایجادیات این سخنور بزرگ اوج گرفت. از جمله مسئلهٔ مرتّب ساختن متن تنقیدی داستانهای هفت اورنگ جامی که تاکنون انجام نیافته بود، مسئلهٔ روز قرار گرفت. با دستور شورای علمی شعبهٔ شرق‌شناسی و آثار ادبی اکادمی علوم تاجیکستان تهیه و حاضر نمودن متن انتقادی داستان لیلی و مجنون جامی به عهدهٔ نگارنده محول گردید. موافق این سپارش نگارنده دستخطهای زیاد کتابخانه‌های اتحاد شوروی را سنجیده، فهرستهای کتابخانه‌های خارجی:ایران، انگلستان، فرانسه، آلمان، مصر، هندوستان، اتریش را تحت نظر قرار داده، بهترین نسخه‌ها را به دست در آورد و برای تهیهٔ متن، پرنسیپ کار را معین نمود.

اینک متن علمی انتقادی داستان لیلی و مجنون عبدالرحمان جامی در اساس شش نسخهٔ خطی و یک کتاب چاپی مرتب گردید. تصویر نسخه‌هایی که استفاده شده‌اند به طریق زیر است:

۱ـ نسخهٔ «الف» ـ این نسخهٔ خطی همه داستانهای هفت اورنگ را در برگرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده است (صفحهٔ ۱۷۴) درج گردیده است. نسخهٔ مذکور که ۲۶۴ ورق ۱۶/۵×۲۳/۵ سانتیمتر را در بر می‌گیرد از همهٔ نسخه‌های خطی لیلی و مجنون که تا به حال معلومند،قدیمتر بوده هنوز در زمان زندگی مؤلف ماه شوال سنهٔ ۸۹۵(ماههای اوگوست ـ سنتیابر ۱۴۹۰ م.) در شهر هرات از طرف عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیهچه‌تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهار ستون ۲۳ سطری

وجود دارد، کتابت شده است. در خصوص تاریخ کتابت نسخه خود در ورق ۲۶۴ «الف» می‌نویسند:

فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمانمائه الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی.

داستان لیلی و مجنون در این نسخه در ورقهای ۱۹۵-۲۳۶ نوشته شده و ۳۶۶۴ بیت را تشکیل می‌دهد. در نتیجهٔ تحقیق معلوم گردید که این نسخه در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط بودن نیز بر نسخه‌های دیگر امتیاز دارد. از این‌رو این نسخه اساس متن انتقادی قرار گرفت. اما این دستنویس هم از نواقص خالی نیست چنانچه از بین ورقهای ۲۱۶-۲۱۷ دو ورق افتاده به واسطهٔ آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶-۲۱۰۵) فاقد گردیده است. اینچنین از جایهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر (بیتهای ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۵۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹) و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز در این نسخه درج نگردیده دو بیت (۲۷۷ و ۳۲۶۴) و مصرعهای یکم بیتهای ۴۲۷ و۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکرار یافته‌اند. برضم این از بیتهای جداگانه بعضی کلمه و حرفها افتاده بعضاً در بیتها کلمه و حرفهای زیادی درج شده است و یا کلمه‌ها غلط نوشته شده است که در خصوص طرز تصحیح آنها پایینتر سخن رانده خواهد شد.

۲ـ نسخهٔ «ب» ـ این نسخهٔ خطی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاورشناسی اکادمی علوم روسیه تحت رقم D-۲۰۴ نگاهداری می‌شود که توصیف پرهٔ آن را ویکتور روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را سال ۱۸۸۶ م. در سنت‌پیتربورگ به زبان فرانسوی چاپ کرده است، آورده آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند زیرا در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب (ورق ۴۸ «الف») نوشته شده است:

راقم الکتاب ناظمه و هُو الفقیر عبدالرحمان الجامی عفی عنه.

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. و. ایوانف (مراجعت کنید به مقدمهٔ روسی همین کتاب) با دلیلهای با اعتماد اوتوگراف بودن این نسخه را رد

می‌کند.لیکن موافق عقیدهٔ او کاتب این نسخه را از روی نسخهٔ خود مؤلف (اوتوگراف) کوچانده این عبارت آخر دفتر سلسلة الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است. ی. ا.برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخهٔ مذکور شبهه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست.

در ورق ۴۸ «ب» با قلم سرخ فی الحادی‌عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ و در ورق ۱۹۹ «الف» در پایان داستان خردنامهٔ اسکندری تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قیدگردیده است. به فکر ما تاریخ یک وقت استنساخ اوتوگراف و تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامهٔ اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطورکه و ایوانف قید می‌کند، باید در آخر عصر پانزده میلادی (بعد از سال ۱۴۹۱ میلادی که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است ـ اعلاخان افصح زاد) و یا اولهای عصر شانزده از روی نسخهٔ اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و.ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ورقهای ۱۴۶ «ب» ـ ۱۷۸ «ب» را در بر می‌گرفته از ۳۸۵۶ بیت عبارت است. متن این نسخه خیلی کم غلط و از جهت مقدار بیتها خیلی مکمل بوده اکثراً با نسخهٔ «الف» موافقت می‌کند. اما در نسخهٔ مذکور نیز گاهی غلط رفته است، چنانچه بیتهای ۲۵۱، ۱۰۵۶، ۲۴۱۶ که در همهٔ نسخه‌های دیگر وجود دارند، درج نگردیده، از بعضی مصرعها کلمه‌ها افتاده‌اند، گاه به جای یک کلمه کلمهٔ دیگر شکلاً به آن نزدیک نوشته شده است (مثلاً در بیت ۱۹ به جای «اول» ـ «ازل» و در بیت ۱۳۸۰ به جای «جلوه‌گه» ـ «جلوه‌گر») گاهی به واسطهٔ افزودن یا کاستن نقطه‌ها کلمات تغییر یافته‌اند (مثلاً در بیت ۶۲۳ به جای «قرار» ـ «فرار») و از بعضی کلمه‌ها حرفهای علیٰحده افتاده‌اند(مثلاً از کلمهٔ «ور» بیت ۴۹ حرف دوم و از کلمهٔ «جدا» بیت ۶۲۴ حرف سوم) و در بعضی کلمه‌ها حرفهای زیادی آمده‌اند(مثلاً در بیت ۱۳۸۵ به جای «باباد»ـ «باد باد»، در بیتهای ۱۴۷، ۱۷۹، ۵۳۸، ۶۹۲، ۱۰۲۰، ۱۲۵۸، ۱۲۶۴، ۱۳۲۳، ۱۶۴۰، ۲۵۹۴، ۲۷۲۷ به جای «چون» ـ «چو» ثبت گردیده است. همهٔ اینها غلطهایی می‌باشند که به طرز مکانیکی صادر شده و اشتباه بودن

آنها را پی‌بردن دشوار نیست.

۳ـ نسخهٔ «ج» ـ این نسخهٔ خطی از ۳۳۲ ورق ۱۵×۲۳ سانتیمتر عبارت بوده همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مذکور(صفحهٔ ۱۷۷) نوشته شده و در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ «الف» تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی التاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائة.

این تاریخ به ۱۵۸۰ـ۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ «الف» سنه ۸۹۰ هجری (۱۴۸۵ م) قید شده است. به عقیدهٔ ما سنهٔ دوم سال نسخه‌ای را نشان می دهد که یا کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه‌ایست که وی نسخهٔ تیار کردهٔ خود را به آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است.

داستان لیلی و مجنون که در این دستنویس ۳۸۵۵ بیت را تشکیل می دهد،در حاشیهٔ ورقهای ۲۱۱ «ب» ـ ۳۲۵ «الف» جای داده شده است. ابیات اول از قلم افتاده وبعد برقرار شدهٔ لیلی و مجنون قریب ۱۵۰ بیت را تشکیل می کند. در شکل حاضره این دستنویس یکی از بهترین نسخه ها به شمار می رود.

۴ـ نسخهٔ «د»ـ این نسخهٔ خطی از ۶۳۱ ورق ۲۸×۳۹ سانتیمتر عبارت بوده بعد از ۱۰ سال فوت مولانا عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲ـ۱۵۰۳ م) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته ۳۸ اثر جامی را فرا می‌گیرد و با عنوان «کلیات عبدالرحمان جامی» تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان (مراجعت کنید به جلد دوم فهرست همان کتابخانه به صفحات ۴۰۹ـ۴۱۵) نگاه داشته می شود. داستان لیلی و مجنون در حاشیهٔ ورقهای ۳۴۱ـ۴۱۷ نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می باشد.

۵ ـ نسخهٔ «هـ.» ـ این نسخهٔ خطی بسیار نفیس که ۳۳ اثر جامی را در بر می گیرد، با عنوان کلیات جامی تحت رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ به نام سالتیکوف شدرین محفوظ است. توصیف مفصل این کتاب در فهرست دورن (صفحه

۳۶۹-۳۷۴)نوشته شده،داستان لیلی و مجنون در حاشیهٔ ورقهای ۲۲۹ «ب» - ۳۲۵ «ب» ثبت است. سال کتابت آن را کاتب در ورق ۳۲۵ «ب» چنین درج کرده است:

تمام شد کتاب لیلی و مجنون بتاریخ بیست و نهم شهر جمادی الآخرة سنة ثلاث و ثلاثین وتسعمائة الحمدلله علی الاتمام والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الکرام. این سنه به ۲ آپریل سال ۱۵۲۷ میلادی برابر است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ۹۶ بیت کم بوده،از آن مصرعهای جداگانه نیز افتاده، بعضی بیتها تکراراً هم آمده‌اند.

۶- نسخهٔ «و» - این نسخه داستانهای خمسهٔ عبدالرحمان جامی را در بر گرفته تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینهٔ دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان نگاه داشته می‌شود. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق ۱۵×۲۲/۵ سانتیمتری عبارت بوده در هر صفحه سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده سرلوحه‌ها با قرمز نوشته شده‌اند. خط کتاب نستعلیقی است که به نسخ تمایل دارد. کاغذ کتاب زردچهٔ کتابتی. ترتیب داستانها در این نسخه چنین است:

۱- سبحة الابرار ورقهای ۱ «ب» - ۶۰ «الف»(وقت استنساخ روز آخر ربیع الاول ۹۹۷-۱۶ فورال سال ۱۵۸۹ میلادی)

۲- تحفة الاحرار ورقهای ۶۱ «ب» - ۹۸ «الف»

۳- یوسف و زلیخا ورق ۹۹ «ب» - ۱۸۳ «الف »(وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ - ۱۵۸۶م.)

۴- لیلی و مجنون ورقهای ۱۸۴ «ب» - ۲۵۸ «الف»

۵- خرد نامهٔ اسکندری ورق ۲۵۹ «الف» - ۳۰۷ «الف» کاتب محمد بن ملاخالدارلنگری.

لیلی و مجنون در این نسخه ۳۵۸۳ بیت می‌باشد و ماه محرم سنهٔ ۹۹۷ هجری - نویابر ۱۵۸۸ میلادی (ورق ۲۵۸ «الف») کتابت شده است. این نسخه را می‌توان یکی از بهترین نسخه‌های لیلی و مجنون و عموماً خمسهٔ جامی حساب نمود. لیکن نسخهٔ توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه‌بندی کردن چهار ورق لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل یوسف و زلیخا (در بین ورقهای ۱۶۳ - ۱۶۸) جای داده شده است. نصف دریدهٔ بالای ورق ۱۸۷ پیوند و ابیات آن برقرار گردیده است و کاغذ خط

این ورق به قرن نوزده میلادی منسوب بوده در آن جای سرلوحه خالیست. در حاشیهٔ بعضی ورقها گاه با خط خودکاتب وگاهی با خط کس دیگر بعضی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رُفتند　　　صد نکتهٔ آبدار رفتند

حاشیهٔ مصرع دوم: ص گفتند ؛ یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

از صورت شاخ و بانگ خلخال　　　خنیاگر وجد و مطرب حال

حاشیهٔ مصرع یکم: ص از صوت وشاح

از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخهٔ قدیمی معتبری رو بردار شده باشد زیرا اکثر متن درست را داراست.

۷ـ نسخهٔ «ز» ـ این نسخهٔ چاپی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته اولین بار سال ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م) به سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند به طبع رسیده است[1]. ناشر در حاشیهٔ آخر دفتر یکم سلسلة الذهب (ص ۸۶) عاید به منبع خطی استفادهٔ خود چنین می‌نویسد:

از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدّس الله سره مقابله یافته است از آن نوشته شد.

داستان لیلی و مجنون در این نشر صفحه‌های ۳۷۰ـ۴۴۹ را تشکیل کرده از ۳۸۵۱ بیت عبارت می‌باشد. در این نشریه غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم وا می‌خورد. چنین به نظر می‌رسد که ناشر بغیر از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدس الله سره مقابله یافته بوده است، در دست خود باز یکچند دیگر هفت اورنگ را نیز داشته است. به این قریب در دوصد مورد به اشارهٔ «نسخه» و علامت «ص» که حرف اولین کلمه «صحیح» است در بالای سطرها و در حاشیهٔ ثبت گردیدن شکل دیگر کلمه و عبارتها گواهی می‌دهند.

---

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی با سعی و خراجات قاضی غلام رسول خلف خواجه محمد رسول تاشکند ۱۳۳۳ هجری(۱۹۱۴م).

از نسخهٔ «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن بیتهای ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰ و ۲۷۷۱ ـ ۲۷۷۲ به مضمون و مندرجهٔ داستان خلل می‌رساند.

بار دوم هفت اورنگ جامی سال ۱۳۳۷ ش ـ ۱۹۵۹ م. در تهران به تصحیح و مقدمهٔ مرتضی مدرس گیلانی نشر شده است[1] در این نشر لیلی و مجنون صفحه‌های ۷۴۹ـ۹۱۰ را تشکیل می‌کند.

مصحح در مقدمه در ایران، اولین نشر بودن هفت اورنگ را قید کرده می‌نویسد که «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت نامهٔ هفت اورنگ ذکر کرده‌است»[2]. این «لغت نامهٔ هفت اورنگ» به ما دسترس نبوده و مقایسه و تطبیق همین را نشان می‌دهد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شدهٔ تاشکندی هفت اورنگ تکیه می‌نماید. از این رو همهٔ نواقصات آن را تکرار می‌کند و نشر تهران از نشر تاشکند تنها با آن فرق می‌کند که بدلهای در حاشیه آوردهٔ دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیهٔ نشر تاشکندی این یا آن واریانت را به متن داخل می‌کند، چنانچه بیتهای ۵۸۵ و ۵۸۷ در نسخهٔ «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دید از اغیار خانه خالی گم هر که نه یار ازان حوالی
لیلی به درون خانه‌اش خواند بر مسند احترام بنشاند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمهٔ «خانه» با اشارهٔ «نسخه» کلمهٔ «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخهٔ «ز» به شکل:

ور نیست بخانه‌ات قراری همخانه کنم تو را نگاری

آورده در بالای کلمهٔ «همخانه» «همخوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمهٔ «همخانه» را از متن خارج نموده به جای آن کلمهٔ «همخوابه» را وارد

۱. مثنوی هفت اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال ۸۹۸ ه به تصحیح و مقدمه آقای مرتضی مدرس گیلانی چاپخانه زهره طهران ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفت‌اورنگ، چاپ تهران، مقدمه، صفحه۳۴.

کرده‌است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخه «ز» در متن اساسی مصرع دوم کلمۀ «وسیله» را آورده در بالای آن با اشارۀ «نسخه» «قبیله» می‌نویسد. در چاپ تهران از کلمۀ «وسیله» حرف اول با همراهی «قبیله» نوشته شده است که در اینجا «و» هیچگونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن واریانتهای دیگری را داخل می‌کند که آنها را نمی‌توان از حاشیه‌های نسخۀ «ز» پیداکرد. لیکن همۀ آنها واریانتهایی می‌باشند که نسبت به واریانتهای نسخۀ «ز» بدتر و پستترند. از این‌روگمان می‌کنم که او یگان نسخۀ نه چندان خوب هفت اورنگ را در دست داشته‌است. به دلیلها مراجعت می‌کنیم:

نسخۀ «ز» بیت ۴۷۶ را به طرز:

زارم ز توهّم شب امروز دور از شب باد یارب امروز

می‌آرد. ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: زارم ز توهم شب و هم امروز ثبت گردیده است که نزاکت شعر را از بین می‌برد. یا اینکه نسخۀ «ز» بیت ۴۴۵ را چنین می‌نویسد:

در حلّۀ ناز دید سروی چون کبک دری روان تذروی

ناشر چاپ تهران در مصراع یکم به جای «دید» «دیده» درج کرده است که خطاست. مثالهای به این مانند را باز آوردن ممکن است ما همین راکافی می‌شماریم.

اینچنین در وقت چاپ این کتاب خطاهای بی‌اختیار هم رفته‌اند که صفت کتاب را کاسته‌اند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ به جای «پاکی از توهّم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است زیرا در اینجا سخن دربارۀ یکه و یگانگی خداوند می‌رود. یا مصراع یکم بیت ۲۱۰ به جای «با دوام و دد است روز همگام» ـ «با دام و دد روست ز هم کام» ثبت می‌نماید که تماماً بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از همۀ این گفتار نتیجه‌ای به دست می‌آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخۀ «ز» به میدان آمده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد. از این جهت این کتاب مورد

استفادهٔ ما قرار نگرفت.

هنگام تنقید و تصحیح متن شیوهٔ کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخهٔ «الف» تشکیل می‌دهد. در پاورق (زیرنوشت) از نسخه‌های فرعی همان بدلهایی درج می‌گردند که معنای مستقل و پره می‌دهند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی‌رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه‌های فرعی در پاورق صرف نظر کرده شد زیرا غلطهای محض را قطار قطار آوردن کاریست بیفایده و نادرکار. فرق سرلوحه‌ها (سر فصلها) در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخهٔ «الف» هم از اغلاط خالی نیست، متن اساسی هم از اول تا به آخر تنها از روی همین نسخه درج نگردید و دخالت ما به آن از اینها عبارت است: پیش از همهٔ غلطهایی که به‌طور مکانیکی روی داده‌اند از روی نسخه‌های دیگر تصحیح شده بیتهای افتاده برقرار شدند. چنانچه بیت و مصرعهای مفقود نسخهٔ «الف» با همین راه برقرار شد که در پاورقهابه این اشاره می شود.غیر از این در نسخهٔ «الف» کلمه‌ها گاهی تکراراً نوشته شده بعضی کلمه ها از متن افتاده‌اند. لیکن اینگونه نقصانها چندان زیاد نیستند وهمهٔ آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همهٔ خطاهای نسخهٔ «الف» در پاورق آورده می شود.

بیت ۳۱۳ در نسخهٔ «الف » چنین آمده‌است :

چون عقل بسوخت عشق سر زد　　　گنجشک بشد همای سر زد

چه خیلی که می بینم، در این بیت قافیه وجود ندارد حال آنکه همهٔ نسخه های دیگر مصرع دوم را به شکل : «گنجشک بشد همای پر زد » آورده‌اند که صحیح است. بنابر این در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخهٔ «الف» چند نسخهٔ دیگر هم شکلِ غلط نوشت کلمه را می‌آرند که در این مورد منطق و قاعده‌های صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برگزار می‌گردد: چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه‌های «الف»، «د» و «ز» به طور زیرین آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم　　　در پرتو آن بهم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من‌بعده طلب می‌کند که ردیف «نشینیم» باشد نه

«نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه» و «و» نیز تصدیق می‌کنند که این هم در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده   در ورطهٔ عشق ما فتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این‌رو جای «ای» جانشین (ضمیر)«این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید.

بیتهای ۳۳۲۲ و ۳۳۲۳ در نسخه‌ها به طور زیرین نوشته شده‌اند:

بر موجب وعده‌ای که بشنید   از منزل خویشتن بجنبید
در حیرت عشق آن دلارای   ننشست درخت‌وار از پای

اما انکشاف واقعه طلب می‌کند که در بیت ۳۳۲۲ باید «نجنبید» و در بیت ۳۳۲۳ «بنشست» باشد. بنابر این در متن اصلاح در آورده شد.

در بیت ۳۰۵۶ مجنون به سگ لیلی مراجعت کرده می‌گوید:

بس گمشده در شبان تاری   کز بانگ خودت به‌منزل آری

ولی در همه نسخه‌ها به جای «خودت» «خودش» نوشته شده است که غلط است و آن نیز تصحیح شد.

باید قید نمود که ما تنها با اصلاح غلطهای محض اکتفا نکردیم و بر عکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیحتر می‌نمود به متن داخل کردیم. مثلاً بیت ۵۳ در نسخهٔ «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش   روشن نظران تیز بینش

آمده است حال آنکه تکرار کلمه‌های یک خیله به یک معنا در یک بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در یگان اثرش این کار را نکرده است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع دوم به جای «روشن نظران» کلمهٔ مرکب «روشن بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین تصحیح یافت. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»،

«ب»، «د»، «هـ»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بـر قـامت شـاهدان نـوروز بی بخیه قبا و پـیرهن دوز

نسخهٔ «ج» به جای «بخیه» ـ «رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پر قوتتر می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده و آن را به متن داخل کردیم.

بیت ۱۱۱ را در نسخهٔ «الف» چنین می‌خوانیم:

در خاک ارادت اولیـن کشت در قصر نبوّت آخرین خشت

در مصرع دوم به جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «هـ» و «و» «کاخ» و در نسخهٔ «ز» «خاک» نوشته شده فقط نسخهٔ «ج» با نسخهٔ «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاک» تماماً بی موقع است اما «قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمهٔ «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم زیرا از یکطرف «کاخ» با «خاک» یک نوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند.

در داخل متن ما هیچگونه علامتهای شرطی نگـذاشـته‌ایـم و فـقط در هـر صـفحه جاهائی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی اشاره شد.

اینک نخستین متن عـلمی انـتقادی داسـتان لیـلی و مـجنون عـبدالرحـمن جـامی بـه متخصصان و مخلصان ادبیات فارس ـ تاجیک پیشکش می‌شود. امیدواریم کـه مـقبول گردد.

اعلاخان افصح زاد

[آغاز]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای خاک تو تاج سر بلندان — مجنون تو عقل[1] هوشمندان

محجوب تو را نهار[2] لیلی — مکشوف تو را سُها سهیلی

خورشید ز توست روشنی گیر[3] — بی روشنی تو چشمهٔ قیر

بر چشمهٔ قیر اگر بتابی — گیرد فلکش[4] به آفتابی

۵ ای دست مقرّبان آگاه[5] — از دامن عزّت[6] تو کوتاه

در راه تو عقل فکرت اندیش — صد سال اگر قدم نهد[7] پیش

نا آمده از تو رهنمایی — دور است که ره برد به جایی

هر روکه در آشنایی توست — از پرتو رهنمایی توست

ای هستی بخش هر چه هست است — کس بی تو ز نیستی نرسته‌ست

۱۰ فرمان تو را درازدستی — بر عالم نیستی و هستی

خود را ز تو نیست هست دیده — هست از تو به نیستی رسیده

جز تو همه سرفکندهٔ تو — هر نیست چو هست بندهٔ تو

ای از خَم کاف و حلقهٔ نون — صَد نقش بدیع داده بیرون

آن نور که از شکاف کاف است — پیداکن[8] قاف تا به قاف است

۱۵ بی نقطهٔ نون نگشته دایر — بر مرکز هستی این دوایر

هر بحر کرم که صرف کردی — از چشمهٔ این دو حرف کردی

ای در یکی و یگانگی فرد — با تو نفس از یگانگی سرد

پاکی ز توهّم دویی تو — در حکم خرد همین تویی تو

---

۱. ج : بر تو. ۲. ز : نهاد. ۳. ج : چاشنی گیر. ۴. د : فلکت.

۵. ج : درگاه. ۶. د: عصمت. ۷. و : زند. ۸. ج : روشن کن.

رقّام[۱] ازل[۲] به کلک تقدیر — قسّام ابد به تیغ[۳] تدبیر

۲۰ دیباچه نویس دفتر عقل — رخشانی بخش گوهر عقل

پرگار[۴] زن محیط افلاک — بر مرکز تنگ عرصهٔ خاک

کاشانه فروز شب سیاهان — از مشعل نور صبحگاهان

دُرّاعه طراز کوه و صحرا — از سبزی[۵] حُلّه‌های خضرا

بر قامت شاهدان[۶] نوروز — بی‌رشته[۷] قبا و پیرهن دوز

۲۵ شیرازه کن جریدهٔ گل — دمساز جریده خوان بلبل

از کیسهٔ غنچه بند فرسای — در کاسهٔ لاله مشکِ تر سای

رخساره نگار هر نگاری — ناوک زن هر درون فگاری

یاریگر هر ز یار مانده — همراه هر از دیار رانده[۸]

تسکین دِهِ درد بیقراران — مرهم نِهِ داغ دلفگاران

۳۰ شورابه گشای چشمهٔ چشم — صفرا شکن زبانهٔ خشم

دبّاغ ادیم لاجوردی — صبّاغ خزان چهره زردی

از طلعت دلبران طنّاز — بر طلعت خویش بُرقع انداز

خار افکن راه سست رایان[۹] — خاراکن سدّ تیز پایان[۱۰]

عصیان کاه[۱۱] جنایت[۱۲] آمرز — اول گیر[۱۳] نهایت آمرز

۳۵ بگذشت ز حد جنایت من — تا خود چه شود نهایت من

گر بگدازی[۱۴] گناهکارم — ور بنوازی امیدوارم

بنگر به امیدواری من — بگذر ز گناهکاری من

هر چیز که خواهم از تو دارم — وین نیز که خواهم از تو دارم

---

۱. د: ارقام. ۲. د : اول. ۳.د : کلک. ۴. ه : پرگال.

۵. د : سبزهٔ. ۶. ج : گلرخان. ۷. الف ب د ه و ز : بخیه.

۸. د: همراز هر از دیار مانده؛ ج : همراه هر از دیار مانده؛ و : همراز دل ز یار رانده.

۹. ج : سست پایان. ۱۰. ج : تیز ربایان. ۱۱. د: عصیانگاهی. ۱۲. الف ز : خیانت.

۱۳. د : اول گیری. ۱۴. ب ج د ه : بگذاری.

مهر کهن مرا نوی دِه / در خواهش خود دلی[1] قوی دِه

۴۰ روزی که قوی نهاد بودم / بیرون ز طریق داد بودم

کارم نه به وِفق عقل و دین بود / رویم نه به شارع یقین بود

و امروز که رو به ره نهادم / وز دل گره گنه گشادم

در دست نماند[2] قوّت کار / وز پای برفت زور رفتار

بر سستی و پیریم ببخشای / بر عجز و فقیریم ببخشای

۴۵ بنشسته به فرق من سفیدی / برفیست ز ابر ناامیدی

زین برف فسرده گشت روزم / زان آتش آه[3] میفروزم

هر برف که بر زمین نشیند / بهر گل و یاسمین نشیند

زین برف که بر گلم[4] نشسته‌ست[5] / بس خار که بر[6] دلم شکسته‌ست[7]

خاری که شکست در دل من / روزی که بر آید از گِل من

۵۰ خواهم که کند[8] به سویت آهنگ / در دامن رحمتت زند چنگ

باشد به چو من شکسته رایی[9] / زین چنگ زدن رسد نوایی[10]

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب بر آمدن

نظّارگیان این کهن دیر / در مرحلهٔ نظر سبک سیر

بالغ نظران آفرینش / روشن بصران[11] تیز بینش

پوشیدهٔ دُرج چرخ دانان / ننوشتهٔ دَرج دهر خوانان

۵۵ هر جا به اثر[12] نظر گمارند / زان پی به در مؤثّر آرند

ننهند ز زشته بر خرد بند / گیرند به رشته‌ریس پیوند

در خط چو قلم فرو نمانند / زان قصّهٔ خطنویس خوانند

---

۱. ج د : دل. ۲. هـ : نمانده. ۳. ج : آتش و آب. ۴. الف : بر تنم.

۵. ج : نشسته. ۶. هـ : در. ۷. ج : شکسته. ۸. ج : کنم.

۹. د : خجسته رائی، و : باشد چو من شکسته رائی. ۱۰. الف هـ ز : بجائی.

۱۱. الف ج : نظران. ۱۲. د : با تو.

هــر جــا بـیـنند رشـته تـابی — در گـــردنشان شـــود[1] طـــنابی
تـــا چـــرخ شـــوند رهـنوردان[2] — وز چـرخ بـه سـوی چرخ گـردان
۶۰ هـر جـا خـوانـند تـازه حـرفی — در نـــامه ز[3] خـــامهٔ شگـــرفی
زان حـرف بـه سوی خامه آیند — وز خـــامه بـه خـامه‌زن گـرایـند
از هـرچـه بـود به ملک امکان — در جـلوه‌گـری ز جسـم تـا جـان
صـد سـلسله در مـیان نـهد پـای — لیکـن هـمه مـنتهی بـه یک جـای
از مـــرکز دایـره بـه هـر سـوی — بـاشد خـط نـصف قـطر را روی
۶۵ کـــارش بـه مـحیط یـابد انـجام — ســیرش بــه مـحیط گـردد آرام
در دایـره کـین خـطوط پـیداست — هـر یک بـه مـحیط مـی‌رود راست
رو زیـــن ره راست گـــر نـپیچی — قـــدری داری و گـر نـه هـیچی
ای مـــیل بـه تـاب و پـیچ کـرده — روی از دو جـهان بـه هـیچ کـرده
یک لحـظه ز تـاب و پیچ باز آی — هــیچند هـــمه ز هـیچ بـاز آی
۷۰ در گـــردش ایـــن بـلند کـردار[4] — بــین ایـــن‌همه نـقشهای پـرگار
هــر نقش اگـر چـه دلپسند است — آیـــینهٔ صُـــنع نـــقشبند است
بـــــاید ره دلپســـــند رفـــتن — از[5] نـــقش بـــه نــقشبند رفـتن
تـــا چـند بـه نـقش بـند مـانی — آن بـــه کـــه بـه نـقشبند رانـی
هر نقش عجب که زیر و بالاست — بـــرهان وجـود حـق تـعالیٰ‌ست
۷۵ هر جنس[6] کرم که رهنورد[7] است — از کـــارگه قـــدیم فـــرد است
هـر مـرغ سخن کـه در تـرانه‌ست — تـــوحید ســـرای آن یگـانه‌ست
هـر غـنچه بـه شکـر او دهـانیست — هــر بـرگ گـل[8] طـری[9] زبـانیست
هــر لاله کـه در حـریم بـاغیست — از نـور هـدایـتش[10] چـراغیست
از سـبزهٔ تـر[11] بـه طـرف گـلشن — داده خـــط[12] بـندگیش سـوسن

---

۱. ز : بود. ۲. ب : راه نوردان. ۳. هـ : نامهٔ. ۴. ب ج د هـ و ز : بلند پرگار.
۵. ب ج د هـ و : وز. ۶. ز : هر چند. ۷. ب ج د هـ ز : نو نورد.
۸. الف و: گلی. ۹. هـ و : تری. ۱۰. د : هدایتی. ۱۱. ج : نو.
۱۲. ج : خط داده.

۸۰ با خلعت سبز نیکبختان / رقصان به هوای او درختان
راسخ[1] قدمان باغ دایم / در طاعتش ایستاده قایم
ما را که به تختگاه تعلیم / بنهاده به فرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آید / گردنکشی از درش نشاید
آن بِه که ز عنف[2] پاک باشیم / در راه وفاش خاک باشیم
۸۵ نقد دل و جان به او سپاریم / خود در دو جهان جز او که داریم[3]
آن دم که رسد نفس به آخر / گردد سکرات موت[4] ظاهر
جز دامن فضل او نگیریم / میریم به یاد او[5] چو میریم

نخل خامهٔ رطب بار پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار به آن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیّات

ای صدر نشین تخت کَونَین / تخم و ثمر درخت کَونَین
ای اوّل فکر و آخر کار / ای قبلهٔ هفت و زبدهٔ چار
۹۰ چون روی بدین دیار کردی / وین هفت شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری / فرش تو درین[6] شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه / مهر است یکی و دیگری ماه
عیسی که به خر نشسته خوش بود / پیش شترت[7] مهارکش بود
سر رشتهٔ جاه و اعتبارش / افتاده به دست ازان مهارش
۹۵ ای ناقهٔ تو به سرخ‌مویی / داده به دو کون سرخ‌رویی
رنگش که عجب شفق نسق بود / خورشیدِ رخ تو را شفق بود
همرنگیش ار نخواست گردون / هر شام چرا شود شفق‌گون
اختر چشم و هلال گردن / زو بُختی چرخ چشم روشن
گامی که زده به ره شتابان / زان گشته چهار بدر تابان

---

۱. ج : ثابت.
۲. الف ز : عیب؛ ه : عشق.
۳. ه : گذاریم.
۴. ب د ه و : مرگ.
۵. ج : وی.
۶. الف ز : بدین.
۷. د و : شترش.

۱۰۰ کوهانش بلند قدر چون طور / وز حق تو[1] بر او تجلّی نور
ای گوهر سلک محرمیّت / پشت تو قوی به خاتمیّت
ملکت خاتم نهاده[2] در مشت / کردی تو ز کبریا بر آن[3] پشت
خاص تو خلافت الٰهی / شاهان به خلافتت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت / تابان ز قفایت از لطافت
۱۰۵ با بخت تو تخت سخت پیمان / خاتم داری تو را سلیمان
مهر تو به جانش مُهرکن بود / در دیوان تو مُهر زن بود
او دست زده به عرش بلقیس / پای تو و اوج عرش[4] تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر / محتاج به هدهد سبا[5] سیر
جبریل ز سروری به سر تاج / پیش تو به هدهدیست[6] محتاج
۱۱۰ ای مقصد کارگاه تقدیر / مقصود چهل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت / در کاخ[7] نبوّت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده / یک خشت به قالبت ندیده
با تو ز دگرکسان چه حاصل / تو خشت زری و دیگران گل
برتر ز سپهر تکیه گاهت / خشت مه و مهر فرش راهت
۱۱۵ زان درکه بر آید از تو کاری / بر ما بگشای خشتواری
ای از تو به وعدهٔ شفاعت / خرّم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم / امّید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلوّ و تقصیر[8] / از خوان توییم چاشنی گیر
دل کنج نوال توست ما را / سر در ره آل توست ما را
۱۲۰ شادیم به آل نامدارت / یاریم به هر چهار یارت
آن چار ستون خانهٔ دین / وان چار چراغ بزم تمکین

---

۱. ج : کافتاده. ۲. و : نهاد. ۳. ج : بر او. ۴. د ه : عرش اوج.
۵. و ز : صبا. ۶. الف : هدهدش؛ ه : هدهدیش. ۷. الف : قصر؛ ز : خاک.
۸. ه : غلو تقصیر.

هـــر یک بــه خـلافتت سـزاوار هـر چـار یکـی[1] هـر یکـی چـار
ایشــان بـه یگـانگی بـه‌هم راست بــیگانگی از فــضولی مــاست
شــاهان بـه صـفا مـوافق آهـنگ وز سگـــخویی[2] سـپاه در جـنگ
۱۲۵ جـــان بـر شـرف لقـایشان بـاد دل در کـــنف وفــایشان بـــاد

پایهٔ معراج سخن را از قمّهٔ عرش گذرانیدن و به اول درجه از درجات معارج قدر او صلّی الله علیه و سلّم رسانیدن

ای اشـــهب شـــبرو تـــو از نـــور از ظـــلمت جســـم پـــیکرش دور
از زردهٔ مـــهر گـــرمروتر وز خـــنگ ســـپهر تـــیزدو[3] تــر
بــر هــر چــه فکــنده[4] نـور دیـده بـــا نـــور بــه‌هم بــه آن[5] رسـیده
نـــی[6] رنـــجکش زمـــین[7] سـم او نـــی دســـتخوش صـــبا دم او
۱۳۰ رانش ز نشـــان داغ ســـاده بـــا داغ تـــو در بـــهشت زاده
خـــضرای فـــلک چـــراگــه او را بـــر دیـــدهٔ روشـــنان ره او را
آب از نـــم ســلسبیل خـــورده ســـبق از پـــر جـبرئیل بـــرده
بـــرتر[8] بـــودش سـپهر کـن سُـم از نـــعل هـــلال و مـــیخ انـــجم
بـــاریک و خـــمیده پـــیکر مـاه گـــردد چـو رکـابْ هـر سـر مـاه
۱۳۵ بـــاشد ز رکـــابیش خـــورد بـــر پـــای تـــو بـــه او در آورد ســـر
ای پــــایهٔ اوّل تـــو مـــعراج نـــعلین تـــو فـرق عـرش را تـاج
عـــمری بــه هـزار دیـده افـلاک گـــردید[9] بـــه گـرد خِطّهٔ خـاک
تـا کـی تـو بـه دیـده‌اش نـهی پای سـازی بـر سـر چـو افسـرش جـای
آن شب کـــه بـــه ســیر آسـمانی رفـــتی ز ســـرای اُمّ هـــانی
۱۴۰ در پـــویه بـــراق زیـــر رانت جـــبریل چـــو بـــرق در عـنانت

---

۱. ه: یکی و. ۲. ج: سگ صفتی. ۳. ه: رو. ۴. الف: فکند.
۵. ج: بدان. ۶. ب: بی. ۷. الف: زمن. ۸. ب: برتو.
۹. ج: گردیده.

بـــرداشت قـــدم ز ریگ بـــطحا / افـــراشت عـــلم بـه سـنگ اقـصیٰ
بـــر خـــیل رســـل امـــامیت داد / در[1] ســـــیر سُـــبُل تـــمامیت داد
ایـــن هـــفت بســـاط درنـــوشتی / وز چـــــار ربـــاط درگـــذشتی
در مـــــنزل مـــه مـــقام کـــردی / کـــــار وی ازان تـــمام کـــردی
۱۴۵ بـــهر قـــدمت تـــمام سـر شـد / بـر[2] چـرخ بـه سروری سَمَر شد
کـاتب ز تـو حـرف[3] راستی جست / از هرچه نه راست لوح[4] خود شست
چـون خـامه نـهاد بـر خـطت سر / از مـــــدح تـــو داد زیب دفـــتر
زهـــره ز تـــو یـافت مـژدهٔ خـاص / شـد چـنگ زنـان ز ذوق[5] رقّـاص
مـی‌رُفت رهت بـه گـیسوی چـنگ / مـی‌ساخت بـه پـایبوست آهـنگ
۱۵۰ بـــود آیـــنهٔ صـــقیل[6] خـــورشید / عکســـی ز رخ تـــو داشت امّـــید
از روی تـــو لَـعمه‌ای بـر آن[7] تـافت / رخشـــندگی ایـن‌همه ازان[8] یـافت
بـــهرام ز دست خـــنجر افکـــند / زیـــر سُـــم مـرکبت سـر افکـند
در چـــــاوشی رهت کـــمر بست / وز فـــخرْ کـــلاهْ گـــوشه بشکست
بر خورده[9] چو نـقطه مشتری مشت / کرده[10] به تو رو، به مهر و مه پشت
۱۵۵ چـــون ســـایه[11] فـتاد در قـفایت / تـا سـرمه خـرد[12] ز خـاک پـایت
کـیوان کـه بـر ایـن حـصار عـالی / مشـــــهور بـــود بـــه کـــوتوالی
بـــا تـــو بـه خـلاف پـا نـیفشرد / روی تـــو بـدید و[13] قـلعه بسپرد
از بـــام زحـــل عـــروج کـــردی / جـــا بـــر فـــلک البـروج کـردی
از اخـــــتر پـــــر دوازده بـــرج / هـــــمچون از دُر دوازده دُرج[14]
۱۶۰ کـــــردند مـــــقدّسان نـــثارت / از تـــحفهٔ خـــویش شـــرمسارت
از نـــــقش جـــهانیان مـــقدّس / بســـتی نـقشی بـه چـرخ اطـلس

---

۱. ب ج و ز : وز. ۲. ج : در. ۳. ز : خط. ۴. ج : دست.
۵. ج : شوق؛ ه : ذوق و. ۶. ج : آئینهٔ صیقلیٔ. ۷. ب د : بر او.
۸. د : از او. ۹. ب ه ز : پرخورده. ۱۰. ج : کرد او. ۱۱. ج : مهر.
۱۲. ز : برد. ۱۳. ه : بدید. ۱۴. الف : همچون او در دروازه برج؛ و : این بیت نیست.

کرسی به زمین چو فرشت افتاد / زانجا سایه به عرشت افتاد
بر عرش ز سایه‌ات رمیدی[1] / محمل سوی وایه‌ات[2] کشیدی
از ششدرهٔ جهت بجستی / وز تنگی روز و شب برستی
۱۶۵ ملکی دیدی در او مکان نی[3] / تمییز زمین و آسمان نی
کردی ز عنایت پیاپی / هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده به پردگی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق / در پرتو نور او شدی[4] غرق
کردی همه کاینات را گم / چون قطره به موجخیز قُلزم
۱۷۰ گوشت ز زبان بیزبانی / بشنید[5] کلام جاودانی
ذرّات حقیقت تو شد گوش / گوشت ز جهات رست چون هوش
دریافت به تیزهوشی ذوق / از تحت همان حدیث کز فوق
هر نکته ازان شنیدهٔ پاک / سرمایهٔ صدهزار ادراک[6]
تورات کلیم ازان ندایی / انجیل مسیح ازان صدایی
۱۷۵ بر سقف زبرجدی که رفتی / زان خوبتر آمدی که رفتی
چون زاوج سپهر آمدی باز / مه رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور / ویرانهٔ گیتی از تو معمور[7]
نور تو میان جان نشیناد / بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد
۱۸۰ از لوح عدم قلم سر افراشت / صد نقش بدیع پیکر انگاشت[8]
هستند افلاک زادهٔ عشق / ارکان به زمین فتادهٔ عشق

---

۱. ه: رسیدی. ۲. ج ز: دایه‌ات. ۳. د: نه. ۴. ز: شده.
۵. ج: بشنیده. ۶. ب ج د و ز: درّاک؛ ه: این بیت نیست.
۷. ه: این دو بیت پس و پیش آمده است. ۸. ز: بیکران کاشت.

بی عشق نشان ز نیک و بد نیست چیزی که ز عشق نیست خود نیست
ایـن سـقف بـلند لاجـوردی روزان و شـبان بـه گـرد گـردی
نـیلوفر بـوستان عشـق است گـوی خـم صَـولجان عشـق است
۱۸۵ مـغناطیسی کـه طـبع سـنگ است در آهـن سخت کـرده چـنگ است
عشـقیست[1] فـتاده آهـن آهـنگ سـر بـر زده از درونـهٔ سـنگ
زان گـیر قـیاس دردمـندان در جـذبهٔ عشـق دلپسـندان
بـین سنگ کـه چـون دریـن نشیمن بـی سـنگ شـود ز شـوق آهـن
هـر چـند کـه عشق دردناک است آسـایش سـینه‌های پـاک است
۱۹۰ از مـحنت چـرخِ بـاژگون گـرد[2] بـی دولت عشـق کـی رهـد مـرد
کس زآدمـیان چـه دون چـه عـالی از مـعنی عشـق نـیست خـالی
لیکـن از دوست فـرق تـا دوست افـزون بـاشد ز مـغز تـا پـوست
معشوق یکی زر است و سیم است بی سیم دلش چـو زر[3] دو نـیم است
مـعشوق یکـی رز است و بـاغ است زیـنهاش بـه سینه مـانده داغ است
۱۹۵ خوش آن که به مهر شاهدی جست[4] زیـن دغـدغه‌ها ضـمیر خـود شست
دل بست[5] بـه طـرفه نـازنینی در مـجلس انس خـرده بـینی[6]
دامـن پـاکـی ز دست اغـیار نـی دامـن چاک چـون گـل از خار
خـوشتر ز وی آنکـه چـون اسیری شـد بسـتهٔ پـیر دیـده پـیری[7]
خـجلت ده[8] گـل بـه تـازه رویـی رشک سـمن از سـفید مـویی[9]
۲۰۰ آیـینهٔ روحـها[10] جـمالش مـفتاح[11] فـتوحها مـقالش
عشـقت چـو ازیـن دو جا بـخوانـد مـحمل بـه حـقیقتت رسـاند
صـحرای وجـود را گـل است ایـن دریـای مـجاز را پـل است ایـن
زین عشق کسی که بی نـصیب است در انـجمن جـهان غـریب است

---

۱. ه : عشق است. ۲. ج : واژگون گرد. ۳. ب د ه. و : چو زر دلش.
۴. ب : چست. ۵. ه : دل بسته. ۶. ج : خورده بینی. ۷. الف ه و: پیری دیده پیری.
۸. ز : خجلت زده. ۹. ه : رویی. ۱۰. ج : دو جهان. ۱۱. ج : مفتوح.

غــــافل ز حـــریم مــحرمیّت — نشـــنیده نســـیم آدمـــیّت
۲۰۵ آرنـــد کـــه واعـــظی[1] ســـخنور — بـــر مـجلس وعـظ سـایه گستر
از دفــتر عشـــق نکـته مـی‌رانـد — و افسـانهٔ عـاشقان هـمی خـوانـد
خـر گـم شـده‌ای بـر او گـذر کرد — وز گـــمشدهٔ خـــودش خـبر کـرد
زد بـانگ که کیست حـاضر امروز — کـــز عشـــق نـبوده خـاطر افـروز
نـــی مـحنت عشـق دیـده هـرگز — نـــه[2] داغ بـــتان کشـــیده هـــرگز
۲۱۰ بـرخـاست[3] ز جـای ساده مردی — هـــــرگز ز دلش نـــــزاده دردی
کـــان کس مـنم ای سـتودهٔ دهـر — کـــز عشـــق نـبوده هـرگزم بـهر
خـر گـم شـده را بـخوانـد کـای یـار — ایـــنک خـــرِ تـــو بـــیار افســـار
ایـــن را ز خـری کـزان دژم نـیست — جـز گـوش‌دراز هـیچ کـم نـیست
ســـرمایهٔ مــحرمی ز عشـق است — بـــل کآدمـــی آدمـــی ز عشـق است
۲۱۵ هر کس که نـه عـاشق آدمـی نـیست — شـــایستهٔ بـــزم مـــحرمی نـیست
جـامی بـه کـمند عشـق شـو بـند — بگســـل ز هـمه بـه عشـق پـیوند
جـز عشـق مگـوی هـیچ و مشـنو[4] — حرفی که نـه عشـق ازان خـمش شـو

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هـــرچـه ســخنوران بـدانـند[5] — وز لوح ســـخنوری بـــخوانـــند
مـــقبولترین فسـانه عشـق است — مـطبوعترین تـرانـه عشـق است
۲۲۰ زیـــن راز چـو پـرده بـاز کـردم — ویـن طُـرفه تـرانـه سـاز کـردم
شـد طـوطی طـبع من شکـرخا — از قـــــصهٔ یـــوسف و زلیـــخا
جست از کـلکم در آن شکـرریز — شـــیرین ســـخنان شکّــر آمـیز
در عـــالم ازان فـــتاد[6] شـــوری — در خـــاطر عـــاشقان ســروری
ســر چشـمهٔ لطـف بـود لیکـن — زان تشـــنگیم نگشت ســاکـن

---

۱. د ز : واعظ. ۲. ب د و : نی. ۳. ج د : برخواست. ۴. ج ز : مگوی و هیچ مشنو.
۵. هـ: برآنند. ۶. الف هـ : فتاده.

۲۲۵ مرغ دل من ز جای دیگر / می‌خواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم به فال میمون / افتاد به شرح حال مجنون
هر چند که پیش ازین دو استاد / در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته‌وری زبان گشادند / داد سخن اندر آن بدادند
از گنجه چو گنج آن گهر ریز / وز هند چو طوطی این شکر ریز
۲۳۰ آن مِقرعه زن به کوس دعویٰ / وین جلوه دِهِ[1] عروس معنیٰ
آن کنده ز نظم نقش در سنگ / وین داده به حسن صنعتش رنگ
آن برده علَم به اوج[2] اعجاز / وین کرده فسون ساحری[3] ساز
من هم کمر از قفا ببستم / بر ناقهٔ بادپا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان / از خاطر فیض‌بخش ایشان
۲۳۵ من نیز به فاقه ناقه راندم / خود را به غبارشان رساندم
گر مانده‌ام از شمارشان پس / بر چهرهٔ من غبارشان بس
اکسیر وجودم آن غبار است / بر فرق نیازم آن نثار است
نی‌نی غرقم به موج قلزم / از خاک چرا کنم تیمُّم
از چشمهٔ همّت آب جویم / وز روی خود آن غبار شویم
۲۴۰ فیّاض همه سروش غیب است / دریوزه که نی ازوست عیب است
گوهر چو[4] توان ز کان گرفتن / سستی بود از دکان گرفتن
در مشت من است دجله حقّا / حقّابه[5] نبایدم ز سقّا
جام از کف دست خویش کردن / آب از نم جوی خویش خوردن
بِه زانکه خوری به کاسهٔ زر / از حوضهٔ[6] ساقیان دیگر
۲۴۵ در لُجّهٔ فیض نیست امساک / لیکن قحط است خاطر پاک
بسته‌ست دهان چشمه را سنگ / چون آب کند به جوشش[7] آهنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی / تا سر کشد آب بر حوالی

---

۱. ه: دهی. ۲. ز: بر اوج. ۳. ز: سامری. ۴. و: که.
۵. د: حق آب. ۶. د: حوزه. ۷. ه: بجوش.

هـر سـو جـویی زآب رانـم — هم خود خورم آب و هم[1] خورانم
سـازم ز سـروش غـیب سـاقی — دریـوزه کـنم شـراب بـاقی

در ذکر بعضی رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی مرکزنشینان نقطهٔ حال

۲۵۰ ای سـاقی جـان فـداک روحـی — پـر کـن قـدح از مـی صـبوحی
زان می که بر اهـل دل مـباح است — روشـن کـن غـرّهٔ صـباح است[2]
تـا حـاضر صـبحدم نشـینیم[3] — در پـرتو آن بـه‌هم نشـینیم[4]
رانـیم بـه مـجلس حـریفان — حـرفی ز لطـایف لطـیفان
آنـان کـه بـه‌هم رفـیق بـودیم — بـر یکـدیگر شـفیق بـودیم
۲۵۵ بـا هـم قـدم طـلب نـهادیم — بـا هـم ورق ادب گشـادیم
در غـیبت و در حـضور همپشت — بی هـم بـه نـمک نـبرده انگشت
مـا را بگـذاشـتند و رفـتند — زیـن بـاک نـداشـتند و رفـتند
چـون لاله جـدا ز بـاغ ایشـان — داریـم بـه سـینه داغ ایشـان
فـردوسِ بـرین مُـقامشان بـاد — کـوثر رَشْحی ز جـامشان بـاد
۲۶۰ سـاقی مـی غـم زدای دَردِه — وان جـام طـرب فـزای دَردِه
آن می که چو طبع ازان[5] شود شاد — از حـال مـقدّمان دهـد یـاد
ثـابت قـدمان راه تـجرید — صـافی قـدحان بـزم تـوحید
پـیران مسـالک طـریقت — شـیران[6] مـهالک[7] حـقیقت
رو تـافتگان ز خـودپرستی — ره‌یـافتگان بـه سـرّ هسـتی
۲۶۵ بـنهاده بـه سـینه[8] داغ بـودند — بـر ظـلمتیان چـراغ بـودند
خـلقی زیشـان دریـن شب تـار — بـودند در اقـتباس انـوار
فـارغ ز چـراغ و شـمع گشـتند[9] — مسـتغرق نـور جـمع گشـتند

۱. ب : این کلمه نیست.
۲. ب : این بیت نیست.
۳. الف د ز : نشینم.
۴. الف د ز : نشینم.
۵. ج : زو.
۶. د : شاهان.
۷. د ه و : ممالک.
۸. ب د ه ز : بر طبع نهاده.
۹. د : بودند.

هر جا زیشان نشان پاییست / تا پایهٔ قرب رهنماییست
بادا سرِ ما[1] فدای ایشان / جان خاک ره وفای ایشان
۲۷۰ ساقی دل ما ز ما گرفته‌ست / غم شیب و فراز ما گرفته‌ست
می ده که ازین منی و مایی / یکدم ما را[2] دهد رهایی
لبهای امید[3] را بخندان / از جرعهٔ جام نقشبندان
از نقش خودی و خودپسندی / ما را برهان به نقشبندی[4]
زین پیش اگر چه بود بغداد / از یُمن جُنَیدیان بس آباد
۲۷۵ بغداد شده کنون سمرقند / باشد ز عبیدیان خطرمند[5]
چون نام بری جُنیدیان را / کن[6] قافیه‌شان عُبیدیان را
در شعر چو زان سخن بر آید / زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه / نظمیست بدیع در زمانه[7]
این نظم که باد لایزالی / زین قافیه‌ها مباد خالی[8]
۲۸۰ ساقی بده آن می چو خورشید / در[9] جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز نور پرتو / تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو / وان بازوی شیرْ زور او کو
کاووس چه کرد کاس خود را / وان کاخ سپهر اساس خود را
چنگیز که بود گرگ این دشت / وین دشت ز گرگیش تهی گشت
۲۸۵ در پنجهٔ مرگ[10] روبهی کرد / قالب به مصاف او[11] تهی کرد
تیمور شه آن چو سدّ آهن / ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم / جان داد ز ملک و مال محروم
شهرخ که به فرّخی بەسر برد / آوازه به شهرخی[12] بدر[13] برد

---

۱. ج : من. ۲. ج : ما را یکدم. ۳. د : اسیر. ۴. الف : این بیت نیست.
۵. د : برومند. ۶. ج : در. ۷. ج : میانه. ۸. الف : این دو بیت نیست.
۹. ج : از. ۱۰. ه: گرگ. ۱۱. ج : خود. ۱۲. ج : آوازهٔ شهرخی.
۱۳. ه : بسر.

شد در صف این بساط[1] آفات | با شاهرخی قرینهٔ مات
۲۹۰ ساقی نفسی[2] بهانه بگذار | رطلی دو می مغانه پیش آر[3]
آن می که[4] دمد[5] به بویش از دل | ریحان دعای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد | وز[6] عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو پناه تخت و تاج است | او را به دعا چه احتیاج است
فاروق چو ناقه زین فضا راند | آوازهٔ عدل او[7] به جا ماند
۲۹۵ حَجّاج چو رخت ازین دکان بست | از ظلمت ظلم او جهان رَست
آن گشت[8] به عادلی نکو[9] نام | در روض رضا[10] گرفت آرام
وین زیست ز ظالمی بد اندیش | صد عقبه عقوبت آمدش پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد | عبرت ز کس[11] دگر پذیرد
بر سبلت ناپسند خندد | وان را که پسند کار بندد
۳۰۰ ساقی بده آن می کهنسال | یاقوت مُذاب و لعل سیّال
آن می که چو دوستان بنوشند | با هم به وفا و مهر کوشند
آرام شود رمیدگان را | پیوند دهد بریدگان را
یاری که کند به یار پیوند | نخل املش شود برومند
یار است کلید گنج امید | یار است نوید عیش جاوید
۳۰۵ مقصود وجود چیست[12] جز یار | زین سودا سود[13] چیست جز یار
تا خاتمت وجود از[14] آغاز | مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که به باغ آشنایی | بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد | دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود به جای این کار | یاران جهان فدای این یار

---

۱. و : رباط. ۲. د : نفس. ۳. د : مغانه بردار. ۴. و : چو.
۵. و : دهد. ۶. ج هـ : در. ۷. ب ج د ز : از و. ۸. د : گشته.
۹. الف هـ : از و. ۱۰. هـ : این کلمه نیست. ۱۱. ب و ز : کسی.
۱۲. ج د هـ و ز : کیست. ۱۳. د : سودا و سود. ۱۴. ز : ز.

۳۱۰ ساقی دم صبح مشکبیز است / و انفاس نسیم صبح‌خیز است
آمد ز شرابخانه بویی / برخیز و به دست کن[1] سبویی
زان می که چو شمع جان فروزد / پروانهٔ عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سر زد / گنجشک بشد همای پر زد[2]
خود را بِرَهان ز حیلهٔ عقل / و آزاده شو[3] ازعَقیلهٔ عقل
۳۱۵ تا سود بری ز مایهٔ عشق / وآسوده زیی به سایهٔ[4] عشق
هر جا عشق است پاکبازیست / هر جا عقل است حیله سازیست
جامی به جنون عشقبازی[5] / خود را برهان ز حیله سازی[6]
ور زانکه بدان[7] شرف نیرزی / کایین جنون عشق ورزی
بنشین و فسانه خوان و افسون / زان کس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر پردگیان حجلهٔ جمال و عفّت بود و این سرحلقهٔ زنجیریان عشق و محبّت

۳۲۰ تاریخ نویس عشقبازان / شیرین رقم سخن طرازان
از سرور عاشقان چو دم زد / بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری / بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب به کارسازی / محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب / افزون ز عمارت گل و آب
۳۲۵ چون خیمه درین بساط غَبْرا / می بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مُخَیَّم او / معمور ز یُمن مقدم او
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشتر گله‌هاش کوه کوهان / چون کوه بلند پر شکوهان

---

۱. د : برخیز بدست کن.
۲. الف : سرزد.
۳. ج د : وازاد شو.
۴. ز : ز سایهٔ.
۵. ﻫ : مصرع دوم بیت ۳۱۶ و این مصرع نیست.
۶. الف : بیت نیست.
۷. ج : بدین.

زیشان گشتی گه چراخوار / کوهستانها زمین هموار
۳۳۰ خیلش گذران به هر کناره / چون گلهٔ گور بی‌شماره
بگشاده دری به میزبانی / در داده صلای[1] میهمانی[2]
هر شام به کوه و دشت تا روز / آتش پی میهمانی افروز
حاجت طلبان به روی او شاد / ویرانی‌شان به جودش آباد
دستش به ایادی جمیله / انگشت‌نمای هر قبیله
۳۳۵ داده کف او شکست حاتم / بر بسته به جود دست حاتم
سادات عرب به چاپلوسی / پیش در او به خاکبوسی
شاهان عجم[3] ز بختیاری / با او به هوای دوستداری
از جاه هزار زیب و فر داشت / وان از همه بِه که دَه پسر داشت
هر یک ز نهال عمر شاخی / وز شهر امل بلند کاخی
۳۴۰ لیکن ز همه کهینه فرزند / می داشت دلش به مهر خود بند
بر دست بود بلی دَه انگشت / در قوّت حمله[4] جمله یک‌پشت[5]
باشد ز همه به سور و ماتم / انگشت کهین سزای خاتم
آری بود او ز برج امّید / فرخنده مهی تمام خورشید
فرخندگی مه[6] تمامش / بیرون ز قیاس و قیس[7] نامش
۳۴۵ سالش که قدم به چارده داشت / بر چارده مه خط[8] سیه داشت
یاقوت لبش به خوشنویسی / ماهش به شعار مشک ریسی
تابان مه روشن از جبینش / خورشید فتاده بر[9] زمینش
ابروش بلای نازنینان / محراب دعای پاکدینان
قدّش نخلی عجب دلاویز / بر خسته دلان ز لب رطب ریز
۳۵۰ دور شکرش ز موی میمی / زیر کمرش ز موی نیمی

۱. د : صدای. ۲. ز : مهربانی. ۳. الف : عرب. ۴. ب ج د هـ و : پنجه.
۵. ب ج د و : هم پشت. ۶. الف : مهی. ۷. هـ : قیاس قیس.
۸. ز : خطی. ۹. هـ : در.

گـــوی ذَقَـــنش ز سـیم سـاده سـبزه ز درون بـرون نـداده
سـرو قـد گـلرخـان دلجـوی چوگان شـده در هـوای آن گـوی
سـر تـا قـدم از ادب سـرشته بـر دل رقـم ادب نـوشته
طـبعش ز سـخن بـه موشکافی مشـعوف بـه شـعر شـعربافی[1]
۳۵۵ چون لعل لبش خموش بودی بـر روزن راز گـوش بـودی
چـون غـنچهٔ تـنگ او شکـفتی سـنجیده هـزار نکـته گـفتی
کـلکش ز سـواد طُـرّهٔ حـور صد[2] نقش زدی بـه لوح کـافور
هر حـرف کـه بـر ورق[3] کشیدی بـر نـغز خـطان ورق دریـدی
بـا طـایفه‌ای ز خـردسالان چـون او هـمه مشکـبو غـزالان
۳۶۰ هـمواره هـوای گشت کـردی طـوّافـی کـوه و دشت کـردی
گـه[4] بـاز زدی بـه کـوه دامـان بـا کـبک دری شـدی خـرامـان
گـه بـنشستی بـه طـرف[5] وادی بـر رود زدی نـوای شـادی
گه ره سوی[6] چشمه سار جستی[7] وز چشـمهٔ[8] دل غـبار شستی[9]
گـه رخت بـه مـرغزار بـردی وز دل غـم روزگـار بـردی
۳۶۵ مـی‌زد قـدمی بـه هـر بـهانه فـارغ ز حـوادث[10] زمـانه
نـه[11] در جگـرش ز عشق تـابی نـه بـر مـژه‌اش ز شـوق آبـی
نـه جـامهٔ صـابری دریـده نـی[12] نـالهٔ عـاشقی کشـیده
شب خـواب فـراغتش ربـودی بـر بسـتر عـافیت غـنودی
روزش در آرزو گشـادی در هـر تک و پـوی رو نـهادی
۳۷۰ کـامی کـه عـنان‌کش دلش بود بـر وفـق مـراد حـاصلش بـود
بـینا نـظر پـدر بـه حـالش خـرّم دل مـادر از جـمالش

---

۱. ج: بشعر و شعر بافی. ۲. ج : زو. ۳. د : برو رقم.
۴. الف : گر. ۵. ز : ز طرف. ۶. الف ز : رو سوی. ۷. ز : کردی.
۸. ب ج هـ و ز : چشمه ز. ۹. ز : بردی. ۱۰. و : ز همه غم.
۱۱. ب د هـ و : نی. ۱۲. ز : نه.

ناگشته هنوز خاطر اندیش[1] | کاخر ز فلک چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمیزاد | آسوده زیَد درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند | در آب و گلش چه تخم کشتند
۳۷۵ شاخی کِش از آب و خاک خیزد | در دامن او چه میوه ریزد
شیرین گردد ازان دهانش | یا تلخ شود مَذاق جانش

داستان مایل شدن مجنون به یکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و از غیرت التفات وی با دیگری دل از وی برداشتن و هر دو را به‌هم بگذاشتن

آن را که به عشق گِل سرشتند | وین حرف به لوح دل نوشتند[2]
شسته نشود ز لوحش این حرف | ور عمر کند[3] به شست و شو صرف
هر لحظه کند به یاری آهنگ | در دامن دلبری زند[4] چنگ
۳۸۰ گر در همه جا به جان[5] خریدار | تا خود به کجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون | نامش به گمان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی | می‌داشت به هر جمیله میلی
یک ناقهٔ رهگذار بودش | کارنده به هر دیار بودش
مویش چو[6] شفق به[7] سرخرنگی | زنجیره[8] زده چو موی زنگی
۳۸۵ از[9] گردن و موی او مثالی | طالع شده در شفق هلالی
بی[10] ماندگی از روش فلک‌سان | پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی گردی میان وادی | بر قلهٔ کوه گردبادی
کردی پی راه بین به هر جای[11] | آیینه گری به هر کف پای[12]
هر روز بر او سوار گشتی | پویندهٔ هر دیار گشتی

۱. ب ج د ه : آخر اندیش.
۲. ه و : این بیت نیست.
۳. و : شود.
۴. ه : این کلمه نیست.
۵. الف : بجا.
۶. الف : ز.
۷. الف ب ج د ه ز : ز.
۸. ب د ه و : زنجیر.
۹. و : وز.
۱۰. ب ز : نی.
۱۱. ج : جا.
۱۲. ج : پا.

۳۹۰ آهنگ به هر قبیله کردی | جویایی هر جمیله کردی
روزی به همین طریقه می‌گشت | ناگه به یکی قبیله بگذشت
می‌کرد به هر طرف نگاهی | از دور بدید جلوه‌گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته | ماهی به میانشان نشسته
ماهی نه که روشن آفتابی | در هر دل ازو فتاده تابی
۳۹۵ شد جانبشان سلام گویان | زان ماه نشان و نام جویان
گفتند کریمه نام دارد | اصل و نسب از کرام دارد
دستوری چون[۱] به سوی او راند | در ساحت او شتر بخواباند
زانوی شتر ببست و بنشست | بنهاد به زانوی ادب دست[۲]
دزدیده به روی[۳] او نظر کرد | در جان وی آن نظر اثر کرد
۴۰۰ خندان خندان شکر شکن شد | با او به کرشمه در سخن شد
از لب به سخن شکر همی ریخت | لؤلؤ ز عقیق تر همی ریخت
او هم به خوشی جواب می‌داد | وز ساغر لب شراب می‌داد
قیس از سخنش ز دست می‌شد | ناخورده شراب مست می‌شد
از جام هم آن دو باده پیمای | رفتند به یک دو جرعه از جای[۴]
۴۰۵ بودند بدین[۵] صفت زمانی | کز دور پدید[۶] شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی | پوشیده لباس ارغوانی
بر ناقهٔ تیزگام راکب | رخشنده رخی چو نجم ثاقب
افتاد در آن گروه جوشی | برخاست ز جان‌شان خروشی[۷]
بی‌خواست شدند پیش[۸] او باز | بگشاده به خیر مقدم آواز
۴۱۰ در نغمه به ساقشان خلاخل | چون در کف مطربان جلاجل
آن شیوه چو دید قیس ازیشان | برخاست ز جای خود پریشان

---

۱. ب د ز : دستوری جو؛ و : دستوری جویان. ۲. و : این بیت نیست.
۳. ز : بسوی. ۴. و: از پای. ۵. ب د ه : برین. ۶. و : پدیده.
۷. الف ه ز : این بیت نیست. ۸. و ز : سوی.

گـــردانــد بـــر آن پـــریرخـــان پشت | وآورد[۱] زمـــــام نـــــاقه در مشت
آنـــان چـــو شـــتاب وی بـــدیدند | فـــریاد کـــنان ز پـــی دویـــدند
کـــای[۲] قـــیس چنین شتاب منمای | وز قـــاعدهٔ عـــتاب بـــازآی
۴۱۵ مـــپسند کـــه بـــی رخت نشـــینیم | بـــنشین کـــه رخ تـــو سـیر بـــینیم
صـحبت بـه مـثل اگـر زمـانیست | از رابـــطهٔ ازل نشـــانیست
دامـــن ز وفـــا کشـــید نـــتوان | ســـر رشـــتهٔ آن بـــرید نـــتوان
هـــر چـــند ز[۳] ره غـــبار رُفـــتند | صـــد نکـــتهٔ آبـــدار گـــفتند
چـــون زآتشـــان نـــداشت دودی | آن گـفت و شـنو نـداشت سـودی
۴۲۰ بـــر نـــاقهٔ خـــود نشست و زانـــان[۴] | بـــر تـــافت عـــنان نشـیدخوانـان
کـــای دل کـــم یـــار بـیوفا گـیر | در زاویـــهٔ فـــراغ[۵] جـــاگـــیر
آن کس کـه چـوگـل دو روی بـاشد | در وی ز وفـــا چـــه بـــوی بـاشد
زانـان چـه کـنم کـه چـون رسـم مـن | چـــون کـــوه کشـــند پـا بـه دامـن
ور کـــم ز مـــنی نـــماید اقـــبال | بـــاشند تـــرانـــه زن ز[۶] خـــلخال
۴۲۵ حـــاشا کـــه اگـــر غـــبار گـــردم | بـــا بـــاد دریـــن[۷] دیـــار گـــردم
ور ابـــر گـــهر نـــثار بـــاشم | یک قـــطره بـــر ایـــن[۸] دیـار پـاشم
زیـن گـفت و شـنود[۹] خـامشی بِـه | وز هـــیچکسان فـــرامُشـــی بِـــه[۱۰]

گرم شدن مجنون از سماع آوازهٔ لیلی و آهنگ مقام او کردن
و چون شکاریان سرگشته به پای خود روی به دام آوردن

بـرگشت چـو قـیس غـم رسـیده | زان شـــمع قـــبیله دل رمـــیده
بـهر شب خـود چـراغ مـی‌جست | وز لاله رخـــان سـراغ مـی‌جست

---

۱. و: آورد.　۲. الف: که.　۳. الف: این پیشاوند نیست.
۴. ه: تازان.　۵. ج د ز: فراق.　۶. ه: چو.　۷. ج: بر آن.
۸. ج: بران؛ د: بدین؛ و :درین.　۹. ب د و: شنید.
۱۰. الف: مصرع یکم تکرار شده و مصرع دوم افتاده.

۴۳۰ هر زنده که آمدی ز هر حَی / گشتی به نیاز مردهٔ وی

کز خیل بتان خبر چه داری / زین قصّه بگوی هرچه داری

جمعی به دیار وی رسیدند / وان میل و شعف ز وی بدیدند[1]

گفتند که در فلان قبیله / ماهیست چو حورِ عین[2] جمیله

لیلی آمد به نام و خیلی / هر سو به هواش کرده میلی

۴۳۵ حسن رخش از صفت برون است / هم خود برو و ببین[3] که چون است

از گوش مجوی کار دیده / فرق است ز دیده تا شنیده

این قصّه شنید قیس و برخاست / خود را به لباس بهتر[4] آراست

از شوق[5] درون فغان بر آورد / وان ناقه به زیر ران در آورد

می‌راند در آرزوی لیلی / تا سر برزد[6] به کوی لیلی

۴۴۰ چون مردم لیلیش بدیدند / بر وی دم مردمی دمیدند

گفتند به نیکویی[7] ثنایش / کردند به صدر خانه جایش

لیک از هر سو نظر همی تافت / از مقصد خود اثر نمی‌یافت

خون گشت ز نامیدیش دل / ناگاه برآمد از مقابل

آواز حُلِی[8] و بانگ خلخال / گرداند[9] سماع آن[10] بر او حال

۴۴۵ در حُلّهٔ ناز دید[11] سروی / چون کبک دری روان تذروی

رویی ز حساب وصف بیرون / گلگونه نکرده لیک گلگون

جبهه چو کشیده لوح سیمی / نی‌نی ز مه تمام نیمی

ابروش کمان عنبرین توز / مژگانش ز مشک تیر دلدوز

آهو چشمی که گویی آهو / چشمش به نظاره دوخت در[12] رو

۴۵۰ چون لعل لبی ولی نه از سنگ / چون می در لطف و لعل در رنگ

---

۱. الف : شنیدند. ۲. الف هـ.: حور و عین. ۳. و : برو ببین.
۴. ز : دیگر. ۵. ج : درد. ۶. ز: برود. ۷. الف : بنکوئی.
۸. و : حدی. ۹. ب : کردند. ۱۰. ج : او. ۱۱. ج : دیده.
۱۲. ج : بر.

کوچک دهنی عجب شکربار / زنبور عسل مگر به گلزار

بر[1] برگ گلی شده هنرکوش / نیشی زده است و کرده پرنوش

دُرج گهرش ز عِقد دندان / چون غنچه ز رَشْح صبح خندان

سیمین ذقنش ز لطف سیبی / چون سیم عجب خرد فریبی

۴۵۵ بر وی خالی ز مشک سوده / یارانه ز لطف او[2] نموده

غبغب که ازوست طوق داری[3] / گویی که تو[4] سیمتن نگاری

سیمین سیبی گرفته در مشت / حلقه شده گرد سیبش انگشت

هر موی ز زلف او کمندی / بر پای دلی نهاده بندی

لیلی آمد بدین شمایل / وز جای برفت قیس را دل

۴۶۰ گشتند به روی یکدگر خوش / در خرمن هم زدند آتش

آن حلقهٔ زلف باز می‌کرد / وین دست هوس دراز می‌کرد

آن پرده ز رخ گشاد می‌داد[5] / وین صبر و خرد به باد می‌داد

آن ناوک زهرناک می‌زد / وین زمزمهٔ هلاک می‌زد

آن خنده زنان[6] شکر همی ریخت / وین گریه کنان گهر همی ریخت

۴۶۵ آن از نم خوی جبین همی شست / وین دفتر عقل و دین همی شست

آن بر سر حسن و ناز می‌بود / وین سر به ره نیاز می‌بود

القصّه شدند چاشنی گیر / از یکدیگر چو شکّر و شیر

چون غنچه به‌هم دو سرو گلرنگ / کردند آغاز صحبتی[7] تنگ

شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار / گشتند شکر شکن به گفتار[8]

۴۷۰ هر یک به بهانه‌ای ز جایی / می‌گفت نبوده ماجرایی

نی[9] شرح غم نو و کهن بود / مقصود سخن همین سخن بود

غافل ز فریب این غم‌آباد / بودند ز بند هر غم آزاد

---

۱. د : در. ۲. ب ج د و ز : ازو. ۳. ب و : طوق واری. ۴. ب ج د ه و ز : توکه.
۵. ج : می‌داشت. ۶. د : خنده کنان. ۷. ه : صحبت. ۸. و : زگفتار.
۹. ج : نه.

اِلاّ غـم آنکـه چـون سـر آیـد / ایـن روز وصـال و شب در آیـد
دور از دلبـر چگـونه بـاشند / بـی یکـدیگر چگـونه بـاشند
۴۷۵ بـی تـرجـمهٔ زبـان، هـر یک / مـی گـفت زبـان جـان هـر یک
زارم ز تـوهّم شب امـروز / دور از شب بـاد یـا رب امـروز
خـورشید کـه پـادشاه روز است / وز ظـلمت شب پناه روز است
تـا حشـر جـهان‌فروز بـادا / شـبهای زمـانه روز بـادا
ایـن مـی‌گفتند لیک گـردون / کـی گـردش خـود کـند دگـرگون
۴۸۰ زرّین عـلمی[1] کـه مشرق افـراخت / دور فـلکش بـه مـغرب انـداخت
قـیس و لیـلی ز هـم بـریدند / دیـدند ز فُـرقت آنـچه دیـدند
آن نـاقه بـه جـای خـویشتن رانـد / وین[2] پـای شکسـته در وطـن مـاند

افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جمال هم دور و از وصال یکدیگر مهجور

شب کـز سـر چـرخ لاجـوردی / گـوی زر خـور[3] ز تـیز گـردی
در ظـلمت چـاه مـغرب افـتاد / شـد عـرصهٔ دهـر ظـلمت آبـاد
۴۸۵ زرّیـن طـاووس ازیـن[4] کـهن بـاغ / بگـذشت و نشست لشکـر زاغ
مشکـین پـرها[5] ز هـم گشـادند / کـافوری بـیضه‌ها نـهادند
افـروخت هـزار مشـعل نـور / رخشـانی بـیضه‌های کـافور
قـیس از لیـلی بـرید پـیوند / مـحمل بـه مـنازل خـود افکـند
دل بـا لیـلی و تـن بـه خـانه / جـان نـاوک درد را نشـانه
۴۹۰ چـون مـار گـزیده نـاتوانـی / مـی‌کَند بـه کـار خـویش جـانی
لیـلی مـی‌گفت و اشک مـی‌ریخت / وز پـنجه بـه فـرق خـاک مـی‌بیخت
لیـلی مـی‌گفت و آه مـی‌کرد / آهش بـه سـپهر راه مـی‌کرد

---

۱. ه : علم. ۲. د : وی. ۳. الف : خود. ۴. ج : زین.
۵. و : پرشان.

هر چند شدی فسانه پرداز / کردی پی خواب حیله‌ها ساز
کاری به حیل نمی‌شدی[1] راست / می‌خفت و همی نشست و می‌خاست
۴۹۵ پهلو چو به بسترش رسیدی / خواب از مژهٔ تَرش رمیدی
گویی که ز بسترش به هر بار[2] / در پهلو همی خلید[3] صد خار
ور بنشستی سر[4] به زانو / آورده[5] در آن دو آینه رو
هر صورت محنتی که بودی / زان آینه‌هاش رو نمودی
ور زانکه به خاستن زدی رای / فریادکنان بجستی از جای
۵۰۰ بر سینه غمی گرانتر از کوه / صد چرخ زدی به رقص[6] اندوه
نومید ز چاره سازی شب / راندی سخن از درازی شب
گفتی شب غم[7] عجب بلاییست / شب نی[8] که سیاه اژدهاییست
بر دور افق کشیده خود را / در کام گرفته نیک و بد را
کام از لب یار چون ربایم / کافتاده به کام اژدهایم
۵۰۵ کو صبح که یک فسون بخواند / وز آفت او مرا رهاند
این بود ز داغ فُرقت یار / شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی به حریم خانهٔ خویش / هم داشت ازین قِبَل دلی[9] ریش
از صحبت قیس یاد می‌کرد / وز دست فراق داد می‌کرد
هر حال که قیس ناتوان داشت / او نیز جدا ز وی همان داشت
۵۱۰ چشمش ز خیال او نمی‌خفت / می‌راند[10] ز دیده اشک و می‌گفت
هست او مرغی[11] بلند پرواز / هر جا خواهد شدن کند ساز
من فرش حرمسرای خویشم / جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او[12] ز من نشاید / وای دل من گر او نیاید

---

۱. ب ج د ه و ز : نمی‌شدش. ۲. ب ج ه و ز : بهر تار.
۳. ب د : در پهلو می‌خلید؛ و : در پهلوی او خلید. ۴. ب ج و ز ه : سری. ۵. د : آوردی.
۶. د : ز رقص. ۷. د : غم شب. ۸. ج : نه؛ ه. : نیست. ۹. ج د ه و : دل.
۱۰. و : می‌ریخت. ۱۱. ج : مرغ. ۱۲. و : آن.

مـــردان هـمه جـا خـجسته حـالند — بـــیچاره زنـــان کـــه بســـته بـالند

۵۱۵ آمـــد شـــد عشـق کـار زن نـیست — زن مـــالک کـــار خـویشتن نـیست

عشـقی کـه بـر آورد سـر از جَـیب — از مـــرد هـــنر بـــود ز زن عـــیب

داغـــی کـــه مـراست در[1] دل از وی — رنـــجی کـه مـراست حـاصل از وی

گـر بـر دل وی ز صـد یکـی هست — امّـــید وصـــالش انـــدکی هست

ور[2] نـیست زهـــی بـلا کـه افـتاد — ایـــن مـــردن نـــو مـــبارکم بـــاد

۵۲۰ تـــا صـــبحدم ایـن تـرانـه مـی‌زد — وآتش ز دلش زبـــانه مـــی‌زد

القـــصّه دو عـــاشق وفـــادار — هـــر دو بـــه فـراق هـم گـرفتار

تـــاریک‌شبی بـــه روز بـــردند — وز جـــان ره عـــاشقی ســپردند

در دل غـــم آنکـــه شب چـه زایـد — چـــون روز شـــود چـــه رو نـماید

رفتن مجنون روز دیگر به قبیلهٔ لیلی و ملاقات کردن با وی و به جهت ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

چـــون عـــیسی صـــبح دم بـرآورد — وز زرد قـــصَب عـــلَم بـــرآورد

۵۲۵ بـــاد دم او بـــه مشکـــبیزی — اخـــضر شـــجر و شکـــوفه ریـزی

زرّیـــن عـــلمش بـــه زر فشـــانی — نـــیلی صـــدف و گـــهرفشانی

قـــیس از دم اژدهـــای شب رست — وز آه و نـــفیر دم فـــرویست

بـــر نـــاقهٔ رهـــنورد دم زد — وانـــدر ره بـــیخودی قـدم زد

مـــی‌رانـــد نشید شـوق خـوانـان — تـــا سـاحَت خـــیمه گـاه جـانان

۵۳۰ در خیمه چو سایه[3] چون نه ره داشت — از دور زمـــام خـــود نگـــه داشت

نـــادیده ز خـــیمگی نشـــانی — مـــی‌گفت بـــه خـــیمه داســـتانی

کـــای قـــبلهٔ[4] نـور و حـجلهٔ حـور — در ســـایه‌ات آفـــتاب مســـتور

لیـــلی‌ست مـرا چـو چشـم روشـن — تـــو پـــردهٔ چشـــم روشـــن مـــن

---

۱. هـ : بر. ۲. ز : ار. ۳. ز : در سایهٔ خیمه. ۴. ب هـ و : قبّه.

هستم ز مژه سرشکباران | چون دامن تو[1] به روز باران

۵۳۵ بر گریهٔ زار من ببخشای | وز طلعت یار پرده بگشای

چون میخم اگر رسد به سر سنگ | زینجا نکنم به رفتن آهنگ

هر چند دهند پیچ و تابم | خود را به تو بسته چون طنابم

بر بار تو تن نهاده دایم | هستم چو ستون ستاده قایم

بار دل من بسی ست بی یار | از گردن من بیفکن این بار

۵۴۰ در پیچش کار من چه کوشی | وز من رخ یار من چه پوشی

جیب من اگر دَرَد جفایت | دست من و دامن وفایت

من بودم و دوش گریه و سوز[2] | وای ار گذرد چو دوشم امروز

لیلی ست چو آب زندگانی | من تشنه جگر چنانکه دانی

وقت است که بر لبم فشاند | یک قطره[3] و آتشم نشاند

۵۴۵ من از[4] غمش اینچنین در آتش | او خرّم و شادکام و دلخوش

قیس ار چه نشد بلند آواز | در خیمه شنید لیلی آن[5] راز

در سینه فروخت آتش او | شد سوی برون عنانکش او

از پردهٔ خیمه[6] چهره گلگون | آمد چون[7] گل[8] ز غنچه[9] بیرون

بر ناقه ستاده قیس را دید | چون صبح به روی او بخندید

۵۵۰ از حُقّهٔ لعل گوهر افشاند | وز پستهٔ شور شکّر افشاند

گفت ای زده دم ز مهر رویم | بر جان تو داغ آرزویم

دردی که تو را نشسته در[10] دل | یا کرده به سینهٔ تو منزل

داری تو گمان که مرغ آن درد | تنها به دل تو آشیان کرد

هست ای ز تو باغ عیش خندان | درد دل من هزار چندان

---

۱. ه : تر.
۲. ب د ز : من بودم دوش و گریه و سوز؛ ه و : من بودم و دوش و گریه و سوز.
۳. ج : جرعه.
۴. ج : در.
۵. ج : این.
۶. الف : خیمهٔ پرده.
۷. د ه و : چو.
۸. ج : مه؛ ه : گلی.
۹. ج : پرده؛ هز : خیمه.
۱۰. ج : بر.

۵۵۵ لیکن چو تو دم زدن نیارم / سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که توانیش تو گفتن / من نتوانم بجز نهفتن
عاشق زده کوس جامه پاکی / معشوق و لباس شرمناکی
عاشق غم دل به ناله[1] پرداز / معشوق و به جان نهفتن آن[2] راز
عاشق نالد ز درد دوری / معشوق و خموشی و صبوری
۵۶۰ عاشق گرید[3] ز پرده بیرون / معشوق به دل فرو خورد خون
عاشق ره جست و جو سپارد / معشوق به خانه پا فشارد
عاشق که کشد فغان به عیّوق / باشد ز[4] هوای روی معشوق
معشوق به درد و غم معانِق[5] / باشد به امید وصل عاشق
سازنده که ساز عشق پرداخت / معشوقی و عاشقی به‌هم ساخت
۵۶۵ این هر دو نوا ز یک مقامند / از یکدیگر جدا به نامند
چون قیس شنید این ترانه / برداشت سرود عاشقانه
از ذوق درید پیرهن را / بر خاک فکند[6] خویشتن را
می‌خواست که از هوای لیلی / چون سایه فتد به پای لیلی
با او ز گذشته راز گوید / غمهای زمانه[7] باز گوید
۵۷۰ همزادانش روان ز هر سوی[8] / حاضر گشتند مرحبا گوی[9]
دهشت زده گشت قیس از آنان[10] / لب بست[11] ز گفت و گوی جانان
محروم ز کام خویش برگشت[12] / دلخسته و سینه ریش برگشت[13]
می‌رفت به درد و غم دلی[14] جفت / با خویشتن این سرود می‌گفت
کای قوم که همدمان یارید / یکدم او را به من گذارید

---

۱. ز : نامه. ۲. ب ج د : این؛ ز : این کلمه نیست. ۳. ز : نالد.
۴. ه : به. ۵. ج : موافق. ۶. الف ب د ه و : افکند.
۷. ه :شبانه. ۸. ج : هر سو. ۹. ج : مرحبا گو. ۱۰. ج : ایشان.
۱۱. د و : بسته. ۱۲. ج : محروم ز کار خود بر آشفت. ۱۳. ج : می‌گفت.
۱۴. ب ج د و ز : دلی بدرد و غم؛ ه: ولی بدرد و غم.

۵۷۵ تا سیر جمال او ببینم — خرّم به وصال او نشینم
زین چیست بتر که دلفگاری — برده شب فرقت انتظاری
پر خون دل و دیده بامدادان — گردد به وصال دوست شادان
نایافته نطق را مجالی — ناگفته هنوز حسب حالی
ناگاه گروهی از کرانه — حایل گردند در میانه
۵۸۰ از نطق زبان وی ببندند — بر جان وی این گره پسندند
کس روی چنین کسان مبیناد — جز دامن ازین[1] خسان مچیناد
روزی زینسان به شب رسیدش — رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز بدین صفت به سر برد — محمل به نشیمن سحر برد
پا ساخت ز سر[2] به راه لیلی — شد باز به خیمه‌گاه لیلی
۵۸۵ دید از اغیار خیمه[3] خالی — گم هر که نه یار ازان حوالی
بوسید به خدمت آستانه — بر پای ستاد خادمانه
لیلی به درون خیمه‌اش[4] خواند — بر مسند احترام بنشاند
هنگامهٔ عاشقی نهادند — سر نامهٔ عاشقی گشادند
هر دو معشوق و هر دو عاشق — چون شیر و شکر به‌هم موافق
۵۹۰ لیلی و سری به عشوه سازی — قیس و نظری به پاکبازی
قیس و خط سبز بر بناگوش — لیلی و سفر ز خطّهٔ هوش
لیلی و گره ز مو گشادن — قیس و دل و دین به باد دادن
قیس و سخنان خنده انگیز[5] — لیلی و ز خنده در شکر ریز
لیلی و کرشمه‌های خوبی — قیس و غم عشق و سینه کوبی
۵۹۵ القصّه دو دوست[6] گشته همدم — کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صدر ناز بنشست — وین در صف عاشقی کمر بست
بردند به سر چنانکه دانی — در شیوهٔ عشق زندگانی

---

۱. ه : این. ۲. الف : بسر. ۳. ج ز: خانه. ۴. ج ز: خانه‌اش.
۵. د : خنده آمیز. ۶. ج : یار.

گذاشتن مجنون ناقهٔ بچه‌دار را که در وقت استغراق وی در محبّت لیلی به سوی بچهٔ خود باز می‌گشت و از لیلی دور می‌انداخت

عشق اوّل او سرود و شادیست — بیرون زآهنگ نامرادیست
نی رنج غرامت است در وی — نی زخم ملامت است در وی
۶۰۰ سرمایهٔ راحت و سرور است — از سود و زیان دهر دور است
چون می که نخست جز خوشی نیست — یک ذرّه در او مشوّشی نیست
محنت کاهد طرب فزاید — وز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد — نی[1] درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شادمانه — فارغ ز کشاکش زمانه
۶۰۵ هر روز که بامداد کردی — در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش بار بستی — اِحرام حریم یار بستی
کردی چو بر آن قبیله اقبال — رُستی ز تنش دوصد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی — بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی به رهش دمیده نشتر — از سبزه به زیر پای خوشتر
۶۱۰ زآتش صد کوه پشت بر پشت — بودیش ز ریگ گرم[2] یک مشت
گر[3] ناوک خار و تیغ خاره — کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش اندر آن تک و پوی — از هر پاره درستی روی
زان قبلهٔ جان چو بازگشتی — چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی به حساب خاطر تنگ — هر گام بر او هزار فرسنگ
۶۱۵ رفتی به دو چشم اشکپالا — چون آب روان به سوی بالا
پویان قدمش به منزل خویش — مویش ز قفاکشان دل ریش
هر بار که رو به راه کردی — صد بار به پس نگاه کردی
تا بو[4] که کسی برآید از راه — کآرد خبری به وی ازان ماه

---

۱. ج: نه. ۲. د: نرم. ۳. د و ز: کز. ۴. و: باشد.

مـی‌رفت چـو سیل از سر کـوه	مـی‌آمد هـمچو کـوه انـدوه
۶۲۰ مـی‌رفت چـو بـاد تـیز در دشت	چـون آب سـتاده بـاز مـی‌گشت
روزی ز قـضا تـنی ز تب سست	ره سـوی دیـار یـار مـی‌جست[1]
پـایش بـه روش نکـرد یـاری	بـیواسـطهٔ شـتر سـواری
یک نـاقهٔ بـچه‌دار بـودش	کـز بـچه بـه دل قـرار بـودش
از بـچه اگـر جـدا فـتادی	در فـرقت او ز پـا فـتادی
۶۲۵ قـیس از بـچه نـاقه را جـدا کـرد	رو در ره یـار دلربـا کـرد
مـیلی دو سـه چـونکه راه بسپرد	انـدیشهٔ لیـلی از خـودش بـرد
نـاقه چـو زمـام سسـتتر[2] دیـد	بـر بـوی بـچه ز راه گـردید[3]
آن لحـظه کـه قـیس را خـبر شـد	تـا بـچهٔ خـویش رهسـپر شـد
زان قـصه چـو قـیس آگـهی یـافت	دامـن ز مـراد خـود تـهی یـافت
۶۳۰ رو کـرد بـه راه نـاقه را بـاز	وز نـغمهٔ شـوق شـد حُـدیٰ ساز
مـیلی دو سـه چـون بـرید نـاقه	دور از بـچه رنـج دیـد و فـاقه[4]
شـد قـیس رمـیده دل دگـر بـار	بـیخود ز هـجوم عشـق دلدار
چـون قـیس ز نـاقه بـی‌خبر گشت	نـاقه بـه ره گـذشته بـرگشت
ایـن قـصّه چـو قـیس بـر سـرآورد	بـار[5] دگـرش بـه ره درآورد
۶۳۵ بـر قـیسِ ز دست داده چـاره	ایـن واقـعه شـد سـه چـار بـاره
زآمـد شـد نـاقه شـد دلش خـون	ایـن راز زسـینه داد بـیرون
کـان گـنج کـه مـن خـراب اویـم	مـنزلگه اوست پـیش رویـم
وان بـچّه کـه نـاقه را غـمش کشت	آرامگـهش بـود پس پشت[6]
گـر روی بـه مـقصد مـن آرد	بـی مـقصد خـویش جـان سپارد
۶۴۰ ور روی کـند بـه مـقصد خـویش	زان[7] غـصّه شـود درون مـن ریش

۱. ب ج د ه : خود جست. ۲. الف : سستر. ۳. ب ج د ه و ز : زره بگردید.

۴. ب ج د ه : رنج دید ناقه : و : رنجه دید ناقه. ۵. ز : باری.

۶. د : این بیت نیست؛ ه : بجای این بیت مصرع دوم بیت ۶۳۳ آمده است. ۷ ج د ه : زین.

همراهی ما به‌هم محال است / خوشنودی ما ز هم خیال است
آن بِه که ز دل گره گشاییم / هر یک به ره دگر گراییم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد / بند از دل لخت لخت بگشاد
او را به دیار خویش بگذاشت / تنها ره یار خویش برداشت
۶۴۵ شد در ره او به فرق پویان / با خویشتن این سرود گویان
کای دل به موافقان درآویز[1] / وز چنگ مخالفان بپرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن / وآیین جفا ز سر بدر کن
زین راه کسی که داردت باز / از همرهیش درون بپرداز
گر هست به رهرویت میلی / همراه تو بس خیال لیلی
۶۵۰ لیلی می‌گوی و راه می‌رو / وآسوده درین[2] پناه می‌رو
لیلی ز جهان تو را پسند[3] است / هر کس که جز اوست بر تو بند است
از هرچه نه اوست بند بگسل / پیوند ز ناپسند بگسل
می‌زد زینسان ترانهٔ خاص / می‌رفت بر آن ترانه رقّاص
پا کرده ز سر به رسم هر روز / پی برد[4] به کوی آن دل افروز
۶۵۵ هر چیز که بود دیدنی دید / رازی که توان شنید بشنید[5]
چون شب شد ازان مقام برگشت / با خوشدلی تمام برگشت
آمد غمگین و رفت دلشاد / حال دل[6] عاشقان چنین باد

در محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن آن

عنوانکش این صحیفهٔ درد / در طیّ صحیفه این[7] رقم کرد
کز قیس رمیده دل چو لیلی / دریافت به سوی خویش میلی
۶۶۰ می‌خواست که غور آن بداند / تا بهره به قدر آن رساند

۱. ز: در آمیز. ۲. ج: دران. ۳. ج د ز: بسنده. ۴. د: می‌رفت.
۵. د: نشنید. ۶. ب د و: همه. ۷. الف: این صحیفه.

روزی کـه پـریرخـان آن حَـی — بـودند ز نـرّ و مـاده بـا وی
بـا هـر پسـری کـه خنده کـردی — بـی بـیع و شـراش بـنده کـردی
بـا هـر دخـتر کـه لب گشـادی — پـیشش بـه کـنیزی ایسـتادی[1]
بـودند دریـن هـنر کـه نـاگـاه — قـیس هـنری درآمـد از راه
۶۶۵ رویـی ز غـبار راه[2] پـرگرد — جـانی ز فـراق یـار پـر درد
بـوسید زمـین و مـرحـبا گـفت — بـر لیـلی و خـیل او دعـا گـفت
لیـلی سـوی او نـظر نـینداخت — زان جـمع بـه حـال او نـپرداخت
از عشـوه کشـیده زلف بـر رو — وز نـاز فکـند چـین در ابـرو
بـا هـر کـه نـه قـیس خنده آمیز — بـا هـر کـه نـه قـیس در شکـرریز
۶۷۰ بـا هـر کـه نـه قـیس در تـبسّم — بـا هـر کـه نـه قـیس در تکـلّم
رو در هـمه بـود و پشت بـا او — خـوش بـا هـمه و درشت[3] بـا او
قـیس ار بـه رُخش نـظاره کـردی — از پـیش نـظر کـناره کـردی
ور آن بـه سـخن زبـان گشـادی — ایـن گـوش بـه دیگـری نـهادی
چون قیس ز لیـلی ایـن[4] هـنر دید — حـال خـود ازیـن[5] هـنر دگـر دیـد
۶۷۵ شـاخ امـلش گـلی[6] دگـر کـرد — شـد لالهٔ سـرخ او گـلی[7] زرد
از هـر مـژه لعـل تـر فـروریخت — بـر صـفحهٔ زر[8] گـهر فـروریخت
پـرده ز رخ نـیاز بـرداشت — ویـن پـردهٔ[9] جـانگداز بـرداشت
کـان رونـق کـار و بـار مـن کـو — وان حـرمت و اعـتبار مـن کـو
خـوش آنکـه چـو لیلی‌ام بـدیدی — از صـحبت دیگـران رمـیدی[10]
۶۸۰ بـا مـن بـودی بـه مـن نشسـتی — بـا مـن ز سـخن دهـن نـبستی
زو خـواسـتمی بـه روزگـاران — عـذر گـنه گـناهکاران
کـو بـا هـمه بـیگناهی مـن — یک تـن پـی عـذرخـواهی مـن

۱. د : بکنیزکی ستادی. ۲. ب : ره. ۳. د : بود و زشت.
۴. ب ج هـ و : آن. ۵. ب ج هـ و : از آن. ۶. ب د و : گل. ۷. ب ج د هـ و ز : گل. ز: گل.
۸. ز: گل. ۹. ز : نالهٔ. ۱۰. ب ج د و ز : بریدی.

گر می‌نشود شفیع من کس — این اشک چو خون شفیع من بس

لیلی چو غزلسراییش دید — وین نغمهٔ جانگداز بشنید

۶۸۵ آورد ز جمله رو به سویش — بگشاد زبان به گفت وگویش

شد در رخ او[1] ز لطف خندان — گفت ای شه خیل دردمندان

ما هر دو دو یار مهربانیم — وز زخمهٔ عشق در فغانیم

بیگانه تنیم و آشنا دل — پر چنگ زبان و پر صفا دل

چین در ابرو اگر فکندم — تا ظن نبری که کین پسندم

۶۹۰ بر روی گره میان مردم — باشد گره زبان مردم

عشقت که بود ز نقد جان به — چون گنج ز دیده‌ها نهان بِه

چون قیس شنید این بشارت — شد هوشش ازین سخن به غارت

بر خاک چو سایه بیخود افتاد — درسایهٔ آن سهی‌قد افتاد

تا دیر که از زمین نجنبید — گفتند به خواب مرگ خسبید

۶۹۵ بر چهره زدند آبش از چشم — آن آب[2] نبرد خوابش از چشم

خوبان عرب ز جا بجستند — هنگامهٔ خویش برشکستند

رفتند همه فتان و خیزان — از تهمت قتل او گریزان

ننشست ازان پریرخان کس — او ماند همین و لیلی و بس

او خفته و لیلی‌اش به بالین — بر ماه همی فشاند پروین

۷۰۰ یعنی که به داغ شوق مرده‌ست — وز محنت عشق جان سپرده‌ست

تا آخر روز حالش این بود — چون مرده فتاده بر زمین بود

چون روز گذشت و چشم[3] بگشاد — چشمش به جمال لیلی افتاد

او نیز ز دیده خون فشان کرد — وز هر مژه سیل خون روان کرد

لیلی پرسید کای یگانه — در مجمع عاشقان فسانه

۷۰۵ این بیخودی از کجا فتادت — وین بادهٔ بیخودی که دادت

---

۱. ج: آن. ۲. ج د: نیز. ۳. ه: گذشت چشم.

گفتا ز کف تو خوردم این می / وین باده تو دادیَم پیاپی
بر من ز نخست تافتی روی / بستی ز سخن لب سخنگوی
کف در کف دیگران نهادی / رخ در رخ دیگران ستادی
پیش آمدمت[1] فکندیم پس / خوارم کردی به چشم هر خس
۷۱۰ وآخر در لطف باز کردی / صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پروردی به درد و صافم / یک جرعه نداشتی معافم
گفتی سخنان مستی انگیز[2] / کردی زان می[3] به مستیَم تیز
گر بیخودیی کنم چه چاره / من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت / گفتا به کرشمهٔ عنایت
۷۱۵ با قیس که ای مراد جانم / قوّت دِهِ جسم ناتوانم
دردی که تو راست حاصل از من / داغی که تو راست بر دل از من
درد دل من ازان فزون است / وز دایرهٔ صفت برون است
شد قیس ز ذوق این سخن شاد / شادان رخ خود به خانه بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید کردن آن به سوگندان گوناگون

سر فتنهٔ نیکوان آفاق / چون ابروی خود به نیکویی طاق
۷۲۰ منصوبه گشای عرصهٔ ناز / محجوبه نشین پردهٔ راز[4]
ریحان حدیقهٔ امانی / گلبرگ بهار زندگانی
آهوی شکارگیر شیران / بازو شکن صدف دلیران[5]
سجّاده نورد پارسایان / دُرّاعه نمای[6] خود نمایان
بازار نِهِ ستم فروشی / ارزان کن نرخ مهر کوشی
۷۲۵ چشم عرب از جمال او باغ / جان عجم از هوای او داغ

---

۱. الف د : آمدیم. ۲. ز : فتنه انگیز. ۳. الف : این کلمه نیست.
۴. د : این بیت نیست. ۵. د و : این بیت نیست.
۶. ب د و ز : دراعه ربا.

از صوت وِشاح[1] و بانگ خلخال ... خنیاگر وجد و مطرب حال

از طوق گلو و زیور گوش ... بازی ده[2] عقل و رهزن هوش

یعنی لیلی نگار موزون ... آن چون قیسش هزار مجنون

چون دید که قیس حق شناس است ... عشقش بدر از حد قیاس[3] است

۷۳۰ در نقد وفاش هیچ شک نیست ... محتاج گواهی محک نیست

چون روز دگر به سویش آمد ... جانی پر از آرزویش آمد

دل جست به خندهٔ رضایش ... جان داد به مژدهٔ وفایش

برداشت دل از جفا پسندی ... بگشاد زبان به عهد بندی

خواهان رضای او به صد جهد ... گفتش پی استواری عهد

۷۳۵ سوگند به ذات ایزد پاک ... گردش دِهِ چرخهای افلاک

روشن کن این بلند طارم ... از شمع مه و چراغ انجُم

فیّاض وجود و واهب جود ... مقصود گذشتگان ز مقصود

سوگند به دیده‌های روشن ... بر عالم راز پرتو افکن

ناظر به حقایق نهانی ... حاضر به دقایق معانی

۷۴۰ بر لوح وجود هرچه دیده ... تا کُنه کمال آن[4] رسیده

سوگند به سینه‌های دانا ... بر دانش چیزها توانا

واقف ز کُنوز آفرینش ... عارف به رموز اهل بینش

هر نکتهٔ مشکلی که خوانده ... محروم ز حلّ آن نمانده

سوگند به هر غریب مهجور ... افتاده ز یار خویشتن دور

۷۴۵ نی[5] در شب غم امیدی[6] او را ... نی از لب کس نویدی[7] او را

هم ضربت تیغ هجر دیده ... هم شربت زهر غم چشیده

سوگند به هر مهی[8] پری‌وَش ... همچون مه خوب و چون پری خوش

---

۱. ز: شاخ. ۲. الف: بازی ده و. ۳. الف: در قیاس؛ ز: حد و قیاس.

۴. ز: او. ۵. ز: نه. ۶. ج هـ: امید. ۷. الف: امیدی؛ ج هـ.: نوید.

۸. ب ج د هـ و ز: مه.

دل کرده به مهر چون خودی بند | وز هر که نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه بی تنش چاک | وز تهمت عیب[1] دامنش پاک
۷۵۰ سوگند به هرچه از خردمند | گویند به آن[2] خوش است سوگند
کز مهر تو تا مجال باشد | ببریدن من محال باشد
تا دور فلک دهد امانم | یاد تو بود انیس جانم
باشم به غمت درین غم آباد | از شادی هر دو عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم | پیوند به دیگری نگیرم
۷۵۵ بخت ار دهد اختیار کارم | از جمله تو باشی اختیارم
هر کج[3] که نبینمش به تو[4] راست | با وی نکنم نشست یا[5] خاست
کس همنفسم مباد[6] بی تو | پروای کسم مباد بی تو
تا لوح وفات شد درستم | از حرف دو کَون لوح شستم
زین عهد که با تو بستم امروز | عهد همه را شکستم امروز
۷۶۰ این بحر[7] وفا مباد تیره | کین بس به قیامتم ذخیره
لیلی چو کمر به عهد دربست | در مهد وفا به عهد[8] بنشست
در پیش رهی گرفت باریک | می‌کرد کران[9] ز دور و نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد | روی از همه کس به یار خود کرد
بنهاد به طوقِ یار گردن | در چید ز دست غیر دامن
۷۶۵ چون قیس سحر ز ره رسیدی | سر در ره ناقه‌اش کشیدی
با او گفتی حکایت شب | شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم | از صحبت غیر رسته با هم
در وصل چو قیس جهد او دید | وین عهد وفا به عهد بشنید[10]

---

۱. د : عجز. ۲. ج : بدان. ۳. ج : کژ.
۴. ب ج د و : با تو بینمش؛ هـ. : نه با تو بینمش. ۵. ز : وبر. ۶. ب : مباذ.
۷. ز : حرف. ۸. ج : در مهر و وفا و عهد. ۹. و ز : کزان.
۱۰. ب ج د و ز : او دید.

وسواس محبّتش فزون شد / وان وسوسه عاقبت جنون شد

۷۷۰ آمد به جنون[1] ز پرده بیرون / مجنون لقبش نهاد گردون

طی گشت بدین لقب سرانجام / از نامهٔ دهر قیس را نام

در هر محفل که جاش کردند / مجنون مجنون نداش کردند

او نیز بدین خطاب خوش بود / زین تازه ترانه ذوق کش بود

زان نکته چه بِه که عشق راند / زان نام[2] چه به که عشق خواند

۷۷۵ جامی بگسل ز هرزه‌کاری / تا نام به عاشقی برآری

در کارگه سپهر دوّار / بهتر نبود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیلهٔ مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبّت وی با لیلی

بیّاع متاع هوشیاری / رقّاص سماع بیقراری

ویرانه نشین کوه[3] اندوه / دیوانه سوار قلّهٔ[4] کوه

گنجور خزانه‌های[5] افلاس / رنجور فسانه‌های وسواس

۷۸۰ آسودهٔ سایهٔ مُغیلان / سرگشتهٔ وادی ذلیلان

دمساز مغنّیان فریاد / همراز مجرّدان آزاد

همگردن آهوان صحرا / همشیون[6] بلبلان شیدا

تاراج رسیدهٔ شه عشق / نعلین دریدهٔ ره عشق

سنگ افکن شیشه‌خانهٔ عقل / برهم زن دام و دانهٔ عقل

۷۸۵ با گور و گوزن همطویله / با دیو و پری ز یک قبیله

یعنی مجنون اسیر لیلی / شوریدهٔ دار و گیر لیلی

چون[7] از خود و قوم خود بگردید / وز قاعدهٔ خرد بگردید

بر بستر شب نیارمیدی / چون روز شدی کسش ندیدی

---

۱. الف ج ه : مجنون. ۲. د : نامه. ۳. ب ج د و : غار.

۴. ه : قلعهٔ. ۵. ج : خزینهای. ۶. و : همشیوهٔ. ۷. ب : یعنی.

سـر رشتهٔ عهد پاره کردی / وز همعهدان کناره کردی

۷۹۰ هر یاری را که دیدی از دور / از یاری او رمیدی از دور

هر خویشی را که[1] آمدی پیش / دور افکندی ز خویشی خویش

چون قوم وی این[2] صفت بدیدند / در طعنهٔ وی زبان کشیدند

کو را ز میان ما چه حال است / کز قوم خودش چنین ملال است

تیغی نه به مرحمت کشیده‌ست[3] / وز ما صلهٔ رحِم بریده‌ست[4]

۷۹۵ چون هاله به گرد او نشستند / پیرامن ماه حلقه بستند

دیدند دلیل و نبض جستند / وز خامشیش زبان بشستند[5]

نگشاد گره ز پردهٔ راز / وز پرده برون نداد آواز

یاری بودش در آن قبیله / قایم به مساعی جمیله

شیرین‌کاری سخن‌گزاری / در پردهٔ عشق رازداری

۸۰۰ گفتند بدو که قیس هر چند / کرده‌ست چو نَی ره نفس بند[6]

در وی دردم دم وفایی / باشد که برون دهد صدایی

افتاد پی تفحّص حال / روزی دو سه قیس را ز دنبال[7]

وآخر گفتش که ای برادر / دارم ز غمت دلی[8] پر آذر

داغ غم تو بسوخت جانم / زد شعله ز مغز استخوانم

۸۰۵ پیوند وفا بریدنت چیست / وز صحبت من[9] رمیدنت چیست

زین پیش به‌هم حریف[10] بودیم / چون لام و الف اَلیف بودیم

انصاف بده که آن کجا رفت / آن[11] قاعده چون شد و چرا رفت

بنشین نفسی که راز گوییم[12] / احوال گذشته باز جوییم[13]

---

۱. ب ج د و ز : کش.
۲. الف ز : وی را چو بدین.
۳. ج : کشیده.
۴. ج : بریده.
۵. الف ب : شستند؛ ج : بستند؛ و : به بستند.
۶. هـ : این دو بیت نیست.
۷. ب د و ز : بدنبال.
۸. ج د هـ: دل.
۹. ز : ما.
۱۰. د : رفیق.
۱۱. د : وآن.
۱۲. الف ب ج و : گویم.
۱۳. الف ب ج و : گویم؛ د ز : گوئیم.

یـــار ار نـــه بـه راز لب گشـاید | بـــوی یـــاری ز وی نـــیاید
۸۱۰ در خـــلوت دوســـتان دمســـاز | مـــعماری دوســـتان کـــند راز[۱]
مـجنون چـو شـنید ایـن[۲] تـرانـه | زد نـــاله و آه ...ـــاشقانه
گـــفت ای دیـــرینه هـمدم مـن | وانـــدر هــر[۳] راز مـــحرم مـــن
کـــاریم بـه سـر فـتاده دشـوار | در ورطـــهٔ مـــردنم ازان کـــار
کـاری نـه کـه بـار رنـج و انـدوه | صـد بـار فـزون گـرانـتر[۴] از کـوه
۸۱۵ ایـــن بـــار[۵] اگـــر نـیفتد از پشت | دانم[۶] به یـقین کـه خـواهـدم کشت
پـــرسید کـه آن کـدام بـار است | وان بـــر دلت از کـدام یـار است
گـــفتا غـــم لیـــلی و بـــیفتاد | از گـــفتن نـــام آن پـــریزاد
هم چشم ز کار رفت و[۷] هم[۸] گوش | هم لب ز حدیث گشـته[۹] خـاموش
دست از دو جـهان فشـاند تـا دیـر | نی مـرده نـه[۱۰] زنـده مـاند تـا دیـر
۸۲۰ آن یـــار چـــو دیـد حـال او را | در عشـــق و وفـــا کـــمال او را
دانست کـه کـار و بـار او چـیست | مـعشوقه کـدام و یـار او کـیست
زآشـــفتگیش بســـی بـیاشفت[۱۱] | وان راز نـهان بـه دیگـران گـفت
مـقصود وی آنکـه آن غـم و رنـج | گـــردد ز دواگـــران دواســـنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی وی با لیلی و نصیحت کردن در آن باب

مسکین پدرش خبر چو زان یـافت | چون باد بـه سـوی او عـنان تـافت
۸۲۵ مـهر[۱۲] پـدری ز دل زدش جـوش | وز مــهر کشـیدش انـدر آغـوش
کـای جـان پـدر چـه حـال داری | رو بـــهر چـــه[۱۳] در وبـال داری
امـــروز شـــنیده‌ام کـــه جـایی | دادی[۱۴] دل خـــود بـــه دلربـایی

---

۱. د : کند ساز. ۲. ب : وان. ۳. و : همه. ۴. ج : گران فزون تر.
۵. هز: بارم. ۶. الف : داند. ۷. ب د و ز : رفته. ۸ ه : رفت هم.
۹. هز : گشت. ۱۰. هز : نی. ۱۱. ز : براشفت. ۱۲. ه : مهری.
۱۳. ج : که. ۱۴. و : داری.

	در خِــطّهٔ ایــن خــط مـجازی	نــیکو هــنریست عشــقبازی
	لیکن همه کس به آن[1] سزا نیست	هـر مـنظر خـوب دلگشـا نـیست
۸۳۰	مــعشوق نکــو سـرشت بـاید	ایــن[2] کـار ز اصـلِ زشت نـاید
	لیلی کـه بـه چشـم تـو عـزیز است	نسـبت بـتو کـمترین کـنیز است
	در مـذهب عـقل نـیست چـیزی	مشـعوف شـدن بـه هـر کـنیزی
	تــو خــضروَشی بـه سـربلندی	خــضرای دِمَــن وی از نـژندی
	عالم همه خـاک پـای خـضر است	خضرای دمن چه جای خضر است
۸۳۵	بــــردار خـــدای را دل از وی	پــیوند امــید بگســل از وی
	او خس تـو گـلی نـه تـازه سـروی	او زاغ[3] تــو نــازنین تــذروی
	با خس[4] گل و سـرو را چـه نسـبت	بــا زاغ تــذرو را چــه نسـبت
	مـپسند نـصیب خـود ازیـن بـاغ	یک لاله کـزو بـه دل نـهی[5] داغ
	بـاغیست پـر از گـل و ریـاحین	ریــحان مـیبوی و لاله مـیچین
۸۴۰	صد دسته به دست خویش میبند	دلبســته شـدن بـه لالهای چـند
	ویــن نـیز مـقرّر است و مـعلوم	کان حـی کـه بـه لیلیاند مـوسوم
	بــا مـا هـمه بـر سـر نـزاعانـد	ســر بــاززنان ز اجـتماعانـد[6]
	هســتیم بـههم چـو آتش و آب	از صـحبت یکـدگر عـنان تـاب[7]
	داریــم دریــن نشـیمن جـنگ	صـد تـیغ بـه خـون یکـدگر رنگ
۸۴۵	بــا آن کـه بـه دشـمنی سـتیزد	خود گـو کـه ز دوسـتی چـه خـیزد
	مـجنون بـه پـدر دریـن نـصایح	گـفت ای بـه زبـان مـهر نـاصح
	هــر نکـتهٔ حکـمتی کـه گـفتی	هــر دُرّ نــصیحتی کـه سـفتی
	نــقش دل نکـته دان مـن شـد	آویــزهٔ[8] گـوش جـان مـن شـد
	بــا تــو نــه دل[9] عــتاب دارم	لیکــن هــمه را جــواب دارم

---

۱. ج : بدان. ۲. ه : کاین. ۳. ب ج د و ز : زاغ و. ۴. الف : خس و.
۵. ه : نهی بدل. ۶. ز : این بیت نیست. ۷. ز: این بیت نیست. ۸. و : واویزه.
۹. الف : دلی.

۸۵۰ گفتی که شدی ز عشق مفتون / وز جذبهٔ عاشقی دگرگون
آری نزنم نفس ز انکار / عشق است مرا درین جهان کار
حاشا که ازین[1] ره ایستم من / جز زنده به عشق نیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد / در مذهب من جوی نیرزد
عشق است خلاصی دل مرد[2] / از گردش چرخ باژگون گرد
۸۵۵ گفتی که به دلبری نشاید / هر بت که نه زاصل پاک زاید
خوبان که سرشته زآب و خاکند / گر پاک‌دلی ز اصل پاکند
حسن ازل است اصل ایشان / عیش ابد است وصل ایشان[3]
آیینهٔ نور ذوالجلالند / عنوان صحیفهٔ جمالند
بر آب و گل ار نتابد آن نور / یک تن نشود به حسن مشهور
۸۶۰ نه[4] ذوق دهد نه دل رباید / نی[5] تن کاهد نه جان فزاید
گفتی لیلی به حسن بالاست / لیکن به نسب فروتر از ماست
عاشق به نسب چه کار دارد / کز[6] هر چه نه عشق عار[7] دارد
هر کس که بود فتادهٔ عشق / فرزند دل است و زادهٔ عشق
از نسبت آب و گل بریده / در روضهٔ جان و دل چریده
۸۶۵ مادر نشناسد و پدر نیز / وز[8] عیب رهیده[9] وز هنر نیز
گفتی که بکش سر از هوایش / اندیشه تهی کن از وفایش
ترک غم عشق کار من نیست / وین کار به اختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا سرشتند / بر صفحهٔ جان من[10] نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشم / آن حرف وفا چه‌سان تراشم
۸۷۰ هر حرف صواب کش نگارند / حک کردن آن خطا شمارند
گفتی نسزد نصیبهٔ کس / از گلشن دهر یک گل و بس

---

۱. ز : درین. ۲. الف : دل از مرد. ۳. الف : این بیت نیست.
۴. ب ج د هـ و : نی. ۵. د : نه. ۶. د : از. ۷. د : بار.
۸. ب د و ز : از. ۹. هـ : رمیده. ۱۰. ج ز : جان و دل.

لیـــلی کـه نسـیم[1] اوست طِـیبم | بس بـاشد ازیـن چـمن نـصیبم
او جـان مـن است و مـن تـن او را | او هست مــرا بس و مـــن او را
گـــر دور ز یکـــدگر بکـــاهیم[2] | کـام[3] دگـر از جـهان نـخواهـیم
۸۷۵ خـــاطر بـه‌هم است شـاد مـا را | شــــادی دگــــر مــباد مـــا را
گـــفتی کــه بـه کـین آن قـبیله | داریـــم هـــزار کـــید و حـــیله
ما را کـه ز مـهر سینه چـاک است | از کـینهٔ دیگـران چـه بـاک است
لیـــلی چـو ز مـهر مـن زنـد دم | از کـین قـبیله کـی خـورم[4] غـم
مـن خـود ز هـمه جـهان بـه‌تنگم | بـا هـر کـه نـه او بـود بـه‌جنگم
۸۸۰ از[5] صـلح مـنش اگـر بـود نـنگ | آغـاز کـنم بـه خـویش هـم جـنگ
بـیچاره پـدر چـو قـیس را دیـد | وز وی ســخنان عشــق بشـنید
دانست که کار قـیس سـخت است | در سـیل بـلا فـتاده رخت است
دربست زبـــان ز گـــفتن پـــند | بگسست ز بـــند پـــند پـــیوند
انـــداخت ز فـــرط نـیکخواهــی | کـــارش بـــه عـــنایت الـــٰهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از معشوقان قبیلهٔ عرب را به نکاح مجنون در آرد تا آتش سودای او فرو نشیند

۸۸۵ چـون قـیس دریـده جَـیب و دامـان | از پـــند پـــدر نشـــد بـــه‌سامان
اعـــیان قـــبیله پـیش آن پـیر | گـــفتند بـــه حســن[6] رای و تـدبیر
کـــای عـــامری فـــلک عـــماری | مـــعموری مـــلک[7] کـــامگاری
فـــرزند تـــو نـــور دیـدهٔ مـاست | آرام دل رمـــیدهٔ مـــاست
چشـم و دل[8] مـا بـه اوست روشـن | آب و گـــل مـــا ازوست روشـــن
۸۹۰ بـــر آتش مـــهر او ســپندیم | تـــا چـــند بـــر آتشش پسـندیم

---

۱. ج و د ه: نصیب. ۲. ب ج د و ه ز: نکاهیم. ۳. د ز: کامی.
۴. و: خورد. ۵. ج: وز. ۶. ج ز: بحسن و. ۷. د: کاخ.
۸. ج: چشم دل.

چون عشق و وفاست در سرشتش | ایــن[1] واقــعه گشت سـر نـوشتش
آن را کــه فــتد چــنین[2] بــلایی | گــر زانکــه طــلب کــند دوایــی
شــــرط است ره ســـفر گـــرفتن | یــا مـــهر بــتی دگـــر گـــرفتن
خُـــرد است و زو[3] ســـفر نـــیاید | وز عـــــهدهٔ آن بـــــدر نـــیاید
۸۹۵ آن بِــه کــه پــریرخـی بـجویی | مشـــهور جــهان بــه خــوبرویی
در عـــــقد و نکــاح وی در آری | هــمّت بــه صــلاح او گــماری
بــــاشد گــیرد بــدو[4] تســلّی | فـــارغ شـــود از هـــوای لیــلی
در خـــدمت آن[5] مـــیان بـــبندد | وز قـــصّهٔ ایــن زبــان بـــبندد
ایـــن نکـــته ز صـــاحبان تـدبیر | افـــتاد پســـند خـــاطر پــیر
۹۰۰ بگشــاد زبــان و قــیس را خــوانــد | پــیش نـظرش بـه لطـف بـنشاند
گـفت ای ز تـو بـخت مـن خـجسته | در دیـــده چـــو مـردمم نشســته
چشــمم بــه شــمایل تــو بــیناست | وز پشــتی تـوست پشت مـن راست
طـبعم بـه تـو شـاد و سـینه خرّم | حـــالم ز جـــدایـــی تـو درهـم
تـــا چـــند ز خـــانه فـرد بـاشی | تـــنها رو و هـــرزه گـــرد[6] بـاشی
۹۰۵ یکــچند بـه سـوی خـانه بـاز آی | چــون مــرغ بــه آشـیانه بـاز آی
ور نـــیست بـــه خـانه‌ات قـراری | هـــمخانه[7] کــنم تـــو را نگـــاری
تـــا صــحبت تـــو بـــه نـاز دارد | وز هـــــرزه‌رَویت بــــاز دارد[8]
گـــاهی کــه قـدم نـهی بـه خـانه | بـــوسد قـــدمت چـــو آســتانه
ور سـوی بـرون شـوی خـرامـان | در پــای تــو سـر نـهد چـو دامـان
۹۱۰ عــمّ تــو کــه هست نـقطهٔ غـم | از صـــفحهٔ روزگـــار او کــم
در پـــرده یکـــی نگـــار دارد | کـــز مـــه بـــه جـمال عـار دارد
صـــافی بـــدنی[9] چـو درّ مکـنون | از حُـــقّهٔ تـــنگ وصـــف بــیرون

---

۱. ج : کاین. ۲. و : چنین بود. ۳. ج :ازو؛ د :ز وی. ۴. ه: برو.
۵. ب ج د ه ز : او. ۶. د : تنها رو هرزه گرد. ۷. الف : همخوابه.
۸. ه : از مصرع دوم بیت ۹۰۷ تا مصرع یکم بیت ۹۱۱ نیست. ۹. الف : صافی بدن.

همشیرهٔ شهد[1] شکّر او | هم‌خوابهٔ ناز عَبْهَر او
هر دم به جهان فکنده پرتو | از قامت او قیامتی[2] نو[3]
۹۱۵ آوازهٔ او[4] به هر دیاری | آوارهٔ او[5] چو تو هزاری
بیرون ز حساب عقل مالش | وز مال بسی فزون[6] جمالش
در افسر جاه همسر توست | در اصل و نسب برابر توست
بر دامن تو نه ننگی از وی | بر شیشهٔ تو نه سنگی از وی
حیف است چنین دو گوهر پاک | ناگشته به وصل هم طربناک
۹۲۰ خواهم که شود قرینهٔ تو | خشنود به مهر و کینهٔ تو
گردد به تو جلوه‌گر ز یک سلک | نا سفته[7] دُرش شود تو را[8] مِلک
باشید به‌هم چو جان و دل دوست | بادام صفت دو مغز و یک[9] پوست
گردید به‌هم رفیق و دمساز | نی[10] نیش حسود و زخم غمّاز
چون قیس شنید این سخن را | بگشاد لب شکرشکن را
۹۲۵ هم از مژه هم ز لب گهر سفت | افشاند سرشک و با پدر گفت
کای اصل وجود و گوهر[11] من | خاک قدم تو افسر من
گل کردهٔ توست آب و خاکم | پروردهٔ توست جان پاکم
من عیسی مریمم درین دیر | در راه مجرّدی سبک‌سیر
خورشیدوَشم ازین و آن فرد | پیوند بریده از زن و مرد
۹۳۰ دارم دلی از جهان رمیده | آن بِه که من[12] بلارسیده[13]
تا در خم این رواق باشم | زآویزش جفت طاق باشم
دیوانه‌ام از بلند رایی | دیوانه چه مرد کدخدایی

۱. ج : شیر.
۲. د ز : قیامت.
۳. ج : بیتهای ۹۱۳-۹۱۴ پس و پیش آمده است.
۴. ه : این کلمه نیست.
۵. د: واوارهٔ.
۶. ز: فزون بسی.
۷. الف : ناگشته.
۸. ج د ز : ترا شود.
۹. ه د و : دو مغز یک.
۱۰. ب ه و ز : بی.
۱۱. ب ج د و ز : وجود گوهر.
۱۲. الف : منی.
۱۳. ه : این دو بیت نیست.

من بار خود افکنم ز گردن | در بارکسان چرا دهم تن
جز من نسزد رفیق من کس | تنهایی من رفیق من بس
۹۳۵ بیچاره پدر چو کرد ازو گوش | این[۱] طُرفه جواب رفت از[۲] هوش
گفتا که ز کدخدایی نو | باشد غرضم رهایی تو
باشد[۳] یابی به کدخدایی | از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی به دیگری سخت | بندد غم لیلی از دلت رخت
یک کفش بود برای یک پای | یک دل نشود دو دوست را جای
۹۴۰ مأوای دو خصم نیست یک باغ | شهباز آید سفر کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست | با بیدلی این چه عشوه بازیست[۴]
هیهات که بگسلم ز لیلی | تا[۵] سیر شود دلم ز لیلی
لیلی نقش و دلم نگین است | لیلی تخم و دلم زمین است
لیلی جان است و من تن او را[۶] | او طوطی و دل نشیمن او را
۹۴۵ تا تن جان را بود نشیمن | من باشم و لیلی لیلی و من[۷]
گشتم یکسر همه جهان را | دیدم یک یک[۸] جهانیان را
هر چیز که روی در خلل داشت | چون در نگریستم بَدَل داشت
الاّ لیلی که گر نیاید[۹] | چیزی[۱۰] دگرش بَدَل نشاید
بر بی‌بدل ار بدل گزینم | جز در دل و دین خلل نبینم
۹۵۰ چون دید پدر که حال مجنون | از پند نمی‌شود دگرگون
با خاطر خوش شدش دعاگوی | در کش‌مکش قضا رضاجوی

---

۱. ب ج و ز : زین. ۲. ب ز : ازو. ۳. ج : شاید. ۴. الف ج : عشوه سازیست.
۵. ب د ه و ز : یا. ۶. ب ج د ه ز : او. ۷. الف ز : این بیت نیست.
۸. الف : یکسر. ۹. ب : نیاید. ۱۰. ب ج : چیز.

غمّازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را به عقد نکاح درآورده است

کی پردهٔ عاشقی شود ساز / بی‌زخمهٔ عیبجوی غمّاز[1]
نادیده خراش رشتهٔ چنگ / از چنگ کجا برآید آهنگ[2]
از قصّهٔ قیس و دختر عم / در مجلس دوستان محرم
۹۵۵ چون یافت وقوف هرزه‌گویی / بر قیس شکسته عیبجویی
فی‌الحال به لیلی[3] این خبر برد / کز عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شرری که داشت بنشست / با تو نظری که داشت بربست
خاطر به هوای دیگری داد / باشد به لقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
۹۶۰ امروز وی است و دختر عم / آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر ازو[4] فروبند / یاری بگزین و دل در او بند
با اهل جفا وفا روا نیست / پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت / کردش غم جان به دل[5] سرایت
کاری افتاد و سختش افتاد / خر مُرد به راه[6] و رختش افتاد
۹۶۵ کرد از غم و درد دست و پا گم / دُردی نوشید از اول[7] خم
با قیس ز گردش زمانه / برداشت خطاب غایبانه
کای دلبر بیوفا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه به جان غم تو خورده‌ست / کردی کاری که کس نکرده‌ست
راهش بزدی و گشتی از راه / احسنت احسنت بارک الله
۹۷۰ با هم نه چنین کنند یاران / این نیست طریق دوستداران
گندم بنمودی از نخستم / چون عقد امید شد درستم

---

۱. ب هز : عیب جو و غمّاز.
۲. ج : سر فصل بعد بیت ۹۵۲ آمده است.
۳. ج : آن.
۴. هـ : از و نظر.
۵. ب و ز : غم دل بجان.
۶. الف د : خر مرد و براه؛ هـ : خو مراد و براه و.
۷. ج : زاوّل.

کـــردم پـــی گـــندمت تک و دو — هـــیچم نـــفروختی بـــجز جـــو

اوّل ز وفـــا نـــهادیَم دام — وان‌دم کـــه ز مـــن گـــرفتی آرام

دامـــان نکـــوتری گـــرفتی — وآرام بـــه دیگـــری گـــرفتی

۹۷۵ چـون بـا دگـریت دل خـوش افتد — غـم نـیست کـه در من آتش افتد

بـــاد از تـــو بـــلند آتش مـــن — زان مـــجلس عشـرت تـو روشـن

لیـلی بـه چـنین غـم جگـر سوز — چـون کـرد شب سیاه خـود روز

نـاگـه مـجنون درآمـد از راه — از لیـلی و حـال او نـه آگـاه

شـد یـار طـلب بـه رسم هـر بار — لیـلی بـه عـتاب گـفت[1] زنـهار

۹۸۰ نـدهند ره انـدر آن حـریمش — وز تـیغ و سـنان کـنند بـیمش

او مـرد حـرمسرای مـا نـیست — او شـیفتهٔ لقـای مـا نـیست

گـو دامـن یـار خـویشتن گـیر — دنـبالهٔ کـار خـویشتن گـیر

شب بـا دگـران و روز بـا مـا — یکـدل نـبود هـنوز بـا مـا

مسکـین مـجنون چـو آن جفا دید — بسـیار بـه ایـن[2] و آن بـنالید

۹۸۵ آن نـالش او نـداشت سـودی — بـنهاد[3] بـه ره سـر سـجودی

گـریان گـریان ز دور بـرگشت — غـمگین ز سـرای سـور بـرگشت

نـادیده ز یـار خـود نـصیبی — مـی‌گفت بـه زیـر لب نسیبی

دردا کـه عـظیم دردنـاکـم — در راه امـید و بـیم خـاکـم

هـر لحـظه فـرو روم بـه راهـی — خـود را نـبرم گـمان گـناهی

۹۹۰ هـمراه سـرشک مـن رو ای آه — وز جـرم نکـرده عـذر مـن خـواه

پـاکـم ز گـناه پـیچ در[4] پـیچ — عشـق است[5] گـناه مـن دگـر هـیچ

آن را کـه بـود هـمین[6] گـناهش — بـر بـیگنهی بس ایـن گـواهش

حـاشا کـه اگـر فـلک شـود میغ — بـاران گـردد بـه فـرق مـن تـیغ

از یـار تـوانـدم بـریدن — سـر بـر در دیگـری کشـیدن

---

۱. د: خود که. ۲. ج : بدین. ۳. و : بنهاده. ۴. ب ج د و : بر.

۵. ب : عشقت. ۶. الف : همین بود.

۹۹۵ روزی که به زیر خاک باشم / زآلایش جسم پاک باشم
جان من[1] خسته پیش جانان / باشد نغمات شوق خوانان
بر قالب خود کفن زنم چاک / فریادکنان بر آیم از خاک
تا حشر ره وفاش گیرم / هر لحظه به خاک پاش میرم
با خویش همی سرود مجنون / زان[2] نکتهٔ همچو دُرّ مکنون
۱۰۰۰ وز دور همی شنید یاری / از آتش عشق داغداری
برگشت و به لیلی‌اش رسانید / لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز به عشق تازه پیمان / وز کردهٔ خویشتن پشیمان
از شعر لطیف و نظم دلکش / او نیز زد این ترانهٔ خوش
کان کس که به حاسدان نهد گوش / آیین وفا کند فراموش
۱۰۰۵ حاسد ببرد ز جان شیرین / شیرینی دوستان دیرین
یا رب که مباد هیچ حاسد / جز بار گران و نرخ کاسد
حاسد ز میانه دور بادا / وز زخم زمانه کور بادا
بادا رگ جان او بریده / کز روی توام برید[3] دیده
گفتم بی تو به صبر کوشم / وز جام فراق زهر نوشم
۱۰۱۰ چون شوق آمد[4] چه جای صبر است / صبرم بی تو چو تیره ابر است
کز وی همه برق آه خیزد / باران سرشک درد[5] ریزد
بر خیز و بیا که بیقرارم / وز کردهٔ خویش شرمسارم
تا دل دهمت به بیگناهی / دستت بوسم به عذرخواهی
چون این دُر ناب گشت سفته / وین غنچهٔ درد دل شکفته
۱۰۱۵ در خون دل از مژه قلم زد / بر پارهٔ کاغذی رقم زد
پیچید و به دست قاصدی داد / سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامهٔ او / پا ساخت ز سر چو خامهٔ او

---

۱. الف: منی. ۲. ب ج د ه و ز: این. ۳. د: بریده. ۴. ز: آید.
۵. ج ز: سرشک و درد.

احـــرام حـــریم خـــیمه‌اش بست / دیگـر چـو ستون ز پای ننشست
زان وســوسه مــی‌طپید تـا بـود / وان مــرحــله مــی‌برید تـا بـود

رفتن مجنون پیش لیلی و به بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسّر گردد یک حج پیاده بگزارد

۱۰۲۰ چـون بـاز سفیده دم[1] دریـن بـاغ / بـنشست بـر آشـیانهٔ زاغ
زاغـان سـیه ز سـهم آن بـاز / کـردند ز آشـیانه پـرواز
شد قـیس چـو باز[2] صبحدم خیز / مـقراض دو پـا بـه ره بُـری تـیز
چـون از ره حَـی بـرید لختی / نـاگـاه پـدید شـد درختی
سـبز و خـرّم[3] چـو نـخل مـینا / بگشـاد بـه آن دو چشم بـینا
۱۰۲۵ رخشـنده بـصر بـدید زاغـی / چـون دود چـراغـی و چـراغـی
در تـیره شـبی سـتارهٔ دو / یـا اِنگشـتی شـرارهٔ دو[4]
عـباسی خـلعتی[5] مـرتّب / کـرده ز پـی خـلافت شب
بانگی دو سه زد لطیف و مـوزون / نـزدیک عـرب بـه فـال مـیمون
مـجنون زان بـانگ در طـرب شـد / رقّـاص نشـیمن طـلب شـد
۱۰۳۰ یعنی که خوش است فـالم[6] امـروز / روزی گـردد وصـالم امـروز
بـر مـن بـاشد حـجّی پـیاده / یک حج چه بـود که صد زیـاده
گـر بـار دهـد[7] بـه خـاطر خـوش / سـوی خـودم آن نگـار مـهوش[8]
چـون راه بـه خـیمه‌گاه حَـی بـرد / وز حَی بـه حـریم دوست پـی بـرد
فـرمود اجـازت دخـولش / بـنشاند بـه مسـند قـبولش
۱۰۳۵ سـر نـامهٔ راز بـر گشـادند / هـر راز کـه بـود شـرح دادند
گـاه از سـتم فـراق گـفتند / گـاه از غـم اشـتیاق گـفتند

---

۱. ز : سفید دم. ۲. ب : باد؛ هـ ز : زاغ. ۳. ج : سبز خرم. ۴. هـ ز : شراره پرتو.
۵. الف : خلعت. ۶. د : حالم. ۷. ج هـ : بار دگر.
۸. ز : بیتهای ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ پس و پیش آمده.

کردند دو همنشین و همراز / معشوقی و عاشقی به‌هم ساز
لیلی به سریر پادشاهی / مجنون به نفیر دادخواهی
لیلی و سر شرف بر افلاک[۱] / مجنون و رخ نیاز بر خاک
۱۰۴۰ لیلی و به خنده شکّر افشان / مجنون و ز دیده[۲] گوهر افشان
لیلی و ز حسن ناز بر ناز / مجنون و ز عشق راز در[۳] راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان / مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز / مجنون نه که آتش جهانسوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه / مجنون نه که کوه رنج و اندوه
۱۰۴۵ لیلی چه سخن چراغ دلها / مجنون به گداز داغ دلها
لیلی به دو زلف و مشکبیزی / مجنون به دو چشم اشکریزی
لیلی گلی از گلاب شسته / مجنون خسی از سراب رسته
لیلی به نشاط خودپسندی / مجنون به بساط دردمندی
بردند به سر دو آرزومند / با هم روزی ز دور خرسند
۱۰۵۰ هر راز که داشتند گفتند / هر نکته که خواستند سفتند
یک درد دلی[۴] نگفته کم ماند / یک غنچهٔ ناشگفته کم ماند
چون خواست وداع آن دلارای / مجنون به نیاز خاست بر پای
کای کعبهٔ رهروان مشتاق / وی قبلهٔ نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت / زوّار حرم مقیم کویت
۱۰۵۵ گیسوی تو طوق تاجداران / بر بوی تو شوق بیقراران
خلخال زر تو تاج بر[۵] سر / سلسال لب تو رشک کوثر[۶]
هر موی تو را ز زلف شبگون / آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده[۷] لبت به خنده کوشی / بازارچهٔ شکر فروشی

---

۱. ز: بافلاک.
۲. ب د هـ و: ز گریه؛ ج: بگریه.
۳. ج: بر.
۴. ج د هـ و ز: دل.
۵. ب د: هر.
۶. ب: این بیت نیست.
۷. و: بگشاد.

بستم چو گشاده طبع و شادان — احرام در تو بامدادان
۱۰۶۰ گفتم که سجود خاک این در — امروزم اگر شود[1] میسّر
بر من باشد که بندم احرام — زین در به طواف حجّ اسلام
اکنون که به کام خود[2] رسیدم — رویت به مراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار — بندم سوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود دگر[3] بیایم — با پا روم و به سر[4] بیایم[5]
۱۰۶۵ ور گردد جَیب عمر پاره — ماشاءالله[6] کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید — بر خویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق مَنهج تو — تو حجّ منی و من حج تو
گر چهره به وصل هم فروزیم — زان[7] به که به هجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم — خود گو که چه‌سان صبور باشم
۱۰۷۰ تو شاد به شغل حج گزاری — من زار به کنج سوگواری
گفتا ز عنایت خدایی — خواهم که به محنت جدایی
صابر دارد تو را مرا هم — چندان که رسیم باز با هم
این گفت و ز دیده خون روان کرد — گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون به حج بعد از اجازت خواستن از لیلی

شرط است وفا به عهد کردن — در پاس عهود جهد کردن
۱۰۷۵ سفری که ازین بلند مهد است — یک نکته ازان وفا به عهد است
آنست همیشه مرد را جهد — کاید بیرون ز عهدهٔ عهد
مجنون که وفا به عهد می‌کرد — در رفتن کعبه جهد می‌کرد
از منزل دوست بی سر و پای — شد بادیه گرد و راه پیمای
از گرمی ریگ و سختی سنگ — کرد آبله پای سعی او لنگ

---

۱. ز : امروز اگر شوم. ۲. ج : دل. ۳. ب : به سر. ۴. ب : بپر.
۵. ج : در آیم. ۶. ج : ماشاءالله و. ۷. الف ب ج د هـ و : آن.

۱۰۸۰ از بس که شد از شکاف رنجه / شد پاشنه شاخه‌ها چو پنجه
بودی کف پاش گاه رفتار / نعلین هزار میخی از خار
ساقش شده[1] صد قلم ز خاره / کردی ز میان ره کناره
بر صفحهٔ ریگ ازان قلمها / از محنت خود زدی رقمها
گاهی قدمش ز بس[2] شدی[3] ریش / چون کو رفتی به پهلوی خویش
۱۰۸۵ گاهی بودی به پویه‌اش رو / چون ناقهٔ بسته پا به زانو
سقّای عطش سراب بودش / وز آبله پا در آب بودش
نانش ز فطیر ماه و خور بود / آبش ز تراوش جگر بود
خوابش چو فتادن ذلیلان / بیخود ته دامن مغیلان
هر خار شدی به وقت آن خواب / بهر رگ جان کشیش قلّاب
۱۰۹۰ هم مرحله مار و مور با او / همراه[4] گوزن و گور با او
دیوان و ددان رفیق راهش / با او شه و آن‌همه[5] سپاهش
هر خامهٔ ریگ را که دیدی / حرفی ز نگار خود کشیدی
خون از مژه ریختی بر آن[6] حرف / چندان که شدی به رنگ شنگرف
چون کعبه روان ز بَعد میقات / لبیک زنان شدی در اوقات
۱۰۹۵ او بسته لب از نوای[7] لبَّیک / لیلی گفتی به جای لبَّیک
چشمش به سواد مکّه از دور / چون شد ز جمال کعبه پر نور
آمد ز جمال لیلی‌اش یاد / برداشت ز داغ شوق فریاد
زانجا به طواف خانه[8] زد گام / نگرفته ز ماه خانگی کام
انداخت به خانه شعلهٔ آه / از فُرقت روی خانگی‌ماه
۱۱۰۰ زد بر درِ خانه حلقهٔ شوق / در گردن جان ز حلقه‌اش طوق
از حلقهٔ غم در آن تک و دو / می‌جست ز حلقه‌اش برون شو
آن گه ز دو دیده خون دل ریخت / در دامن ستر کعبه آویخت

---

۱. د : شد. ۲. الف : پس. ۳. ه : شدی ز پس. ۴. ب ه : همراز.
۵. ج : دگر. ۶. د : بآن. ۷. ه : برای. ۸. ج : کعبه.

کای پرده‌نشین حجلهٔ ناز / وی عقده‌گشای پردهٔ راز
در انجمن عرب نشستی / بازار همه عجم شکستی
۱۱۰۵ روی عرب و عجم به سویت / جان همه مست آرزویت
در بادیهٔ تو زیر هر سنگ / افتاده سر هزار سرهنگ
سنگی تو و شرک شیشه خانه / دیده ز تو کسر جاودانه
ریگ حرمت به سرمه سایی / در چشم زمانه روشنایی
از خوی من است هرزه کوشی / وز دامن توست پرده پوشی
۱۱۱۰ از پرده‌دری پناه من باش / بر[1] توبه گری گواه من باش
از هرچه نه نیک توبه کردم / بد کردم و لیک[2] توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا / در دیدهٔ عاشقان شیدا
عمری به درش نشسته بودم / پیمان وفاش بسته بودم
از هرچه مرا شکست پیمان / هستم ز همه کنون پشیمان
۱۱۱۵ یا رب ز همه بتاب رویم / وز حرف همه ورق بشویم
الّا ز هوای روی لیلی / وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی‌ست امیدگاه جانم / سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلی‌ست فروغ بخش دیده / و آرام دهِ دل رمیده
لیلی‌ست چراغ زندگانی / نوباوهٔ باغ کامرانی
۱۱۲۰ او شاه ولایت نکوییست[3] / جان تن[4] عشق و مهرجوییست
تا او شاه است بنده‌ام من / تا او جان است زنده‌ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده‌ست / هر کس که نه گرم ازو[5] فسرده‌ست
گر جمله جهان شوند یک[6] رای / کز قاعدهٔ وفاش باز آی
حاشا که نهم به سویشان گوش / یک لحظه ازو کنم[7] فراموش
۱۱۲۵ گویند به قصد حج چو مجنون / آمد سر و پا برهنه بیرون

۱. ز : در.
۲. الف : بد کردم و نیک؛ ب د : بد کردم لیک.
۳. الف : نیکوییست.
۴. ب ج : جان و تن.
۵. ج : زو.
۶. و : شود بیک.
۷. ب ج د ز و : کنم از و.

زیـن واقـعه‌اش پـدر خـبر یـافت — دنـبالهٔ او چـو بـاد بشـتافت
بـا او بـه طـوافگـه قـرین بـود — در وقت دعـاش درکـمین بـود
بشـنید چـو آن دعـا و زاریش — قـانون وفـا و دوسـتداریش
دست طـمع از خـلاص او[1] شست — دیگـر هـمه جـا رضـای او جست
۱۱۳۰ در مـحمل لطـف و هـودج نـاز — آورد بـه کـوی لیـلی‌اش بـاز

واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

خـوش نـغمه مـغنّی حـجازی — ایـن نـغمه[2] زنـد بـه پـرده‌سازی[3]
کـز کـعبه چـو بـازگشت مـجنون — بـا شـوقی[4] از آنـچه بـود افـزون[5]
مـحمل بـه دیـار لیـلی افکـند — سـررشتهٔ وصـل یـافت پـیوند
آمـد شـدِ پـیش سـاخت پـیشه — جـویان[6] وصـال او هـمیشه
۱۱۳۵ چـون سـر زدی آفـتاب خـاور — در راه طـلب شـدی تکـاور
آیـین وفـا ز سـر گـرفتی — راه در دوست[7] بـرگرفتی
جـامی ز مـی طـرب[8] لبـالب — بـردی[9] بـر دوست روز تـا شب
چـون ظـلمت شب عـلم کشـیدی — خـود را بـه حـریم غـم کشـیدی
در کـلبهٔ خـود مـقام کـردی — آسـایش شب حـرام کـردی
۱۱۴۰ هـر چـند کـه دوست را نـدیدی — بـا او گـفتی و زو شـنیدی
چـون یکـچندی بـر ایـن بـرآمـد — صـد بـار[10] دل از زمـین بـرآمـد
آن واقـعه فـاش شـد در افـواه — گشـتند کسـان لیـلی آگـاه
درگـفتن ایـن فسـانهٔ راز — نـمّام زبـان کشـید[11] و غـمّاز
مشـروح شـد ایـن حـدیث درهـم — بـا مـادر لیـلی و پـدر هـم

---

۱. ب ج د ه و ز : خلاصیش. ۲. ب ج د و : پرده. ۳. ب ج د ه : نغمه‌سازی.
۴. و : شوق. ۵. ج : سر فصل بعد بیت ۱۱۳۲ آمده است. ۶. ج : جویای.
۷. ز : در و دشت. ۸. د : طلب. ۹. ب ج و ز : بودی. ۱۰. ب : پاره.
۱۱. ه : کشیده.

۱۱۴۵ یک شب ز کمال مهربانی — در گوشهٔ خلوتی که دانی
فرزند خجسته را[1] نشاندند — بر وی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل — کم شو نمک جراحت دل
هر چند که چرخ پرده‌دار است — در پرده‌دری ستیزه کار است
کم دوزد پرده‌ای ز آغاز — کآخر نکند دریدنش ساز
۱۱۵۰ هر شب که ز مشک پرده بندد — از پرده دری سحر بخندد
یک گل به نقاب غنچه ننهفت — کز جنبش باد صبح نشکفت
یک دانه نشد به پردهٔ خاک — کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس آنچه گویند — زان قصّه نه نیکی تو جویند
زین‌گونه حکایت پریشان — رسوایی توست قصد ایشان
۱۱۵۵ بشنید صبا سحر ز بلبل — آوازهٔ پرده‌داری گل
بر وی نفسی دمید و بگذشت — آن پرده بر او درید و بگذشت
زان پیش که این سخن شود فاش — افتد سَمَری به دست اوباش
کوته کن ازان زبان مردم — بردَر ورق گمان مردم
دیوار چو سست شد ز یک نم — از یک دو نم[2] دگر شود خم
۱۱۶۰ گر رو ننمایدش ز معمار — پشتیوانی شود نگونسار
آتش بنشان ز آستانه — نابرده علم به سقف[3] خانه
چون شعله به سقف خانه گیرد — صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز قیس عامری دل — وز صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس است — تو کعبه و قیس بوقُبیس است
۱۱۶۵ لیکن تو مکن برای او کار — از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ازو به دل غبار است — یارش نکنی لقب که بار است
مپسند به گردن خود این بار — بر دامنت این غبار مگذار

---

۱. الف: در گوشهٔ خلوتی.
۲. الف: نمی.
۳. ه: ز سقف.

در ستر عفاف باش مستور / دیگر مدهش به خانه دستور
مستور که رخ نهفته باشد / چون غنچهٔ ناشکفته باشد
۱۱۷۰ آسوده بود به طرف گلزار / رسوا نشود به کوی و بازار
واندم که گشاد چهره چون گل / زد نعرهٔ عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند / با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی / بردند به هرزه[1] آبش از روی
هر چند که دامن تو پاک است / وز طعنهٔ حاسدت[2] نه باک است
۱۱۷۵ آلودهٔ هر گمان[3] چه باشی / افتاده به هر[4] زبان چه باشی
آن را که ز درد سر معاف است / طبعش خالی ز انحراف است
از درد سر عِصابه رستن / بهتر که به سر عصابه بستن
لیلی می‌کرد پندشان گوش / از آتش قیس سینه پر جوش
ایشان با قیس بر سر جنگ / لیلی بی قیس با دلی[5] تنگ
۱۱۸۰ ایشان بر قیس ناسزا گوی / لیلی او را به جان دعا گوی
ایشان با قیس آب و آذر / لیلی با او چو شیر و شکّر
ایشان ز[6] برون به پند گویی / لیلی ز درون به مهر جویی
چون رو به دیار آن دل افروز / شد قیس روان به رسم هر روز
افتاد دوچار او عجوزی / همچون خر پیر پشت کوزی
۱۱۸۵ رویی که ز سختی و درشتی / شاید صفتش به سنگپشتی
از کشمکش حوادث دهر / فرقی[7] چو کدو ز موی بی‌بهر
خالی سر او ز زیب مِعجر / عاری تن او ز ستر میزر
وامانده دو لب ولی نه خندان / چون فرج دهان تهی ز دندان
چشمش چو دهان بجز یکی نه[8] / در دجّالی او شکی نه

---

۱. د و: بهر ره. ۲. ز: حاسدان. ۳. الف: زبان. ۴. ه: افتادهٔ هر.
۵. ب ج د ه و ز: دل. ۶. ه: به. ۷. د: فرق. ۸. ز: نی.

۱۱۹۰ زان صـورت زشت و شکـل هـایل | فـــالی بــدش اوفـتاد[۱] در دل
کان کس کـه نـخست بیند این روی | آخـر ز خـوشی کَـیَش رسـد بـوی
بـیچاره چـو بـا دل پـریشان | شـد هـمدم مـاه مـهر کـیشان
آن مـه ز حـدیث شب خـبر گـفت | نـاسازی مـادر و پـدر گـفت
گـفتا بـنگر چـه پیشم[۲] آمـد | بـر ریش جگـر چـه نیشم[۳] آمـد
۱۱۹۵ از عشـق تـو داشـتم دلی[۴] ریش | شـد زخـم جـدایـیت بـر آن نـیش
از یکشـبه فـرقت تـوام دل | مـی‌سوخت بـه‌سان شـمع محفل
اکـنون کـه کشـد بـه ماه یا سال | هم خود تو بگو که چون بود[۵] حـال
از آمـدن تـو صـد بـلایم | گـر زانکـه رسـد بـه تـنگنایم
زان مـی‌ترسم کـه نـاپسندی | نـاگـه بـرساندت گـزندی
۱۲۰۰ مـجنون چـو شـنید ایـن سخن را | زد چـاک ز درد پـیرهن را
جـانی و دلی ز غـصّه جـوشان | بـرگشت بـدین[۶] نـوا خـروشان
کای دل پس از این صبور مـی‌باش | وز[۷] هـرچـه نـه صبر دور مـی‌باش
گـر ردّ تـو کـرد دوست[۸] غـم نیست | آن ردّ ز قـبول غـیر کـم نـیست
هـجری کـه بـود مـراد دلبـر | وصل است و ز وصل نیز[۹] خوشتر[۱۰]
۱۲۰۵ هـر کس کـه نـه بَـر رضـای جـانان | دارد هـوس لقـای جـانان
در دعـوی عشـق نـیست صـادق | نـتوان لقـبش نـهاد عـاشق
عـاشق کـه بـود ز خـویش رسـته | بـر خـود در آرزو بـبسته
افـتاده بـه خـاک نـامرادی | خـالی ز غـم و تـهی ز شـادی
فـارغ ز امـید و ایـمن از بـیم | بـنهاده سـری[۱۱] بـه خـطّ تسـلیم
۱۲۱۰ از مـحنت روزگـار بـی‌غم | از[۱۲] هـرچـه رسـد ز یـار خـرّم

---

۱. د : اوفتاده. ۲. و : پیش. ۳. و : نیش. ۴. ج د ه : دل.
۵. د : شود. ۶. ج : برین. ۷. ب ج د ه و : از. ۸. ز : یار.
۹. د : باشد وصل و ز وصل. ۱۰. ه : این دو بیت نیست.
۱۱. الف : سر. ۱۲. ب ج د ه و ز : یا.

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن

مجنون چو به حکم آن دل افروز — محروم شد از زیارت روز
تا روز غمش به شب رسیدی — صد ره جانش به لب رسیدی[1]
شبها به لباس شبروانه — گشتی به ره طلب روانه
منزل به دیار یار کردی — وانجا همه شب قرار کردی
۱۲۱۵ هرگاه که یافتی مجالی — لب بگشادی به حسب حالی
گفتی ز فراق روز با او — صد قصهٔ سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصّه کش بود — با این تک و پوی نیز خوش بود
یک شب بههم آن دو پاکدامان — در کشور عشق نیکنامان
بودند نشسته هر دو تنها — انداخته در میان سخنها
۱۲۲۰ از مردهدلانِ حی جوانی — در شیوهٔ عشق بدگمانی
بگذشت بر آن شکسته حالان — با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگشان[2] حسد برد — واندر حقشان گمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید[3] — هر حامله جنس خویش زاید
چیزی که بود ز سرکه یا می — در کوزه همان تراود از وی
۱۲۲۵ القصّه ز چشمهسار لیلی — یک قطره که دید ساخت سیلی
شد روز دگر به خلوت راز — پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت — زان شعله نخست[4] خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن — وان راز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه — گل را به طپانچه ساخت رنجه
۱۲۳۰ چون نیلوفر[5] ز زخم سیلی — گردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اعضاش — گل خاست[6] ز چوب گلبن آساش
هر دم میگفت توبه لیلی — از هرچه نه عشق قیس یعنی

---

۱. د : این بیت نیست. ۲. الف : نیکشان. ۳. الف : نپاید.
۴. الف : بجست. ۵. الف : نیلی فر. ۶. ز : ساخت.

هـــــر دم مـــــی‌کرد نــالهٔ زار لیکـــن نـــه ز لَت، ز فــرقت یــار
هـــر دم مـی‌ریخت از مـژه خـون لیکـــــن ز فــراق روی مـــجنون
۱۲۳۵ بـعد از هـمه یـاد کـرد سـوگند اول بـــه جــلال آن خــداونـد
کــز هـیبت اوست چـرخ افـلاک آورده رخ نـــیاز در[1] خـــاک
وانگـــه بـــه لوایـــح[2] کـــمالش لامـــع ز بـــدایـــع جـــمالش
وانگــــه بـــه مـــقرّبان درگـــاه زاســـرار صـــفات و ذاتش آگـــاه
کـز جـرأت قـیس ازیـن غـم آباد خـــواهـم بـه خـلیفه بـرد فـریاد
۱۲۴۰ او کـیست کـه گـاه صبح و گـه شام در طـوف[3] حـریم مـن زنـد گـام
صـــد دام[4] نـــهد ز حـیله و کـید تـا طـرفه غـزال مـن کـند صـید
گـــر داد خـلیفه داد مـن خـوش ور نـــی بـــندم مـــن[5] ستمکش[6]
در رهگـــــذر وی از ســــتیزه مـــحکم بـــندی ز تـــیغ و نـــیزه
یـــا پـــای بـــرون نـهد ازیـن راه یـــا دست کـــند ز عـــمر کـوتاه
۱۲۴۵ مـجنون چـو ازیـن حـدیث جـانسوز آگـــاهی یـــافت هـــم در آن[7] روز
شـــد عـــرصهٔ دهـــر تـــنگ بـر وی زد غـــصهٔ هـــجر چـــنگ در وی
گشت از تک و پـوی پـای او سست وز حـــرف امـــید لوح دل شست
بـــنشست و کشـید پـا بـه دامـان از رفـــتن آشکـــار و پـــنهان
نـــی از غـم خـویش از غـم یـار کـــز جـــور پـــدر نـــبیند آزار

رفتن مجنون به خانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن رااز آنکه مجنون را در خانهٔ خود گذارد

۱۲۵۰ هـــــمسایهٔ لیـــلی آن جـــمیله مـــی‌بود زنـــی نـــه زان قـــبیله
از کُـــــربت غـــربتش درون ریش وز مـــحنت بـــیوگی غـم انـدیش
بـرداشــته شـوهر از سـرش پـای وز[8] وی دو یـتیم مـانده بـر جـای

---

۱. ج ز : بر. ۲. ب د و : بلوامع. ۳. ه : طرف. ۴. د : دانه.
۵. الف : منی. ۶. د : بلاکش. ۷. و : اندر آن. ۸. ج : از.

بودند به‌هم غریب و مهجور / هم معده گرسنه هم بدن عور
مجنون چو ز گنج وصل محروم / کردی چون چغذ میل آن بوم
۱۲۵۵ غمخانهٔ وی مقام کردی / در خدمت وی قیام کردی
آن هر دو یتیم را چو دیدی / دست شفقت به سر کشیدی
هر سیم و زرش که دست دادی / پوشیده به دستشان[1] نهادی
چون سایهٔ یار رفتش از دست / همسایهٔ وی به جاش بنشست
در بادیه تشنه جان غمناک[2] / مالد لب خود به ریگ نمناک
۱۲۶۰ بی آب فتاده در تب[3] و تاب / جوید از ریگ تری[4] آب
ترک همه قیل و قال کردی / وز دلبر خود سؤال کردی
گفتی چون است و حال او چیست / نظّارگی جمال او کیست
پیوند وصال با که دارد / آیین دلال با که دارد
چون من دگریش هست یا نه / با من نظریش هست یا نه[5]
۱۲۶۵ دام دل کیست گیسوانش / محراب که طاق ابروانش
لعلش به عتاب خنده آمیز / در کام که می‌کند شکرریز
دُرج گهرش به وقت گفتار / بر گوش که می‌شود گهربار
من می‌سوزم ز آرزویش / تا کیست نشسته پیش رویش
من می‌میرم ز اشتیاقش / تا کیست ملازم وثاقش
۱۲۷۰ با آن‌همه نازنینی او / حاشا من و همنشینی او
این[6] بس که به خانه‌ات نشینم / ربع و طللش[7] ز دور بینیم
این گفتی و بر زمین فتادی / وز هر مژه سیل خون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی / کِش تاب گریستن نماندی
از بیتابی برفتی از هوش / کردی ز همه جهان[8] فراموش

---

۱. د: بوسیده بدست او.
۲. ج: تشنه جان و غمناک.
۳. ب ج هو: تف.
۴. د: خشک و تر.
۵. ب د و ز: نی.
۶. د: از.
۷. ز: ربع طللش.
۸. د: جهان و جان.

۱۲۷۵ آن بیوه زنش به رخ زدی آب   شستیش ز دیده سرمهٔ خواب

زان خواب چو[1] چشمش آمدی باز   رفتن کردی به جای خود ساز

محروم ز یار روزگاری   جز این تک و پو نداشت کاری

لیکن فلک ستیزه پیشه   کش پیشه همین بود همیشه

یک داغ دگر به دل نهادش   بر تافت زمام این[2] مرادش

۱۲۸۰ لیلی خواهان قدم نهادند   پیش پدرش زبان گشادند

زآمد شد او فسانه گفتند   گرد وی ازان ستانه[3] رُفتند

کین پدرش دگر[4] بجوشید   در طعنهٔ بیوه زن خروشید

کای سفلهٔ ناکس این چه سستی‌ست   در کار من این چه نادرستی‌ست

آن را که ببرد نام و ننگم   بر جام شرف فکند سنگم

۱۲۸۵ در خانهٔ خود چرا دهی راه   گر بار دگر درین گذرگاه

گردن به رضای او در آری   می‌دان به یقین که سر نداری

بیچاره چو آن عتاب بشنید   بر خویش چو نی در آب لرزید

مجنون رمیده دل دگر[5] بار   چون از ره دور شد پدیدار

زد بانگ که ای خجسته فرزند   آزار من[6] شکسته مپسند

۱۲۹۰ دیگر ره خانه‌ام مپیمای   در ساحت خیمه‌ام[7] منه پای

لیلی به تو در مقام یاریست   لیکن پدرش به کین گذاریست

او میر قبیله من گدایم   با صولت او کجا بس آیم

تنها نه ز جان خویش ترسم   بر زندگی تو بیش ترسم

دیگر ز درم[8] قدم نگه دار   راندم دم راست دم نگه دار

۱۲۹۵ مجنون ز حدیث او بر آشفت   گریان گریان به زیر لب گفت

کای مادر مشفق این چه کار است   کز مشفقیت دلم فگار است

ما هر دو غریب این دیاریم   بیگانگی ز هم نداریم

---

۱. ج : که.   ۲. ب ج د و ز : ازین.   ۳. ج د : از آستانه.   ۴. ج : بدل.

۵. ز : چویک.   ۶. الف : منی.   ۷. ز : خانه‌ام.   ۸. ز : رهم.

از خدمت خویش راندنم چیست / خونابه ز دل چکاندنم چیست

هر کس که[1] ز غربتش نصیب است / آزار غریب ازو غریب است[2]

۱۳۰۰ در نامهٔ نسبت نسیبان / خویشند به‌هم همه غریبان

باشد ورق ادب دریدن / خط بر ورق نسب کشیدن

در[3] کوی تو رو به لیلی‌ام بود / زین‌روی بسی تسلّی‌ام بود

و اکنون که ز من بتافتی روی / از جان و دلم تو را دعاگوی

از کوی تو رخت بستم اینک / در ورطهٔ خون نشستم اینک

۱۳۰۵ شاد آمدم و حزین برفتم / با حال چنان چنین برفتم

دارم ز تو چشم آنکه گاهی / کافتد سوی لیلیَت نگاهی

یادآوری از غریبی من / وز محنت بی‌نصیبی من

گویی به زبان من دعایش / خواهی ز برای من لقایش

گر بر هدف اجابت آید / این عُقده ز کار من گشاید

۱۳۱۰ ور نه[4] ز فراق او بمیرم / دامن به قیامتش بگیرم

این نکته[5] بگفت و شد شتابان / وحشت‌زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ همسایهٔ لیلی و به دادخواهی به درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن

چون مانع دل‌رمیده مجنون / از صحبت آن نگار موزون[6]

یعنی پدر بزرگوارش / آن در همه فن بزرگ کارش

سوگند که[7] خورده بود از[8] اول / از[9] قصّهٔ بیوه شد مسجّل

۱۳۱۵ برخاست به مقتضای سوگند / محمل به در خلیفه افکند

---

۱. د: این کلمه نیست.
۲. الف: بیتهای ۱۲۹۷ ـ ۱۲۹۹ نیست.
۳. ج: از.
۴. ب ج د و: نی.
۵. ج: قصه.
۶. ج: سر فصل بعد بیت ۱۳۱۲ آمده است.
۷. و: چو.
۸. و: این کلمه نیست.
۹. ج: کز.

برخواند به‌رسم دادخواهی / افسانهٔ خویش را کماهی
کز عامریان ستیزه خویی / در بیت و غزل بدیهه گویی
آشفته سری به زرق و سالوس / بدریده لباس نام و ناموس
از قاعدهٔ ادب فتاده / خود را مجنون لقب نهاده
۱۳۲۰ افکنده ز روی راز پرده / صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری[1] یگانه چون حور / از چشم‌زدِ زمانه مستور
مستورهٔ حجلهٔ نکویی / محجوبهٔ ستر خوبرویی
جز آینه کس ندیده[2] رویش / نبسوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده / رسوا شدهٔ دهل دریده
۱۳۲۵ از بس که زند ز عشق او دم / آوازهٔ او گرفت عالم
در جمله جهان يك انجمن نیست / کافسانه سرای این سخن نیست
نامش که به‌سان جان نهان بود / در سینهٔ من به جای جان بود
از بس به غزل سراید آن را / پر ساخت ازان همه جهان را
زآمد شد او به خانهٔ من / فرسوده شد آستانهٔ من
۱۳۳۰ بی‌حلقه زدن ز در درآید / پایش شکنم به سر درآید
گر در بندم در آید از بام / صبحش رانم قدم زند شام
همسایه که رنج او کشیده‌ست[3] / هم زآمدنش بجان رسیده‌ست[4]
جز تو که رسد به غور من کس / از بهر خدا به غور من رس
حرفی دو به خامهٔ عنایت / بنویس به میر آن ولایت
۱۳۳۵ تا قاعدهٔ کرم کند ساز / وین حادثه از سرم کند باز
دانست خلیفه شرح حالش / بنوشت به وفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند / مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را / زد بانگ سران عامری را

---

۱. ج د : گهر.
۲. و : ندید.
۳. ج : کشیده.
۴. ج : رسیده.

قیس و پدرش به‌هم نشستند[1] — اعیان قبیله حلقه بستند[2]

۱۳۴۰ منشور خلیفه کرد بیرون — مضمون وی آنکه قیس مجنون

کز لیلی و عشق او زند لاف — بیرون ننهد قدم ز انصاف

زین پس پی[3] کار خود نشیند — بر خاک دیار خود نشیند

لیلی گویان غزل نخواند — لیلی جویان جمل نراند

پا باز کشد ز جست و جویش — لب مهر کند ز گفت و گویش

۱۳۴۵ برخاك درش وطن نسازد — وز ذکر وی انجمن نسازد

نی بر دِمنش ترانه گوید — نی با[4] طَلَلش فسانه گوید

منزل نکند بر آستانش — محفل[5] ننهد ز داستانش

آتش نزند به عود هستی — نامش نکند سرود مستی

ور زانکه خلاف این کند کار — باشد به هلاك خود سزاوار

۱۳۵۰ هر کس که کند[6] به قتلش آهنگ — بر شیشهٔ[7] هستیش زند سنگ

بر وی دیَت و قصاص نبود — سرکوبی عام و خاص نبود

این واقعه را چو قوم دیدند — مضمون مثال[8] را شنیدند

بر قیس زبان دراز کردند — چشم شفقت فراز کردند

گفتند که غور کار دیدی — منشور خلیفه را شنیدی

۱۳۵۵ مِن‌بَعد مجال دم زدن نیست — بالاتر ازین سخن سخن نیست

گر می‌نشوی بدین سخن[9] راست — خونت هدر است و مال یغماست

بر مادر و بر پدر ببخشای — زین شیوهٔ ناصواب باز آی

لیلی و پدر اگر ستیزند — خون تو بدین گنه بریزند

ما را چه ره ستیزه رویی — امکان نزاع و کینه جویی

۱۳۶۰ مجنون ز سماع این ترانه — برداشت نفیر عاشقانه

---

۱. ج : نشسته. ۲. ج : بسته؛ د : مصرعهای این بیت پس و پیش آمده است.

۳. و : پس. ۴. ز : بر. ۵. الف : محمل. ۶. و : بکند.

۷. ج : نقش. ۸. د : مقال. ۹. الف : گرمی نشود سخن بدین.

از هـر مـژه خـون دل روان کـرد / بـر چـهرهٔ زرد خـون‌فشان کـرد
خـود را بـه زمـین خـواری[1] افکـند / در ورطـهٔ خـاکسـاری افکـند
پـیچید چـو مـار زخـم خـورده / افـتاد چـو مـور نـیم مـرده
هـوشش ز سـر و تـوان ز تـن رفت / مـصروع آسـا ز خـویشتن رفت
۱۳۶۵ گِـردش هـمه خـلق حلقه بستند / در حـلقهٔ مـاتمش نشسـتند
داور ز غـمش نشست در خـون / شـد شـیوهٔ داوری دگـرگون
دسـتور حکـومتش شـده سست / مـنشور خـلیفه را فـرو شست
کین نامه کـه زیـرکی فـروش است / قـانون مـعاش اهـل هـوش است
جـز بـر سر عـاقلان قـلم نـیست / دیـوانـه سـزای ایـن رقـم نـیست
۱۳۷۰ تـا دیـر فـتاده بـود بـر خـاك / رخسـاره نـهاده بـود بـر خـاك
چـون بـیهشیش ز سـر بـرون شـد / هـوشش بـه‌نشید رهـنمون شـد
با زخمهٔ عشق ساخت چون چنگ / شـد سـاز بـدین نشـیدش[2] آهـنگ
مـا گـرم‌روان راه عشـقیم / غـارت‌زدگان شـاه عشـقیم
جـز عشـق وظـیفه نـیست مـا را / پـروای خـلیفه نـیست مـا را
۱۳۷۵ زان پـایه کـه عشـق پـای مـا بست / کـوتاه بـود خـلیفه را دست
آنـجا کـه حَـمام مـا گـریزد / شـهباز خـلیفه پـر بـریزد
مـا طـایر سِـدره آشـیانیم / بـالای زمـین و آسـمانیم
زان دام کـه عـنکبوت سـازد / از پـهلوی مـا چـه قـوت سـازد
لیـلی چـو درون جـان نـهد پـای / در زاویـهٔ دلم کـند جـای
۱۳۸۰ گـو بـند بـر او خـلیفه ره را / بسـتان ز وی ایـن دو جلوه‌گـه را
هیهات چه جـای ایـن خیال است / مـهجوری مـن ز وی مـحال است
مـحوم در وی چـو سـایه در نـور / دور است کـه مـن ز مـن شـوم دور

---

۱. ج: بخواری. ۲. و: نشید.

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن پدر وی اعیان قبیله را به جهت کفایت این مقصود

مشّاطهٔ این عروس طنّاز / مشّاطگی اینچنین کند ساز

کان پی‌سپر سپاه اندوه / در سیل بلا ستاده[1] چون کوه

۱۳۸۵ سرگشته چو گردباد در دشت / با باد به‌سان گرد می‌گشت

چون ماند برون ز کوی لیلی / جانی پر از آرزوی لیلی

بودی دل و دیده تنگ و تاریك / از دوری او به مرگ نزدیك

یك جا دو دمش نبود[2] آرام / هر لحظه سوی دگر زدی گام

در[3] وادی گرم ریگ پیمای / در[4] آتش پر شرر زدی پای

۱۳۹۰ بر کوه فکند[5] سایه چون میغ / می‌داشت قرار بر سر تیغ

گیرم که ز غم زبون توان بود / بر آتش و تیغ چون توان بود

هرجا که سیاهیی بدیدی / چون اشك به سوی او[6] دویدی

لیلی گفتی و حال کردی / وز لیلی ازو سؤال کردی

گر یك دو سخن ز وی بگفتی / خاك قدمش به دیده رفتی

۱۳۹۵ ور نی[7] دامن کشیدی از وی / پیوند سخن بریدی از وی

حالش چو بر این گذشت یکچند / بگسست ز عقل و هوش پیوند

شوق آمد و صبر را زبون کرد[8] / همچون قلمش علم نگون کرد

شد حیله‌گر و وسیله اندیش / زد گام سوی وسیلهٔ[9] خویش

زاعیان قبیله جست یك تن[10] / چون جان ز فروغ عقل روشن

۱۴۰۰ گفت ای به توام امید یاری[11] / دارم به تو این امیدواری

کز من به پدر بری سلامی / وز پی برسانیش پیامی

کای نخل من ازتو سر کشیده / وز پرورشت به بر رسیده

---

۱. و : فتاده. ۲. ز: نبودی. ۳. ب : بر. ۴. ب ج د و : بر.

۵. ب ج د ز : فکنده. ۶. د و : آن. ۷. ج : نه. ۸. و : این مصرع نیست.

۹. ب ج هو : قبیله. ۱۰. و : این مصرع نیست. ۱۱. الف : امیدواری.

معجون گِلم سرشتهٔ توست | مضمون دلم نوشتهٔ توست
باشد هنر تو هر چه دارم | من خود بجز این هنر چه دارم[1]
۱۴۰۵ پیراسته باغ عمرم از تو | تابنده چراغ عمرم از تو
دیدم ز تو دمبدم[2] نویدی | دارم به تو این زمان امیدی
کز تو رسدم نویدی[3] دیگر | آماده شود امیدی[4] دیگر
لیلی که مراد جان من اوست | فیروزی جاودان من اوست
در حَجلهٔ عزّتش نشاندند | چون چشم بدم ز در براندند
۱۴۱۰ از فرقت او هلاکم امروز | دلخسته و سینه‌چاکم امروز
جز بر در او نبایدم جای | گر جا ندهند وای من وای
آخر طلب رضای من کن | دردم بنگر دوای من کن
گو با پدرش که کین نورزد | با من که جهان بدین نیرزد
طوقی ز برای من کند ساز | سازد به غلامیم سرافراز
۱۴۱۵ باشم به حریم احترامش | داماد نه کمترین غلامش
گفتی که تو را نسب بلند است | وز نسبت او تو را گزند است
من سوختم از نسب چه حاصل | جز محنت روز و شب چه حاصل
خواهم بد من شود ز تو[5] نیك | با من دم مهر می‌زنی لیك
جز کینه‌وریت[6] نیست ظاهر | مهر پدریت نیست آخر
۱۴۲۰ اِرحَم تُرحَم شنیده باشی | خاصیت رحم دیده باشی
رحمی بنما که مردم اینك | جان از ستمت سپردم اینك
قصدم نه ازین هوای نفس است | اینجا که منم چه جای نفس است
کان ادب است خاك پاکم | زآلایش طبع پاك پاکم
لیلی که به غم فروخت جانم | آنیست[7] در او که سوخت جانم[8]

---

۱. و: ندارم. ۲. ب ج د هـ و: نو بنو. ۳. ب ج د و ز: نوید.
۴. ب ج د و ز: امید. ۵. ز: ز تو شود. ۶. الف: کینه رویت. ۷. ج: اینست.
۸. ج د ز: آنم.

۱۴۲۵ آن را ز کسی[1] دگر نیابم / زانست که زو نظر نتابم
ور نه چه کِرا کند که مردی / از دغدغه‌های جمع[2] فردی
از بهر زنی نه سر نه انجام / در مرحلهٔ طلب نهد گام
بس باشدم اینقدر که گاهی / از دور کنم در او نگاهی
او صدر سریر ناز باشد / آزاده و سرفراز باشد
۱۴۳۰ من خاك صف نعال باشم / افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بی‌کم و کاست / گریان ز حضور قیس برخاست
زان ملتمسی که از پدر کرد / اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتّفاق کردند / سوگند بر اتّفاق[3] خوردند
سوی پدرش قدم نهادند / وان دفتر غم ز هم گشادند
۱۴۳۵ با او سخنان قیس گفتند / هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست / بر روی نهاد دست و بگریست
کِش کارد به استخوان رسیده‌ست / وز محنت دل به جان رسیده‌ست
با این المش چه‌سان[4] پسندم / آن بِه که کنون میان ببندم
در چارهٔ کار او خروشم / چندان که توان بُوَد بکوشم
۱۴۴۰ در کف نهمش زمام مقصود / مستی دهمش ز جام مقصود
محمل پی رهروی بیاراست / وز اهل قبیله همرهی[5] خواست
پیران به تضرّع شفیعی / خردان به تواضع مطیعی
راندند ز آب دیده سیلی / تا وادی خیمه‌گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی / وافکند[6] بساط میهمانی
۱۴۴۵ خُدّام ز هر طرف رسیدند / خوانها پی نُزلشان کشیدند
چون خوان ز میانه بر گرفتند / افسون[7] و فسانه در گرفتند

---

۱. هـ : کس. ۲. ب ج د و: طبع؛ ز: نفس. ۳. و : باتفاق.
۴. الف : بجان. ۵. الف : ره روی. ۶. ج : افکند. ۷. ز : وافسون.

هر کس سخنی[1] دگر در انداخت / پرده ز ضمیر خود بر انداخت
از هر جانب جنیبه راندند / تقریب سخن به آن[2] رساندند
کز مقصد خویشتن حکایت / گویند به پردهٔ کنایت
۱۴۵۰ گفتند در این سراچهٔ پست / بالا نرود صدا ز یک دست
تا دست دگر نسازیش یار / نبود به صدا دهی سزاوار
طاقی که تو را به هر رواق است / در هر دهنی به نام طاق است
تا جفت نگرددش دو بازو / خود گو که چه‌سان شود ترازو
در طاق جمالها نهفته‌ست / آیینهٔ آن جمال جفت است
۱۴۵۵ بگذر به نظاره بر چمنها / هر چند که گل خوش است تنها
چون سبزه به سلک او در آید / پیش نظر تو خوشتر آید
وانگاه به صد زبان ثناگوی / کردند به سوی میزبان روی
کای دست تو بیخ ظلم[3] کنده / حیّ عرب از سَخات زنده
در پرده تو را خجسته ماهیست / کز چشم دلت بدو نگاهیست
۱۴۶۰ پاکیزه چو گوهر نسفته / دوشیزه چو شاخ ناشکفته[4]
ماه است و ز مه دریغ باشد / کین گونه به زیر میغ باشد
بر ظلمتیان شب ببخشای / وین میغ ز پیش ماه بگشای
طاق است و بود عطیهٔ مفت / با طاق دگر گرش کنی جفت
قیس هنریست اینک[5] آن طاق / چون بخت به بندگیت مشتاق
۱۴۶۵ در اصل و نسب یگانهٔ دهر / در فضل و ادب فسانهٔ شهر
محرومش از این مراد مپسند / داماد گذاشتیم و فرزند
بپذیر به دولت غلامیش / زین شهد رهان ز[6] تلخکامیش
آن یک[7] حور است و این فرشته / از جوهر قدسیان سرشته
خوش نیست فرشته را که از حور / چون دیو بود همیشه مهجور

---

۱. ج د : سخن. ۲. ج : بدان. ۳. ب ج د و : بخل. ۴. ج : نوشکفته.
۵. ز : دیگر. ۶. الف : به. ۷. الف : این کلمه نیست.

۱۴۷۰ لایق به‌همند این دو گوهر / مشتاق همند این دو اختر
یک دُرج بِه است جای ایشان / یک برج طربسرای[1] ایشان
آیین وفا ومهربانی / گفتیم تو را دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رسم مردم / ره کرده به رسم مردمی گم
آن در تن او به جای دل سنگ / از وی تا دل هزار فرسنگ
۱۴۷۵ مطموره نشین چاه غفلت / طیّاره سوار راه غفلت
از تیرگی درون خود غرق / در آب سیاه پای تا فرق
از شارع دانش اوفتاده / بر جهل جبلّی ایستاده
فارغ ز خیال عشقبازی / آسوده ز حال جانگدازی
نی داغ محبّتی کشیده / نه[2] جرعهٔ[3] محنتی چشیده
۱۴۸۰ دوری فکن دو همدم از هم / طاقت شکن دو عاشق از غم[4]
یعنی که کفیل کار لیلی / بر هم زن روزگار لیلی
هر چند کِش از نسب پدر بود / لیک از پدری رهش بدر بود
رحم پدری نداشت بر وی / صد محنت و غم گماشت[5] بر وی
چون خواهش آن قبیله بشنید / از خواهششان عنان بپیچید
۱۴۸۵ بر ابروی ناگشاده چین زد / صد عُقدهٔ خشم[6] بر جبین زد
آن کس که به خنده دل خراشد / ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این چه خیال نادرست است / چون خانهٔ عنکبوت سست است
گر این طلب از نخست بودی / در کیش خرد درست بودی
امروز که حیّز زمانه / پر شد ز صدای این ترانه
۱۴۹۰ یک گوش نماند در جهان باز / خالی ز سماع این سرآواز

---

۱. الف: فزای. ۲. ب ج د و ز: نی. ۳. د: ساغر. ۴. ه: هم.
۵. ه: گذاشت. ۶. د: عقده ز خشم.

طـفلان کـه بـه‌هم فسـانه گـویند / ایـن قـصّه بـه کـنج خـانه گـویند
رنـدان کـه بـه نـای و نـوش کـوشند / پـیمانه بـدین خـروش نـوشند
نـاصح کـه نـهد اسـاس تـعلیم / از صـورت حـال مـا کـند بـیم
رسـوایـی ازیـن بـتر چـه بـاشد / بـاشد بـتر ایـن ز هـر چـه بـاشد
۱۴۹۵ حـاشا کـه پـذیرد ایـن تـلافی / از پـردهٔ شـعر حـیله بـافی
آتش کـه بـود مـفیض انـوار / بـر کـوه بـلند در شب تـار
پـوشیدن آن بـه خس چـه امکـان / زاهـل خـرد ایـن هـوس چـه امکـان
شـیشه کـه شـود مـیان خـاره / زافـتادن سـخت پـاره پـاره
کـی زآب دهـن[1] درست گـردد / بـر قـاعدهٔ نـخست گـردد
۱۵۰۰ خـیزید و در طـلب بـبندید / زیـن گـفت و شـنود[2] لب بـبندید
عـاری کـه بـه گـردن مـن آمـد[3] / آلایش دامـن مـن آمـد
عـاری[4] دگـرم بـه سـر میارید / مِـن‌بَعد مـرا بـه مـن گـذارید
بـر هـرزه چـرا کـنم مـن ایـن کـار / بـیهوده چـرا بـرم مـن ایـن عـار
آن خس کـه بـه دیـده خست خـارم / چـون دیـدهٔ خـود بـدو سـپارم
۱۵۰۵ زان کس کـه بـه دل نشـاند تـیرم / چـون دعـوی دل دهـی پـذیرم
بـا آنکـه زنـد خـدنگ کـاری / مشت است و درفش کـارزاری[5]
مـن مشـتکیم کـنون ز یک مشت / زان درنـدهم[6] بـه بـار او پشت[7]
در مـذهب رهـرو[8] سـبکبار / بـاری نـبود گـرانـتر از عـار
در بـار گـران مـیفکنیدم / ویـن پشت خـمیده مشکـنیدم
۱۵۱۰ چـون عـامریان نشسته خـاموش / بـر گشت ازیـن مـحالشان گـوش
مـهر از لب بسـته بـر گـرفتند / آیـین سـخن ز سـر گـرفتند
گـفتند حـدیث عـار تـا چـند / زیـن بـیهده افـتخار تـا چـند

---

۱. ب ج د هـ ز: دهان. ۲. ج هـ: شنید. ۳. ز: آید. ۴. ج هـ: عار.
۵. الف ب ج د هـ و: سازگاری. ۶. د: در نه نهم. ۷. ز: ره روی.
۸. ز: ره‌روی.

قیس هنری بجز هنر نیست — وز دایرهٔ هنر بدر نیست
عشقی که زده‌ست سر ز جیبش — هان تا نکنی دلیل عیبش
۱۵۱۵ خود عشق چه جای قال و قیل است — بر پاکی باطنش[۱] دلیل است
تا دل نه ز میل طبع پاک است — کی ز آتش عشق سوزناک است[۲]
در پاکی طبع نیست عاری — بر چهرهٔ فخر ازان غباری
گفتی لیلی ازین فسانه — رسوا گشته‌ست در زمانه
رسوایی او بگو کدام است — کز عاشقیش بلند نام است
۱۵۲۰ گویا و گواست وجد و حالش — بر دعوی عفّت و جمالش
معشوقه[۳] اگر جمیل نبود — عاشق به رهش ذلیل نبود
ور هست جمیل و نیستش[۴] جَیب — پاکیزه ز وصله دوزی عیب
زود آتش عشق او[۵] بمیرد — معشوقی او زوال گیرد
آنجا که مقام افتخار است — زین هر دو صفت بگو چه عار است
۱۵۲۵ هر چند که قیس گفت‌وگو کرد — دلاّلگی جمال او کرد
دلاّله اگر هزار باشد — زینسان نه سخن‌گزار باشد
دلاّلگی جمال دلدار — نی[۶] عیب[۷] در او و نه[۸] عار
آن کجرو[۹] کج‌نهاد کج دل — در دایرهٔ کجیش منزل
چو این سخنان راست بشنید — چون بیخبران ز راست رنجید
۱۵۳۰ شد راه جواب آن[۱۰] بر او بند — بگشاد زبان روان[۱۱] به سوگند
گفتا به خدایی خدایی — کز وی نه تهیست هیچ جایی
او بی‌جای و جهان ازو پر — تنها نه جهان که جان ازو پر
هر ذرّه اگر چه زو تهی نیست — یك ذرّه ازوش آگهی نیست

---

۱. ج د و ز : طینتش. ۲. ز : دردناکست. ۳. ه : معشوق.
۴. ب : ور هست جمیل نیستیش. ۵. ج : وی. ۶. ج ز : نه.
۷. ه : این کلمه نیست. ۸. ب د و ز : نی. ۹. ج : کژ رو.
۱۰. ه : او. ۱۱. د : روان زبان.

دیگـــر بـــه پـــیمبران مـــرسل ثـــابت قـــدمان صـــفّ اوّل

۱۵۳۵ دانشـــــورزان دانش‌آمـــــوز بـــــینش‌داران بـــــینش‌افـــروز

پـــــرواز ده شکســـــته بـــالان نـــیرو شکـــن خـــطا سگـــالان

دیگـــر بـــه ســران کـــعبه مسکـــن از جـــعبهٔ کـــعبه نـــاوك افکـــن

هـــر نـــاوك و صـــدهزار نـــخجیر بـــیرون ز شکـــارگاه تـــدبیر

از صـــید حـــرم هـــمه غـــذاخـــوار کـــوته زیشـــان زبـــان انکـــار

۱۵۴۰ کـــز لیـــلی اگـــر دریـــن تك و پوی[1] خـــواهـــید بـــرای قـــیس یك مـــوی

وان را دو جـــهان بـــها بـــیارید زان کـــار بـــجز قـــفا نـــخارید

یك مـــوی وی و هـــزار مـــجنون گـــو دست ز وی بـــدار مـــجنون

مـجنون کـه بـود کـه داد خـواهـد وز لیـــلی مـــن مـــراد خـــواهـــد

جـــان دادن او بس است دادش مـــــردن ز فـــــراق او مـــــرادش

۱۵۴۵ بـا مـن دگـر ایـن سـخن مگـویید کـــام دل خـــویشتن مـــجویید

آنـــان چـــو جـــواب او شـنیدند وآزار عـــتاب[2] او کشـــیدند

نـــومید بـــه خـــانه بـــازگشتند بـــا قـــیس حـــریف راز گشـــتند

هـــر قـــصّه کـــه گـــفته بـــود گـــفتند هـــر گـــل کـــه شکـــفته بـــود گـــفتند

امّـــید وصـــال یـــار ازو رفت وآرام دل و قـــــرار[3] ازو رفت

۱۵۵۰ از گـریه بـه خـون و خـاك مـی‌خفت وز ســـینهٔ دردنـــاك مـــی‌گفت

لیـــلی جـــان است و مـــن تـــن او یـــا رب بـــه روان روشـــن او

کـان‌کس کـه مـرا ازو جـدا ساخت کـــاری بـــه مـــراد مـــن نـــپرداخت

در هـــر نـــفسیش بـــاد مـــرگی وز زنـــدگیش مـــباد بـــرگی

وان کس کـــه دلم فگـــار کـــرده‌ست دورم ز دیـــار و یـــار[4] کـــرده‌ست

۱۵۵۵ جـــانش چـــو دلم فگـــار بـــادا وآواره بـــه هـــر دیـــار بـــادا

وان کس کـــه ز خـــصلت پـــلنگی زد ســـنگ فـــراقم[5] از دو رنگـــی

---

۱. ج : تکاپوی.
۲. الف : و آزار و عتاب.
۳. الف : دل قرار.
۴. ب ج د و : پلنگ.
۵. ج : فراق.

پـا مـیخ شکـاف سـنگ بـادش | سـر در دهـن نـهنگ[1] بـادش
زو بـر دل مـن چـو دور خـاتم | شـد تـنگ فـراخـنای عـالم
واو[2] کَـنده بـه تـنگنای ایـن دور | رویـم چـو نگـین بـه ناخن جـور
۱۵۶۰ بـادش نـاخن جـدا ز[3] انگشت | دسـتش کـوته ز خـارِش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحّم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی

سـوداگـر چـین ایـن صـحیفه | ایـن نـافه بـرون دهـد ز نـیفه
کـاندم کـه ز گـریه چشم مـجنون | دور از لیـلی نشست در خـون
نـومیدی دیـدن جـمالش | گـردانـد از آنچه بـود حـالش
نـاقه ز حـریم حـی بـرون رانـد | وز خـاك قـبیله دامـن افشـاند
۱۵۶۵ شـد آهـوی دشت و کـبك وادی | خـارا کـن کـوه نـامرادی
بـر هـر ضـرری صـبور مـی‌بود | وز هـر نـفری نـفور مـی‌بود
کـم داشت دریـن بسـاط غـبرا | جـز اُنس بـه وحشـیان صـحرا
شـبها کـه خـیال خـواب کـردی | وز پـردهٔ شب نـقاب کـردی
کـردی ز سـرین گـور بـالین | کـیمخت گـوزن را نـهالین
۱۵۷۰ هر صبح کـه برزدی سر از خـواب | وز گـریه زدی زمـین دشت آب
خـونابه ز کـاس لاله خـوردی | هـمکاسگی غـزاله کـردی
یك روز بـرهنه تـن چـو خـامه | از صـفحهٔ ریگ کـرده نـامه
زانگشت بـر آن قـلم هـمی‌زد | لیـلی لیـلی رقـم هـمی‌زد
بـر یـاد دو زلف مشکـفامش | مـی‌کرد نـظارهٔ دو لامش
۱۵۷۵ مـی‌ریخت ز خـون دل تـه پـاش | قـطره ز مـژه چـو نـقطهٔ پـاش
بـر ریگ چـو نـام او نـوشتی | وز[4] رشح جگـر بـه خـون سرشتی

---

۱. ب ج د و: پلنگ. ۲. ج: او. ۳. د: از. ۴. ج: از.

از سیل مژه بشستیش پاک	باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز سر گرفتی	زان[1] وایهٔ خویش برگرفتی
این بود تمام روز کارش	سرمایهٔ عیش روزگارش
۱۵۸۰ ناگاه ز گرد ره رسیدند	جمعی و به گردش آرمیدند
بر کوههٔ زین همه سواران	در کوه و دره شکارکاران
نوفل نامی در آن میانه	چون مهر یگانهٔ زمانه
از دست کریم یَم عطایی	زانگشت کرم گره گشایی
چون مهر به روزها زر افشان	چون چرخ به صبح گوهر افشان
۱۵۸۵ در نظم بلند چون ثریّا	در سجع[2] لطایفش مهیّا
با نوش‌لبان به عشقبازی	با تنگدلان به دلنوازی
در معرکهٔ دلاوری شیر	در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش	وز گنج نوال بهره‌مندیش
نوفل خود را ز رخش گستاخ	انداخت فرو چو میوه از شاخ
۱۵۹۰ بر خاک نشست پیش رویش	بگشاد زبان به گفت و گویش
آن نام که می‌نوشت می‌خواند	وز صاحب نام حرف می‌راند
دانست نهفته راز او را	معشوقهٔ عشوه‌ساز او را
وان[3] ماتم و سوگواریش دید	وان[4] گریهٔ زار و زاریش دید
بر حال ویَش ترحّم آمد	گریان شد و در تکلّم آمد
۱۵۹۵ کای تخت‌نشین خامهٔ ریگ	وی حرف نویس نامهٔ ریگ
این تخم خیال کشتنت چند	وین حرف هوس نوشتنت چند
زین وسوسهٔ خیال باز آی	زین دغدغهٔ محال باز آی
کز وسوسه کار بر نیاید	جانان به کنار در نیاید[5]
زین حرف که می‌کشی به انگشت	کامت ننهد حریف در مشت[6]

۱. و : وان. ۲. الف : شمع. ۳. ج : آن. ۴. ج : ز آن.

۵. الف ج د و : این بیت نیست. ۶. د : این بیت نیست.

۱۶۰۰ زین ریگ که می‌کنی به خون رنگ / ناری گهری به کف بجز سنگ
یکچند بیا قرین من باش / همخانه و همنشین[۱] من باش
برکش ز سر این لباس عُوری / تن‌پوش به خلعت صبوری
نی‌خواب بود تو را و نی خور / می‌خسب چو دیگران و می‌خور
تا باز آیی به آب و رنگت / وز شکل کمان رهد خدنگت
۱۶۰۵ درخور باشی به وصل آن ماه / لایق گردی به یار دلخواه
دیوی تو کنون نه خورد[۲] و نه[۳] خفت / با حور چگونه سازمت جفت
سوگند به آنکه از خردمند / همواره به نام اوست سوگند
کانچ آوردم کنون به گفتار / گر زانکه کنی به وفق این[۴] کار
چندانکه توان بود کنم جهد / تا کام تو خوش کنم بدین شهد
۱۶۱۰ در گردن آن پری شمایل / بازوی تو را کنم حمایل
کاری که ز ساختن بود دور / سازند به زاری و زر و زور
زاری که خلاف سربلندیست / با همچو خودی نه ارجمندیست
هرچند که زر بود ببازم / تا کار تو را چو زر بسازم
ور زانکه به زر نگردد آن راست / غم نیست که زور بازو اینجاست
۱۶۱۵ این عُقده که بر رهت فتاده / از نوك سنان کنم گشاده
ور کُند بود سر سنانم / از تیغ به مقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسون را / بگذاشت فسانهٔ جنون را
سر در ره هوشمندی آورد / خاطر به خرد پسندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش / برداشت قدم به خیمه‌گاهش
۱۶۲۰ اندام بشست و سر تراشید / خلعت پوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته / شد چون گلش از غبار شسته
بربست عمامه را عرب وار / آورد شکوفه سروِ او بار

---

۱. هـ.: همقرین. ۲. د: خور. ۳. ب د و: نی. ۴. ب ج د هـ و ز: آن.

نوفل با او بدیهه گویان — بودی به ره نشاط پویان
هر لحظه بهانه‌ای نمودی — نو ساز ترانه‌ای سرودی
۱۶۲۵ بر عرصهٔ دشت باده خوردی — دلجویی او زیاده کردی
گاهی غزل و نسیب[1] خواندی — گاهی سخن از حبیب راندی
یکچند بر این نمط چو بگذشت — مجنون ز گذشته تازه‌تر گشت
آمد قد او به لطف اوّل — شد برگ گلش ز خط مُجَدوَل
طوطی خطش شکر به منقار — بر نوفل و بزم او شکربار
۱۶۳۰ طاووس رخش[2] ز جلوه کاری — خجلت‌دِهِ لالهٔ بهاری
دیوانه لطافت پری یافت — تن پرتو روحپروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد — بین شیشه شکن که شیشه‌گر شد
القصّه مصوّرش بیاراست — زان گونه به لیلی‌اش همی‌خواست
شکلی همه آرزوی لیلی — بر سنگ زن سبوی لیلی
۱۶۳۵ نوفل شد ازین[3] تفاوت آگاه — دانا دلی اوفکند در راه
تا پی به دیار لیلی آرد — پیش پدرش سخن گزارد
سازد به سخن مسلسل او را — آرد به حضور نوفل او را
آمد پدرش بدان وسیله — همراه سران آن قبیله
نوفل به هزار اهتمامش — بنشاند به صدر احترامش
۱۶۴۰ چون خوان بکشید و سفره بگشاد — نوبت به سخن‌گزاری افتاد
صد قصّه نو و کهن در انداخت — وآخر ز غرض سخن درانداخت
فرمود که قیس نیك پیوند — کامروز بود مرا[4] چو فرزند
برتر باشد ز هر که گویی — موصوف به هر هنر که گویی
خواهم که بدین[5] شرف تو هم نیز — ممتاز کنیش زاهل تمییز
۱۶۴۵ منظور کنی به منظر خویش — پیوند دهی به گوهر خویش

---

۱. ج : نشید. ۲. الف : خطش. ۳. د : از آن. ۴. ج و : مرا بود.
۵. ب ز : بدان.

بنگر که ز مال و زر چه خواهی / چه مال و چه زر ز هر چه خواهی
تا در نظرت به پای خیزم / وانهات به زیر پای ریزم
باشیم من و تو خویش با هم / صافی‌دل و مهرکیش با هم
آن سخت جواب تلخ گفتار / بگشاد در سخن دگر بار
۱۶۵۰ هر عذر که گفته بود ازین پیش / پیش پدرش ز جانب خویش
گفت آن‌همه را و بیشتر نیز / افزود بر آن بسی دگر نیز
از بس که به عذر شد سخن کوش / زد سینهٔ نوفل از غضب جوش
شد تیز سخن به‌سان شمشیر / تهدید دِه از زبان شمشیر
کای هرزه‌درای این بیابان / بر بانگ درای خود شتابان
۱۶۵۵ ترسم که بدین تهی درایی / چون بی‌شتران ز پا درآیی
خیز و پی پاس حال خود گیر / رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی / چون دور زمانه کینه‌خواهی
نی بحر و چو[1] بحر هیبت انگیز / موجش همه تیر[2] و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق / اعیان قبیله‌ات به خون غرق
۱۶۶۰ آن گوهر ناب را به من دِه / صد منّت ازان به جان من نه
تا سر به سپهر برفرازم / جشنی به عروسیش بسازم
کایند شب عروسی او / حوران به بساطبوسی او
گفتا پدر عروس کای شاه / برتاب عنان خویش ازین راه
هر چند که ما نه مرد جنگیم / از جنگ نه آنچنان به تنگیم
۱۶۶۵ روزی که زنی تو کوس و نایی / ما نیز زنیم دست و پایی
گر زانکه شویم بر تو فیروز / عیدی باشد خجسته آن روز
از پیچش پنجهٔ تو رستیم / وز رنج شکنجهٔ تو جستیم
وز زانکه تو را ظفر دهد دست / ما را علم ظفر شود پست

---

۱. الف هـ : بحر چو.　　۲. ب ج د هـ و ز : تیغ.

چـون بـرق جـهم بـه خانهٔ خـویش — پـیش گـهر یگـانهٔ خـویش

۱۶۷۰ از تـیغ زنـم بـه سینه چـاکش — آلوده بـه خـون نـهم بـه خاکش[1]

پـوشم تـن آن عـروس چـالاك — در پـردهٔ خـون و حَـجلهٔ خـاك

وآسـوده[2] زیَـم دریـن غـم آبـاد — از نـام عـروس و نـنگ دامـاد

در خـاك نـهفته بِـه نگـاری — کـافتاده[3] بـه دست خـاکسـاری

پـوشیده بِـه آن گـهر بـه سـنگی — کـاید بـه وی از سـفال نـنگی

۱۶۷۵ نـوفل ز سـماع قـصّهٔ نـو — چشـمی سـوی قیس زد کـه بشنو

قـیس هـنری هـنروری کـرد — در مـعرکه‌شان دلاوری کـرد

بگشـاد زبـان سـحر پـرداز — کـای بـد سـخنان نـاخوش آواز

بـادی کـه ز نـای جـهل خـیزد — در دیـدهٔ عـقل خـاك بـیزد

حـرفی کـه نـه دانشش نگـارد — در نـامه سـیاه‌رویی آرد

۱۶۸۰ نـوفل نـه سـخن ز جـهل گـوید — تـا[4] نکـتهٔ سـهو و سـهل گـوید

مغز است نه پوست هر چه او گفت — نغز است و نکوست هر چه او گفت

از گـفتهٔ او ورق مـپیچید — روی دل ازیـن سـبق مـپیچید

آن فـیض نسیم نـیکخواهـیست — نـی بـاد بـروت پـادشاهیست

حکـمت کـه تـراود از دل شـاه — عکسـی‌ست ز نـور چشـمهٔ مـاه

۱۶۸۵ زان عکس کسـی کـه دور مـاند — در ظـلمت شب ز نـور مـاند[5]

لیـلی‌ست زلال زنـدگانی — مـن سـوخته‌ای ز تشـنه جـانی

گـر روی نـهد بـه تشـنه‌ای آب — خـاکش بـر سـر کـزان زنـد تـاب

لیـلی‌ست گـلی بـه طـرف جـویی — مـن قـانع ازان گـلم بـه بـویی

دل بـاد چـو لاله بـاغبان را — کـز بـاد دریـغ دارد آن را

۱۶۹۰ لیـلی‌ست بـه بـزم جـان چـراغـی — مـن دارم ازو[6] بـه سـینه داغـی

آن کـو نـه چـراغ مـن فـروزد — یـارب کـه بـه داغ مـن بسـوزد

---

۱. ز : این دو بیت نیست. ۲. ج : آسوده. ۳. ب د : کافتاد.

۴. الف ج د و : یا. ۵. ه : این بیت نیست. ۶. ج : از آن.

لیلی می‌گفت و آن حسودان / کوران ز حسودی و کبودان
فریاد بر او زدند کای خام / در بند زبان به کام ازین نام
او نیست ز نام او چه حاصل / زین حرف زبان خویش بگسل
۱۶۹۵ هر لحظه مبر به هرزه نامش / وآلوده مکن به گوش عامش
ور زانکه بَری زبان نداری / تنها نه زبان که جان نداری
خواهیم تو را زبان بریدن / وز کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد / زو قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال نوبر / کامیش نمی شود میسّر
۱۷۰۰ رو گریه کنان به نوفل آورد / کای مرهم داغ و داروی درد
درخواه ازین ستیزه کاران / تا رسم ستیزه را گذاران
چندانکه به طرف جوی یک بار / مرغی بنهد در آب منقار
بر من در مرحمت گشایند / وز دور رُخش به من نمایند
تا یك نظرش ز دور بینم / وانگه به خیال او نشینم
۱۷۰۵ سازم همه عمر زان[1] ذخیره / بهر شب تار و روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر / زین[2] داعیهٔ محال بگذر
دیدار وی و تو ای رمیده / چون آب است[3] و سگ گزیده
خیز و ره این هوس سپردن / بگذار که دیدن است و مردن
ور هستی ازین حیات دلگیر / در غمکدهٔ فراق می‌میر
۱۷۱۰ مجنون نه به یار خود رسیدن / نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر / ای[4] وعدهٔ تو سراب یکسر
رنج از دل من به گفت رُفتی / گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه ز توست از من است این / بر هر که نه کور روشن است این
نامقبلیم علم برافراخت / و اقبال تو را علم بینداخت

---

۱. ب د و ز : از آن.　۲. ه : زان.　۳. ب ج ه و ز : همچون آبست.
۴. ج : کای.

۱۷۱۵ من کی[1] و سرود عیش سازان — من کی[2] و فسون عشوه‌بازان[3]
چون می‌نکند فسون مرا[4] بِه — آشفتگی و جنون مرا بِه
این گفت و ز جای خویش برخاست — رقصان به نوای خویش برخاست
انداخت شکوفه‌سان عمامه — چون شاخ خزان رسیده[5] جامه
نومید دلیش رنجه در بر — می‌زد چو چنار پنجه[6] بر سر
۱۷۲۰ خلقی ز پَیَش سرشك ریزان — واو[7] خاك به فرق خویش بیزان[8]
خلقی ز پَیَش[9] به دل زنان سنگ — واو[10] چاك فكن به سینهٔ تنگ
چون آهوی دام جسته بگذشت — زان مردم و رو[11] نهاد در دشت
شد باز چنانکه بود و می‌رفت — وین زمزمه می‌سرود و می‌رفت
لیلی و سریر[12] عشرت و ناز — مجنون و نفیر شوق پرداز
۱۷۲۵ لیلی و عنان به دست دوران — مجنون و به دشت یار گوران[13]
لیلی و به این[14] و آن سبك رَو — مجنون و به آهوان تك و دو[15]
لیلی و سكون به كوه‌وزنان — مجنون و به كوه با گوزنان
لیلی و ترانه‌گو به هر كس — مجنون و صفیر كوف و كركس
لیلی و خروش چنگ و خرگاه — مجنون و خراش گرگ و روباه
۱۷۳۰ لیلی و چو مه به قلعه‌داری — مجنون و به غار غم حصاری
آری هر كس برای كاریست — هر شیر[16] سزای مرغزاریست
دولت به درم خرید نتوان — ایوان به ارم كشید نتوان
آن بِه كه به نیك و بد بسازیم — هركس به نصیب خود بسازیم
گل نیست ز خار بهره گیریم — با خار زییم تا بمیریم

---

۱. ز: كه. ۲. ز: كه. ۳. الف ه و : عشقبازان.
۴. الف ج د و : مرا فسون. ۵. ه و : رسید. ۶. د : دست.
۷. ج و : او. ۸. ه : ریزان. ۹. ز : ز غمش. ۱۰. ج : او.
۱۱. ه : زان مردم رو. ۱۲. ز : سرود. ۱۳. الف : این بیت نیست.
۱۴. ج : آبیست. ۱۵. و : این مصرع نیست. ۱۶. ج : مرغ.

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گردباد

۱۷۳۵ ریحان شکن حریم این باغ / این بو دهد از نسیم این باغ
کان لالهٔ داغدار هر دشت / از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاده ز هر گروه بودی / آوارهٔ دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی / چون آهو و گور ازو رمیدی
یك روز فزود حال و وجدش[1] / شد جای به کوهسار نَجدْش
۱۷۴۰ جا قلّهٔ کوه خاره می‌کرد / در هر طرفی نظاره می‌کرد
دیده به دیار لیلی افکند / در کوزه زگریه سیلی افکند
شوقش به درون چو کوه بنشست / قارورهٔ صبر خُرد بشکست
پیکی طلبید کز[2] دیارش / آرد به حریم دل قرارش
گوید خبر و بیان کند حال / از منزل یار و رَبع و اَطلال[3]
۱۷۴۵ ناگاه زگرد ره سوادی / بنمود چه[4] دید گردبادی
زان خاك دیار بار[5] بسته / پرده به رخ از غبار بسته
افتاد به سجده بر زمینش / بگشاد زبان به آفرینش
کای صوفی گرد گرد رقّاص / بی‌زحمت پا به رهروی خاص
وی[6] دشت نورد کوه پیمای / نگرفته سکون دو دم به یك جای
۱۷۵۰ در پای تو کوه و دشت یکسان / در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده اژدها نمایی / برخویش ولی نه اژدهایی
سر بر فلك اژدها که دیده‌ست / جولان زده بر هوا که دیده‌ست
خیزان نخلی ز خاك گستاخ / نی[7] بیخ تو را پدید و نی شاخ
وین[8] طرفه که گر ز باغ خیزی / میوه فکنی و برگ ریزی
۱۷۵۵ نی[9] راه تو بی[10] غبار هرگز / نی یک جایت قرار هرگز

---

۱. ج ز : حال وجدش. ۲. ج : از. ۳. ج ه : ربع اطلال. ۴. ج : چو.
۵. الف : یار. ۶. ج : ای. ۷. ج : نه. ۸. ج : این.
۹. ج : نه. ۱۰. ج : پر.

افــــتادهٔ تــو درخت چــالاك | بــرداشـتهٔ تـو خـار و خـاشاك
پـیچیده[۱] چـو دودی و نـه دودی | دوری ز ســـیاهی و کـــبودی
پـــرگاری کــاخ سـقف زنگـار | چـون قـصر ارم ز تـو سـتون دار
کشـتی‌ست در آب رُبع مسکون | تــو تــیری و بـادبانت گــردون
۱۷۶۰ بــر کِشـــتوَران دریــن نشـیمن | ویــران ز تــو[۲] صـدهزار خـرمن
امــروز دلم بــه ســینه خــرّم | از مــقدم تــوست خـیر مـقدم
سـویم کـه شـده‌ست رهـنمایت | جـان بـاد فـدای خـاك پـایت
بــر مــن ز ره کــرم گــذشتی | وآرام مــن[۳] رمـیده[۴] گشــتی
از مــنزل یــار بســته‌ای بـار | کـاید ز تــو بـوی مشك تـاتار
۱۷۶۵ این خاك کـه عـطر مـحمل تـوست | چـون نـافهٔ چین حمایل تـوست
گــر از در اوست بـر سـرم ریـز | چـون سـرمه بـه دیـدهٔ تـرم ریز
خاشاك تو کش شمیم مشك است | ریـحان تـری و عـود خشك است[۵]
زان آتش مــن بــلند گــردان | بــر وی دل مــن سـپند گـردان
زان جان و جهان[۶] خبر چه داری | بگشـای زبـان بـه هـر چه داری
۱۷۷۰ بی او دل مـن ز غـصّه خـون است | بی من دل او بگـو کـه چـون است
از یــاد ویــم فـرامشـی نـیست | وز حـرف وفـاش خـامشی نـیست
هــرگز گــذرم بـــه دل نـهانش | جـنبد بـه حـدیث مـن زبـانش
هیهات چه جای ایـن سـؤال است | دارم هـــوسی ولی مُـــحال است
شـــه بـــهر گـــدا کـجا کشـد آه | مـه سـوی سُـها کـی افکـند راه
۱۷۷۵ شب کـــیست طـفیلی سگـانش | سـوده سـر خـود بـر آسـتانش
او کـرده بـه بـالش[۷] خـوش آهـنگ | بـر بسـتر غـم سـر مـن و سـنگ
او داده بـــه مـــهد عـیش پـهلو | مـن خـفته بـه خـاكِ خـواریم رو
چــون روز شـود ز خـواب خیزد | بـــر لالهٔ تـــر گـــلاب ریـــزد

۱. ب ج : پیچنده. ۲. ج ز : ویران ز تو. ۳. الف : منی. ۴. ز : دام من دل رمیده.
۵. الف ه : این بیت نیست. ۶. و : جان جهان. ۷. ب و : ببالشی.

اوّل سوی او که می‌گراید — دیده به رخش که می‌گشاید

۱۷۸۰ گرد دِمنش ز من بَدَل کیست — گرینده چو من بر آن[1] طَلَل کیست

از دور که می‌کند نگاهش — در طوف به گرد خیمه‌گاهش

آنجا که شود به عشوه خندان — گریه که کند ز دردمندان

وان‌دم که شود ز لب شکرریز — دندان طمع که می‌کند تیز

گاهی که بود به هودجش جای — در راه طلب که می‌نهد پای

۱۷۸۵ روزی که قدم نهد[2] به محمل — زآب مژه کیست مانده در گل

شبها که به خانه‌اش مُقام است — بنشسته به پاس او کدام است

بینا به رخش کسان و من کور — نزدیك همه به او و من دور

تو باد سبکروی و من خاك — تو صرصر و من شکسته خاشاك

گاهی که به سوی او زنی رای — بردار به دست لطفم از جای

۱۷۹۰ چون خاك رهم به کوی[3] او بر — خاشاك آسا به سوی[4] او بر

تا بر سر راه او نشینم — یك بار دگر رُخش ببینم

ور زانکه نیم[5] بدین[6] سزاوار — بگذار مرا غریب و بیمار

بیماری من بگوی با او — وین زاری من بگوی با او

کای کام دل و مراد جانم — بینایی چشم خونفشانم

۱۷۹۵ زان روز که مانده از تو[7] دورم — تا ظن نبری که من صبورم

جان و دل پاره پاره دارم — لیکن چه کنم چه چاره دارم

هر تن که ز جان به داغ دوریست — تنهایی او نه از صبوریست

خواهد که ز جان جدا نماند — لیکن چه کند نمی‌تواند

هر حیله که بود آزمودم — نی صلح و نه[8] جنگ داشت سودم

۱۸۰۰ سودی ندهد چو نیست تقدیر — نی[9] سعی جوان نه همّت پیر

---

۱. و : بدان. ۲. ه : نهد قدم. ۳. ز : بسوی. ۴. الف ه ز : بکوی.
۵. ه : این کلمه نیست. ۶. ج : بدان. ۷. ه : از تو مانده.
۸. ج د ه و : نی صلح نه. ۹. ج : نه.

زین پس من و داغ نامرادی / افتان خیزان به کوه و وادی
افتم شبها چو ناتوانی / خیزم به سحر چو نیم‌جانی
دانم که دل تو نیز خون است / وز دست تو چاره‌ام برون است
لیکن بکن اینقدر که باری / در دامن کوه و کنج غاری
۱۸۰۵ چون بی‌تو به سر رسد حیاتم / یادی بکنی پس از وفاتم
این گفت و چو پادشاه[1] خاور / بگسست طناب خیمهٔ زر
زد چرخ به عرصهٔ زمانه / بر رسم عرب سیاه‌خانه
مسکین سر خود به خاره بنهاد / بر بستر خار بیخود[2] افتاد
چشمش همه شب به خواب نغنود / بیهوش فتاد[3] خوابش این بود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیّاد و آزاد کردن وی
بر یاد لیلی کردن وی بر یاد لیلی

۱۸۱۰ چون صبحدم از غزالهٔ خور / پوشید زمین غِلالهٔ زر
افشاند فلك ز چشمهٔ قیر / از مهر[4] غزاله قطره‌ها شیر
مجنون که به خواب بیخودی بود / از خواب شبانه[5] چشم بگشود
گرم از سر خار و خاره برجست / از خاره مگر شراره برجست[6]
از کوه و قدم نهاد در دشت / در دشت چو گردباد می‌گشت
۱۸۱۵ می‌کرد به دام و دد نگاهی / در[7] سینه همی‌کشید آهی
می‌برد ز وحش و طیر رشکی / وز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فُرقت یار / هر چیز خلاص و من گرفتار
هر زنده حریف جفت خویش است / وآسوده ز خورد و خفت خویش است
جز من که ز جفت خویش طاقم / سرگشتهٔ وادی فراقم

---

۱. هـ : آفتاب. ۲. ج : خار و خاره. ۳. ب هـ : افتاد؛ ج : فتاد و؛ د : فتاده.
۴. و : بهر. ۵. ج : زمانه. ۶. و : این مصرع نیست.
۷. ب ج هـ: وز.

۱۸۲۰ نه[1] خورد بود مرا و نی[2] خواب — گر کوه بود نیارد این تاب

می‌زد به همین خیال گامی — ناگاه ز دور دید دامی

در مطرح آهوان نهاده — در بند وی آهویی فتاده

صیّاد گرفته تیغ خونریز — چون تیغ دویده[3] بر سرش تیز

آهو به شکنجهٔ[4] دویدن[5] — صیّاد و شتاب سر بریدن

۱۸۲۵ مجنون چو بدید آه برداشت — تا پیش کُشنده راه برداشت

دستش بگرفت و کرد فریاد — کز دست تو داد می‌کنم داد

هیچ ار ز خدات بهره‌ای هست — از بهر خدا بدار ازو دست

بردار به دست لطف و بگشای — تیغش ز گلو و بند[6] از پای

پایش قلمیست خیزرانی — شَق کرده سرش پی روانی

۱۸۳۰ بر صفحهٔ خاك کِش گذار است — از چار قلم رقم نگار است

هفت است قلم درین شکی نیست — از[7] هفت چهار اندکی نیست

آن را مشکن به سخت بستن — عمداً نسزد قلم شکستن

در طوق جفا چنان گلویی — لایق نبود به هیچ رویی

ظلم است به پیش عقل روشن — آن[8] طوق فکندنش به گردن

۱۸۳۵ زین مظلمه بازکش عنان را — وز گردن خود برون کن آن را

چشمی داری به سوی او بین — سر تا به قدم به وی فرو بین

چشمش که ز سرمهٔ خدایی — آسوده بود ز سرمه‌سایی

حیف است تهی ز نور مانده — وز بینش خویش دور مانده

آن[9] گردن سادهٔ کشیده — کآسیب کمند کس ندیده

۱۸۴۰ دانی که به طوق زر دریغ است — پولاد دلا چه جای تیغ است

آن سینه که لوح سیم پاك است — نی چون دل من سزای چاك است

---

۱. الف : نی. ۲. ز : نه. ۳. و : دوید. ۴. ج ز : شکنجه و.

۵. ب د و : طپیدن. ۶. ب ج د و ز : بندش. ۷. ب ج د و ز : وز.

۸. د : این. ۹. ز : وان.

از کـــینهٔ خـــلق پـــاك ســـینه‌ست / بـــا ســـینهٔ او تـــو را چـــه کـــینه‌ست
در پـــهلوی او بـــه لطـف جـا کـن / دست ســــتمت ازو جــــدا کـــن
خـــنجر چـــو قـلم گـرفته در مشت / کـــم زن رقـــمش بـــه تـختهٔ پشت
۱۸۴۵ آن را شـــده بـــند بـــند مـــپسند / بگـــذار نســـفته مـــهره‌ای چـــند
بـــین گـــردن و پشت نـــازنینش / دنـــدان طـــمع کَـــن از ســـرینش
هـــر کس کـــه بـــه گـرد ران بـرد دست / در پـــــهلوی آنش گـــردنی هست
نـافش کـه چـو نـافه مشکبار است / چـون نـافه دریـدنش چـه کـار است[1]
گـــر در شکـــم طـمع زنـی چـاك[2] / بِـه زانکـه در آن شکـم کـنی خـاك[3]
۱۸۵۰ مـجنون چـو بـه قـصد صید صیّاد / زیـــن گـــفت و شـــنید دام بـــنهاد
صـــیّاد اســـیر قـــید او شـــد / چـــون صـید گـرفته صـید او شـد
چـــون مـــوم دلش بـه نـرمی افـتاد / افکـــــند ز دست تـــیغ پـــولاد
لیکـــن ز غـــم عـــیالمندیش / مـــی‌بود آهـــو هـــنوز بـــندیش
مـجنون کـه نـه جـامه داشت در بر / نـــی بـــار عـــمامه نـــیز بـر سـر
۱۸۵۵ در فکـــر عـــطای او فـــروماند / طـــیّاره بـــه گـــلهٔ پـــدر رانـــد
زان گـــــله گـــرفت گـــوسپندی / از آفت گـــــرگ بـــــی‌گزندی
لنگـــر کـــنش از خـــرام دنـــبه / ســـر تـــا بـــه قـــدم تـمام دنـبه
آورد و بـــه صـــید پـــیشه[4] بسپرد / پـــا در ره عـــذر خـواهـی افشـرد
کـین صید کـه سوی اوت میلی‌ست / در گـــردن و چشـم همچو لیـلی‌ست
۱۸۶۰ قـــیمت نکـــنم کـــه چـــند ارزد / هـــر مـــوی بـــه گـــوسفندی ارزد
آن ظـــن نـبری کـه ایـن بـهاییست / از بـــهر خـــلاص او فـــداییـــست
اکـــنون رســـنش بـه دست مـن دِه / کاَهـــوی چـنین بـه دست مـن بِـه
تـــا ســـر نـهمش بـه جـای لیـلی / وانگـــــه کـــنمش فـــدای لیـــلی
مسکـین چـو رسـن بـه دست او داد / صـد بـوسه بـه چشـم مست او داد

---

۱. ه : بیتهای ۱۸۱۸ ـ ۱۸۴۸ نیست. ۲. ب د ه ز : خاك. ۳. ب د ز : چاك.
۴. و : آورد بصید پیشه.

۱۸۶۵ پشمین رسنش ز سر بدر کرد — وز ساعد خویش طوق زر کرد
خاك قدمش به دیده می‌رُفت — می‌شست رُخش به اشك و می‌گفت
ای گردن تو چو گردن دوست — چشم تو چو چشم پرفن دوست[1]
گر ساق تو ای به ساق لاغر — از[2] سیم بود چو او توانگر
گویم به زبان راستگویی — صد بار که او تو و تو اویی
۱۸۷۰ تا یار من[3] سلیم باشی — آزردهٔ تیغ بیم باشی
رو گِرد دیار یار می‌چر[4] — سنبل می‌چین و لاله می‌خور
لاله چو خوری به گرد کویش — می‌گوی چو من دعای رویش
کان روی چو لاله تازه بادا — وآزادهٔ عار غازه بادا
سنبل چو چری ز مرغزارش — می‌خور غم زلف مشکبارش
۱۸۷۵ کان سنبل تر کسی مبیناد — یك شاخ ازو کسی مچیناد
آهو می‌رفت و او هم از پی — می‌رفت طفیل رفتن وی
با هم ره همرهی سپردند — تا پی به دیار یار بردند
مجنون بنشست زیر خاری — وان[5] رفت به سوی مرغزاری
آن[6] ناله ز هجر یار می‌کرد — وین طوف به مرغزار می‌کرد
۱۸۸۰ چون مهر نشست و مه برآمد — تاراج شب سیه درآمد
یکدیگر را دگر ندیدند — هریك به زمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون باشبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیلهٔ لیلی به غارت بیرون رفته‌اند و پیش لیلی رفتن وی

خورشید به وقت بامدادان — چون داد مراد نامرادان
یعنی که به آفتابه زر ریخت — وز حُقّهٔ پر گهر گهر ریخت
مجنون به هزار نامرادی — می‌گشت به گرد کوه و وادی

---

۱. ب و ز ه : اوست. ۲. ج : وز. ۳. الف : منی. ۴. د : من چر.
۵. ج : او؛ ه : و او. ۶. ج : او.

۱۸۸۵ لیلی می‌گفت و راه می‌رفت / همراه سرشك و آه می‌رفت
هرجا که ز پای رهنوردی / دیدی به هوا ز دور گردی
چون باد صبا هواش کردی / سرمه ز غبار پاش کردی
پر شعله دلی ز داغ لیلی / از وی کردی سراغ لیلی
ناگه رمه‌ای برآمد از راه / سردار رمه شبانی[1] آگاه
۱۸۹۰ در وادی جست و جو کلیمی / از پشم سیه به بر گلیمی
موسی وارش به کف عصایی / در دیدهٔ گرگ اژدهایی
از فرق به سوی او قدم ساخت / چون سایه به پای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت / روشن بصرم به خاك پایت
یابم ز تو بوی آشنایی / آخر تو کیی و از کجایی
۱۸۹۵ این طرفه رمه[2] که از بز و میش / گرد تو گرفته از پس و پیش
گردی که ز راهشان برآید / زان نکهت مشك و عنبر آید
این بوی ز منزل که دارند / شب پیش درِ که می‌گذارند
گفتا که شبان لیلی‌ام من / پروردهٔ خوان لیلی‌ام من
هست این رمه مایه بخش خوانش / آبادان ساز خان و مانش
۱۹۰۰ اینك سر و گوششان نشانمند / از داغ و دروش آن خداوند
شب خفتنشان به مسکن اوست / این عطر ز بوی دامن اوست
هرجا که کشد به ناز دامان / گیسو افشان شود خرامان
گردد همه مشکبو زمینش / جانبخش نسیم عنبرینش
مجنون چو نشان دوست بشنید / چون اشك به خون و خاك غلطید
۱۹۰۵ افتاد[3] ز پای رفته از کار / چشم از نظر و زبان ز گفتار
بیخود به زمین فتاد تا دیر / در بیخودی ایستاد تا دیر
وآخر[4] که به هوشیاری آمد / در پیش شبان به زاری آمد

---

۱. ج د : شبان.
۲. الف ه : نگر.
۳. ج : افتاده.
۴. ج : آخر.

کای محرم خیل خانهٔ دوست — شبها سگ آستانهٔ دوست
امروز ز وی خبر چه داری — گو روشن و راست هر چه داری
۱۹۱۰ سینه ز غمش پر است تا لب — از بهر خدا که برگشا لب
گفتا که کنون خوش است در حی — کس نیست به گرد خیمهٔ وی
در خیمهٔ خود نشسته تنهاست — چون ماه میان هاله یکتاست
مردان قبیله رخت بستند — وز عرصهٔ حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل — بر قصد گروهی از قبایل
۱۹۱۵ سازند کمین به صبحگاهان — بر غارت مال بی‌پناهان
از وی چو سماع این بشارت — صبری که نداشت کرد غارت
گفتا به شبان که ای نکو خوی — لطفی بکن و رضای من جوی
این[1] کهنه گلیم خود به من دِه — صد منّت ازان به جان من نِه
چون بخت گلیم من سیه بافت — بخت تو به آن ره از کجا یافت
۱۹۲۰ محروم ز دلبر قدیمی — مِن‌بَعد من و سیه گلیمی
باشد که زنم چنانکه دانی — طبل[2] طربی در او نهانی
هر چند برون بود ز امکان — در زیر گلیم طبل پنهان
این گفت و گلیم را بپوشید — می‌رفت و ز شوق[3] می‌خروشید
رو کرد به سوی آن قبیله — از بهر وصال آن جمیله[4]
۱۹۲۵ لیلی جویان[5] به حی درآمد — فریاد ز جان وی برآمد[6]
در هر قدمی که پیش می‌رفت — اندك اندك ز خویش می‌رفت[7]
چشمش چو به خانهٔ وی افتاد — شد خانهٔ هستیش ز بنیاد
بانگی بزد از درون غمناك — وافتاد بهسان سایه بر خاك
لیلی چو شنید بانگ بشناخت — از خانه برون مقام خود ساخت

۱. هـ : ای. ۲. الف د هـ : طبلی. ۳. هـ : می‌رفت ز شوق.
۴. الف ج د و ز : این بیت نیست. ۵. ز : لیلی گویان. ۶. ز : درآمد.
۷. الف : بیتهای ۱۹۲۶ ـ ۲۱۰۵ نیست و این ۱۸۰ بیت در متن از روی نسخهٔ «ب» نوشته شد.

۱۹۳۰ بیرون از در چه[1] دید مجنون / افتاده[2] زعقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست خونریز / از نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه به روش آب می‌زد / نی آب که خون ناب می‌زد
زان خواب گران به هوشش آورد / در غلغله و[3] خروشش آورد
برخاست به روی دوست دیدن / بنشست به گفتن و شنیدن
۱۹۳۵ هر دو به سخن زبان گشادند / غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت / لیلی ز غم وطن گهر سفت
آن خواند حدیث کوه و وادی / وین قصّهٔ[4] کنج نامرادی
آن بود ز ناله درد دل گوی / وین بود ز گریه[5] خون دل شوی
آن گفت که بی‌رُخت بجانم / این[6] گفت که من فزون از آنم
۱۹۴۰ آن گفت دلم هزار پاره‌ست / این[7] گفت که این زمان چه چاره‌ست
آن گفت شدم ز جان خود[8] سیر / این[9] گفت که مرگ من رسد[10] دیر
آن گفت که هجر جانگداز است / این[11] گفت که وصل چاره‌ساز است
آن گفت که بی تو دردناکم / این[12] گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش / این[13] گفت مراست ریش ازان بیش
۱۹۴۵ آن گفت نمی‌روم ازین کوی / این[14] گفت به‌ترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری / این[15] گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم / این[16] گفت جز این دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی / این[17] گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان / این[18] گفت که باد مرگ ایشان

---

۱. ج : چو. ۲. ج د و : افتاد. ۳. ج : غلغلهٔ. ۴. ه : غصه.
۵. ز : بگریه. ۶. ز : وین. ۷. ز : وین. ۸. د : ز جان خود شدم.
۹. ز : وین. ۱۰. ج : می‌رسد. ۱۱. ز : وین. ۱۲. ز : وین.
۱۳. ز : وین. ۱۴. ز : وین. ۱۵. ز : وین. ۱۶. ز : وین.
۱۷. ز : وین. ۱۸. ز : وین.

۱۹۵۰ آن گفت دلم ز غم دو نیم است | این[1] گفت چه غم خدا کریم است
چون گفته شد آنچه گفتنی بود | وان[2] راز که هم نهفتنی بود
زد[3] شعله درون لیلی از بیم | کان قوم ز عقل و دین به یك نیم
ناگاه ز راه در نیایند | وان[4] دلشده را به سر نیایند
بر وی نکشند تیغ بیداد | واو را[5] نرسد کسی به فریاد
۱۹۵۵ گفت ای ز میان عاشقان فرد | در راه وفا به جان جوانمرد
برخیز که تیغ چرخ تیز است | با ما و تو بر سر ستیز است
با هم به وداع ایستادند | وز هر مژه سیل خون گشادند
آن روی به دشت کرد یا[6] کوه | وین ماند به جا چو کوه اندوه
اینست بلی زمانه را خوی | آسودگی[7] از زمانه کم جوی
۱۹۶۰ صد سال بلا و رنج بینی | کآسوده یکی نفس نشینی
ناکرده تو جای خویشتن گرم | هیچش ناید ز روی تو شرم
دستت گیرد که زود برخیز | پایت کوبد به سر که بگریز

حکایت کردن کُثَیِّر شاعر عاشق عَزّه از مجنون پیش خلیفه

روشن سخن عرب کُثَیِّر | بر طارم نظم نجم نَیِّر
با عَزّه که رشك حور عین بود | رونق شکن بتان چین بود
۱۹۶۵ بیرون ز قیاس داشت میلی | چون قیس رمیده دل به لیلی
چون گل به نسیم او شکفتی | گفتی به هوایش[8] آنچه گفتی
شعرش که[9] حلاوتی[10] نکو داشت | هر چاشنیی که داشت زو داشت
آری نمك سخن ز عشق است | نور فلك سخن ز عشق است
از سوز دل است در سخن شور | وز شعلهٔ عشق بر فلك نور

---

۱. ز : وین. ۲. ج : وین. ۳. و : شد. ۴. ج : وین.
۵. ه : با. ۶. ه : با. ۷. و : آسوده دل. ۸. ج ز : هوایش.
۹. ه : چو. ۱۰. ه : حلاوت.

۱۹۷۰ روزیش خلیفه پیش خود خواند / بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا که بخوان نسیبی امروز / از آتش عَزّه مجلس افروز
برداشت به یاد او سرودی / وز دیده روانه ساخت رودی
در فرقت او نسیب می‌خواند / وز هر مژه سیل اشك می‌راند[1]
می‌کرد ز اشك و نظم خود پر / دامن ز عقیق و مجلس از دُر
۱۹۷۵ چون دید خلیفه آن غم و درد / پرسید ز وی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان بسی را / دیدی، دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی دلی ز غم[2] ریش / رفتم به دیار عَزّه زین پیش
در راه به وادیی فتادم / کز بیم عنان ز دست دادم
رفتم دو سه روز بی‌خور و خواب / نی‌نان دیده ز دور[3] نی‌آب
۱۹۸۰ ناگه دیدم خجسته حالی / با پشت خمیده چون هلالی
خونین جگری چو نافهٔ مشك / از غم شده پوست بر تنش خشك
بنهاده به قصد صید دامی / رفتم کردم بر او[4] سلامی
با وی به ادب خطاب کردم / دریوزهٔ نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده دورم / وز مرده‌دلان حی نفورم
۱۹۸۵ با من نه طعام[5] نی[6] شراب است / نانم گیه آب من سراب است
لیکن بنشین دمی که شاید / بر ما در روزیی گشاید
یك صید به دام ما در افتد / وین رنجکشی ز ما برافتد
من هم به کناره‌ای نشستم / بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهویی خوش اندام / زنجیریِ بند و حلقهٔ دام
۱۹۹۰ آهو نه که لعبتی مصوّر / زیبا شکل و بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست / بی‌سرمه سیاه و بی‌قدح مست
مستان همه در خمار چشمش / آهو چشمان شکار چشمش

۱. ج : خون همی‌راند. ۲. ز : ز غم دلی. ۳. و : دور و. ۴. ج : بدو.
۵. ج : طعام و. ۶. ج و : نه.

شاخش چو فتیله‌ای ز عنبر / بر فرق فتیله موی دلبر

شاخی[1] بی‌برگ کس ندیده / زان گونه ز مشك‌تر[2] دمیده

۱۹۹۵ بر مشك ممرّ ناف شد چست / بر ناصیه زورکرد و بر رست

هر بند ازان دو شاخ نوزاد / قلّاب دل هزار صیّاد

از بی‌عِقدی و بی وِشاحی / با گردن ساده چون صراحی

آهو چشمی به عشوه جسته / پیوند حمایلش گسسته

سینه چو شکم به رنگ کافور / نافش مشکین چو نیفهٔ حور

۲۰۰۰ نسرینِ سرین او درین باغ / چون لاله ندیده محنت داغ

پشتش نکشیده هیچ باری / بر وی ننشسته جز غباری

پرورده میان سبزه و آب / آسوده ز دست رنج قصّاب

پایش قلمی[3] خط آزموده / جز بر خط سبزه سر نسوده

افتاده به دام خود چو دیدش / برجست و چو جان به برکشیدش

۲۰۰۵ چشمش بوسید و گردش افشاند / صد بیت به وصف او فرو خواند

بگشاد ز پاش حلقهٔ دام / بگذاشت که در چرا زند گام

آهو چو ز بند او شد[4] آزاد / نگریخته[5] پیش او باستاد

زد بانگ که پیش چشم لیلی / چشم چو تو صد بود طفیلی

باز آی و مترس کز همه کس / من یار توام ز عالم[6] و بس

۲۰۱۰ مادام که باشد آدمیزاد / بادی[7] تو و لیلی از غم آزاد

این گفت و فتاد صید دیگر / در دام وی از نخست بهتر

با وی به همین نسَق به سر برد / پس دست به آهوی دگر برد

این قاعده با[8] سه چار پنجی / پرداخت نخورده دست رنجی

از گرسنگی نماند تابم / گفتم که بزن بر[9] آتش آبم

---

۱. ب ج د : شاخ.
۲. ج : بر؛ و : نو.
۳. ج :قلم.
۴. ج : چون شد آهو ز بندش.
۵. ج : نگریخت به.
۶. د : بعالم.
۷. ه ز : باشی.
۸. ز : بر.
۹. ج : در.

۲۰۱۵ دام از پی صید داشتن چیست / چون بگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام به طعمه محتاج / این طعمه چرا دهی به تاراج
گفتا که ازین هوس خمُش باش[1] / با هشیاری چو من بهُش باش
زآتش گیرم که مثل لیلی‌ست / با مثل ویم عظیم میلی‌ست
بوسم به محبّت ویَش پای / بر دیدهٔ روشنش کنم جای
۲۰۲۰ کام دل خویش ازو برآرم / بازش به فدای او گذارم
چیزی که بود چنین مرا[2] پشت / خود گوی که چون توانمش[3] کشت
چیزی که بود شبیه یارم / چون طاقت خوردن وی آرم
ور نی[4] من از این شکار کردن / محتاجترم ز تو به خوردن
چیزی نخورم ز خشك و تر هیچ / جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
۲۰۲۵ او بود درین که برد ناگاه / آهوی دگر به دام او راه
گفتم که دوان شوم ازو پیش / وان را بکُشم به دشنهٔ خویش
او پیش ز من دوید و آن را / بگرفت چنانکه دیگران را
صد بوسه به روی چشم[5] او داد / کردش به فدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش / بی‌طعمه بماندم از شکارش
۲۰۳۰ زان گفت و شنو[6] در آن زمینم / گشت از سخنان او یقینم
کز عامریان وی است مجنون / حال از غم لیلی‌اش دگرگون

رسیدن کُثَیِّر به روضهٔ پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

چون رفت کُثَیِّر آن هنرور / زان صیدگه اندکی فراتر
آراسته[7] دید مرغزاری / از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش / وز گل گل مختلف منقّش

---

۱. ز : شو.
۲. هـ : بود مرا چنین؛ و : مرا بود چنین.
۳. و : توانیش.
۴. ج د ز : نه.
۵. ز : به چشم و روی.
۶. ج : گفت و شنید.
۷. و : واراسته.

۲۰۳۵ یا مصحفی از زمرّدش حرف / از لاله بر آن وقوف شنگرف
یا خود ورقی بر آن ز زنگار / بنوشته الف الف به تکرار
طفلان گیا مگر بهاران / بودند بر آن ز مشق کاران
یا خود زِرِهی نهفته در زنگ / پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
تا تیر سحاب[1] و ناوك برق / در سینه و تن نگرددش غرق
۲۰۴۰ آورده[2] ز جَیب خاك لاله / بیرون ز عقیق‌تر پیاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب / پر نیزه‌ای از[3] زمرّد ناب
کش باد به لعب خویش نازان / می‌گرداند[4] چو کاسه بازان
یا مشعله‌ایست بس[5] فروزان / بی‌روغن و بی‌فتیله سوزان
کز مشعله‌دار خرده‌بینش / محکم شده پای در[6] زمینش
۲۰۴۵ سوریش به یاسمن معانِق / خیریش به یاسمین موافق
نیل آورده بنفشه با میل / تا بر رخ نسترن کشد نیل
گوگرد سرشت بود میلش / وان شعلهٔ نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره / می‌کرد به این و آن نظاره
سوسن همه تن زبان به هرسوی / می‌بود ازین و آن سخنگوی
۲۰۵۰ در بازی و رقص نو غزالان / با یکدیگر[7] چو خردسالان
گه این یك ازان ربوده لاله / گه آن یك ازین کشیده ناله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن / پا سبز ز سبزه‌ها سپردن
گشته رمه آهوان بسیار / از سبزه و گل همه چراخوار
لیکن رمه‌ای به قوّت تگ / آزاده هم از شبان هم از سگ
۲۰۵۵ چون دید کُثَیِّر آن نکو رای / انبوهی آهوان به یك‌جای
برگشت به صیدگاه مجنون / کای خاطر تو به صید مفتون
خیز و دل ازین مقام برکن / دامن درچین و دام برکن

---

۱. ز : شهاب. ۲. ج : آورَد. ۳. و : بر نیزهٔ او. ۴. ز : می‌گرداندش.
۵. ز : بر. ۶. هـ : بر. ۷. ج : یکدیگری.

یکدم به فلان زمین بزن گام / واندر ره آهوان فکن دام
تا پی در پی شکار بینی / وانگه به فراغ دل نشینی
۲۰۶۰ بگریست که آن حِمای لیلی ست / چون کعبه حرمسرای لیلی ست
آنجا لیلی مقام کرده‌ست[1] / با همزادان خرام کرده‌ست
چون کبك دری شده خرامان / بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کزان زمین دمیده‌ست[2] / روزی دامن بر آن کشیده‌ست[3]
هر خار که خاسته‌ست زان[4] خاك / افکنده چو گل به دامنش چاك
۲۰۶۵ گلهاش که رنگ و بو گرفته‌ست[5] / از عارض و زلف او گرفته‌ست
هر لاله به خون که[6] چهره شسته / از خاك به داغ اوست رسته
نرگس که گشاده چشم بیناست / چشمش به نیاز خاك آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده / وصف رخ اوست ساز کرده
افتاده بنفشه از ذلیلی / در فرقت اوست جامه نیلی
۲۰۷۰ آهو بچگان که مشکبویند / از تیر مژه شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه / هستند نهاده چشم بر راه
زان روز که زان زمین گذشته‌ست / صیدش چو حرم حرام گشته‌ست
آهو که چرد به مرغزارش / چون دام نهم[7] پی شکارش
باشد دل و جان فگار[8] اویم / کی نیك فتد شکار اویم
۲۰۷۵ هر گه که کشد دلم به آن[9] جای / از دیدهٔ خونفشان کنم پای
گِردش گردم چو حج گزاران / چون چشمهٔ زمزم اشکباران
نی[10] آهوی او[11] ز من کند[12] رم / نی شاخ گیاه او کنم خم[13]
چون لاله به خاك و خون نشستن / خوشتر که گیاه او شکستن

---

۱. ج : کرده.
۲. ج : دمیده.
۳. ج : کشیده.
۴. ج د : از آن.
۵. ج : گرفته.
۶. ب : که به خون.
۷. ز : نهی.
۸. ز : نثار.
۹. ج : بدان.
۱۰. ج : نه.
۱۱. و : آن.
۱۲. ج : کند زمن.
۱۳. ز : شود کم.

وز نـاوك غـم شكـار مـاندن | بـهتر کـه شکـار او رمـاندن
۲۰۸۰ این گفت و پی شکار خـود رفت | لیـلی گـویان بـه کـار خـود رفت
لیـلی مـی‌گفت و کـار مـی‌کرد | هـر دم صـیدی شکـار مـی‌کرد
مـی‌بوسیدش بـه جـای لیـلی | پس مـی‌کردش فـدای لیـلی[1]
کـارش ایـن بـود صبح تـا شـام | زیـن کـار نـبود[2] هـیچش[3] آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

دهـقان شکـوفه بـند ایـن شـاخ | اسـتاد رقـم نگـار ایـن کـاخ
۲۰۸۵ ایـن حـرف نـوشت[4] بـر[5] کـتابه | کـان خـانه خـراب ایـن خـرابـه
چـون شـد بـه حـدیث عشق مشهور | وز مشـهوران بـه عـقل مـهجور
زآوازهٔ نکـته‌های چـون دُر | کـرد انـجمن زمـانه را پـر
نگـذاشت ز عِـقد آن لآلی | يك گـوش بـه هـیچ حـلقه خـالی
زان گـوش خـلیفه شـد گـهر بـند | چشـمی بـه لقـایش آرزومـند
۲۰۹۰ دادنـد خـبر بـه والی نـجد | آن بـا خـبر از حـوالی نـجد
کـان عـاشق عـامری نسب را | مـجنون لقب لبـیب[6] ادب را
نشـنیده ز هـیچ کس بـهانه | سـازد بـه دیـار او روانـه
والی بـه سـران آن ولایت | شـد نکـته گـزار ازیـن[7] حکـایت
گـفتند کـه او ز عـقل دور است | وز صـحبت عـاقلان نـفور است
۲۰۹۵ مـنزل نکـند بـه هـیچ جـایی | طـعمه نـخورد بـجز گـیایی
گـاهی کـه بـود نشـیمنش کـوه | صـد کـوه بـه سینه‌اش ز انـدوه
هـمپنجهٔ زور او[8] پـلنگ است | مأوای شـبش شکـاف سـنگ است

---

۱. ج : این بیت علاوه شده : کارش این بود روز تا شب ـ گفتی ز فراق او که یارب.
۲. ج : نبودش. ۳. ز : هیچ. ۴. ه : نوشته. ۵. ز : با.
۶. ه : ادیب. ۷. ج ز : این. ۸. ب : او دد و.

گاهی که به گرد دشت و وادی | گردد به هزار نامرادی
با دام و دد است روز همگام | با آهو و گور گشته شب[1] رام
۲۱۰۰ درمانده به کار او خلایق | دیدار خلیفه را چه لایق
فرمود که چون خلیفه فرمان | دادهست بدین غرض چه درمان
کردند طلب به هر زمینش | جستند نشان ز آن[2] و اینش
بر قلّهٔ کوه یافتندش | با فرّ و شکوه یافتندش
از موی به فرق چتر شاهی | وز تن چو خلیفه در سیاهی
۲۱۰۵ گردش دد و دام حلقه بسته | او خوش به میانشان نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند | فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست | تا رخت بجز نبایدم[3] بست
در کوه و کمر کمر فکندم | تا بهر کسی کمر نبندم
از دود درون سیاه‌بختم | بی‌رختی من بس است رختم
۲۱۱۰ پشتم ز[4] سپاه غم شکسته‌ست[5] | بر پشت چنین کمر که بسته‌ست[6]
گفتند بترس ازین دلیری | مپسند در آنچه گفت دیری
گفتا که طمع نکرده زیرم | بر نارفتن ازان دلیرم
ناگشته طمع مهار بینی | نتوان به خلیفه همنشینی
بر خلق که کارها دراز است | از شومیهای حرص و آز است
۲۱۱۵ عاشق که به ترك این دو خاص است | از کشمکش جهان خلاص است
گفتند مباد اگر[7] ستیزد | خونت نه به حجّتی بریزد
گفتا چو[8] بریخت عشق خونم | کی تیغ کسان کند زبونم
از خنجر تیز کی کشم سر | بر کُشته چه برگ گل چه خنجر
بر زنده جفای زیردستی | باشد همه از برای هستی
۲۱۲۰ هستی ز میان چو رخت بربست | خنجر به تهی فتاد و بشکست

---

۱. د : است. ۲. ه : از آن. ۳. ز : نیایدم. ۴. ز : که.
۵. ج : شکسته. ۶. ج : بسته. ۷. و : گر. ۸. ز : که.

از وی بـه سـخن چـو بـاز مـاندند / نـاقه بـه ره دگـر بـرانـدند[1]
او بـود پـی بـلاکشـی کـوه / جـا کـرده بـه زیـر تـیغ[2] انـدوه
کـردند دراز دست تـدبیر / بسـتند بـه پـاش بـند و زنـجیر
زانسـان کـه زنـد بـه کـوهساری / بـر شـاخ گـیاه حـلقه مـاری
۲۱۲۵ مـی‌خورد ز مـار حـلقه کـرده / صـد زخـم نـهان بـه زیـر پـرده
در پـیچش مـار مـهره مـی‌سفت / از گـوهر اشك خـویش و مـی‌گفت
مـن بسـتهٔ دام[3] زلف یـارم / زنـجیری جَـعد مشکـبارم
زنـجیر دگـر بـه پـای مـن چیست / زنـجیر بُـر بـلای مـن کـیست
زنـجیر مـن ار بـر آرد آواز / دِر مـجلس عـاشقان شـود سـاز[4]
۲۱۳۰ زنـجیر کشـان قـید تـدبیر / زان زمـزمه[5] بگسـلند زنـجیر
پـایی کـه بـه یك‌دو گـام کـمتر / بگـذشت ز بـند هـفت کشـور
نـی نـی کـه ز چـار مـیخ ارکـان / وز[6] ششـدر تـنگ ایـن نُـه ایـوان
هـیهات کـه یک‌دو حـلقه آهـن / لنگـر شـودش دریـن نشـیمن
سیری کـه نـه[7] سـوی یـار پـویند / وز وی نـه وصـال یـار جـویند
۲۱۳۵ گـیرم کـه دهـد بـه خـلد راهـی / زان نـیست عـظیمتر گـناهی
در مـذهب آن کـه نکـته‌دان است / ایـن بـند گـران جـزای[8] آنست
چـون یك دو سه هفته ناقه راندند / نـزدیك خـیلفه‌اش رسـاندند
گـرمیش بـه آب گـرم بـردند / چـرك از تـن و مُـو ز سـر ستردند
شـد جـود خـلیفه مـهر پـرتو / آراست تـنش بـه خـلعت نـو
۲۱۴۰ بـر خـوان کـرامـتش نشـاندند / عـطر کـرمش بـه سـر فشـاندند
مسکین چـو بـه حـال خـود فرو دید / خـود را نـه بـه شـیوهٔ نکـو دیـد
دانست کـه شـد دریـن دبسـتان / سـیلی‌خور دست خـود پـرستان
شـد تـنگ بـر او فـضای هسـتی / دیـوانگـیش گـرفت و مسـتی

---

۱. ب د و : دواندند. ۲. ج : کوه. ۳. هـ : جعد. ۴. د : دم ساز.
۵. ج ز : سلسله. ۶. هـ : در. ۷. ز : نه که. ۸. ز : سزای.

بـر خـویش فـرو دریـد جـامه — افکـنـد بـه خـاك ره عـمامه
۲۱۴۵ از گـفت و شـنید لب فـرو بست — در زاویـه‌ای خـموش[1] بـنشست
فـرمود خـلیفه تـا کُـثَیِّر — آن در[2] ره اهـل عشـق خَـیِّر
در مـجلس خـاص حـاضر آمـد — دهشت بـر آن مسـافر آمـد
گـفتا کـه نـخست در بـرابـر — آمـاده کـنید کـلك و دفـتر
زان کـلك کـه[3] شـعر او نـویسید — سـازید انگشت و شـهد لیسـید
۲۱۵۰ بـرداشت بـلند آنگـه آواز — کـرد از دل خـود نشـیدی[4] آغـاز
در وی صـفت جـمال لیـلی — بـی‌بهرگی از وصـال لیـلی
بـیماری قـیس در فـراقش — خـونخواری وی[5] ز اشـتیاقش
زیـن گـونه چـو خوانـد چند[6] بیتی — زان یـافت چـراغ قـیس زَیـتی
کـرد از رگ جـان فـتیله آن را — بگشـاد زبـانه‌وش زبـان را
۲۱۵۵ بـرخـوانـد ز[7] سـوز یك قـصیده — عِـقد عـددش بـه صـد رسـیده
هـر بـیت ازان چـو خـانهٔ پُـر[8] — زاشك چـو گـهر سـرشك چـون دُر
مـصرع مـصرع ازان چـو دَرهـا — آمـد شـدِ درد را گـذرها
بـودش بـه مـیان بـیتها چـاك — چـاك افکـن سـینه‌های غـمناك
بـحرش کـه ز مـوج بـر کـند کـوه — گـرد آمـده سـیلهای انـدوه
۲۱۶۰ از قـافیه‌هاش صـد دل تـنگ — از تـنگی خـود بـه سینه زن[9] سنگ
هـر حـرف ز عشـق داسـتانی — هـر نـقطه ز خـون دل نشـانی
خـوناب جگـر تـراوش دل — از چشـمهٔ حـرفهاش سـایل
بـر مـطلعش اوفـتاده تـابی — از روی چـو لیـلی آفـتابی
در مـقطع او[10] بـریدن امّـید — از طـلعت[11] آن[12] خجسته خورشید
۲۱۶۵ زو صـاعقه‌ها بـه خـرمن دل — از یـاد حـبیب و ذکـر مـنزل

۱. د : خموشی. ۲. ز : اندر. ۳. ز : چو. ۴. ج د : نشید.
۵. ز : او. ۶. ز : یکدو. ۷. ب د و : به. ۸. و : پر در.
۹. هز : زد. ۱۰. ج : آن. ۱۱. ز : مطلع. ۱۲. و : او.

بگشاده[۱] زبان به شرح احوال — زآثار خیام و رسم اَطلال
از هر مژه سیل خون گشاده — صد داغ به هر دلی نهاده
قاصد کرده ز مرغ یا باد — بنوشته غم[۲] درون ناشاد
خاك قدمش به خون سرشته — بنهاده به دستش آن نوشته
۲۱۷۰ بردن سوی دوست گر نیارد — باری[۳] به سگان او[۴] سپارد
زایّام وصال در حکایت — زآلام فراق در شکایت
گه جامه دری ز دست غمّاز — گه نوحه‌گری ز بخت ناساز
هرکس که به آن نوا نهد گوش — خون دلش از درون زند جوش
هرکس که بر آن[۵] رقم نهد چشم — از گریه به سیل غم دهد چشم
۲۱۷۵ چون قصّهٔ جان غصّه پرورد — زان ماتم غم به آخر آورد
از شعلهٔ آه آتش افروخت — هر دل که نه[۶] سنگ ز[۷] آتشش سوخت
وز نوحهٔ[۸] درد گریه برداشت — یك چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه[۹] بر زمین سای — افتاد ز پای بند بر پای
چون دید خلیفه دردمندش — فرمود که بر کنند بندش
۲۱۸۰ وانگه ز خزینه بند بگشاد — صد بدرهٔ سیم و زر عطا داد
پس گفت که در دیار ما باش — ساکن شده در جوار ما باش
در طیّ صحیفهٔ عنایت — خواهیم ز میر آن ولایت
کو همّت خود به آن[۱۰] گمارد — تا لیلی را پدر بیارد
همسلك کنیم دُرّ و گوهر — مقصود دلت شود میسّر
۲۱۸۵ مجنون به وی التفات ننمود — بر وعدهٔ وی[۱۱] ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند — در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جَسته می‌رفت — وز جور زمانه رسته می‌رفت

---

۱. ج : بگشاد. ۲. الف : غمی. ۳. ج : باوی. ۴. ج : آن.
۵. ج : بدان؛ ز : بآن. ۶. الف : ز. ۷. د ه : از. ۸. ج : نوحه و.
۹. الف : زگریه. ۱۰. ج : بدان. ۱۱. ز : او.

مـی‌رفت و هـمی‌نشست و مـی‌خفت — هـر لحـظه هـزار شکـر مـی‌گفت
کـز درد سـر خـلیفه رَسـتم — و احـرام دیـار یـار بسـتم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن با قافلهٔ وی

۲۱۹۰ سـیّاح حـدود ایـن ولایت — نـظّام عـقود ایـن حکـایت
زیـن قـصّه روایت اینچنین کـرد — کـان خـاك نشـیمن زمـین گـرد
نـخجیر دره گـوزن بـیشه — نـخجیر و گـوزن تگ[1] هـمیشه
چـون مـاند ز طَـوف کـوی لیـلی — وز گـام زدن بـه سـوی لیـلی
آشـفته و بـیقرار مـی‌گشت — شـوریده بـه هـر دیـار مـی‌گشت
۲۱۹۵ از چـهره بـه خـون غـبار مـی‌شست — سـرگشته نشـان یـار مـی‌جست
هـر جـا مـی‌دید کـاروانـی — پـیدا مـی‌کرد کـاردانـی
مـی‌سوخت ز درد و داغ جـانان — مـی‌کرد ز وی سـراغ جـانان
روزی کـه سَـموم نـیمروزی — بـرخـاست بـه کوه و دشت سوزی
شـد دشت ز ریگ و سـنگپاره — طشـتی پـر از اخگـر و شـراره
۲۲۰۰ حـلقه شـده مـار ازو بـه هر سوی — زانسـان کـه بـر آتش اوفـتد مـوی
گـر گـور بـه دشت رو نـهادی — گـامی بـه زمـین او نـهادی
چـون نـعل سـتور راهـپیمای — پـر آبـله گشـتیش کـف[2] پـای
گـیتی ز هـوای گـرم نـاخوش — تـفسان چـو تـنوره‌ای ز آتش
هـر کـوه گـران در آن تـنوره — ریـزان از هـم چـو سـنگ نـوره
۲۲۰۵ هـر چشـمه بـه کـوه در[3] خـروشان — سـنگین[4] دیگـی پـر آب جـوشان
کـردی مـاهی ز آب لابـه — بـا روغـن داغ و روی تـابه
هـر تـختهٔ سـنگ داشت بـر خـوان — نـخجیر کـباب و کـبك بـریان

---

۱. ز : نخجیر گوزن تگ. ۲. د : ته. ۳. ز : زو.
۴. الف : سنگی.

از سایه گوزن دل بریده / در سایهٔ شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ از[1] تف و تاب / در پای درخت سایه نایاب
۲۲۱۰ افتاده چو سایهٔ درختی / ظلمت لختی و نور لختی
گشته به گمان سایه نخجیر / زآسیمه سری به وی پَنَهْگیر[2]
آن روز به هر دره که سیلی / کرد از بالا به زیر میلی
آن سیل نبود از نم میغ / بود آن شده آب کوه را تیغ
مجنون رمیده در چنین روز / انگِشت شده ز بس تف و سوز
۲۲۱۵ زو شعلهٔ دل زبانه میزد / آتش به همه زمانه میزد
آرام نمیگرفت یك جای / میسوخت بر آتشش مگر[3] پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل / بالای تلی گرفت منزل
انداخت بههر طرف نگاهی / از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده جُوق جُوق مردم / گشته چو فلك زمین پر[4] انجم[5]
۲۲۲۰ برجست و نفیر آه برداشت / ره جانب خیمهگاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری / بیرون آمد شتر سواری
بر وی سر ره گرفت مجنون / کای طلعت تو به فال میمون
این قافله روی در کجایند / محمل به کجا همی گشایند
آن جُوق کدام وین[6] کدام است / آن[7] قوم چه نام وین[8] چه نام است
۲۲۲۵ آن ناقه سوار بیشتابی / میگفت ز یک یکش جوابی
گفتا همه روی در حجازند / بر[9] نیّت حج بسیج سازند
پرسید در آن میان ز خیلی / گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام / زان[10] گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاك / افتاد بهسان سایه بر خاك

---

۱. ز: در. ۲. د: بنه گیر. ۳. ب ج د و ز: مگر بر آتشش.
۴. ز: ز. ۵. ج: بیتهای ۲۲۱۹ ـ ۲۲۲۰ نیست. ۶. ب ج د ه: کدام و این.
۷. الف: وین. ۸. ج: نام و این. ۹. ز: در. ۱۰. ز: زین.

۲۲۳۰ بعد از چندی ز خاك برخاست | از هستی خویش پاك برخاست
احرام حجاز بست با یار | از بی‌یاری برست با یار
لیلی می‌راند محمل خویش | مجنون از دور با دل ریش
می‌رفت رهی به آن[1] درازی | با محمل او به عشقبازی
می‌بود دلش به نالهٔ زار | بربسته[2] به محملش جرس‌وار
۲۲۳۵ هر بار که محملش بدیدی | افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه حاجتش به محمل | این بس که مرا نشسته در[3] دل
محمل که بر آن[4] دو رخ حجاب است | محمل نه که برج آفتاب است
کو بخت که بر چو من خرابی | زین برج بتابد آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمییز | در پرتو آن چو ذرّه ناچیز
۲۲۴۰ محمل کش او چو ناقه راندی | وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفا بایستادی | بوسه به نشان پاش دادی
وز روی چو زر به زر گرفتی | وز هر مژه در گهر گرفتی
کین مانده به ره نشان یار است | وز ناقهٔ دوست یادگار است
گر یار به دست نیست باری | گیرم به نشان او قراری
۲۲۴۵ مسکین عاشق به عاشقی بند | از دوست بود به هیچ خرسند
گر یار به وصل درنسازد | با او به خیال عشق بازد
از پایش اگر اثر نیابد | بر خاك رهش به پی شتابد
زان دور که پای وی ببوسد | نایافته پای پی ببوسد
جامی بنگر که در چه کاری | وز دوست به دست خود چه داری
۲۲۵۰ عالم همه مست جام اویند | دل کرده شکار دام اویند
هریك شده مست آرزویی | آن مست به رنگ وین[5] به‌بویی
او خورشیدیست[6] عرش پایه | از وی همه عرش و فرش سایه

---

۱. ج : بدان. ۲. ج : بربست. ۳. ج : بر. ۴. ج : بدان.
۵. ب ج د ه و ز : برنگ و این. ۶. ج : خورشید است.

مـی‌دار نـظر بـه سـایهٔ دوست	لیکـن زان‌رو کـه سـایهٔ اوست
در سـایه مـدار[1] روی امّـید	زانسان کـه شـود حـجاب خـورشید
۲۲۵۵ از تـیرگی حـجاب بگـذر	وز سـایه در آفـتاب بـنگر

رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی به کعبه و در مناسك حج با وی عشق باختن

آن[2] کـعبه روی حـجازی آهـنگ[3]	در بـادیهٔ فـراخ دلتـنگ
بـا یـار[4] ز وصـل یـار مـحروم	غـمگین و ز غـمگذار[5] مـحروم
چـون پـی بـه حـریم خـانه آورد	رو در ره آن یگـانه آورد
بگـرفت ره طـوافگـاهش	بـنهاد سـر وفـا بـه راهش
۲۲۶۰ لیلی چو بـه عـزم خـانه بـرخاست	خـانه بـه جـمال خـود بیاراست
چشـمش سـوی آن رمـیده افـتاد	خـون جگـرش ز دیـده افـتاد
بگـریست کـه ای فـراق‌دیـده	درد و غـم اشـتیاق دیـده
در کشـمکش فـراق چـونی	در آتش اشـتیاق چـونی
من بی تو چـه[6] دم زنـم کـه چـونم	ایـنك ز دو دیـده غـرق خـونم
۲۲۶۵ روزان و شـبان در آرزویت	تـنها مـنم و خـیال رویت
جـز مـردمِ دیـده کس نـدارم	کـز دل بـا او دمـی بـرآرم
خـوشحال تـو در غـمم کـه بـاری	گـفتن دانـی بـه غـمگزاری[7]
مـجنون بـه زبـان بـی‌زبانی	هـم زیـن سـخنان چنانکه دانـی
مـی‌گفت و ز بـیم نـاکس و کس	چشمی از پیش و چشـمی[8] از پس
۲۲۷۰ غـم بیحد و فـرصتی چنین تـنگ	کـردند بـه طـوف[9] خـانه آهـنگ

---

۱. ب د و: میار. ۲. د: این. ۳. ز: کعبه روحجاز آهنگ.

۴. ب ج د هـ ز: یار و. ۵. ز: غمگسار. ۶. ج: چو.

۷. هـ: بیتهای ۲۲۶۵ و ۲۲۶۶ پس و پیش آمده است. ز: غمگذاری. ۸. د: چشم.

۹. ب و: بطواف.

لیلی به طواف خانه درگَرد مجنون ز قفاش سینه پر درد
آن سنگ سیاه بوسه می‌داد وین دل[1] به خیال خال او شاد
آن برد[2] دهان به آب زمزم وین کرد[3] ز گریه دیده پرنم
آن روی به مروه و صفا داشت وین جای به ذروهٔ وفا داشت
۲۲۷۵ آن در عرفات گشته واقف وین واقف او در آن[4] مواقف
آن روی به مشعر حرامش وین در غم شعر مشکفامش
آن تیغ به دست در منا تیز وین بانگ زده که خون من ریز
آن کرده به رمی سنگ آهنگ وین[5] داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد وین کرده ز بیم هجر فریاد
۲۲۸۰ لیلی چو ازان وداع پرداخت مسند به درون محمل انداخت
مجنون به میانه فرصتی جست جا کرد[6] به پیش محملش چست
هر دو به وداع هم ستادند وز درد ز دیده خون گشادند
بی‌گفت زبان ز چشم پر خون دادند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدگر را چون تن که کند وداع سر را
۲۲۸۵ یك لحظه که سر رفیق تن نیست تن را امکان زیستن نیست
آن راند به سوز و درد محمل وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نافه پر مشك وین را در تن[7] چو نافه خون خشك
چون نافه ز راز پرده بگشاد وین شمّه ز حال خود برون داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت از دل صبر و ز تن توان رفت
۲۲۹۰ بنمود جمال خود پس از دیر زان می‌سوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم تا روی وی از نقاب دیدم
ناگشته هنوز چشم من گرم پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان هر سو شدم آبجو شتابان

---

۱. ز : یك. ۲. و ز : برده. ۳. و ز : کرده. ۴. ج : درین.
۵. الف : این. ۶. ج و : کرده. ۷. الف : در تن او.

چون پی بردم به چشمهٔ آب — صبر از دل من چو آب نایاب

۲۲۹۵ ننشسته هنوز آتش تیز — زد دشنه عرابیم که برخیز

از من تا مرگ ره بسی نیست — امروز به روز من کسی نیست

دل پر درد است و[1] سینه پر سوز — یا رب که مباد کس بدین روز

خوش آن کین روز هم نماند — تیغ اجلم ز غم رهاند

این گفت و جدا ز آل لیلی — با همرهی خیال لیلی

۲۳۰۰ با جمعی[2] دگر به راه زد گام — نی[3] تاب و توان نه صبر و آرام

ترسید کزان گروه بیباك — در همرهیش به جان[4] فتد چاك

زان لیلی را رسد ملالی[5] — واو را ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی

گوهرکش این علاقهٔ دُر — زان دُر کند این علاقه را پُر

کان هودجی مراحل ناز — وان حجلگی عماری راز

۲۳۰۵ آهوی شکارگیر شیران — تاراجگر دل دلیران

مجنون کنِ زیرکان دانا — آسیب توان صد توانا

چون بارگی از حرم برون راند — حادی به حُدیٰ گری فسون خواند

هر کعبه روی به قصد منزل — میراند به صد شتاب محمل

از حیّ ثقیف نازنینی — خورشید رخی قمر جبینی

۲۳۱۰ بر دور رخش خط مُعنبر — بر ماه ز مشك بسته چنبر

در خاتم مهتریش انگشت — سردار قبیله پشت بر پشت

آثار غنایش[6] از حد افزون — نی[7] کوه ازو[8] تهی نه هامون

---

۱. ه : این حرف نیست. ۲. ب ج د و ز : جمع. ۳. ج ز : نه.

۴. ج : بدل. ۵. ه : وبالی. ۶. و : غناش. ۷. ج ز : نه.

۸. ه : از آن.

آن کیسه تهی ز گنج پاشیش / وین پر ز حواشی و مواشیش
با محمل او مقابل افتاد / زان جا هوسیش در دل افتاد
۲۳۱۵ بر پردهٔ محملش نظر داشت / بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چه دید[1] آفتابی / بل کز رُخش آفتاب تابی
زلفَیْن نهاده بر بناگوش / کرده شب و روز را هم‌آغوش
ابروش پی هزار سرکش / انداخته نعلها در آتش
چشمش به نگاه جادوانه / نیرنگ فریب[2] جاودانه
۲۳۲۰ نوشین دهنش چو گشته خندان / بگشاده گره ز جان[3] به دندان
شسته ذقنش[4] به آب غبغب / لوح ادب دوصد مؤدّب
چون دید ز پرده روی آن ماه / رفت آگهیش ز جان آگاه
شد مرغ[5] دلش شکاری عشق / و افتاده[6] ز زخم کاری عشق[7]
بیچاره شده[8] ز عشقبازی / دربست میان به چاره سازی
۲۳۲۵ چون بود ز چاره رای او سست / در چاره گری میانچیی جست
هر چند که مرد چاره داند / کی چارهٔ کار خود تواند
دور است به پیش دانش اندیش / از کارد تراشِ دستهٔ خویش
دلّاله کند به چاپلوسی / آراسته مجلس عروسی
گر وی نبود کجا شود شاد / از وصل عروس جان داماد
۲۳۳۰ آورد به دست کاردانی / افسون سخنی[9] فسانه خوانی
پیری که به نکته‌های دلکش / دادی صلح آب را به آتش
پیش پدر وی‌ش فرستاد / دعویها کرد و وعده‌ها داد
گفتا به نسب بزرگوارم / چون تو نسب بزرگ دارم
در جاه و جمال[10] کس چو من نیست / در مال و منال کس چو من نیست

---

۱. ز : بدید.
۲. ز : نیرنگ و فریب.
۳. ب ج د ه و ز : ز جان گره.
۴. الف و ز : دهنش.
۵. ز : ملك.
۶. د : و فتاد.
۷. ه : زخم کاری عشق.
۸. ب : شد.
۹. ج د : افسونسخن.
۱۰. ز : جلال.

۲۳۳۵ هر چیز طلب کنی بیارم ... در پای تو ریزم آنچه دارم

وادی وادی ز میش تا بز ... با چوپانان راد[1] گربز

از اشتر و اسب گلّه گلّه ... خادم نر و ماده یك محله[2]

سیم و زری ازشمردن افزون ... وز کفّهٔ وزن نیز بیرون

مملوك توام فسانه کوتاه ... العبد و ماله لمولاه

۲۳۴۰ هستم به قبول بندگی بند ... داماد نیم تو را و فرزند[3]

گر زانکه کنی قبول خود خوش ... یك خوش چه سخن بود که صد خوش

ور نی[4] نتوان به زر[5] کشیدن ... یك ذرّه قبول دل خریدن[6]

چون شد پدرش ز خوان آن پیر ... زین طعمهٔ پاك چاشنی‌گیر

آن تازه جوان پسندش افتاد ... بی[7] تاب و گره به بندش افتاد

۲۳۴۵ گفتا که جمال او ندیده ... فرزند من است و نور دیده

شد خاطر بیقرار ساکن ... بر دادن این مراد لیکن

با آنکه خلل پذیر نبود ... از مشورتی گزیر نبود

رفت و طلبید مادرش را ... آن قدرشناس گوهرش زا

با او ز دگرکسان یگانه ... این راز نهاد در میانه

۲۳۵۰ او نیز به این[8] سخن رضا داد ... وین داعیه را به سینه جا داد

گفتا که مناسب است و لایق ... این کار به حال هر دو عاشق

لیلی چو به این شود هم‌آغوش ... از یارکهن کند فراموش

مجنون چو ازین خبر برد بوی ... در آرزوی دگر کند روی

ما هم برهیم در میانه ... ازگفت و شنید این فسانه

۲۳۵۵ لیکن چو به لیلی این سخن گفت ... ز اندیشه دلش[9] چو زلفش آشفت[10]

---

۱. ج : زاد.

۲. ز : بیتهای ۲۳۳۵، ۲۳۳۶، ۲۳۳۷ بطریق ۲۳۳۷، ۲۳۳۶ و ۲۳۳۵ آمده است.

۳. ب ج هـ و ز : مصرع‌های این بیت‌ها پس و پیش آمده است.

۴. ج : نه.

۵. هـ : بدر.

۶. ز : خزیدن.

۷. ب : نی.

۸. ج : بدین.

۹. ج : ز اندیشهٔ او.

۱۰. ز ج : چو زلف خود برآشفت.

از شعلهٔ این غمش جگر سوخت — رنگ سمنش چو لاله افروخت

برگ گلش از گلاب تر شد — جَیبش ز سرشك پر گهر شد

دامن ز خیال خود برافشاند — سرگشته به حال[1] خود فروماند

نی تاب خلاف رای مادر — بیرون شدن از رضای مادر

۲۳۶۰ نی[2] طاقت ترك یار دیرین — سر تافتن از قرار دیرین

دختر كه بود به پردهٔ شرم — سیراب گلش ز آب آزرم

با مادر و با پدر چه گوید — بیرون ز رضایشان چه جوید

لیلی كه درین حدیث جانكاه — می‌برد به سر به گریه و آه

نگشاد[3] دهان به چاره كوشی — گفتند رضاست این خموشی

۲۳۶۵ دادند به خواستگار پیغام — تا در پی این غرض زند گام

دلداده چو این پیام بشنید — كار دو جهان به كام خود دید

سود افسر فخر بر ثریّا — بودش همه كارها مهیّا

چون چهرهٔ[4] خود عروس خاور — پوشید به طرّهٔ معنبر

گردون به سپند[5] مِجمر افروخت — مجلس به چراغ مه بر افروخت

۲۳۷۰ آرایش مجلس طرب كرد — اشراف قبیله را طلب كرد

هریك به مقام خود نشستند — مه را به ستاره عقد بستند

باران[6] ز[7] پی نثار آن عقد — چندین طبق از زر و گهر نقد

قومی به نثار زر فشانی — جمعی به شمار زر ستانی

كفهای توانگران درم‌ریز — دامان تهی‌كفان درم‌خیز

۲۳۷۵ آن برده به زرّ دَه‌دَهی مشت — وین كرده قراضه چین ده انگشت

خلقی همه شاد غیر لیلی — خندان به مراد غیر لیلی

داماد چو دید كان نواله — كردند به كام او حواله

---

۱. ج : بجای. ۲. ج : نه. ۳. ج د و : نگشاده. ۴. ه : فقر.

۵. ب : به سینه. ۶. الف ج د ه و ز : یاران. ۷. د : به.

شد خوش[۱] کِش ازان حواله بهر است / غافل که در آن[۲] نهان چه زهر است
مرغی بپرید[۳] از[۴] آشیانه / بنشست به خاك بهر دانه
۲۳۸۰ دید آمده دانه‌ای پدیدار / چون برد به سوی دانه منقار
از پردهٔ خاك دام برجست / وز حلقهٔ تنگ حلق او بست
چون از شب عقد رفت یکچند / با جان و دلی[۵] بس آرزومند
آمد پی آن مه حصاری / آراسته چون فلك عماری
بردش سوی خانه با صد اِعزاز[۶] / بنشاند به صدر حَجلهٔ ناز
۲۳۸۵ لیلی به هزار عِزّ و تمکین / در مسند ناز یافت تسکین
آورد چو ماه در زمین رو / نگشاد[۷] گره ز طاق ابرو
از خنده ببست درج گوهر / وز گریه گشاد لؤلوی تر
وان تشنه جگر ستاده از دور / بر آب نظر نهاده از دور
نی صبر کشیدن تف و تاب / نی[۸] رخصت گرد گشتن آب
۲۳۹۰ روزی دو سه چون به صبر بنشست / شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد همبر نخل راستینش / زد دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور بنشین / زین تازه رطب صبور بنشین
زین نخل کسی رطب نچیده‌ست[۹] / چیدن چه سخن رطب ندیده‌ست[۱۰]
خوش نیست ز ناشکسته[۱۱] شاخی / میدان هوس بدین فراخی
۲۳۹۵ آن کس که فگار خار اویم / دلخسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد / جان را هدف بلای من کرد
در بادیه از من است دلتنگ[۱۲] / در کوه ز من زند به دل سنگ[۱۳]
آهو به خیال من چراند / جامه به هوای من دراند

---

۱. الف : خوش شد. ۲. ب ج هـ و ز : درو. ۳. ز : چو پرید. ۴. ج : ز.
۵. د : دل. ۶. الف : خانه‌اش با عزاز. ۷. د و : نگشاده.
۸. ز : نه. ۹. ج : نچیده. ۱۰. ج : ندیده. ۱۱. د : ناشکفته.
۱۲. ج : غمناك. ۱۳. ج : بدل زند چاك.

از زهـر فـراق مـن جگـر چـاك — از اشك گـوزن جسـته تـرياك
۲۴۰۰ از مـن نـفسی نـبوده غـافل — وز مـن بـه كسـی نگشـته مـايل
يك بـار نـديده سـير رويـم — گـامی نـزده دلـير سـويم
راضـيست بـه سـايه‌ای ز سـروم — خـرسند بـه پـرّی از تـذروم
زان سـايه نكـردمش سـرافـراز — ويـن پـر سـوی او نكـرد[1] پـرواز
پـيمان وفـای اوست طـوقم — غـالب بـه لقـای اوست شـوقم
۲۴۰۵ چـون بـا دگـری در آورم سـر — وز وصـل كسـی دگـر خـورم بـر
در حـالت او و مـن نـظر كـن — ويـن وسـوسه را ز دل بـدر كـن
مـغرور مشـو بـه حشـمت خـويش — مـی‌دار نگـاه عـزّت خـويش
سـوگند بـه صـنع صـانع پـاك — اعـجوبه نگـار تـختهٔ خـاك
كِت بـار دگـر اگـر بـبينم — دست آورده بـه آسـتينم
۲۴۱۰ بـر روی[2] تـو آسـتين فشـانم — بـر فـرق تـو تـيغ كـين بـرانـم
بـر كـين تـو گـر نـباشدم دست — خـود دست بـه كشـتن خـودم هست
خـود را بكشـم بـه تـيغ بـيداد — وز دست جـفات گـردم آزاد
بـيچاره چـو ايـن وعـيد و سـوگند — بشـنيد ازان لب شكـرخـند
دانست كـه پـای سـعی كـند است — وان نـاقهٔ بـی‌زمام تـند است
۲۴۱۵ چـون بـود بـه دام او گـرفتار — وز بـيم مـفارقت دل افگـار
نـاچار بـه درد و داغ او سـاخت — بـا بـوی گـلی ز بـاغ او سـاخت[3]
هـر لحـظه ز وصـل فـرقت آمـيز — وز راحـتهای مـحنت انگـيز
بـيخ امـليش كـنده مـی‌شد — صـد ره مـی‌مرد و زنـده مـی‌شد
تـا بـود هـميشه كـارش ايـن[4] بـود — سـرمايهٔ روزگـارش ايـن بـود
۲۴۲۰ وان روز كـه مـرد هـم بـر ايـن[5] مـرد — زاد ره آن جـهان هـمين بـرد

---

۱. ج ز : نكرده. ۲. الف : فرق. ۳. ب : اين بيت نيست.

۴. ه : اينچنين. ۵. د : بدين.

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن

طبّال سرای این عروسی / در پردهٔ عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد / وین پردهٔ سینه کوب سازد
کان زخم دوال خوردهٔ عشق / وآوازه[1] بلند کردهٔ عشق
چون از حرم حجاز برگشت / بر خاك حریم یار بگذشت
۲۴۲۵ آن داغ که داشت تازه‌تر شد / وان باغ که کاشت تازه بر شد
شوری[2] دگرش به جان در آمد / وز بام و درش فغان درآمد
می‌بست ز تار اشك رودی / می‌زد ز خراش[3] دل سرودی
می‌گفت ترانه‌ای بر آن رود / می‌جست نشانه‌ای ز مقصود
چون بر دِمَنی خرام کردی / یا در طَلَلی مقام کردی
۲۴۳۰ هرکس گفتی که این نشانیست / زان مه که به حسن داستانیست
یعنی لیلی بلای جانت / غارتگر طاقت و توانت
بر خاك دِمَن[4] جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طَلَل غزلسرایی / بر هر خس و خار چهره‌سایی
هر خیمه به منزلی که دیدی / منزل به حریم آن کشیدی
۲۴۳۵ چون گفتندی که لیلی آنجاست / در سایهٔ آن گرفته مأواست
آن را حرم دگر گرفتی / وآیین طواف برگرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / نامش بر ریگ نقش بستی
سیل مژه‌اش بر آن گذشتی / چندان کان نام شسته گشتی
شخصی دیدش که خاك می‌بیخت / وآخر بر فرق خاك می‌ریخت
۲۴۴۰ گفتا پی چیست خاك بیزی / وز کیست به فرق خاك ریزی
گفتا بیزم به هر زمین خاك / تا بو که بیابم آن دُر پاك
وانگه که[5] نیابمش چو[6] بیزم / از درد به فرق خاك ریزم

۱. د: واواز. ۲. هو: شور. ۳. ب د و ز: خروش. ۴. د: دمی.
۵. ج: چو. ۶. ج: که.

سِــــرّ[۱] طـــلبم ز خـــاك یـــا آب ذوق طـــــلب است و درد نـــایاب
ور نی[۲] کـه گهر بـه خـاك دیـده‌ست وان دانـــهٔ دُر ز خــــاك چـیده‌ست
۲۴۴۵ گـــفتا کـــه ازیـــن طـــلب بـیارام وز مـــــحنت روز و شب بـــیارام
کـــان تـــازه گـــهر کـز[۳] آرزویش شد عمر تو صرف جست و جویش
تـو جـان کـندی و دیگـری یافت دل کـند ز تـو چـو بـهتری یـافت
تـــو نـــیز بـدار دست ازیـن کـار وز پـهلوی خـود بـیفکن ایـن بـار
یـــــاری کـــه ره وفـــا نـــورزد صـــد خـــرمن ازو جَـوی نـیرزد
۲۴۵۰ دست تـو بـه عـهد اوست پابست واو[۴] داده بـه عـهد دیگـری دست
تـــو لیـــلی گـــو چـو دُرّ مکـنون واو[۵] بســـته زبـــان ز نـام مـجنون
دل بسـته بـه یـار خـوش شـمایل حـــرف غـــم تـــو سـترده از دل
از حـــــیّ ثـــقیف زنـــده‌جانی بـــا طـــبع لطـــیف نـــوجوانـی
بـــر تـــو پـــی شـوهری گـزیده خـــرمهره بـــه گـــوهری خـریده
۲۴۵۵ چـــون لام الفـــند هـــر دو یکـجا تـــو چـــون الف ایســتاده یکـتا[۶]
چون ناخن و گوشت هر دو همپشت تـــو نـاخن چـیده از سـر انگشت
بـــرخـــیز و ازیـــن خـیال بـرگرد زیـــن وســـوسهٔ مُـحال بـرگرد
بـــا تـــیره دلان صـفا چـه یـعنی پـــاداش جـــفا وفـــا چـــه یـعنی
خـوبان هـمه چـون[۷] گـل دو رویند مـــغرور شـــده بـه رنگ و بـویند
۲۴۶۰ گـــــل قـــاعدهٔ وفـــا نـــورزید هـرکس کـه پگـه‌تر آمـد او چـید
بـــا بـــید چـــو ارغـوان بسـازد بـــا دزد چـــو بـــاغبان بســـازد
دامـــن چـــو نـهاد در کـف خـار تـــو نـیز هـمش بـه خـار بگـذار
گـل کـان نـه تـو راست خـار بهتر بگـــذاشـــتنش بـــه خـــار بـهتر
هر زن که ز شوی شد[۸] رضـا جـوی مـردی کـن و دست ازو فـرو شـوی
۲۴۶۵ در یك مـوزه دو پـا کـه دیـده‌ست یك خـانه دو کـدخدا کـه دیـده‌ست

---

۱. ج : سری. ۲. ج ز : نه. ۳. ج ز : ز. ۴. ج : او.
۵. ج : او. ۶. ز : تنها. ۷. ب ج د ه و ز : همچو.
۸. ز : صد.

زن کیست فسون[1] سحر و نیرنگ / از راستیش نه بوی[2] نی[3] رنگ
زن صعوهٔ سرخ و زرد بال است[4] / بودن به رضای زن مُحال است
گر بگذاری شود هوا گرد / ور بفشاری بمیرد از درد
نخلیست ولی ز موم بسته / کز یك جنبش شود شکسته
۲۴۷۰ نی[5] از گل او مشام مشکین / نی میوهٔ او به کام شیرین
بر وی همه شاخ و برگ بستند / جز شاخ وفا کزو شکستند[6]
چون با دگری شود هم‌آغوش / پیمان تو را کند فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست / کز عهد شکن بدین توان رست
بگسل کفش از کف نگارین / چون پاك شد از نگار پارین
۲۴۷۵ کرده‌ست به دست[7] دیگر آهنگ / کف را مده از حنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه / برخاست به رقص صوفیانه
بانگی بزد و به سر بغلطید / از صرع زده بتر بغلطید
در خاك شده ز خون دل گِل / گردید چو مرغ نیم بسمل
از بس که ز یار سنگدل سنگ / می‌کوفت به سینه با دل تنگ
۲۴۸۰ صد رخنه ازان به کارش افتاد / بر بیهوشیی[8] قرارش افتاد
بردش بدر از سرای تدبیر / بیهوشیی آنچنان گلوگیر
کز لب نفسش گذر نکردی / در آینه‌ها اثر نکردی
امّید ز زندگیش کنده / نشناختیش ز مرده زنده
بعد از دیری که جان نو یافت / جان را به هزار غم گرو یافت
۲۴۸۵ چون بر نفسش گشاده شد راه / بر جای نفس نزد بجز آه
سینه به سنان آه می‌سفت / وز سینه همی‌زد آه و[9] می‌گفت
آه از دل یار سنگدل آه / آه از غم یار دل گسل آه

---

۱. د: فسون و.
۲. ز: بوی و.
۳. ج: نه.
۴. و: سرخ زرد بالست.
۵. ز: نه.
۶. ه و: جفا دگر نبستند.
۷. ب ج د ه و ز: برنگ.
۸. ز: بیهوشی.
۹. د: همیشه آه.

فریاد که[1] شمع دلفریبان | زد شعله به جان ناشکیبان
افسوس و هزار بار افسوس | کان جَیب‌درِ لباس ناموس
۲۴۹۰ ناموس مرا به جَیب زد چاك | پاشید به فرق نام من خاك
هر عهد که بسته بود بشکست | با آنکه بریده باد[2] پیوست
او جفت کسان و من چنین فرد | او کان دوا و من بدین درد
محرومی ازو گرم جگر سوخت | محظوظی دیگران بتر سوخت
آن داشت مرا چو موی باریك | وین ساخت[3] کنون به مرگ نزدیك
۲۴۹۵ نزدیکی مرگ و دوری[4] یار | سهل است به پیش عاشق زار
یارش که به دست دیگران است | این بار بسی بر او[5] گران است
او عمر به کان کَنی به سر برد | نقدینهٔ کان کسی[6] دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت | بر غارتی سپاه برداشت
کو آنکه به‌هم نشسته بودیم | در بر رخ باد[7] بسته بودیم
۲۵۰۰ تا باد نیاورد به ما روی[8] | وز ما نبرد به دیگران بوی
امروز در آرزوی آنم | کین سوخته جان بر او فشانم
کز من به نسیم[9] آن پریزاد | آرد به طفیل دیگران یاد
ای باد به سوی او گذر کن | وز من به جمال او نظر کن
گو ای دل تو ز من رمیده | با دلبر دیگر آرمیده
۲۵۰۵ روزی که شوی حریف جامش | نقل از لب خود نهی به کامش
یاد آر ز حال تلخکامی | وز درد دل شکسته جامی
زان پیش که در غمت بمیرد[10] | وز وصل تو بهره بر نگیرد[11]
با خاك رود[12] درست پیمان | وز کردهٔ خود شوی پشیمان

---

۱. و : ز.
۲. ج ز : بود.
۳. و : داشت.
۴. ز : دوری از.
۵. ب ج د و ز : برو بسی.
۶. هـ : کس.
۷. ج ز : غیر.
۸. الف : بوی.
۹. ز : بنسیمی.
۱۰. هـ ز : بمیرم.
۱۱. هـ ز : برنگیرم.
۱۲. ز: روم.

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانـــای مـــنازل و مـــراحـــل	زیــــن وادی جـــانگداز هـــایل
۲۵۱۰ گـــاهی کـــه شـــود فسانه پـرداز	از پـــرده چـــنین بـــرون دهـــد راز
کـان طـاق ز لطـف و با ستم جفت	از لیـــلی و جـفت چـون سخن گـفت
آن عـــاشق از خـــرد رمـــیده	زانـــدیشهٔ نـــیك و بـــد رهـــیده[1]
از مســتی عشــق بــود مــجنون	دادش بـــه مـــیان مســتی افــیون
داغـــی ز فـــراق یـــار بـــودش	یك داغ دگـــر بـــر آن فـــزودش
۲۵۱۵ لیکـــن داغـــی فـــزون ز هـــر داغ	آشـــفت ز عشـــق داغ بـــر داغ
وا کـــرد ز اُنس نـــاکســـان خـــوی	وآورد بـــه ســـوی وحشـــیان روی
از کـــین کســـان چـو شست سینه	بـــا او دگـــری نـــجست کـــینه
بـــا وی هـــمه وحش رام گشـــتند	در اُنس بـــه وی تـــمام گشـــتند
مـــی‌رفت بـه کـوه و دشت چـون شاه	بـــا او ســـپه[2] وحـــوش هـــمراه
۲۵۲۰ بـــنهاده بـــه پـــای هـــر درخـــتی	بـــودش از ریگ و ســـنگ تـــختی[3]
چـون بـر سـر تـخت خـود نشستی	گـــردش دد و دام حـــلقه بســـتی
از پـــرتو عـــدل شـــه بـــر ایشـان	بـــودند بـــه‌هم ز صـــلح کـــیشان
آهـــو از گـــرگ رم نکـــردی	نـــخجیر ز[4] شـــیر غـم[5] نـــخوردی
نـــخجیر بـــه ره ز[6] لعب ســـازی[7]	کـــردی بـــه دم پـــلنگ بـــازی
۲۵۲۵ رفـتندی[8] چـون شـدی ره انـدیش	گـــوران چـــو جـــنیبتش پس و پـیش
بـــودی چـو قـدم زدی بـه هـر راه	جـــاروب کشـــیش کـــار روبـــاه
تـــا بـــنشاندی ز ره تـــف و تـــاب	از اشك خـــودش زدی گـــوزن آب
بـــالای ســـرش ز چـــتر داری	زاغـــان ســـیه بـــه حـــق گـزاری

۱. هـ : رمیده. ۲. ب ج هـ و ز : چو سپه. ۳. ز : ازو دل شکستی.
۴. هـ : از. ۵. الف : رم. ۶. ب ج د هـ و ز : به. ۷. ز : بازی.
۸. هـ : رفتندی و.

ور زانکه شدی گهیش میلی — تا نامه کند به سویِ لیلی
۲۵۳۰ آهو قلمش ز ساق دادی — وز جلد سرین ورق[1] گشادی
بردیش به رسم نیکخواهی — از چشم سیاه خود سیاهی
می‌رفت چنین نشید خوانان — از دیده سرشك لعل رانان
وآهو بچه‌گان[2] به خیر و خوبی — پیش قدمش به پایکوبی
ناگاه به روضه‌ای رسیدند — وز دور جماعتی بدیدند
۲۵۳۵ از سبزه به زیر پا بساطی — چون لاله ز جام می نشاطی
مجنون از دور ره بگرداند — زیشان خطر سپه بگرداند
زان قوم یکی شناخت او را — وز ساز ثنا[3] نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا — در روی تو نور عشق پیدا
وی خانه خراب این خرابات — رسته ز قبیله و قرابات
۲۵۴۰ وی راهسپر به پای تجرید — تنها رو تنگنای تفرید
وی فرق دو نیم تیغ[4] اندوه — بنشسته به زیر تیغ چون کوه
سوگند به آنکه[5] مست اویی — نی[6] پا و نه[7] سر ز دست اویی
سوگند به آنکه[8] زندگانی — جز دولت وصل او ندانی
سوگند به لعل آبدارش — سوگند به جعد تابدارش
۲۵۴۵ سوگند به آهوان مستش — جادومنشان می پرستش
سوگند به آن[9] دو ابر مه پوش — کش جای گرفته بر[10] بناگوش
کز ما مگذر بدین[11] روانی — بَر ما مشکن ز دل گرانی
دیریست که ما[12] شکسته‌ای چند — هستیم به وصلت آرزومند
تا گردان است دور عالم — امروز رسیده‌ایم با هم
۲۵۵۰ نبود پس ازین بریدن ما — معلوم به‌هم رسیدن ما

۱. الف : ورق سرین. ۲. ج : آهو بچگان. ۳. ج ز : نوا. ۴. و : ز تیغ.
۵. ج : بدانکه. ۶. ج : نه. ۷. ز : نی. ۸. ج : بدانکه.
۹. ج ه : بدان. ۱۰. ز : در. ۱۱. و : باین. ۱۲. ج : پا.

پیش آکه به‌هم دمی برآریم — با یکدیگر غمی گذاریم
مجنون چو نیازمندیش دید — وآیین رضا پسندیش دید
بگذاشت به جای خود سپه را — بر مجلسیان فکند ره را
پرسید که این چه سرزمین است — کش خاک به نرخ مشك چین است
۲۵۵۵ گفتند نواحی حجاز است — رحلتگه هر که پاکباز است
لیلی صد بار محمل اینجا — رانده‌ست[1] گرفته منزل اینجا
با همقدمان خود درین جای — مشکین دامان کشیده[2] در پای
این خاك که همچو مشك خوشبوست — از مشك افشانی دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را — بر جای ندید خویشتن را
۲۵۶۰ خود را به زمین چو سایه انداخت — بانگی زد و این نشید پرداخت
کای همنفسان کزین[3] دیارید — وز دلبر من سخن گزارید
جان من و دل[4] فدایتان باد — سر خاك به زیر پایتان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم — نی[5] نیّت آنکه حج گزارم
مقصودم[6] از[7] ین طواف لیلی‌ست — باقی همه پیش او طفیلی‌ست
۲۵۶۵ نتوان چو به کوی او گذشتن — سودی نکند به کعبه گشتن
حجّ همه عمره دیدن اوست — بی او حج و عمره‌ام نه نیکوست
تیر وصلش برون ز جعبه — سرگردانیست طوف کعبه
من تشنهٔ او به وادی غم — کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمهٔ غم ویم شاد — ناید ز زلال زمزمم یاد
۲۵۷۰ آن زمزمه بر زبان چو رانم — از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که می‌زنم گام — زان گام وصال او بود کام
هر جا که نه روی او[8] چراغ است — گر باغ ارم بود که داغ است

---

۱. ج د هز : راندست و.
۲. ه : کشید.
۳. ز : که زین.
۴. ب ج د و : جان و دل من؛ ز : جان و تن من.
۵. ز : نه.
۶. د : مقصود.
۷. ه : این کلمه نیست.
۸. ز : وی.

لیـــلی‌ست ز هـــر ســـفر مـــرادم / نـــی طـــالب ســـلمی و سُـــعادم
تـــا بـــا غـــم او شـــدم هـــم‌آغوش / کـــردم ز دگـــر بـــتان فـــرامـــوش
۲۵۷۵ جـــوری کـــه رود ز دوست بـــر مـــن[1] / آن را مکشـــاد هـــیچ دشـــمن
انـــداخت مـــرا بـــه خـــردسالی / در پـــنجهٔ عشـــق لاابـــالی
بگـــذشت ز زور پـــنجهٔ عشـــق / عـــمرم هـــمه در شکـــنجهٔ عشـــق
امـــروز کـــه نـــوبت وصـــال است / جـــانم ز فـــراق در وبـــال است
آن سکّـــه بـــه نـــام دیگـــری شـــد / وان لقـــمه بـــه کـــام دیگـــری شـــد
۲۵۸۰ او هـــمدم یـــار و مـــن چـــنین دور / او واصـــل و مـــن غـــریب و مـــهجور
ایـــن گـــفت و جـــبین بـــه خـــاك مـــالید / وز ســـینهٔ چـــاك چـــاك نـــالید
خـــوناب جگـــر ز دیـــده بگشـــاد / چـــندانکـــه ز گـــریه بـــیخود افـــتاد
شب را کـــه ز بـــیخودی درآمـــد / گـــردون بـــه لبـــاس دیگـــر آمـــد
شـــد یکـــرنگی او دو رنگـــی / بـــا حـــیلهٔ[2] شـــیریَش پـــلنگی
۲۵۸۵ از حـــلقهٔ هـــمدمان[3] بـــرون جســـت / بـــا گـــور و گـــوزن خـــویش پـــیوست[4]
جـــان بـــی جـــانان رســـیده[5] بـــر لب / شب بـــرد بـــه ســـر چـــنانکه هـــر شب

میهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد می‌کرد

چـون زردهٔ بیضه‌های گـردون / آمـد سـحر از سـپیده بـیرون
زیـــرخـــم طـاق لاجـوردی / زان زرده زمـین گـرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر / برداشت ز خواب بیخودی سر
۲۵۹۰ لیـــلی گـویان بـه ره درآمـد / تـا نـوبت چاشتگه سر آمد
مـی‌شد چـو سَموم نیمروزان / افـتان خیزان به ریگ سـوزان
لب تشـنه[6] ز آه دشـنه مـی‌کرد / بـر سینه ز آه دشـنه مـی‌خورد

---

۱. و : جوری که ز دوست رفت بر من. ۲. ه : حمله. ۳. د : بندیان.
۴. ج : خود به پیوست. ۵. ه : رسید. ۶. ز : بسته.

می‌جست چو صید زخم خورده / از صیدگران کناره کرده
ناگه به دهی گذارش افتاد / چون باغ بهشت راحت آباد
۲۵۹۵ در وادی گرم شد پدیدار / از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف[1] خور شده چو زاغی / دیوار نشین طرفه باغی
آمد به نیاز خواجهٔ باغ / کای باز سیاه گشته چون زاغ
منّت نِه و میهمان[2] من باش / زینت دِه[3] آشیان من باش
دیوار نه[4] آشیانهٔ توست / در دیده نشین که خانهٔ توست
۲۶۰۰ غم نیست اگر سیه نهادی / در دیدهٔ روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان بیجیف / نَحنُ العرب است و نُکرِمُ الضَّیف
او هم ز کرم کشید خوانی / در پیشِ گزیده میهمانی
وآماده نهاد بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
۲۶۰۵ مجنون نگشاد سوی خوان دست / وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا کاینها طعام من نیست / در خورد گلو و کام من نیست
آیین دد است صید کردن / وز پهلوی کشته لقمه خوردن
برمن همه جانور حرامند / زان‌رو با من همیشه رامند
دندان کردی به خونشان تیز / ناچار کنند از تو پرهیز
۲۶۱۰ از شیرهٔ نحل آیدم قی / قی کردهٔ نحل کی خورم کی
از بیخ نباتهای شیرین / شد تلخ به کام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس / لیک این نشود خورای هرکس
در چاشتگهان طعامش این بود / شب هم چو رسید شامش این بود
شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه به خانه خواب و در بست
۲۶۱۵ در صحن سراش بود نخلی / آسان خرجی نفیس دخلی

---

۱. الف : کلمه‌های «از تف» افتاده‌اند. ۲. ج : باغبان. ۳. ج : دیوار نه.
۴. الف : ز.

خـــرجش ز نـــم ســـحاب تـــوشه / دخـلش سـر و شـاخ غـرق خـوشه
هــر خـوشه رواجـبخش خـوانـها[۱] / شــــیرین کـــن[۲] تـــلخی دهـــانها
خـوشه نـه کـه شـوشه‌های زر بود / هـــر یک ســلك عــقیق‌تر بـــود
رنگش[۳] چـو عـقیق و چاشنی شـهد / لب طــالب کـام او[۴] بـه صـد جـهد
۲۶۲۰ قـــدّی چـــو قـــد شکـــر دهـــانان / مـــرغان ز ســـرش نشید خـوانـان
مـــجنون بـــه خـــیال قـــدّ لیـــلی / دریـــافت بـه وی ز خـویش مـیلی
ســر بـر قـدمش نـهاد[۵] و بگـریست / کز دوست جدا نه خوش تـوان زیست
خوش آن که ز دوست بـهره‌مند است / وز بـوسه بـه پـاش[۶] سر بـلند است
کـردم بـه طـلب هـمه جـهان طـی / در دســـتم ازو نـــه پـای نـی[۷] پـی
۲۶۲۵ امـروز بـه درد و سـوز مـن کـیست / وز تـیره شـبی بـه روز مـن کـیست
او بـــود دریـن کـه مـرغی از شـاخ / بـــرداشت نـــوا بـــه نـــاله گستاخ
مــــی‌کرد چـــنان فـــغانی از درد / کـــاندر دل ســـنگ رخـنه مـی‌کرد
مــــی‌داد[۸] ز پـــــر خـــراش آواز / چـــون نـوحه‌گـران تـرانـه‌ها سـاز
از عُـــود شـــجر کـــه بـی‌وتَر بـود / هــــر لحـــظه بـــه پـردهٔ دگـر بـود
۲۶۳۰ هـــر دم کـــه ز غـم[۹] زدی نـوایـی / از هـــر پـــرش آمـــدی صـــدایـی
گـــویی کـه ز[۱۰] نـاله‌های پـر حـال / مــــوسیقاریش بـــود هـــر بـــال
یـــا خـــود چـــنگی ز نـــالهٔ زار / رگـــهای تـنش بـر آن[۱۱] چـو اَوتـار
در هـــر نـــفس استخوان پـرهاش / مِـــضراب زنـــنده بـــر وتـــرهاش
مـــــجنون چـــو شـــنید نـــالهٔ او / شـــد مـــحنت و غـــم حـــوالهٔ او
۲۶۳۵ هـــر چـــند کـــه نـاله زارتـر شـد / جـــــان و دل او فگـــــارتر شـــد
آن نـاله چـو[۱۲] زار شـد ز حـد بیش / افـــتاد بـــرون ز طـــاقت خـویش[۱۳]

---

۱. ز : جانها. ۲. ه : این کلمه نیست. ۳. الف : رنگ.
۴. ب و ز : ازو. ۵. د : نهاده. ۶. ز : بوسهٔ پاش. ۷. ج هز : نه.
۸. ز : می‌کرد. ۹. د : هر دم ز غمی. ۱۰. ه : کلمهٔ «از» نیست.
۱۱. ب : بَرو. ۱۲. ج ز : نالهٔ. ۱۳. ه : این بیت نیست.

برجست به فرق خاک دِه روفت	تا خواجه و در بر او فرو کوفت
کای خواجهٔ خانه این چه حال است	کز جان خود امشبم ملال است
این مرغ چه درد و سوز دارد	کین ناوک سینه سوز[1] دارد
۲۶۴۰ از نالهٔ او که دردناک است	در سینهٔ من[2] هزار چاک است
زین نغمهٔ غم که[3] می‌سراید	ترسم جانم ز تن برآید
این نوحهٔ او ز پردهٔ راز	از درد من است قصّه پرداز
گفتا دو حمامهٔ مطوّق	بودند به صد صفا و رونق
زین[4] نخل گرفته آشیانه	بر طارم شاخ کرده خانه
۲۶۴۵ با هم بودی به خانه دمساز	با هم کردی بر اوج پرواز
با هم رفتی و دانه خوردی	تا چشمهٔ آب ره سپردی
نی هرگزشان ز هم ملالی	نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامنشان به گاه[5] و بیگاه	آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش به یک دو روز بازی	در شیوهٔ صید حیله‌سازی
۲۶۵۰ ره یافت به آشیان ایشان	شد تفرقه‌گر[6] میان ایشان
هریک به گریز پر گشادند	مهجور ز یکدگر فتادند
این باز آمد به خانهٔ خویش	وان ماند ز آشیانهٔ خویش
معلوم نشد که حال او چیست	در چنگل باز مُرد یا زیست
درد دل این[7] ز دوری اوست	وز تفرقهٔ ضروری اوست
۲۶۵۵ مجنون چو شنید این فسانه	از خواجهٔ آن سرا و خانه
بانگی بزد از درون پُر تاب	کز زلزله دِه در آمد از خواب
بگریست که درد من جز این نیست	زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه[8] سوی نخل رفت و بنشست	بگشاد زبان به آن زبان بست

۱. ب ج د ه و ز : سینه‌دوز.
۲. ج ه : او.
۳. ج : غم که نغمه.
۴. د : این.
۵. ج ز : پگاه.
۶. ز : در.
۷. ز : او.
۸. ج : آنگه.

کـای مـرجـان سـاقِ لعل مـنقار لعـل تـو گـهر ز خـاک بـردار

۲۶۶۰ فـندق سـر و[1] فستقی پـر و بـال هـمخرقهٔ آسـمان مـه و سـال

یـاقوتی چشـم[2] عـنبرین طـوق سـر بـر کـرده ز چـنبر شـوق

نـاقوسیِ دَیـر آشـنایی مِـزماری بـزم بـینوایی

چـوبك زن كـاخ ایـن عـماری کـافراخـته شـد ز چـوب کـاری

آگـاهی بـخش شب سـیاهان از غـفلت خـواب صـبحگاهان

۲۶۶۵ یـا رب کـه بـه سـابق عـنایت وز لاحـق فـضل بـی‌نهایت

گـم کـردهٔ خـویش را بـیابی وان دولت پـیش را بـیابی

مـاند دامـان ایـن کـرامت مـوصول بـه دامـن قـیامت

مـن هـم بـا تـو دریـن بـلایم وافـتاده ز یـار خـود جـدایم

عـمری مـن و یـار خـویش بـا هـم فـارغ ز مـخالفان عـالم

۲۶۷۰ هـمراز حـریم قُـرب بـودیم در مـهد وفـا بـه‌هم غـنودیم

نـی[3] در ره مـا ز هـجر خـاری نـه[4] بـر رخ مـا ز غـم غباری

هـم بسـته زبـان پـند گـویان هـم خسـته درون عـیبجویان

بـودیم بـه‌هم دو مغز و یک پوست پـوشیده ز چشـم دشـمن و دوست

ایّـام ز سـنگ بـیوفایی افکـند مـیان مـا جـدایی

۲۶۷۵ اکـنون از هـم نشسـته فـردیم بـی‌یکدیگر زبـون دردیـم

هـیهات چـه گـفتم ایـن دروغ است خـورشید دروغ بـی‌فروغ است

مـن بـر دل ازو[5] چـو لاله داغـی زان[6] داغ مـنش چـو گـل فـراخـی

او فـارغ و مـن عـظیم مشـتاق او جـفت کسـان و مـن ز وی[7] طـاق

آن را کـه بـه عشـقش آشـناییست ایـن غـم بـتر از غـم جـداییست

۲۶۸۰ پـر قـصّهٔ درد عـالم از مـن واو هـمدم دیگـری کـم از مـن

مـعشوقه بـه زیـر خـاره و خـار بـهتر کـه بـود بـه دست اغـیار

---

۱. ب ج هو : سر. ۲. ز : چشم و. ۳. ج : نه. ۴. ب د هو ز : نی.

۵. ج ز و : او. ۶. ب ج د و : وز. ۷. ج : ازو.

میوه به زمین فتاده در باغ — زان به که به غارتش برد زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت — خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجهٔ میزبان جدا شد — معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه اختیار وی بلکه تکلیف مادر و پدر بود

۲۶۸۵ دُردانه فروش دُرج این دَرج — این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف مهین دُر — وان[1] نه صدف از فروغ او پُر
آن بانوی حَجلهٔ نکویی — وان بانی کاخ خوبرویی
آن ماه فلك حصاری از وی — وان[2] پر[3] مه و خور عماری از وی
شمع حرم بزرگواری — سیّارهٔ برج نامداری
۲۶۹۰ آهوی دِمَن غزال اطلال — پروین عِقد هلال خلخال
چون گوهر[4] سلك دیگری شد — آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت[5] مهی چو خود طاق — مشهور به نیکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود — وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که آن گمانش افتد — واندر خاطر چنانش افتد
۲۶۹۵ کو پشت به دوستار خود کرد — وان جفت به اختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام — وز لب شکرش نهاد[6] در کام
بر گنج مراد دست دادش — در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ — کان قصّهٔ درد پیچ در[7] پیچ
در طیّ صحیفهٔ مطوّل — چون زلف سیاه خود مسلسل
۲۷۰۰ تحریر کند به خون دیده — از خامهٔ هر مژه چکیده
عنوان همه درد همچو مضمون — ارسال کند به سوی مجنون

---

۱. الف : آن؛ ه : او. ۲. الف ج : آن. ۳. ج د ه ز : بر. ۴. الف : گوهری.
۵. د : جفتی. ۶. د : نهاده. ۷. ج ه : بر.

این داعیه چون به خاطر آورد — آن نامهٔ سینه سوز را کرد
آغاز به نام ایزد پاک — تسکین‌دِهِ بیدلان غمناک
از ابروی نیکوان کمان ساز — وز غمزه خدنگ فتنه انداز
۲۷۰۵ رخسارهٔ شاهد گل آرای — مشتاقی جان بلبل افزای
درمان کُنِ درد دردناکان — مرهم نِهِ ریش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز — وز[1] صبح وصال دیده افروز
دیباچهٔ نامه چون رقم زد — از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست — از دلشده‌ای به دلستانیست[2]
۲۷۱۰ آن مانده به کنج نامرادی — وین رانده فرس به دشت و وادی
آن پای به دامن غرامت — وین روی به کوچهٔ[3] ملامت
نی نی غلطم ز بی‌زبانی — پیشش به سخن شکر فشانی
یعنی ز من به دام بسته — نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز همدمان سوی دشت — همراه[4] تو نی جز آهوی دشت
۲۷۱۵ از درد تو باشد[5] آهو آگاه — باشد ز سه حرف او دو حرف آه
ای جسته ز محرمان خود دور — از تیزتکیت در حسد گور
کن تیز سوی من این تك و تاز — در گور حسود آتش انداز
ای اشك فشان به هر گوزنی — از بار دل تو کوه وزنی
خود را زین وزن اگر رهاند — پیدا باشد کزو چه ماند
۲۷۲۰ ای زاطلس و خز تو را کناره — پهلوی تو خوش به خار و[6] خاره
از ما کرده کناره چونی — افتاده به خار و خاره چونی
سر با[7] که همی نهی به بالین — همخواب کیی به یک نهالین
بر مهد شبت که می‌نهد گام — وز شهد لبت که می‌خورد کام

---

۱. ج : از. ۲. ز : این دو بیت نیست. ۳. ز : بگوشهٔ.
۴. ه : همراز. ۵. ج و ز : تا شد. ۶. ج : بسنگ. ۷. الف : تا.

بپسوده[1] به دست راحتت کیست — مرهم بخش جراحتت کیست
۲۷۲۵ شبها کف پای تو که بیند — خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد به چاشت یا شام — همخوان تو کیست جز دد و دام
با این‌همه شکر کن که باری — نبود چو منت به سینه باری
باری[2] چه که کوههای اندوه — هر ذرّه ازان به جای صد کوه
پند پدر و جفای مادر — درد سر و ماجرای[3] شوهر
۲۷۳۰ روزان و شبان نیم زمانی — دور از نظر نگاهبانی
چون آه کشم نظر به راهت — گوید که[4] برای کیست آهت
ور گریه کنم ز داغ حرمان — گوید که به گریه نیست فرمان
وز خانه نهم چو پای بیرون — گوید که ز در میای[5] بیرون
ور روی نهم به چشمهٔ آب — گوید که ز چشمه روی برتاب
۲۷۳۵ ور جای کنم به عرصهٔ دشت — گوید تا کی چنین توان گشت
دوران چو گُلم به ناز پرورد — وز خار ستیزه[6] غنچه‌ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود — کاری نه به اختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار — زیشان به دلم خلید این خار
هرکس که چو گل رخ تو دیده‌ست[7] — یا بوی تو از صبا شنیده‌ست[8]
۲۷۴۰ کی دیده به هر کسی کند باز — یا صحبت هر خسی کند ساز
همخوابهٔ من نبوده هرگز — سر بر سر من نسوده هرگز
نی دست که گیرد آستینم — نی[9] پای که بسپرد زمینم
گشته ز من[10] خراب مهجور — قانع به نگاهی آن هم از دور
زین غم روزش شبی‌ست تاریک — زین رنج تنش چو موی باریک
۲۷۴۵ وز کشمکش غمش ز هر سوی — نزدیک گسستن است آن موی

---

۱. ج : می‌سوده. ۲. ه : بار. ۳. د : درد سر ماجرای.
۴. ه : گویند. ۵. ب : که در میای. ۶. ب : ستیز. ۷. ج : دیده.
۸. ج : شنیده. ۹. ج ز : نه. ۱۰. الف : منی.

آن مـوست حـجاب را بـهانه — خـوش آنکـه بـر افـتد از مـیانه
تـا روی تـو بـی‌حجاب بـینم — خـورشید تـو بـی‌سحاب بـینم
نـامه کـه شـد از حـجاب بـنیاد — آخـر چـو بـه بـیحجابی[1] افـتاد
زد خـاتم مـهر اخـتتامش — از حـلقهٔ مـیم و السّـلامش
۲۷۵۰ پـیچید چـو درج عـیش عـاشق — از دست رفـیق[2] نـاموافـق
بـنوشت بـر آن ز چشـم پـرخـون — کـامرزادش خـدای بـیچون
کـز کـلبهٔ غـم بـه کـوی هـجران — در شـهر بـلا ز مـلك حـرمان
پـرسد خـبری ز عـمر سیری — بـر شـیوهٔ جـاندهی دلیـری
وان[3] حـرف وفـا بـدو رسـاند — تـا حـال اسـیر خـود بـدانـد

رسانیدن قاصد نامهٔ لیلی را به مجنون[4] و خواندن وی آن نامه را

۲۷۵۵ لیـلی چـو ز مشکـبوی نـامه — شـد غـالیه بـند جَـیب جـامه
قـاصد جـویان ز خیمه بـرخـاست — قـد کـرد پـی بـرون[5] شـدن راست
بـا یک دو کـنیز گـام بـرداشت — چـون کـبك دری خـرام بـرداشت
بـودش خـیمه بـه مـرغزاری — نـزدیک بـه خـیمه چشـمه ساری
جو[6] کرده[7] بر[8] آب سیمگون طشت — آبشـخور تشـنگان آن دشت
۲۷۶۰ آمـد بـه کـنار چشـمه و جست[9] — از هر چه نه یـار دست خـود شست
بـنشست ولی[10] ز خـود نـه آگـاه — بـنهاد چـو چشـمه چشـم بـر راه
تـا بـو[11] کـه کسـی ز ره درآیـد — از[12] دست وی آن[13] غـرض بـرآیـد
نـاگـاه بـدید کـز غـباری — آمـد بـیرون شـتر سـواری
نـی[14] بـاد و ز بـاد گـرم روتـر — نـی سـیل و ز سـیل تـیزدوتـر

---

۱. ز : به بی‌نقابی. ۲. ب ج د و : رقیب. ۳. ز : وین. ۴. الف : این دو کلمه نیست.
۵. د : روان. ۶. ب ج د و ز : چون. ۷. ج و : کرد. ۸. ب د و ز : پر.
۹. ب : چست. ۱۰. ب و : دلی. ۱۱. و : باشد. ۱۲. ب ج د و ز : کز.
۱۳. د : این. ۱۴. ج ز : نه.

۲۷۶۵ ننهاده هنوز چشم بر هم — پیوست چو کعبه رو به زمزم
دامن ز غبار ره برافشاند — اشتر به کنار چشمه خواباند
چون خضر به چشمه‌سار پیوست — خورد آبی[1] و[2] خضروار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی — کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم — کُحل بصر است خاک نجدم
۲۷۷۰ زان خاک سرشته شد گِل من — زان گِل شگفد چو گُل دل من
لیلی گفتا که تلخکامی — مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد — غمدیده و سوگوار گردد
هیچت به وی آشنایی هست — امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای اویم — سر در کنف وفای اویم
۲۷۷۵ بسته کمرم به دوستداریش — بگشاده زبان به غمگساریش
هر جا باشم دعاش گویم — تسکین دل از خداش جویم[3]
لیلی گفتا که در چه کار است — گفتا که ز درد عشق زار است
همواره ز مردمان رمیده — با وحش رمیده آرمیده
گه قافیه خوان فراز سنگی — سنگ از جگرش گرفته رنگی
۲۷۸۰ گه زمزمه گو به کنج غاری — بر چهرهٔ او غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند — دانی که به عشق کیست در بند
گفتا آری به یاد لیلی — هر دم راند[4] ز دیده سیلی
لیلی جویان[5] به پای خیزد — لیلی گویان سرشك ریزد
از هر چه نهد فلك به خوانش — این نام بود غذای جانش
۲۷۸۵ او را به زبان همین رود[6] نام — واو را ز زبان همین بود کام
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت — و اسرار نهان ز دل برون ریخت

---

۱. ز : زد آه.
۲. الف : کلمهٔ «چو» افزوده شده است.
۳. د : مصرع دوم بیت ۲۷۷۴، بیت ۲۷۷۵ و مصرع یکم بیت ۲۷۷۶ نیست.
۴. ب ج د و ز : رانده.
۵. ز : گویان.
۶. د : بود.

گفتا که منم مراد جانش / وان نام من است بر زبانش

از درد من است سینه‌اش داغ / وز یاد من است خاطرش باغ[1]

سرمایهٔ سوز او منم من / روشن کنِ روز او منم من

۲۷۹۰ من نیز به جان خراب اویم / بر آتش غم کباب اویم

واو بیخبر از خرابی من / غافل ز جگرکبابی من

جانم به فدات اگر توانی / کز من خبری به وی[2] رسانی

درجی دارم به خون نوشته / بیرون و درون به خون سرشته

خواهم ببری ز روی یاری / آن را[3] و به دست او سپاری[4]

۲۷۹۵ آیین وفاگری کنی ساز / وآری[5] سوی من جواب آن باز

دردی ببری و داغی آری / شمعی بدهی[6] چراغی آری

برخاست به پایْ آن جوانمرد / کای مجنون را دل از تو پر درد

منّت دارم به جان بکوشم / کالای تو را به جان فروشم

هر حرفی[7] ازان به چشم مجنون / جانیست به قدر بلکه افزون

۲۸۰۰ لطفی بِه ازین همی‌ندانم / کین ملطفه را به‌وی[8] رسانم

شد لیلی را درون ز غم شاد / وان نامه ز جیب خویش بگشاد

پیچید در آن به آرزویی / برگ کاهی و تار مویی

یعنی زان روز کز تو فردم / چون مو زارم چون کاه زردم[9]

وانگاه[10] آن را به نامه‌بر داد / با دلبر نامور فرستاد

۲۸۰۵ چون نامه‌بر آن گرفته[11] برجست[12] / بر ناقهٔ رهنورد بنشست[13]

شد راحله تاز راه مجنون / مایل به قرارگاه مجنون

آنجا چو رسید بی‌کم و کاست / بسیار دوید از چپ و راست

---

۱. هـ : بیتهای ۲۷۵۸ ـ ۲۷۸۸ نیست. ۲. هـ : باو. ۳. ج : این را.

۴. د : بیتهای ۲۷۹۳ و ۲۷۹۴ نیست. ۵. ج : آری. ۶. ز : ببری.

۷. ز : حرف. ۸. ز : بدو. ۹. الف : فردم. ۱۰. ب ج هـ و ز : و آنگاه.

۱۱. هـ ز : گرفت و. ۱۲. ج : دست. ۱۳. ج هـ : مصرعها پس و پیش آمده است.

از وی اثـــری نـــیافت آنــجا | زیـن غـم جگـرش شکـافت آنـجا
زدگـــام بـــه ســایه گـاهِ سـنگی | کـــاساید ازان طـــلب درنگـــی
۲۸۱۰ دیـدش کـه چـو مستی اوفـتاده | دســـتور خـــرد ز دست[1] داده
در خـــواب نـه لیك چشـم بسته | بـــیدار ولی ز خـویش رسـته
جسـمش اینجا[2] و جـان دگـر جای | پـــیدا ایــنجا نــهان دگـر جـای
از گـــردش مــاه و مــهر بـیرون | وز دایـــرهٔ ســـپهر بـــیرون[3]
از دعـــوی عـــاشقی بـــریده | وز مـــعشوقی عـــنان کشـیده
۲۸۱۵ مســـتغرق بـحر عشـــق گشـته | وز هـر چـه نـه عشـق درگـذشته
قـاصد هـر چـند حـیله انگـیخت | تـا بـوکه به وی تـوانـد آمیخت[4]
آن حـیله نـداشت هـیچ سـودش | از بـــانگ بـــلند آزمـــودش
بـــرداشت چـــو حـادیان نـوایـی | درکـــوه فکـــند ازان صـــدایـی
لیـــلی گـــویان حُـدیٰ هـمی‌کرد | وان دلشــــده را نـــدا هـــمی‌کرد
۲۸۲۰ کـــرد آن[5] اثـری در او سـرانـجام | وآمـد بـه خـود از سماع آن نـام
گـفتا تـوکیی و این چه نام است | زیـــن نــام مـراد تـوکـدام است
گـــفتا کـــه مـــنم رسـول لیـلی | خـــاص نـــظر قـــبول لیـــلی
لیـــلی کـــه بـــود انـیس جـانت | بـــینایی چشـــم خـــونفشانت
گـــــفتا کـــه ره ادب نـجسته | وز مشك وگــلاب لب نشســته
۲۸۲۵ هـر دم بـه زبان چـه آری این نام | گســتاخ چـرا شماری ایـن نـام
زد لاف کـــه مـــن زبـــان اویـم | گـــویا شـــده تـــرجـمان اویـم
ایـــنك بـــه کـــف نـیازم اکـنون | از وی رقـــمی چـــو دُرّ مکـــنون
خـــیز و بســـتان کـه نـامهٔ اوست | یک رشـــح[6] ز نـوک خـامهٔ اوست
مـــجنون چـــو شـنید نـام نـامه | پـا سـاخت ز فرق سـر چـو خـامه
۲۸۳۰ پـــیشش ز ســـر نـــیاز بـنشست | وان حـــرف وفـا گـرفتش از دست

---

۱. ز: بباد. ۲. ه: آنجا. ۳. د: این دو بیت نیست.
۴. د: آویخت. ۵. ج: او. ۶. ز: رشحه.

چون بر سر نامه نام او دید بوسید و به چشم خویش مالید
زد نکهت وصل بر[1] دماغش بنشاند نسیم آن چراغش
افتاد ز عقل و هوش رفته خاصیّت چشم و گوش رفته
آمد چو ز بیخودی به خود باز این نغمهٔ شوق کرد آغاز
۲۸۳۵ کین نامه ز[2] غنچهٔ مراد است زو در دل تنگ صد گشاد است
از خوان وفاست یک نواله گشته به من[3] گدا حواله
سربسته چو ناف مشکبار است گویی[4] که ز چین زلف یار است
تعویذ دل رمیدگان است طومار بلاکشیدگان است[5]
حرزیست به بازوی ارادت مرقوم به خامهٔ سعادت
۲۸۴۰ واندم که گشاد نامه را سر سر برزد ازو نوای دیگر
کین نامه نه نامه نوبهاریست[6] از[7] باغ امل بنفشه‌زاریست
نقشیست[8] به کلک دلنوازی آرایش لوح چاره‌سازی
دلکش رقمیست نو رسیده بر صفحهٔ آرزو کشیده
صفهاش[9] کشیده‌عنبرین مور ره ساخته بر زمین کافور
۲۸۴۵ هر موری[10] ازان به سوی خانه برده دل بیدلان چو دانه
زان نامهٔ دلنواز هر حرف بود از می ذوق و حال یک ظرف
هر جرعهٔ می کزان بخوردی از جا جستی و رقص کردی
خطهاش نمودی آشکارا چون سلسله‌های مشك سارا
هر سلسله‌ای ازان سلاسل زنجیر نهِ هزار عاقل[11]
۲۸۵۰ از خواندن نامه چون بپرداخت در گردن جان حمایلش ساخت
قاصد چو بدید آن به‌پا خاست زو کرد جواب نامه درخواست

---

۱. د: در. ۲. ب ج د هـ و ز: نه. ۳. الف: بمنی. ۴. د: گویا.
۵. د هـ: بلا رسیدگان است. ۶. هـ: است. ۷. ز: وز.
۸. ز: ثبتیست. ۹. ب ج د و ز: صفهاست. ۱۰. د: مور.
۱۱. ب: غافل.

گفتا که جواب چون نویسم / بر چهره مگر به خون نویسم
از کاغذ و خامه‌ام تهی مشت / کاغذ ریگ است و خامه انگشت
قاصد به شتر نشست حالی / شد مرحله‌کوب آن حوالی
۲۸۵۵ از هر[1] طرفی به جهد بشتافت / شب را به یکی قبیله ره یافت
کار وی ازان قبیله شد راست / چون صبح علم کشید[2] برخاست
شد بر ره آمدن عنان تاب / وآورد پی دبیری[3] اسباب

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

مجنون چو به نامه در قلم زد / در اوّل نامه این رقم زد[4]
دیباچهٔ نامهٔ امانی / عنوان صحیفهٔ معانی
۲۸۶۰ جز نام مسبّبی نشاید / کز وی در هر سبب گشاید
مطلق گردان دست تقدیر / زنجیری ساز پای تدبیر
دارای زمین و آسمان نیز / جان‌دهِ جان‌دار و جان‌ستان نیز
کوته کنِ دست بی‌نصیبان / مونس شوِ خلوت غریبان
فوّاره گشای چشمهٔ جود / مطموره نشان کنج نابود
۲۸۶۵ آن را که به وصل چاره سازد / سر برتر از آسمان فرازد
وان را که ز هجر سینه سوزد / صد شعله به خرمنش فروزد
چون بست زبان ازین سرآغاز / گشت از دل ریش راز پرداز
کین هست صحیفهٔ نیازی / زآزرده دلی به دلنوازی
یعنی ز من[5] به خار خفته / نزدیک تو ای گل[6] شگفته
۲۸۷۰ ای همچو بهار تازه خندان / لیکن نه به روی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ / بهر همه مرهم و مرا داغ
ای روی ز من نهفته چون گنج / در دامن دیگران گهر سنج

---

۱. و : یك. ۲. ج : کشید و. ۳. ج: دبیر.
۴. د ز : این بیت پیش از سرلوحه آمده است. ۵. الف : منی. ۶. ب د و ز : چوگل.

ابـــری تـــو ولی بـــه روزگـــاران / بـرق از تـو بـه مـن رسـد[1] نـه بـاران
کشت همه از تو چون بـهشت است / خاکم ز تو چون به خون سرشته‌ست
۲۸۷۵ ایـــنست عـــنایت از تـــو[2] بـر مـن / کـــز بـرق تـوام بسـوخت خـرمن
بـــر ســوخته خـرمنان بـبخشای / رشـــحی ز زلال لطـــف بگشـــای
ای چشـــــمهٔ آب زنـــــدگانی / لیك از پـــی تشـــنه‌ای کـــه دانـــی
آن تشـنه شـده ز چشـمه سـیراب / من سوخته دل ز[3] صـد تـف و تـاب
خضر است بلی به چشمه درخـور / گـــو تشـــنه بـمیر صـد سکـندر
۲۸۸۰ زآبـی کـه سکـندر است لب خشك / بـــا[4] ســوخته دل چـو نـافهٔ مشك
کـی بـهره بـرد چـو مـن گـدایـی / در ظـــــلمت هـــجر مـــبتلایی
آن‌دم کـــــه رسـیـد نـــامهٔ تـــو / پـــر عـــطر وفـــا ز خـــامهٔ تـــو
بـــــردیدهٔ خـــونفشان نـــهادم / در ســینه بـه جـای جـان نـهادم
تـــعویذ دل رمـــیده کـــردم / قُـــوْت تـــنِ قـحط دیـده کـردم
۲۸۸۵ هـر حـرف وفـا ز وی کـه خـواندم / از دیــده سـرشک خـون فشـاندم
هـــر نـقش امـل ز وی کـه دیـدم / از ســینه نــوای غــم کشـیدم[5]
در وی ســـخنان نـــوشته بـــودی / صـد تـخم فـریب کشـته بـودی[6]
غـــمخواری مـــن بســی نـمودی / غـــمهای مـــرا بســـی فـــزودی
گـفتی کـه بـجاست تـا هُش از مـن / هـــرگز نشـــوی[7] فـرامُش از مـن
۲۸۹۰ زآغـوش کسـان[8] نـباشد انـصاف / از[9] عشـــق کســـی[10] دگـر زدن لاف
لب از دگـــــریت بـــوسه آلود / پـــاکـــی زبـان نـداردت[11] سـود
گـیرم کـه تـو دوری از کـم و کـاست / نـــاید بـــه زبـان تـو بـجز راست
مسکـین عـاشق چـه بـدگمان است / هـر لحـظه اسـیر صـد گمان است

---

۱. ب ج د هـ و: رسد به من.
۲. ز: عنایت تو.
۳. ز: به.
۴. ب: یا.
۵. و: این بیت نیست.
۶. الف: بیتهای ۲۸۸۶ و ۲۸۸۷ نیست.
۷. و: نشود.
۸. ب ج د هـ و ز: کسی.
۹. د: وز.
۱۰. ج هـ: کس.
۱۱. الف ب د و ز: نداردم.

هـر شـبهه بـه پـیش او دلیـلیست — هــر پشّـهٔ مـرده زنـده پـیلیست
۲۸۹۵ کــاهی بــیند گــمان بـرد کـوه — کــوهیش آیـد بـه سـینه زانـدوه[۱]
از مـــور کــند تــوهّم مــار — صـد زخـم خـورد بـه جان افگار
مــرغی کــه بــه بـام یـار بـیند — کــو دانــه ز بــام یــار چـیند
زان مـرغ بـه خـاطرش غـباریست — کــز غـیر بـه دوست نـامه‌آریست
گــفتی کـه بـه بـوسه[۲] دل نـدارم — وز فکـــر کــنار بــر کــنارم
۲۹۰۰ ایـن درد نـه بس کـه صبح تا[۳] شام — هــمصحبت تـوست کـام و نـاکام[۴]
رویــی کــه بــه ســالها نـبینم — وان مــیوه کــه عــمرها نــچینم
هــــر روز هـــزار بـــار بــیند — هــر لحــظه بـه کـام خـویش چیند
گــفتی کــه ز درد پــایمال است — وز غــصّه بـه مـعرض زوال است
خـــواهـــد ز مــیانه زود رفــتن — بــر بــاد هــوا چــو دود رفـتن
۲۹۰۵ گـــر او بـرود تـو را چـه کـم یـار — کــالای تــو را چـه کـم خـریدار
زانــجیر بــن[۵] ار جـدا شـود زاغ — صـــد مــرغ دگـر سـتاده در بـاغ
مــمکن بـود از تـو کـام هـرکس — مــحروم[۶] ازان هــمین مــنم بس
چــون روز امــیدم[۷] از ســفیدی — دور است خـــوشم بـه نـامـیدی
نـومید چـه خـواهِـیَم در این بار — نــبود بــه امــیدواریــم کــار[۸]
۲۹۱۰ گـــر از مـــن خسـته بـر کـرانـی — ایـــن بس کـه بـه کـام دیگـرانـی
کــام دل دشـمنان کـه[۹] خـواهـی — حــاصل بـادا چـنانکه خـواهـی
چـون کـام تـو هست کـام ایشـان — بــادا کــامم بــه نــام ایشــان
هر پـوست کـه دوست دانـی او را[۱۰] — حیف است که پوست خوانـی او را
از دوسـتی تـو پـوست مـغز است — آن[۱۱] پوست که خوانیش نه نغز است
۲۹۱۵ آن را که تو دوست داری ای دوست — گر دوست ندارمش نـه نیکوست[۱۲]

---

۱. ج : بسینه اندوه. ۲. ه : ز بوسه. ۳. د : یا. ۴. ز : کام ناکام.
۵. ج : زان انجمن. ۶. ب ج د و : نومید. ۷. ه : امید. ۸. ه : این بیت نیست.
۹. د : چه. ۱۰. ز : آنرا. ۱۱. د : این. ۱۲. الف: نکوست.

با هر که تو دوستدار اویی | از من نسزد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد | آن بِه که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد | در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دور است | عاشق ز مراد خود نَفور است
۲۹۲۰ شادان[1] به غم و غمین[2] ز شادی[3] | خاک است به کوی نامرادی
هر چند که من نه از تو شادم | یک بار ندادهای مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت | گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان تو را باد | ور من میرم تو را بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زن بیاض این راز | صورتگری اینچنین کند ساز
۲۹۲۵ کان کعبهٔ بی‌نظیر منظر | چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی مه حصاری | برج قمر از رُخش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد | پاداش خوشیش ناخوشی کرد
بر دُرج امل نداد دستش | وز برج امید پَر[4] شکستش
با وی ورق مراد نگشاد | سر بر خط انقیاد ننهاد
۲۹۳۰ مسکین زین غم ز پا در افتاد | بیمار به روی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد | سود اندیشی زیان او شد
وصلی که در آن نه یار یار است | برعاشق ازان هزار[5] بار است
از دور بهشت عدن دیدن | میوه ز ریاض او نچیدن[6]
بر دوزخیان عیش ناخوش | باشد بتر از عذاب آتش
۲۹۳۵ می‌بود ز خاطر غم اندیش | بیماری او زمان زمان بیش

---

۱. هـ : شادی. ۲. د : غمی. ۳. ز : بشادی. ۴. ج : بر.
۵. هـ : این کلمه نیست. ۶. هـ : این بیت نیست.

از تاب تبش که بود سوزان … شد رشتهٔ نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر را دست … چون نبض ز نبض او همی‌جست[۱]
انگشت به نبضش ار نهادی … چون شمع آتش در آن[۲] فتادی
آمد به سرش طبیب دانا … بر[۳] بردن رنجها توانا
۲۹۴۰ بر صحّت او دلیل می‌جست … قاروره چو دید[۴] دست ازو شست
گلنار فسرده برگ گشتش … قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یک دو سه روز بود[۵] رنجه … مسکین به شکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست … بگشاد[۶] بر او شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رهاندش … وز تنگی این قفس جهاندش
۲۹۴۵ شد مرغش ازین مُخَیَّمِ خاک … پرواز کنان به عالم پاک
جان داد[۷] به درد و[۸] جاودان زیست[۹] … آن[۱۰] کو[۱۱] ندهد به درد جان کیست
جانی که به درد برنیاید[۱۲] … در قالب مرد درنیاید
باشی به جهان به درد یکچند … وز وی[۱۳] ببری به درد پیوند
در بودن درد و در سفر درد … آوخ ز جهان درد بر درد
۲۹۵۰ زین درد کسی کنار گیرد … کو پیشترک ز مرگ میرد
زین مَکْمَن[۱۴] درد خیز برخیز … زین دشمن پر ستیز بگریز
این رومی صبح و زنگی شام … طرّاراند شوخ و خودکام
آنت به درست[۱۵] زر فریبد … وینت به کف[۱۶] گهر فریبد
تا گنج ابد ز تو ستانند … در رنج مؤبّدت نشانند
۲۹۵۵ هان تا نخوری فریب ایشان … مغرور به زَین و زیب ایشان

---

۱. هـ : این بیت نیست.
۲. ج : در و.
۳. ج ز : در.
۴. ز : بدید.
۵. هـ : این کلمه نیست.
۶. ب د و ز : بگشاد و.
۷. و : داده.
۸. و : بدرد.
۹. الف ب هـ و : کیست.
۱۰. ب د و : وان.
۱۱. د : کان.
۱۲. ج : در نیاید.
۱۳. ج : ورنه.
۱۴. ز : مسکن.
۱۵. هـ : بدو مشت.
۱۶. ب و : بکفی.

لیلی که ز درد و داغ مجنون / می‌داشت دلی چو غنچه پر خون
از مردن شُو بهانه بر ساخت / وز خون دل خویشتن بپرداخت
آهی که به سینه‌اش گره بود / در خرمن صبر شعله‌نِهْ بود
در ماتم شُو ز سینه بگشاد / واندوه نهان به باد بر داد
۲۹۶۰ در گریه چو دوست دوست گفتی / دُرها به فراق دوست سفتی
زان دوست غرض نه[1] شوهرش بود / با خویش خیال دیگرش بود
عمری به لباس سوگواری / بنشست به رسم عِدّه داری[2]
شب بستر غم فکنده می‌داشت / تا روز به گریه زنده می‌داشت
در روز به درد و سوز می‌بود / با آه جهان‌فروز می‌بود
۲۹۶۵ عشقش به درونه داشت خانه / شد ماتم شوهرش بهانه
عمری به دراز گریه و آه / می‌کرد و[3] زبان خلق[4] کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون / کامد روزی به سوی مجنون
وز[5] لیلی و عَقد[6] او خبر گفت / وان شیفته را ز[7] نو برآشفت
می‌خواست ز تار[8] مهربافی / آن زخم گذشته را تلافی
۲۹۷۰ چون یافت خبر ز مردن شوی / آورد به سوی کوه و در روی
وان گم‌شده را بجست بسیار / چون یافت نشانش آخر کار
گفتا که مرا بشارتی هست / گویم به تو گر اشارتی هست
خاری که فتاده در رهت بود / ضربت زن جان آگهت بود
باد[9] اجلش ز راه برداشت / وز وی اثری به راه نگذاشت

---

۱. الف : این کلمه نیست. ۲. د : عذر داری. ۳. ج هـ : می‌کرد.
۴. ج : ز خلق. ۵. ج : از. ۶. ج : چون. ۷. د : به.
۸. هـ : تاب. ۹. الف : بادی.

۲۹۷۵ یعنی زیبا جوان داماد / زد گام برون ازین[1] غم آباد
درد سر خویشتن برون برد / زین منزل و عمر با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او / وز قصّهٔ[2] جان سپردن او
بر خود پیچید و زار بگریست / چون ابر به نوبهار بگریست
چندان بگریست کان خبر گوی / از موجب گریه شد خبر جوی
۲۹۸۰ گفت ای به میان عاشقان شاه / زاسرار نهان عشق آگاه
چون قصّهٔ عقد او شنیدی / از غصّه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی / وز چشم زمانه خون چکاندی
و امروز[3] که ذکر مردنش رفت / و افسانهٔ جان سپردنش رفت
هم گریهٔ زار بر گرفتی / وین نوحه‌گری ز سر گرفتی
۲۹۸۵ با[4] یکدگر این دو حال چون است / کز دانش عقل[5] من برون است
گفتا کان روز گریه زان بود / کان عقد مرا گزند جان بود
آن کز غم جان سرشك نگشاد / سنگی باشد نه آدمیزاد
وامروز سرشک ازان فشانم / کافتاد آتش درون جانم
کان کو تنها نه سیم و زر باخت / هر نقد که داشت جمله درباخت
۲۹۹۰ دل از همه طاق جفت او شد / مرغ گل[6] نوشگفت او شد
همخانه و همسرای او بود / روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش اینچنین مرد / جان از غم عشقش[7] اینچنین برد
من خسته جگر که با دل[8] تنگ / دورم ز درش[9] هزار فرسنگ
گردم هر روز در دیاری / باشم هر شب به کنج غاری
۲۹۹۵ پیوستن ما به‌هم خیال است / نزدیکی ما به‌هم محال است
جز اینکه مقیم یک جهانیم / در دایرهٔ یک آسمانیم

---

۱. د: برون این. ۲. و: غصّه. ۳. ج: امروز. ۴. و: در.
۵. ج د: دانش و عقل. ۶. الف: دل. ۷. د: عشق.
۸. ز: دلی. ۹. ز: برش.

سابیم به روی یک زمین پای / داریم درون یک زمان جای

دانی که چگونه زار میرم / بر بستر هجر خوار میرم

در چشم من است آنکه روزی / سر[1] بر زندم ز سینه سوزی

۳۰۰۰ مهجور ز یار و دور از اغیار / افتم به میان خاره و خار

جز آهوی دشت همدمی نه[2] / غیر از دد و دام محرمی نه

در حسرت آن غزال سرمست / از جَیب هوس برون کنم دست

آهویی را کشم در آغوش / هویی زنم و ز من رود[3] هوش

جان همره هوش رخت بندد / بر مردن من زمانه خندد

۳۰۰۵ از مرقد آهوان به زورم / آرند به‌خوابگاه گورم

زان آهوی شوخ در غرامت / من باشم و گور تا قیامت

آن را که بود رهی چنین[4] پیش / جان و دلی[5] از غم[6] چنین ریش

چون رفتن[7] دشمنان کند یاد / حاشا که ز مرگشان شود شاد

رنجی که به خود نمی‌پسندم / چون بر دگری رسد چه خندم

۳۰۱۰ این چرخ ستمگر جفاکوش[8] / کی نوبت کس کند فراموش

دی کرد به زخم دشمن آهنگ / فردا به سبوی من زند سنگ

شاد از غم کس نزیستن به / بر محنت خود گریستن به

دانا که بود درین غم آباد / آن کز غم کس نمی‌شود شاد

این گفت و[9] به خیرباد برخاست / وز محنت راه عذر او خواست

۳۰۱۵ آن سوی قبیله بارگی راند / وین با دد و دام خود به جا ماند

---

۱. و : گر.
۲. ج ز : نی.
۳. و : رود ز من.
۴. الف : چنین رهی.
۵. ب ج د ه و ز : دلش.
۶. ب ه ز : غمی.
۷. ب ج د ه و ز : مردن.
۸. ه : جفاگر ستم کوش.
۹. ه : گفت.

رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

گوهرکش سلك این حکایت — در قصّه چنین کند روایت
کان داده درین محیط موّاج — سرمایهٔ عقل و دین به تاراج
آن کشتی عافیت شکسته — بر تخته شکسته‌ای نشسته
چون مژدهٔ مرگ دشمن خویش — بشنید ز یار مصلحت کیش
۳۰۲۰ دانست که خاست مانع از راه — شد راه به کوی وصل کوتاه
مه در مهد است و پاسبان نی[۱] — گل نو عهد و غم خزان نی
از قوّت شوق کوی جانان — شد ناقهٔ بادپای رانان
چون قوّت شوق بارگی وار — بردش به دیار آن وفادار
حیران می‌گشت وز[۲] چپ و راست — از دوست نشانه‌ای همی‌خواست
۳۰۲۵ ناگاه ز دور دید یک سگ — افتاده ز پای و مانده از تگ
هم بازوی او ز کار رفته — هم پنجه‌اش از شکار رفته
داء الثَّعلب ببرده مویش — وز زخم ددان فگار مویش
از لاغریش ز پوست[۳] هر سو — پیدا شده استخوان پهلو[۴]
بود انبانی زاستخوان پر — یا خود قربانی[۵] از کمان پر
۳۰۳۰ دُمّش که ز[۶] مو نداشت تاری — حلقه زده می‌نمود ماری
خالیش دهان لقمه فرسای — از دندانهای استخوان خای
چون گرسنگیش قصد جان کرد — گویی دندان چو استخوان خورد
پهلوش ز سختی زمین[۷] ریش — در ناله ز دست پهلوی خویش
هر ریش به پوستش دهانی — در وی ز وفاکشان زبانی
۳۰۳۵ همچون دندان ازان دهانها[۸] — بنموده سفید استخوانها

---

۱. ز : نه. ۲. ج ز : از. ۳. الف : پشت. ۴. و : ز پهلو.
۵. ج : قربانی خود. ۶. الف : ز که. ۷. ز : درون. ۸. الف : زبانها.

نـی نـی شـده پـوستش بـر انـدام — صـد چشـمه[1] زیاده بـود چـون دام

زان دام بـه جـای صـید نـخجیر — گشـته پـی قـوت خـود مگس گـیر

روبـه بـا وی بـه سـر فـرازی — هـر دم گـفتی بـه طـنز و بـازی[2]

کـای شـیر پـلنگ‌گیر بـرخـیز — بـا روبـه خسـته‌دل درآویـز

۳۰۴۰ تـا کـی عـریان بـه هـر زمـینی — خسـبی بـه کـف آر پـوستینی

مـجنون چـو بـدید روی آن سگ — چـون اشك دویـد سـوی آن سگ

چـون سـایه بـه زیـر پـایش افتاد — صـد[3] بـوسه بـه خـاک پـای او داد

رُفـتش تـه پـا بـه دیـدهٔ تـر — گسـترده[4] ز ریگ نـرم بسـتر

بـالین سـر زانـوی خـودش[5] سـاخت — بـر سـر سـایه ز مـهرش انـداخت

۳۰۴۵ شسـتش به دو چشـم تـر جـراحت — خـارید تـنش بـه دست راحت

گـرد از سـر و روی او بـیفشاند — وز پـهلو و پشت او مگس رانـد

چـون دست ز شـغل کـار سـازی — بگشـاد زبـان بـه دلنـوازی

کـای طـوق وفـا قِـلادهٔ تـو — شـیران جـهان فـتادهٔ تـو

هسـتی بـه وفـا ز آدمـی بـیش — وز جـمله بـه راه مـحرمی پـیش

۳۰۵۰ یک لقـمه ز دست هـر کـه خـوردی — صـد سـنگ خـوری و بـر نگـردی

کـار تـو شـبانه پـاسبانی — وآیـین تـو روزهـا شـبانی

دزد از تـو ز کـار خـویشتن سـیر — گـرگ از تـو اسـیر پـنجهٔ شـیر

بـانگت دل شـبروان شکسـته — دست عسـسان بـه چـوب بسـته

در مـعرکه گـاه راسـتکاران — یک مـوی تـو وز عسس هـزاران

۳۰۵۵ چـون در ره پُـردلی زنـی تگ — بـا شیری تـو عسس کـم از سگ

بس گـمشده در شـبان تـاری — کـز بـانگ خـودت[6] بـه مـنزل آری

آن را کـه بـه شب ز ره بـرون است — بـانگ تـو نـوای ارغـنون است

ور زانکـه ز کـوی دوست آیـد — از رشـتهٔ جـان گـره گشـاید

---

۱. ج : چشم. ۲. ج : بطرز و بازی، ز: بطنز بازی. ۳. ج : پك.

۴. ب د و ز : گسترد. ۵. و : ویش. ۶. در همه نسخه‌ها «خودش» آمده.

روزی کـه بـود شکـار کـارت | سـلطان جـهان بـود شکـارت
۳۰۶۰ در بـازوی وی بـود کـمندت | در پـنجهٔ وی گشـاد و بـندت
دلقت ز حـریر و خـز مـلمّع | طـوقت ز زر و گـهر مـرصّع
از هـمتگی تـو گـر بـماند | در پـیروی تـو رخش رانـد
کـار تـو بـه خـود کـند حـواله | وز خـوان خـودت دهـد نـواله
چون سـر دهـدت بـه صـید نـخجیر | نـاید بـه دویـدن از تـو تـقصیر
۳۰۶۵ از بس‌کـه سـبکروی کـنی سـاز | مـاند ز تـو سـایه در قـفا بـاز
گـر مـرغ شـود شکـار یـا بـاد | مشکـل ز دم تـو گـردد آزاد
بس روبـه جـلدکـار دیـده | کِش زخـم تـو پـوستین دریـده
وان را پـی دوخـتن هـمان روز | داده بـه دکـان پـوستین دوز
نـاگشـته پـلنگ رنـجهٔ تـو | تـرسید ز زور پـنجهٔ تـو
۳۰۷۰ بـا آن درع و سـلاح‌داری[1] | بـر قـلّهٔ[2] کـوه شـد حـصاری
شـیر از تـو شـنید مکـر و دستان | از بـیم خـزید در نـیستان
بـا آن‌هـمه انـبوهی[3] نـیزه | پـیچید ز تـو[4] سـر سـتیزه
بـا زور تـو[5] کآفت گـوزن است | آهـوی حـقیر را چـه وزن است
هـرگور کـه زخـم خـورده از تـو | جـان بـا تگِ پـا نـبرده از تـو
۳۰۷۵ خـرگوش تـو را بـه خـواب دیـده | از تـرس تـو خـواب ازو رمـیده
ایـنست حکـایت جـوانـیت | تـاریخ صـفای زنـدگانیت
واکـنون[6] کـه فـلك ز پـا فکـندت | شـد زور ز پـای زورمـندت
کـردند رهـا تـو را[7] بـه خـواری | نـاکـرده کسـیت حـقگزاری
تـا مـرگ نگـردم هـم‌آغوش | حـاشا کـه تـو راکـنم فـرامـوش
۳۰۸۰ بـودی سگ آسـتان لیـلی | شـبها شـده پـاسبان لیـلی

---

۱. الف ز: صلاح داری.
۲. ه: قلعه.
۳. د: انبهی.
۴. ج: پیچیده ز تو.
۵. الف: این کلمه نیست.
۶. ج: اکنون.
۷. د: ترا رها.

هر چند کزان شرف فتادی — وان مرتبه را ز دست دادی
هستم سگ تو من فتاده — از حلقهٔ دم کنم قلاده
دست آر ز دوستی سوی من — کن طوق سعادتم به گردن
بگذار به حرمت وفایت — تا روی نهم به خاک پایت
۳۰۸۵ کین پای به کوی او رسیده‌ست[1] — گاهی ز قفای او دویده‌ست[2]
نگرفته شبی ز پاسش آرام — بر گردش خیمه‌اش زده گام
چشمت بوسم که گاه‌گاهی — کرده‌ست به روی[3] او نگاهی
یا باد به میل خار و خاشاک — شد سرمه کشش[4] ز راه آن پاک
بندم به دم تو ز اشك گوهر — کان حلقه زده بسی بر آن[5] در
۳۰۹۰ داغی که ازو بود به رانت — وز سرّ وفا دهد نشانت
خواهم[6] دل خود نهم بر آن[7] داغ — تا داغ دلم شود ازان باغ
هستی القصّه پای تا فرق — در نور[8] جمال یار من غرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای — تا بو که به جای من نهی پای
من باز رهم ز دلخراشی — درمان خراش من تو باشی
۳۰۹۵ خاکم به رهِ تو ای وفادار — زنهار و هزار بار زنهار
روزی که رسی به خاک آن کوی — باز آیدت آب رفته بر[9] جوی
افتد به حریم او گذارت — بخشند بر آن ستانه[10] بارت
هرجا که نشان پاش بینی — خاک ره فرق‌ساش بینی
بوسی[11] ز لبم نشان آن پای — وز فرق سرم شوی زمین‌سای
۳۱۰۰ گاهی که طفیل میهمانی — یادی کندت به استخوانی
زان طعمه شوی چو بهره‌اندیش — یاد آری[12] ازین طفیلی خویش
شبها که بر آستانهٔ او — گردی پی پاس خانهٔ او

---

۱. ج : رسیده. ۲. ج : دویده. ۳. ه : بکوی. ۴. ج : کشیش.
۵. ج : بسی زده بدان. ۶. ه : خواهی. ۷. ج : بدان. ۸. ب : این کلمه نیست.
۹. ز: با. ۱۰. د : بر آستانه. ۱۱. ه : پرسی. ۱۲. د : آر.

بیخوابی من به خاک و خواری[1]   دور از در او به خاطر آری

چون دامن خیمه‌اش بهاران   از ابر[2] شود سرشکباران

۳۱۰۵ آبی آری به روی کارم   از قصّهٔ چشم اشکبارم

بر گردن میخها طنابش   چون حلقه شود به پیچ و تابش

بر گردن مانده زیر باری   منّت نِه ازان به طوقداری

یک شب که به چشم نایدش خواب   آید بیرون به گشت مهتاب

ساز از پی خواب او بهانه   گوی از من بیدل این فسانه

۳۱۱۰ کای شیر شکار آهوی شنگ   تیغ تو به خون پر دلان[3] رنگ

تا چند[4] من غریب شیدا   گردم ز تو گرد کوه و صحرا

عمری ز در تو دور بودم   دمساز گوزن و گور بودم

امروز که آمدم به نزدیک   چشمم[5] ز غبار هجر تاریک

ترسم که اگر قدم نهم پیش   اندوه تو بر دلم شود بیش[6]

۳۱۱۵ یک مانع اگر ز راه برخاست   صد مانع دیگرم مهیّاست

گر گرد جوانه شیر شبگیر   در حیله گریست روبه پیر

بر شیر شکسته پای در سنگ   صد زخم رسد ز روبه لنگ

گر دل دهِیَم[7] کنم دلیری   در بیشهٔ این دیار شیری

سر پای کنم به راه[8] وصلت   آیم به شکارگاه وصلت

۳۱۲۰ در بیشهٔ تو مُقام گیرم   وز وصل تو صید کام گیرم

ور نی[9] باشم چنانکه زین پیش   بودم به خیال[10] مردن خویش[11]

میرم به مراد بخت ناساز   تو از من و من ز خود[12] رهم باز

---

۱. د ز : بخاك خواری. ۲. ه : اشک. ۳. و : بیدلان. ۴. ز : تا چند که.

۵. ب ج ه و ز : چشمی. ۶. ج : نیش. ۷. د : دهدم.

۸. ه : این کلمه نیست. ۹. ج ز : نه. ۱۰. الف : بهلاك.

۱۱. ه : این بیت نیست. ۱۲. د : تو.

پوست پوشیدن مجنون و به میان گوسفندان لیلی درآمدن و به حوالی خیمه‌گاه وی رفتن

آن پـوست و مـغز قـصّه‌اش نـغز / از پـوست چـنین بـرون دهـد مـغز
کـان پـوست شـناس مـغز دیـده / از پـوست بـه مـغز آن رسـیده
۳۱۲۵ چـون شـد بـه دیـار یـار نـزدیک / شـد کـار بـر او چـو مـوی باریک
نـی[1] رخـصت پـیش یـار رفـتن / نـی صـبر ازان دیـار رفـتن
از قُـرب دیـار شـوق[2] افـزود / وز وصـل هـزار مـانعش بـود
سـرگشته در آن دیـار مـی‌گشت / وآشـفته و بـیقرار مـی‌گشت
هـر کس کـه در آن دیـار دیـدی / یـا در راهـی بـه او[3] رسـیدی
۳۱۳۰ زو چـارهٔ کـار خـویش جسـتی / درمـان درون ریش جسـتی
روزی مـی‌گشت گـرد آن دشت / نـاگـه رمـه‌ای ز دور بگـذشت
شـد گـرد رمـه عـبیر جَـیبش / کـامد ز عـبیردان غـیبش
از نـور شـبان چـو لمـعهٔ نـور / مـی‌تافت فـروغ لیـلی از دور
زان لمـعه چـو یـافت[4] روشـنایی / افـروخت چـراغ آشـنایی
۳۱۳۵ گـفت ای ز تـو در سـیه گـلیمی / روشـن شـده آتش کـلیمی
هـر کـوه ز مـقدم تـو طـوری / در طـور ز آتش تـو نـوری
ای وادی ایـمن از تـو ایـن خـاک / تـرسان ز عـصات نـیل افـلاک
هـرجـا کـه ز کـف بیفکنی چـوب / بـر مـعرکهٔ ددان فـتد کـوب
هر چـند بـه صـورت آن عـصاییست / در دیـدهٔ خـصم اژدهـاییست
۳۱۴۰ بـربوده بـه دشت از دد و دام / آواز فـلاخن تـو آرام
هـر گـه سـنگی بـه زور بـازو / در کـفهٔ آن کـنی تـرازو
گـرگ از رمـه‌ات ز بـیم آن سـنگ / افـتان خـیزان جـهد بـه فـرسنگ
ور زانکـه شـوی ازان فـلاخن / بـر بـرج فـلك عـروسك[5] افکـن

---

۱. ج ز: نه.
۲. ب ج د هـ و ز: شوقش.
۳. ب ج د هـ و ز: بدو.
۴. ز: تافت.
۵. د: عروس.

افتاده ز ترس لرزه بر شیر | خود را زان[1] برج افکند زیر
۳۱۴۵ ای کاسهٔ تو کشیده خوانی | پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح ز خوانش این کهن پیر | بزغاله و برّه را دهد شیر
با تشنه لبی منم اسیری | زین خوان کرم نخورده شیری
با تشنه‌لبان چو چرخ مستیز | یک جرعهٔ شیر بر لبم ریز[2]
شیری نه که[3] تن بپروراند | شیری که غذا به جان[4] رساند
۳۱۵۰ یعنی که ز لطف و مهربانی[5] | رحمی بنما چنانکه دانی
بگشای به کوی لیلی‌ام در | دزدیده به سوی لیلی‌ام بر
تا بو که به گوشه‌ای نشینم | پوشیده جمال او ببینم
از تو به قِلادهٔ سگم خوش | چون سگ به قِلادهٔ خودم کش
باشد که طفیلی سگانش | سایم سر خود بر آستانش
۳۱۵۵ یا کن ز سر وفا پسندی | خاصم به لباس گوسفندی
آمد تن من گسسته[6] جانی | بی[7] پوست و گوشت استخوانی
زین گلّه که جان فدای آنم | یک پوست بکش در استخوانم
شاید به حریم ارجمندان[8] | گنجم به طفیل گوسفندان[9]
چون گلّه به آن[10] حرم درآید | لیلی سوی آن نظر گشاید
۳۱۶۰ من نیز به آن نظر درآیم | پنهان سوی او نظر گشایم
رویی بینم که در فراقش | دل سوخته‌ام ز اشتیاقش
این گفت و چو سایه بیخود افتاد | چون مرده به خاک مرقد افتاد
تا ماهی و ماه کرد ازو راه | از دیده سرشك وز[11] جگر آه
بالای سرش شبان نشسته | چشمی[12] گریان دلی شکسته

---

۱. ب : از آن. ۲. هـ : بیتهای ۳۱۴۴ ـ ۳۱۴۸ نیست. ۳. هـ: که نه.
۴. د : عذابجان؛ ز: عذای جان. ۵. هـ: لطف مهربانی. ۶. ز : شکسته.
۷. ج : نه. ۸. ز : ارجمندی. ۹. ز : گوسفندی. ۱۰. ج : بدان.
۱۱. ز : سرشك‌واز. ۱۲. ج : چشم.

۳۱۶۵ زان بیهوشی چو با خود آمد / واندوه[1] شده یکی صد آمد
بگشاد شبان لب ترحّم / گفت ای شده در هوای دل گم
خوش باش که وقت دلنوازیست / وامشب شب وصل و کار[2] سازیست
آورد به سوی او یکی پوست / کین پردهٔ توست تا در دوست
این را در پوش و شاد و خندان / می‌رقص میان گوسفندان
۳۱۷۰ شاید کامروز همچو هر روز / گرد رمه گردد آن دل افروز
حال تو در آن میان نداند[3] / وز کف به تو راحتی رساند
مسکین مجنون چو پوست را دید / سوی رمه میل دوست بشنید
برخاست فکنده[4] پوست در بر / برساخت ز دست پای دیگر
پیوسته دلی اسیر غم داشت / کاندر ره عشق پای کم داشت
۳۱۷۵ با آن پایی که داشت پیوست / هر پای دگر کش آمد از دست
با آن رمه خم ز بار غم پشت / هم پای همی‌دوید هم پشت
می‌زد به امید دست و پایی / تا بو که ازان رسد به جایی
می‌گفت به زیر لب که یارب / این خلعت نو رسیده کامشب
از نرمی دولتم به پشت است / با آن سنجاب بس درشت است
۳۱۸۰ گر قصّهٔ آن رسد به قاقُم / در خود کشد از خجالتش دم
با نرمی آن ز مو درشتی / اقرار کند به خارپشتی
زین پوست شدم چو نافه مشکین / اینجا چه سگ است آهوی چین
این نیست سزا به قدّ هر کس / تا جان دارم لباسم این بس
از شادی این لباس بر تن / صد پوست نشست گوشت بر من
۳۱۸۵ زین پوست شدم سعادت اندوز / در پوست همی‌نگنجم امروز
با خود بود اندرین[5] فسانه / کاورد ره آن شبان به خانه
لیلی آمد ز خانه بیرون / چون چارده مه ز دور گردون

---

۱. ج : اندوه. ۲. ب ج د ه و ز : کار وصل. ۳. د ز : بداند.
۴. ج و : فکند. ۵. ج : بودی درین؛ ز : می‌بود درین.

گـــــردن ز حُـــلی بـلند آواز	ساق از خـلخال نـغمه پـرداز
پـرکـرده[1] ز زلف پـر خـم و تـاب	دامــان جــهان ز عـنبر نــاب
۳۱۹۰ کـرد از رمـه جـا بـه یک کـناره	بگشــاد نـظر پـی نـظاره
هـر زنـده بـه نـوبت از بـز و میش	زان گـلّه هـمی گـذشتش از پـیش
نـوبت چـو بـه آن[2] رمـیده افـتاده	از پـوست بـه دوست دیـده بگشاد
نـی[3] صـبر بـماند نـه[4] قـرارش	وز دست بـرفت اخـتیارش
بـانگی زد وبـیخبر بـیفتاد	چـون سـایه بـه رهگـذر بـیفتاد[5]
۳۱۹۵ لیـلی چـو شـنید بـانگ بشناخت	کان کیست نظر[6] بهسویش انداخت
افـتاده چـه دیـد پـوستی خشك	پـرخـون جگـرش[7] چـو نـافهٔ مشك
هـم عـقل ز دست داده هـم هـوش	هـم چشـم زکـار مـانده[8] هـم گـوش
بـالین زکـنار خـویش کـردش	وز چـهره بـه گـریه شست گـردش
از خـوی بـه گـلاب عـطر پـرورد	زان بـیهوشی بـهوشش آورد
۳۲۰۰ آمـد چـو بـهوش و دیـده بگشاد	پـیش رخ او بـه سـجده افـتاد
کـای مـردم چشـم چشـم بـازان[9]	وی قـبلهٔ نـاز پُـر نیازان
ای گـلبن بـاغ سـربلندی	وی نـور چـراغ ارجـمندی
ای عـرش بـرین تـو و زمـین مـن	هـیهات کـه آن تـو بـاشی ایـن مـن
بـاور نکـنم مـن فـتاده	کـین بـر سـر مـن تـویی سـتاده
۳۲۰۵ سـر بـرده بر[10] اوج لامکـان عـرش	خـاشاک زمـین کَـیَش سـزد[11] فـرش
دامـان تـو درکـفم مـحال است	گـر نـغلطم امشب ایـن خـیال است
مسـتان کـه بـه شب خـیال بـینند	در خـواب دوصـد مـحال بـینند
آنـجا کـه ز طـالعم دلیـل است	ایـن واقـعه هـم ازان قـبیل است

۱. الف : کرد. ۲. ج : بدان. ۳. ج : نه. ۴. ب و ز : نی؛ هـ : و نی.
۵. د : مصرع یکم بیت ۳۱۹۲، بیت ۳۱۹۳ و مصرع دوم بیت ۳۱۹۴ نیست. ۶. د و : گذر.
۷. ب ج و : جگر؛ ز : جگری؛ هـ : جگر و. ۸. الف : رفته. ۹. ج د : پاك بازان.
۱۰. ب و ز : به. ۱۱. د : کند.

خوابی که در او رخ تو بینم | با تو به فراغ دل نشینم

۳۲۱۰ بیداری دولت من است آن | بینایی چشم روشن است آن

لیلی چو نیازمندیش دید | وان نکتهٔ دلنواز بشنید[1]

گفت ای شده میهمانم امشب | آسوده به توست جانم امشب

این پوست بود ز دوست مانع | از دوست مشو به پوست قانع

از گردن خود بیفکن این پوست | بی‌پوست نشین چو مغز با دوست

۳۲۱۵ تا چند سخن ز[2] پرده گوییم | رازی دو سه پوست کرده[3] گوییم

شب روشن بود و ماه تابان | محنت به ره عدم شتابان

تا صبح به یکدگر نشستند | یک لحظه لب از سخن نبستند

صد قصّه به آه و ناله گفتند | درد دل چند ساله گفتند

صد نکته هنوز بود باقی | زد مرغ ترانهٔ فراقی

۳۲۲۰ صبح از دُم گرگ رایت افراشت | سگ خفت و خروس نعره[4] برداشت

چون نعرهٔ او سماع کردند | یکدیگر را وداع کردند

آن جانب خیمه قد ستون کرد | وین دشت ز گریه لاله گون کرد

این است بلی سپهر را کار | کز بعد هزار رنج و تیمار

گر خسته دلی جگر فگاری | یابد ره وصل پیش یاری

۳۲۲۵ ناکرده نگاه در رُخش تیز | دستش[5] گیرد که زود برخیز

رفتن مجنون به طفیل گدایان به خیمه‌گاه لیلی و شکستن لیلی کاسهٔ وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه | کین قصّه نهاد در میانه

افسانهٔ پوست چون فرو خواند | از پوست برون چنین سخن[6] راند

---

۱. ه : دلنوازیش دید. ۲. ه : به. ۳. و ز : پوست کنده.

۴. ج : بانگ؛ د : ناله. ۵. همهٔ نسخ چشمش (فقط در حاشیهٔ «و» واریانت صحیح درج شده است).

۶. ج و ز : برون سخن چنین.

کان خورده چو دف طپانچه بر پوست — در ناله ز دست فرقت دوست

می‌گشت به کوه و دشت یکچند — از دوست همی[1] به پوست خرسند

۳۲۳۰ چون پوست نشان ز دوست می‌داد — خود را تسکین به پوست می‌داد

وان‌دم که زمانه کند ازو پوست — وان نیز به کف نماندش از دوست

می‌برد به سر به کام دشمن — نی[2] دوست به بر نه پوست بر تن

بی‌دوست که بود رفته جانی — بی‌پوست چه بود استخوانی

چون یکچندی بر این برآمد — دودش ز دل حزین برآمد

۳۲۳۵ یک روز به وقت نیمروزان — شد پیش شبان ز درد سوزان

چون سایه به زیر پایش افتاد — برداشت ز سوز سینه فریاد

کای چاره‌گر درون ریشم — روزی عجب آمده‌ست پیشم

در حال دلم نظاره‌ای کن — مردم ز فراق چاره‌ای کن[3]

زین پیش ز هجر مرده بودم — جان را به اجل سپرده بودم[4]

۳۲۴۰ انفاس توام به لطف بنواخت — وز نو[5] چو مسیح زنده‌ام ساخت

افکن نظری[6] دگر به کارم — کامروز همان امید دارم

بگریست به درد کای[7] جوانمرد — سر تا به قدم همه غم و درد

ز اندوه تو شد مرا جگر خون — وز درد تو اشک من جگرگون

بختت به مراد دل رساناد — بر مسند دولتت نشاناد

۳۲۴۵ از هیچ مقام و هیچ جایی — زین بیش نبینمت دوایی

کان نقش بدیع کلك تصویر — وان[8] شیرینتر ز شکّر و شیر

هر اوّل هفته وقت شامی — از شیر رمه پزد طعامی

خاصه پی طعمهٔ گدایان — از خوان سپهر بینوایان

هرکس که بود در آن حوالی — از سفرهٔ رزق دست خالی

---

۱. ب د و: همین.
۲. هز: نه.
۳. و: این دو بیت نیست.
۴. و: این دو بیت نیست.
۵. ب: تو.
۶. ه: نظر.
۷. ب د و: شبان که ای.
۸. ج: آن.

۳۲۵۰ آرنـــد بــه آســتان او روی / از خـــوان نـــوال او غـــذا جـــوی
مـــالد ســـر آســتین خــود بــاز / قسّــامی آن بــه خــود كـند ســاز
كـــفليز[1] بـــه كـف طـعام سـنجد / در كــاسهٔ هـــر كس آنــچه گـنجد
دارنــــد آنـــدم در آن گـــذرگاه / بـــيگانه و آشـــنا هـــمه راه
امشب هـــنگام كــام بـــخشيست / بـــی‌شامان را طـعام بـــخشيست
۳۲۵۵ بــرخـيز تــو نـيز كـاسه بـر كـف / خـود را افكـن بـه سـلك آن صـف
بـــاشد كـــه طـــفيل هـر گـدايـی / زان مـــايده‌ات رســـد نـــوايـــی
مـــجنون چـــو شـنيد ايـن بشـارت / بـــرخـــاست بــه مـوجب اشـارت
بگـــرفت بـه كـف شكســته جـامی / مـــی‌زد بـــه حـــريم دوست گــامی
آن دلشـــده چـــون رســـيد آنجا / صـــد دلشـــده بـــيش ديـــد آنـجا
۳۲۶۰ بـــر دست گـــرفته كـاسه يـا جـام / دريـــوزه[2] گـــرش ز خـــوان انـعام
هـــر كس[3] ز كـــف چـــنان حـبيبی / مـــی‌يافت بـــه قـدر خـود نـصيبی
مـــجنون از دور چـــون بـــديدش / عـقل از ســر و جـان ز تـن رميدش
بـيخود شـد و[4] ميل خاک ره داشت / خـود را بـه حـيل بـه پـا نگه داشت
چـــون نـوبت وی رسـيد بـيخويش / آورد او نـــيز جـــام خـــود پـــيش
۳۲۶۵ لـيـــلی وی را چـــو ديـد[5] بشـناخت[6] / كـارش نـه چـو كـار ديگـران سـاخت
نـــاداده نـــصيب ازان طـــعامش / كـــفليز زد و شكست جـــامش
مجنون چـو شكستِ[7] جام خـود ديد / گـويا كـه جـهان بـه كـام خـود ديد
آهـــــنگ ســـماع آن شكســـتش / چـــون راه[8] ســماع ســاخت مسـتش
مـــی‌بود بـــر آن ســـرود[9] رقّـــاص / مـــی‌زد بـــا خـــود تـرانـهٔ خــاص
۳۲۷۰ العـــيش[10] كـــه كـــام شـد مـيسّر / عــــيشی بـــه‌تمام شـــد مـــيسّر

۱. الف : كفكيز؛ و : كفگير. ۲. ج : درويزه. ۳. ب د : هر يك.
۴. ب د و : شده. ۵. ز : ديد و.
۶. الف : مصرع يكم بيت ۳۲۶۵ و مصرع دوم بيت ۳۲۶۳ و بيت ۳۲۶۴ تكراراً آمده است.
۷. ج و : شكسته. ۸. و : راح. ۹. و : سرور. ۱۰. الف د ه و ز : كالعيش.

همچون[1] دگران نداد کامم / وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنها / زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجسته‌ست / کارم ز شکست او درست است
آن سنگ که زد به جام من فاش / زان کاسهٔ سرشکستیَم کاش
۳۲۷۵ تا در صف واقعان این راز / جاوید نشستمی سرافراز[2]
گر جام مرا شکست یارم / آزردگیی جز این[3] ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست / آزرده نگشته باشدش دست
صد سر فدی شکست او باد / جانها شده مزد دست او باد
از خنجر مهر او دلم چاک / وز هر چه نه مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او در مقام حیرت ایستادن و شیان کردن مرغ بر سر وی

۳۲۸۰ رامشگر این ترانهٔ خوش / دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار / کان مانده به چنگ[4] غم گرفتار
چون شادی کاسه‌اش ز سر[5] رفت / وان خرّمیش ز دل بدر رفت
با محنت دوری خود افتاد / با رنج صبوری خود افتاد
از نایرهٔ فراق می‌سوخت / وز شعلهٔ اشتیاق می‌سوخت
۳۲۸۵ در هر منزل که جای بودش / بر تابهٔ گرم پای بودش
نی[6] خوابگهش به مرغزاری / نی[7] آبخورش به چشمه ساری[8]
بیصبری و بیقراریی داشت / با هر خس و خار زاریی داشت
از هر چیزی مدد همی‌جست / زان ورطه خلاص خود همی‌جست
روزی به هوای نیمروزی / از تاب حرارت تموزی

---

۱. الف : همچو. ۲. هـ : این دو بیت نیست. ۳. ج : من آرزوی دگر.
۴. د : بچشم. ۵. الف هـ ز : کاسه از سرش. ۶. ج ز : نه.
۷. ج : نه. ۸. ب د هـ و ز : ز چشمه ساری.

۳۲۹۰ ره برد[1] به خیمهٔ ذلیلان / یعنی که به سایهٔ مغیلان
بر ساخت ازان نظاره گاهی / می‌کرد به هر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور / زیشان در و دشت گشته معمور
قومی همه از بزرگواری / ارباب مِحفّه و عماری
کردند به یک زمان در آن[2] جای / صد خیمه و بارگاه بر پای
۳۲۹۵ زانجا که خیال عاشقان است / سودای محال عاشقان است
مجنون با خود خیال می‌کرد / وین آرزوی محال می‌کرد
کانان لیلی و آل اویند / محمل‌کش جاه و مال اویند
دیگر می‌گفت کین خیال است / وز بخت من این هوس محال است
با خود همه گفت و گویش این بود / اندیشه و آرزویش این بود
۳۳۰۰ زان خیمه‌گهش نمود ناگاه / با جمع ستارگان یکی[3] ماه
کز خیمه هوای گشت کردند / زان مرحله رو به دشت کردند
در پای کشان ز ناز دامان / گشتند به سوی او خرامان
او چشم نهاده[4] کان کیانند / سرمایهٔ سود یا زیانند
وانان[5] شده سوی او شتابان / کان تنها کیست در بیابان
۳۳۰۵ آن‌دم[6] که به پیش هم رسیدند / یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چه[7] دید لیلی / با او ز زنان قوم خیلی
چشمش چو بر آن سهی‌قد افتاد / بیخود برجست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی / لیلی به سرش دوید حالی
بنهاد سرش به زانوی خویش / خونابه فشان ز سینهٔ ریش
۳۳۱۰ زان خواب خوش از گلابریزی / زود[8] آوردش به خوابخیزی
دیدند جمال یکدگر را / بردند ملال یکدگر را

---

۱. ب ز : برده. ۲. ج : در آن زمان بیک. ۳. ج : و آن.
۴. ج : نهاد. ۵. ج : آنان. ۶. هـ : واندم. ۷. ج : چو.
۸. الف : زد.

هر راز کهن که بود گفتند / هر دُرّ سخن که بود سفتند
در وقت وداع کاندرین باغ / کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای دل افروز / کامروز میان صد غم و سوز
۳۳۱۵ بگذاشتی اندرین زمینم / مِن‌بَعد کی و کجات بینم
گفتا که به وقت بازگشتن / خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی / از دیدن من به کام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد / من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز جای و آن[1] به‌جا ماند / چون مرده تنی ز جان جدا ماند
۳۳۲۰ می‌رفت ز دیده دلربایش / می‌دید به حسرت از قفایش
از جان رقمی نمانده باقی / می‌گفت قصاید فراقی
بر موجب وعده‌ای که بشنید / از منزل خویشتن نجنبید[2]
در حیرت عشق آن دلارای / بنشست[3] درخت‌وار از پای
می بود ستاده چون درختی / مرغان به سرش نشسته لختی
۳۳۲۵ یک جا چو درخت پاش محکم / مو رفته چو شاخه‌هاش درهم
عهدی چو گذشت در میانه / مرغی به سرش گرفت خانه
مویش چو بتان مشک برقع / از گوهر بیضه شد مرصّع
برخاست ز بیضه‌ها به پرواز / مرغان سرود عشق پرداز
یکچند بر این نسق چو بگذشت / لیلی به دیار خویش برگشت
۳۳۳۰ آمد چو به آن خجسته منزل / وز ناقه فرو گرفت محمل
هر کس ز مشقّت سیاحت / آسود[4] به خواب استراحت
برخاست به وقت نیمروزان / خورشید آسا رخی فروزان
در پای به‌ناز پرورید / نعلین ادیم زر کشیده
پوشیده پرند[5] آسمانی / بر بسته حمایل یمانی

---

۱. ب د و : و آن؛ هز : واو.
۲. همهٔ نسخ « بجنبید ».
۳. همهٔ نسخ « ننشست ».
۴. د هز : آسوده.
۵. ج : لباس.

۳۳۳۵ آراسته چون بهشت رویی / آماده در او هر آرزویی[1]

چون سرو سهی به قدّ دلکش / چون کبک دری خرامیش[2] خوش[3]

آمد به سر رمیده مجنون / دیدش ز حساب عقل بیرون

یک ذرّه ز وی نمانده بر جای / مستغرق عشق فرق تا پای

چشمی به زمین بهسان انجم / در پرتو آفتاب خود گم

۳۳۴۰ هر چند نهفته دادش آواز / نامد به وجود خویشتن باز

زد بانگ بلند کای وفا کیش / بنگر به وفا سرشتهٔ خویش

گفتا تو کیی و از[4] کجایی / بیهوده به سوی من چه آیی

گفتا که منم مراد جانت / کام دل و رونق روانت

یعنی لیلی که مست اویی / اینجا شده پایبست اویی

۳۳۴۵ گفتا رو رو که عشقت امروز / در من زده آتشی[5] جهانسوز

برد از نظرم غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت

عشقم کشتی به موج خون راند / معشوقی و عاشقی برون ماند

باشد ز نخست روی عاشق / در هر چه به طبع اوست لایق

چون جذبهٔ عشق زور گیرد / از میل و مراد خود بمیرد

۳۳۵۰ آرد[6] به مراد یار خود روی / واو را[7] شود از جهان رضاجوی

چون جذبهٔ آن[8] زیاده گردد / زان دغدغه نیز ساده گردد

افتاده به موج قلزم عشق / بیخود شده[9] از تلاطم عشق

معشوقی و عاشقی کشد رخت / گردد نظر دولخت یکلخت

یکسر نظر از دویی ببندد / چشم از منی و تویی ببندد

۳۳۵۵ از کشمکش دویی سلامت / او ماند[10] و عشق تا قیامت

---

۱. د : این بیت نیست. ۲. د : خرامشی.

۳. د : این دو بیت پس و پیش آمده است. ۴. ب د ه و ز : که کنی تو وز.

۵. ج و : آتش. ۶. ب : او را. ۷. ج : او را. ۸. ج ز : او.

۹. ب ج د و ز : شود. ۱۰. و : مانده.

لیلی چو شنید این سخنها | از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او چیست | بنشست و به های‌های بگریست
گفت این[1] دل و دین ز دست داده | در ورطهٔ عشق ما فتاده[2]
برتافت رخ از سرای امّید | شد پی‌سپر بلای جاوید
۳۳۶۰ نادیده ز خوان ما نوایی | افتاد[3] به جاودان بلایی
مشکل که دگر به‌هم نشینیم | وز دور جمال هم ببینیم
این گفت و ره وِثاق برداشت | ماتمگری فراق برداشت
از سینه به ناله درد می‌رُفت | می‌رَفت و به آب دیده می‌گفت
دردا که فلک ستیزه کار است | سرچشمهٔ عیش ناگوارست
۳۳۶۵ پیمانهٔ دهر زهر پیماست | لطفش به لباس قهر پیداست
ما خوش‌خاطر دویار بودیم | دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک به کام ما بود | جُلاّب طرب به جام ما بود
از دست خسان ز پا فتادیم | وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور از من به مرگ نزدیک | من دور از[4] وی چو موی باریک
۳۳۷۰ او کرده به وادی عدم روی | من کرده به تنگنای غم خوی
او بر شُرُف هلاک بی‌من | افتاده به خون و خاک بی‌من
من در صدد زوال بی او | ناچیزتر از خیال بی‌او
امروز بریدم از وی امّید | دل بنهادم به هجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم با هم | وین چاک درون شود فراهم
۳۳۷۵ کس آفت داغ ما[5] مبیناد | دودی ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکسته دل ز منزل | بر نیّت کوچ بست محمل
مجنون هم ازان[6] نشیمن درد | منزل به نشیمن دگر کرد
چون وعدهٔ دوست را بسر برد | بار خود ازان زمین بدر برد

---

۱. الف د ه و ز : ای. ۲. ه: اوفتاده. ۳. ب ج د ه: افتاده. ۴. ج : دور ز.
۵. ج : من. ۶. ز : این.

برخاست چنانکه بود از[1] آغاز / با گور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و به زیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

۳۳۸۰ محمل‌بند عروس این راز / آهنگ حُدیٰ چنین کند ساز

کز بَرّ عرب یکی عرابی / مقبول خرد به خُرده یابی

در عرصهٔ عشق پاکبازی / در نکتهٔ شعر[2] سحر سازی

آواز خوشش مهیِّج شوق / چاک افکن جیب صاحب ذوق

بشنید حدیث عشق مجنون / صیت غزل[3] چو درّ مکنون

۳۳۸۵ شوقش به عنان جان درآویخت / طیّارهٔ بادپا برانگیخت

از پرهٔ[4] بَرّ و عرصهٔ دشت / بر عامریان چو باد بگذشت

با اهل قبیله گفتگو کرد / وز هر نفری سراغ او کرد

گفتند که او ز خلق یکتاست / اُنسش همه با وحوش صحراست

او نیز ز جنس وحش گشته‌ست[5] / وز انس به انسیان گذشته‌ست[6]

۳۳۹۰ با گور و گوزن دارد آرام / با اهل قبیله کم شود رام

بیچاره عرابی آن چو بشنید / از[7] عامریان عنان بپیچید

در بست میان به گردبادی / شد مرحله گرد کوه و وادی

می‌گشت به هر فراز و شیبی / می‌خورد ز دام و دد نهیبی

ناگه گله‌ای ز آهوان دید / واو را چو شبان در آن میان دید

۳۳۹۵ بر[8] پای ستاده بی خم[9] و پیچ / همچون[10] الفی و با الف هیچ

لیکن الفی که با سیاهی / می‌زد ز سموم[11] چاشتگاهی

کرده پس ستر پردهٔ خویش / مشتی دوگیاه از پس و پیش

---

۱. ج و : ز. ۲. ج د ز : عشق. ۳. ج : غزلی. ۴. و ز : پردهٔ.
۵. ج : گشته. ۶. ج : گذشته. ۷. الف : وز. ۸. ز : در.
۹. ز : کم. ۱۰. الف ج د : همچو. ۱۱. ب و : می‌زد سموم.

وز سر شده موی تار تارش / از[1] شَعر سیه به بر شعارش
با ضعف و سیاهیش تن زار / زان شَعر سیاه بود[2] یک[3] تار
۳۴۰۰ چون دید عرابیش بدان[4] حال / بر وی به سلام کرد اقبال
پشتش چو شد از سلام او خم / کرد آن رمه از سلام او رم
مجنون به جفاش سنگ برداشت / بی صلح نفیر جنگ برداشت
کای بیخبر این چه دم زدن بود / وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رماندی / وز دام وفای[5] من جهاندی
۳۴۰۵ این بیخردی[6] ز خود جدا کن / برگرد و مرا به من رها کن
تو بند به نفس و من رهیده[7] / تو رام به طبع و من رمیده
تو شاد به سور و من به ماتم / ما را چه موافقیست با هم
با او به سخن نشد هم‌آواز / کرد از سر درد لحنی[8] آغاز
برخواند طرب‌فزا نسیبی / دادش ز غذای جان نصیبی
۳۴۱۰ شد وقت وی از سماع آن[9] خوش / وز[10] همدمیش نشد عنانکش
چون شیر و شکر به وی در آمیخت / وز بیت و غزل بر او شکر ریخت
نامهٔ درد خواند بر وی / صد عِقد گهر فشاند بر وی
وین[11] همچو صدف شده همه گوش / بر گوش بمانده[12] دیدهٔ هوش
هر دُر که به گوش می‌رسیدش / در رشتهٔ حفظ[13] می‌کشیدش
۳۴۱۵ کارش همه روز تا شب این بود / وردش همه شب مرتّب این بود
روز آنچه ز وی شکار می‌کرد / پایش به شب استوار می‌کرد
حرفی که کشند روز در سلک / تکرار شبش همی کند ملک
روزی دو سه چار بود با او / وین[14] گونه به کار بود با او

---

۱. ز : وز. ۲. ج : بوده. ۳. ه و : سیه بود یکی.
۴. ز : بآن. ۵. الف : جفای. ۶. ز : بیخبری. ۷. و : جهیده.
۸. ه: لحن. ۹. ج : او. ۱۰. الف : از. ۱۱. ج : این؛ د ه: و ی؛ و : او.
۱۲. ز : نهاده. ۱۳. الف : حض. ۱۴. ز : و این.

شد راحله ز آب و زاد خالی | زد دم ز وداع آن حوالی
۳۴۲۰ از صحبت او[1] برید پیوند | بر خاطر ازو قصیده‌ای چند
بیتی که ز هر قصیده خواندی | خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر به زیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی را یافتن که غزالی را در آغوش گرفته و هر دو جان داده

طغرا کش این فراقنامه | این رشحه برون دهد ز خامه
کان حِلّه نشین عرابی راد | در رَبع و دِمَن رئیس و استاد
یکچند چو در دیار خود بود | مشغول به کار و بار خود بود
۳۴۲۵ سر زد ز دلش هوای مجنون | طیّاره ز حِلّه راند بیرون
بر عامریان گذشت از آغاز[2] | جست از همه کس نشان او باز
گفتند که یک‌دو هفته[3] بیش است | کز وی دل این قبیله ریش است
نی[4] دیده ز وی کسی[5] نشانی | نی نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف غیر باشد | إنْشاءَالله که خیر باشد
۳۴۳۰ برخاست عرابی و شتابان | رو کرد ز حِلّه در بیابان
نه[6] کوه گذاشت نی[7] در و دشت | بر هر جایی چو باد بگذشت
می‌گشت وجب وجب زمین را | می‌جست حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد | نومید به راه خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی | جمع آمده وحشیان گروهی
۳۴۳۵ شد تیز[8] به سویشان روانه | مجنون را دید در میانه
با آهویکی[9] سفید و روشن[10] | همچون لیلی به چشم و گردن
خفته به مغاکیی هم‌آغوش | وز مرگ شده به خواب خرگوش

---

۱. ب: وی. ۲. ج د و: ز آغاز. ۳. ز: روز. ۴. ج: نه.
۵. ب ج و ز: کسی ز وی. ۶. ب د هـ و: نی. ۷. ج ز: نه.
۸. ز: نیز. ۹. الف ب: آهوکی. ۱۰. د: سفید روشن.

بر بالش خاک و بستر خار ‌‌ جان داده ز داغ[1] فرقت یار

همخوابه چو دیده[2] ماجرایش ‌‌ او نیز بمرده[3] در وفایش

۳۴۴۰ گردش دد و دام حلقه بسته ‌‌ شاخ طرب همه شکسته

از سینهٔ آهوَ آه خیزان ‌‌ وز چشم گوزن اشکریزان

روبه زده جَیب پوستین چاک ‌‌ وافشانده به سر به[4] پنجه‌ها خاک

گرگان کنده[5] ازان تغابن ‌‌ رخسار زمین به زخم ناخن

گوران که ز داغ رسته بودند ‌‌ زان داغ به خون نشسته بودند

۳۴۴۵ زان[6] واقعه دید چون عرابی ‌‌ در کاخ حیات وی خرابی

«اِنّا للهِ راجِعُون» خواند ‌‌ از[7] نوک مژه سرشك خون راند

در کشمکش وفاش نالید ‌‌ رخساره به خاک پاش مالید

کردش چو نگاه در پس پشت ‌‌ بر ریگ نوشته دید از انگشت[8]

کاوخ که به داغ[9] عشق مردم ‌‌ بر بستر هجر جان سپردم

۳۴۵۰ شد مهر زمانه سرد بر من ‌‌ کس مرحمتی نکرد بر من

بشکست شب[10] صبوریم پشت ‌‌ وایّام به تیغ دوریم کشت

کس کشتهٔ بی‌دیَت چو من نیست ‌‌ محروم ز تعزیت چو من نیست

نی بر سر من گریست یاری ‌‌ نی شست ز روی من غباری

نز[11] دوست کسی[12] سلامی آورد ‌‌ در پرسش من پیامی آورد

۳۴۵۵ دادم به طبیبی فلك دست ‌‌ نبضم نه به اعتدال می‌جست

داد از قدح سراب آبم ‌‌ وز رشحهٔ خون دل شرابم

فکر غذیم جگر خراشید ‌‌ بهر غذیم جگر تراشید

یک زنده غذا چو من نخورده ‌‌ یک مرده به روز من نمرده

---

۱. الف ز: درد. ۲. ب ج هو: دید. ۳. ج: بمرد. ۴. ز: ز.
۵. ز: کرده. ۶. ج: آن. ۷. ب ج د و ز: وز. ۸. ج و ز: ز انگشت.
۹. ز: ز داغ. ۱۰. د: تب. ۱۱. الف ب ج و هز: نه از؛ و: نی از.
۱۲. ب د هو: کسم؛ ج: کس.

شد[1] شیشهٔ چرخ بر دلم تنگ | زد شیشهٔ زندگیم بر سنگ
۳۴۶۰ تا حشر خَلَد به هر دلی[2] ریش | این شیشهٔ ریزه ریزه چون نیش
چون خواند عرابی این قصیده | با پر[3] آتش دلی[4] رمیده
شد معنی سوزناک[5] هر بیت | بر آتش او به خاصیت زیت
از آتش دل فغان برآورد | وان ناقه به زیر ران درآورد
زان بارگی بلند پایه | بر عامریان فکند سایه
۳۴۶۵ سایه نه که شعله‌های سوزان | شد در دل و جانشان فروزان
یعنی که ازان خبر برافروخت | صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند | بر خود همه جامه‌ها دریدند
از فرق عمامه‌ها فکندند | مو ببریدند و چهره کندند
از مادر و از پدر چه گویم | قاصر زانست هر چه گویم
۳۴۷۰ مسکین پدرش ز خود بدر شد | آغشته به رشحهٔ جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر | افتاد به هر برادر آذر
یکسر همه اهل آن قبیله | از صدق درون برون ز حیله
گشتند روان[6] به پای[7] آن کوه | بر سینه هزار کوه اندوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون | راه آوردند سوی مجنون
۳۴۷۵ افتاده به خواریش چو دیدند | فریاد و نفیر برکشیدند
هر کس ره ماتم[8] دگر زد | بر دل رقم[9] غم[10] دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانیش | وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی‌طبیبیش یاد | وین[11] خواست ز بی‌نصیبیش داد
آن گفت ز طبع نکته‌زایش | وین گفت ز نظم جانفزایش
۳۴۸۰ آن خواند حدیث پاکی او | وین قصّهٔ دردناکی او

---

۱. الف : یك. ۲. ب ج د و : دل. ۳. ج : پا بر. ۴. ب ج د ه و ز : دل.
۵. ب ج د ه و ز : سینه‌سوز. ۶. ج : دوان. ۷. ز : بجای.
۸. ز : ماتمی. ۹. الف : رقمی. ۱۰. ز : غمی. ۱۱. الف : وان.

مسکین مادر ز درد نالید / رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت / خاک قدمش به خون برآمیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند / چون مه به عماریش نشاندند
همخوابهٔ مرده را ز یاری / با او کردند همعماری[1]
۳۴۸۵ اظهار بزرگواریش را / عامر نسبان عماریش را
برگردن و دوش جای کردند / رفتن سوی حِلّه رای کردند
درهر گامی که می‌نهادند / صد چشمه ز چشم می‌گشادند
در هر قدمی که می‌بریدند / صد ناله ز درد می‌کشیدند
از دجلهٔ چشمشان به هر میل / شط بر شط بود نیل بر[2] نیل
۳۴۹۰ وحش در و دشت از فغانشان[3] / از گرد به فرق خاکپاشان
آهسته همی‌زدند گامی / فریادکنان به هر مقامی
چون نغمهٔ درد و غم سرایان / آمد ره دورشان به پایان
خونابهٔ غم چشیدگانش[4] / شستند به آب دیدگانش
چون خنجر عشق ریختش خون / زاشکش کردند خرقه گلگون
۳۴۹۵ چاک افکندند در دل خاک / جا کرد[5] به خاک با دل چاک
برداشته شد ز سینه رنجش / انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی رفته در هوایش / خسبید[6] به خاک زیر پایش
یعنی که درین سرای بی‌سور / لایق به‌همند آهو و گور
وان‌دم که شدند مهربانان / دامن ز غبار او فشانان
۳۵۰۰ هریک به مقام خویشتن باز / مجروح ز جور دور[7] ناساز
در ریخت ز دشت و در دد و دام / کردند به خوابگاهش آرام
چون خاک وی آهوان بدیدند / در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لبِ گور بوسِ بسیار / خریشتهٔ او به خاک هموار

۱. هـ: هم‌عیاری. ۲. ز: در. ۳. ب ج د و: قفاشان. ۴. ز: کشیدگانش.
۵. ج هـ: کرده. ۶. ز: چسبید. ۷. ز: ز دور چرخ.

خاکش چو گوزن ز اشك خود شست — زان لاله دمید و سبز بررست

۳۵۰۵ در پرتو آن مزار پر نور — گشتند ددان ز خوی بد دور

جاروب‌کشیش کرد روباه — برداشت غبار حیله از راه

شد[1] شیر رمیده دل ز گرگی — پی‌برده[2] به پایهٔ بزرگی

آری عاشق که پاکباز است — عشقش نه ز عالم مجاز است

تریاک[3] مجرّب است خاکش — اکسیر وجود عشق پاکش

۳۵۱۰ قلبی ببرد ز جان قلّاب — گردد مس قلب او زر ناب

مجنون که به خاک در نهان شد — گنج کرم همه جهان شد

هرکس ز غمی فتاده[4] در رنج — زد دست طلب به پای آن گنج

زان گنج کرم مراد خود یافت — گر یک دو مراد جست صد یافت

روی همه در حظیره‌اش بود — چشم همه بر ذخیره‌اش بود

۳۵۱۵ شد روضهٔ جان حظیرهٔ او — رضوان ابد ذخیرهٔ او[5]

وقت همه زان حظیره[6] خوش باد — جان همه زان ذخیره‌کش باد

در بیان حال مجنون[7] که وی از صورت مجاز به معنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

هان تا نبری گمان که مجنون — بر حُسن مجاز بود مفتون

در اوّل اگر چه داشت میلی — با جرعه‌کشی ز جام لیلی

اندر آخر که گشت ازان مست — افکند ز دست جام و[8] بشکست

۳۵۲۰ مستیش ز باده بود نز[9] جام — از جام رمیده[10] شد سرانجام

بشکفت به بوستان رازش — گلهای حقیقت از مجازش

چشمه ز شکاف سنگ جوشید — دریا شد و سنگ را بپوشید

---

۱. الف : صد. ۲. ب و : برد. ۳. ب د و : ترياق. ۴. ج ﻫ ز : فتاده.
۵. ﻫ : این بیت نیست. ۶. ﻫ : ذخیره. ۷. الف : این کلمه افتاده.
۸. ز دست و جام. ۹. تمام نسخ: نه از. ۱۰. ب ج د و ز : رهیده.

لیلی طلبی او در این جوش — بر شاهد عشق بود روپوش

زین نام دهانْش پر شکر بود — لیکن مقصود ازو[1] دگر بود

۳۵۲۵ عاشق که ز مهر دوست کاهد — مه گوید و روی دوست خواهد

آرند که صوفیی صفاکیش — برداشت به خواب پرده از پیش

مجنون بر وی شد آشکارا — با او نه به صورت مدارا

گفت ای شده از خرابی حال — بر نقش[2] مجاز فتنه سی‌سال

چون کرد اجل نبرد با تو — معشوق[3] ازل چه کرد با تو

۳۵۳۰ گفتا به سرای قُربتم[4] خواند — بر صدر سریر قُرب بنشاند

گفت ای به بساط عشق گستاخ — شرمت نامد که چون درین کاخ

خوردی می ما ز جام لیلی — خواندی ما را[5] به نام لیلی

بر من چو در خطاب بگشود — با من جز ازین[6] عتاب ننمود

جامی بنگر کز آفرینش — هر ذرّه به چشم اهل بینش

۳۵۳۵ از خُمّ ازل خجسته[7] جامیست — گرداگردش نوشته نامیست

آن جام چه جام جام باقی — وان نام چه نام نام ساقی

از جام به باده گیر آرام — وز نام نگر به صاحب نام[8]

در صاحب نام کن نشان گم — در هستی وی شو از جهان گم

تا باز رهی ز هستی خویش — وز ظلمت خود پرستی خویش

۳۵۴۰ جایی برسی کزان گذر نیست — جز بیخبری ازان خبر نیست

با تو ز جهان بی‌نشانی — گفتیم نشان دگر تو دانی[9]

---

۱. ب ج د هـ و : مقصود او. ۲. د: نفس. ۳. ج د : محبوب.
۴. ز : عزتم. ۵. ج : ما را خواندی. ۶. ب د و ز: بجز این. ۷. ز : شکسته.
۸. هـ : این بیت نیست. ۹. د : این بیت نیست.

رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون را به وی رساندن و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده / بر خاتمت این رقم کشیده
کان اعرابی حریف موزون / چون شد فارغ[1] ز دفن مجنون
بر آهویی[2] تک جمازه بنشست / احرام حریم یار او بست
۳۵۴۵ می‌شد دل و جان درد پرورد / تا پی به دیار لیلی آورد
پرسان پرسان به خانه خانه / می‌گشت به قصد آن یگانه
تا برد به سوی خیمه‌اش[3] راه / دیدش بیرون خیمه چون ماه
نی[4] ماه که مهر عالم افروز / نی مهر که آتش جهانسوز
مه حِلیه و مشتری حمایل / حوری شِیَم و پری شمایل[5]
۳۵۵۰ از دورش اگر چه دید و بشناخت[6] / خود را به شناختن نینداخت
پرسید که ای مه تمامی[7] / کامروز مقیم این مقامی
لیلی که به رخ مه تمام است / مأواش کجا و او کدام است
گفتا منم آن و رو بگرداند / می‌راند ز دیده اشك و می‌خواند
کین دل که به پهلوی چپش جاست / از وی نشنیده‌ام به جز راست
۳۵۵۵ هر لحظه کند حدیث با من / کان خاک‌نشین چاک دامن
کاوارهٔ توست در بیابان / بهر تو به کوه و در شتابان
از محنت فرقت تو مرده‌ست[8] / تنها و غریب جان سپرده‌ست[9]
ای وای ز بی‌نصیبی او / وز بی‌کسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد / کای خاک تو ماه آسمان گرد
۳۵۶۰ و الله که دل تو راست گفته‌ست[10] / وین[11] گوهر راز راست سفته‌ست[12]

---

۱. د : فارغ شد. ۲. ب ج د ه و ز : آهو. ۳. ز : خانه‌اش. ۴. ج ز : نه.
۵. و : این مصرع نیست. ۶. ه : دید بشناخت. ۷. ب : دو بت کرامی.
۸. ج : مرده. ۹. ج : سپرده. ۱۰. ج : گفته. ۱۱. ز : وان.
۱۲. ج : سفته.

مجنون ز غم تو مرد مسکین | وز هجر تو جان سپرد مسکین
کرده‌ست غزالی اندر آغوش | بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی به سر نه[1] | وز بی‌کسیش غمی بتر نه[2]
من مرده به سر رسیدم او را | تنها و غریب دیدم او را
۳۵۶۵ رفتم به دیارش از سر سوز | با اهل قبیله‌اش هم امروز
جان خاک ره وفاش کردیم | بردیم و به خاک جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم | راه‌آوردیست زان زمینم
لیلی چو شنید این خبر را | بنهاد به جای پای[3] سر را
افتاد میان اشك بسیار | چون عکس در آب‌جو نگونسار
۳۵۷۰ از عمر ملول و از[4] بقا سیر | بی‌هوش و خرد فتاد[5] تا دیر
واندم کامد به خویشتن باز | این تازه نشید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت | وآرام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم | بی‌جان به چه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینك | من هم ز عقب روانم اینك[6]
۳۵۷۵ بی او روزی که زار میرم | وز کار جهان کنار گیرم
نزدیک وی‌ام نهید بستر | تا بر کف پای وی نهم سر
بی‌دایهٔ خود ز دل کشم وای | صد بوسه زنم به خاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم | بی‌پوست و مغز استخوانم
چون نی‌گردد در آن نشیمن | از ناوک غم هزار روزن
۳۵۸۰ هر روزن ازان شود دهانی | وز درد برآورد فغانی
با قیس رمیده راز گوید | غمهای گذشته باز گوید
چون خیزد از استخوانم آواز | او نیز همین[7] نوا کند ساز
با هم باشیم بی‌غرامت | وز گفت و شنید تا قیامت

---

۱. ب د و: نی. ۲. ب د و: نی. ۳. و: بخاك پاش. ۴. ب و: وز.
۵. و: فتاده. ۶. هـ: این بیت نیست. ۷. ز: همان.

وان‌دم که نم حیات ریزند | پژمرده‌تنان[1] ز خاک خیزند
۳۵۸۵ آریم به دست یکدگر دست | خیزیم به پای[2] دست بر[3] دست
گردیم به‌هم در آن مواقف | هریک ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد | گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم | وز هم به فراغ کام گیریم
این گفت و به خیمه[4] سایه انداخت | بیت الحَزَنی ز خانه[5] برساخت[6]
۳۵۹۰ تا بود درین جهان چنین بود | با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان چنین نیست | وز[7] فرقت دوستان حزین نیست
یا رب که برافتد از زمانه | آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و جواب دادن وی مر ایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون | چون لاله نشست غرقه در خون
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ | زد ساغر عیش خویش بر سنگ
۳۵۹۵ افتاد در آن کشاکش درد | از[8] راحت[9] خواب و لذّت[10] خورد
تابنده مهش ز تاب خود رفت | نورسته گلش ز آب خود رفت
دل را به درون چو غنچه خون کرد | گلگونه ز اشک لاله‌گون کرد
بی‌وسمه گذاشت ابروان را | بی‌شانه کمند گیسوان را
وآخر[11] که تبش به تن درآمد | تاراج گل و سمن درآمد
۳۶۰۰ تب کرد به قصد جانش آهنگ | نگذاشت به رخ ز صحّتش رنگ
آمد به کمانی از خدنگی | زد سرخ گلش به زرد رنگی
دینار جمال وی درم شد | نقش درمش نفیر غم شد

---

۱. الف ز : تا مرده‌تنان.
۲. ب ج د و : ز پای.
۳. ب ج و ز : در.
۴. ه : خانه.
۵. ب د ه و ز : خیمه.
۶. ز : پرداخت.
۷. ه : در.
۸. ج : وز.
۹. د : لذت.
۱۰. د : راحت.
۱۱. ج: آخر.

تبخاله نهاد بر دلش خال / شد بر ساقش گشاده خلخال
بر بالش نالشش سر آمد / بستر بر وی چو نشتر آمد
۳۶۰۵ بودش بدن ضعیف لاغر / یک رشته ز تار و پود بستر
نیلی[1] گل غم ز باغ او رست / شد رونق سرو و ارغوان سست
بار دل درد پرور او / خم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند همدمانش / در خلوت راز محرمانش
کز مردن آن غریب مهجور / بر بستر غم فتاد[2] رنجور
۳۶۱۰ بستند میان[3] به چاره سازیش / گفتند همه به دلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی / وای سرو ریاض زندگانی
دیباچهٔ دفتر صَباحت / عنوان صحیفهٔ مَلاحت
کار تو ره وفا سپردن / در شیوهٔ مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون / زین رنجکده نرفته بیرون
۳۶۱۵ می‌رفت به جان ره وفایت / نگرفته کسی[4] دگر به‌جایت
خوش بود وفا سپردن از تو / در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید / وآیین وفا وفا فزاید
وامروز[5] که رخت بست ازین کوی / وآورد[6] به عالم دگر روی
این مهر و وفا چه سود دارد / وین محنت تو چه راحت آرد[7]
۳۶۲۰ با مرده مزی به سوگواری / کس زنده نشد به سوگواری
زین وسوسه خویش را تهی کن / زین غم دل ریش را تهی کن
بر باد هوا مده جوانیت / مگذر ز صفای زندگانیت
بشنید چو گفت و گوی ایشان / بگشاد نظر به سوی ایشان
کای بیخبران ز آتش من / وز داغ دل بلاکش من

---

۱. ج د : نیل. ۲. ز : فتاده. ۳. الف: زبان. ۴. ج هـ: کس.
۵. ج : امروز. ۶. ج : آورد. ۷. الف هـ: این بیت نیست.

۳۶۲۵ زین شمع سخن که می‌فروزید / صد باره[1] دل مرا مسوزید[2]

من سوختهٔ فراق یارم / با سوختن دگر چه کارم

من زنده به بوی قیس بودم / تا قصهٔ مرگ او[3] شنودم

بیزار شدم ز زندگانی / بیگانه ز[4] راحت جوانی

زو بود به باغ عمر برگم / وامروز برای اوست مرگم[5]

۳۶۳۰ زین غم که بر آتشم نشانده‌ست / جز مرگ خلاصیی نمانده‌ست

وصلش کاینجام[6] دست ازان[7] بست / باشد که در آن جهان[8] دهد دست

خوش آنکه ز غم خلاص گردم / با دوست حریف خاص گردم

با او باشم به کامرانی / در عشرتگاه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیّت کردن که وی را در زیر پای مجنون به خاک کنند

چون از نفس خزان درختان / گشتند به باد داده رختان

۳۶۳۵ از خلعت سبز عُور ماندند[9] / و ز برگ و بهار[10] دور ماندند

گلزار ز هر گل و گیاهی / شد رنگرزانه کارگاهی

بنمود هزار رنگ بی‌قیل / صبّاغ فلک ز یک خم نیل

طاووس درخت پر بینداخت / سلطان چمن سپر بینداخت[11]

از پنجره‌های لاجوردی / کم شد سیهی فزود زردی

۳۶۴۰ بستان ز هوای سرد بفسرد[12] / تب لرزه ز رخ طراوتش برد

گرداب شمر در آن علیلی / قاروره نمایی و دلیلی

---

۱. ب ج د و ز: صد پاره.
۲. د: بسوزید.
۳. ج: وی.
۴. ج: بیگانهٔ.
۵. ه: بیتهای ۳۶۲۸ ـ ۳۶۲۹ نیست.
۶. ه: اینجام؛ ز: کاینجای.
۷. د: ازو.
۸. الف: کلمهٔ «دست» زیادی آمده.
۹. ه: مانده.
۱۰. ب ج د و ز: برگ بهار.
۱۱. ه: این بیت نیست.
۱۲. ج: بفشرد.

شد هر شاخی ز برگ و بَر پاک — بر دوش درخت مار ضحّاک
از خون خوردن انار خندان — آلوده به خون نمود[1] دندان
بِه گشت چو عاشقی رخش زرد — از درد نشسته بر رخش گرد
۳۶۴۵ نارنج به شاخ پیش بینا — گوی زر و صَولَجان مینا
عنّاب ز برگ زرد پیدا — اشک و رخ[2] عاشقان شیدا
رز کرده گهی ز شاخ انگور — عِقد دُر ناب و ساعد حور
گاه از سر دار طارم تاک — آویخته زنگیان بیباک[3]
گه داده به دست دستبوسان — رنگین انگشت نو عروسان
۳۶۵۰ امرود به شاخ خود نشسته — بر دستهٔ عود گوشه بسته[4]
بادام به عبرت ایستاده — صد چشم به هر طرف نهاده
باغی[5] تهی از گل و شکوفه — بغداد بَدَل شده به کوفه
بغداد به کوفگی نشانمند — با کرگس و کوف گشته خرسند
در زاویهٔ زوال یابی — عالم ز خزان بدین خرابی
۳۶۵۵ وان غیرت گلرخان بغداد — یعنی لیلی گلی[6] چمن زاد
افتاد[7] به خار خار مردن — تن بنهاده به جان سپردن
گریان شد[8] کای ستوده مادر — پاکیزه فراش پاک چادر
ای مریم مهد مهرجویی — بلقیس سبای نیکخویی
یک لحظه به مهر باش مایل — کن دست به گردنم حمایل[9]
۳۶۶۰ روی شفقت بنه به رویم — بگشا نظر کرم به سویم
زین پیش ز[10] گفت و گوی مردم — بر من[11] نامد تو را ترحّم
نگذاشتیَم به دوست پیوند — تا فرقت وی به مرگم افکند

---

۱. ج د : نموده. ۲. و : اشک رخ. ۳. د : این دو بیت نیست.
۴. ه : گوش پسته. ۵. ب د ه و : باغ. ۶. ب ج ه و ز : گل. ۷. ب د ه و ز : افتاده.
۸. ج د ه و : شده. ۹. الف ه : این بیت نیست. ۱۰. ز : به.
۱۱. ج : وی.

مـرد او ز غـم فـراق و مـن نـیز / دل بـنهادم بـه مـرگ و تـن نـیز
روزم بـی او بـه شب رسـیده / جـانم مـحمل بـه لب کشـیده
۳۶۶۵ مـحمل چـو بـبندد از لبـم هـم / بـهرم فکـنی بسـاط مـاتم
بـین غـرقه بـه خـون نشیمنم را / وز سـیل مـژه بشـو تـنم را
از خـلعت عـصمتم کـفن کـن / رنگش ز سـرشک لعـل مـن کن
زان رنگ بـبخش رو سـفیدیم / کـانست عـلامت شـهیدیم
از آتش سـینه مِـجمرم سـاز / وز[1] دود جگـر مـعطّرم سـاز
۳۶۷۰ بـر بـند عِـصابهٔ نـیازم / زان سـاز بـه عشـق سـرفرازم
بـر رخ داغـم ز دود غـم کش / زان نـیل سـعادتم رقـم کش
یـاد آر حـریف مـقبلم را / و آراسـته سـاز مـحملم را
روی سـفرم بـه خـاک او کـن / جـایم بـه مـزار پـاک او کـن
بشکـاف زمـین بـه زیـر[2] پـایش / زن[3] حـفره بـه قـبر دلگشـایش
۳۶۷۵ نِـه بـر کـف پـای او سـر مـن[4] / سـاز از کـف پـایش[5] افسـر مـن[6]
تـا حشـر کـه در وفـاش خـیزم / آسـوده ز خـاک پـاش خـیزم
مـادر چـو شـنید آرزویش / از درد نـهاد رو بـه رویش
بگـریست کـه ای خجسته فـرزند / وز[7] صـحبت مـن گسسـته پیوند
زیـن پـیش اگـر نـه بـر مرادت / رفـتم دل ازان[8] حـزین مـبادت
۳۶۸۰ آن روز نـبود بـی غـباری / درکـار تـو هـیچم[9] اخـتیاری
وامـروز کـه بـاشد اخـتیارم / مـقصود تـو را بـه جـان بـر آرم
لیـلی چـو مـراد خـود روا دیـد / از ذوق چـو تـازه گـل بـخندید
رو سـوی دیـار یـار دیـرین / افشـاند بـه خـنده جـان شیرین
مـادر مـی‌دید جـانفشانیش / مـی‌سوخت ز حسـرت جوانیش

---

۱. د : از. ۲. و : زمین زیر. ۳. ب ج : زان. ۴. ز : سرم را.
۵. و : پاش. ۶. ز : افسر را. ۷. د : از. ۸. ج هـ: از این.
۹. د: هیچ.

۳۶۸۵ می‌کند ز سر به پنجه‌ها موی / می‌کوفت به کف طپانچه بر روی
روی از ناخن خراش می‌کرد / ناخن ناخن تراش می‌کرد
از آه به سینه چاک می‌زد / بر خویش درِ هلاک می‌زد
دستی ننهاد بر دل خویش[1] / جز وقت طپانچه بر[2] دل ریش
بر دل کف راحتش همین بود / تسکین جراحتش همین بود
۳۶۹۰ دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ / بر سینه به درد[3] کوفتی سنگ
در سنگ زدن چو گرم گشتی / سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون برد به سر به گریه و سوز / روزی که مباد کس بدان روز
آهنگ به ساز رفتنش کرد / ترتیب جهاز رفتنش کرد
زان بیش که خواستی دل او / آراسته ساخت محمل او
۳۶۹۵ بر محمل او چو نخل بستند / از شاخ خزان ورق شکستند
یعنی که گلی[4] بدین لطیفی / شد رهزنش آفت[5] خریفی[6]
نگذشته هنوز نو بهارش / در جان ز خزان خلید[7] خارش
او خفته به هودج عروسی / مادر به رهش به خاکبوسی
او رفته به دوش مهربانان / مادر ز عقب سرشک رانان[8]
۳۷۰۰ او رانده[9] به وصل دوست محمل / مادر ز فراق سنگ بر دل
بردندش ازان قبیله بیرون / یکسر به حظیره‌گاه مجنون
خاکش به جوار دوست کندند / در خاک چو گوهرش فکندند
پهلوی هم آن دو گوهر پاک / خفتند فراز بستر خاک
شد روضهٔ آن دو کشتهٔ غم / سرمنزل عاشقان عالم
۳۷۰۵ باران کرم نثارشان باد / سرسبز کن مزارشان باد
ایشان بستند رخت ازین حی / ما نیز روانه‌ایم در[10] پی

---

۱. الف ه: ریش. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. ج: ز درد.
۴. د: گل. ۵. الف: آتش. ۶. ز: حریفی. ۷. ج: رسید.
۸. و: سرشک باران. ۹. ج: راند. ۱۰. ز: از.

هـــر دم هـــوسی نشاید اینجا | جـــاوید کســـی نـــپاید[1] ایـنجا
گردون که به عشوه جان‌ستانیست | زه کـرده بـه قـصد ما کمانیست
زان پـیش کـزین کـمان کـین‌توز | بـــر ســـینه خـوریم تـیر دلدوز
۳۷۱۰ آن بِـه کـه بـه گـوشه‌ای نشینیم | زیـن مـزرعه خـوشه‌ای بـچینیم
زان خـوشه کـنیم تـوشهٔ خویش | گـــیریم ره نـــجات در پـــیش
از هســـتی خـــود نـجات یـابیم | وز عـــمر ابـــد حـــیات یـابیم
عـمری کـه دریـن حیات فانیست | بـــرقی ز ســـحاب زنـدگانیست
در بـــرق ورق گشـــاد نـــتوان | بـــر نـــور وی اعـــتماد نـــتوان
۳۷۱۵ نـــور ازل و ابـــد طـــلب کـــن | آن را چـــو بـــیافتی طـرب کـن
آن نـــور نـــهفته در گِـل تـوست | تـــابنده ز مشـــرق دل تـــوست
دل را بـــه خـــیال گـل مـیارای | ویـن روزنـه را بـه گـل مـیندای
چـون روزنـه را بـه گـل بـبستی | در[2] ظـــلمت آب و گـل نشسـتی
شد نور تـو زیـن[3] حـجاب مستور | خودگو که چه بهره یـابی از نـور
۳۷۲۰ ای[4] نـــور ازل در آرزویت | از ظـــلمتیان بـــتاب[5] رویت
ظـلمت کـه حـجاب نـور باشد | آن بـــه کـــه ز دیـده دور بـاشد
خوش آنکه شـوی ز پـای تـا فـرق | چـون ذرّه در آفـتاب خـود غـرق
هـرچـند نشـان خـویش[6] جـویی | کـم یـابی اگـر چـه بیش جـویی
دلگـــرم شـــوی[7] بـــه آفـــتابی | خـــود را هـــمه آفـــتاب یـابی
۳۷۲۵ بـی‌برگی تـو شـود هـمه بـرگ | ایـــمن گـــردی ز آفت مـــرگ
جـــایی دل تـــو مـــقام گـــیرد | کـانجا جـز مـرگ کس نـمیرد
ایـــنست[8] حـــیات جـاودانـی | رمـــزی گـفتیم اگـر[9] بـدانـی[10]

---

۱. ج : نباید. ۲. هـ: وز. ۳. ز : زان. ۴. ز : این.
۵. د : متاب. ۶. هـ: نشان ز خویش. ۷. د : شود. ۸. ج : کاینست.
۹. ج : گر. ۱۰. و : دگر بدانی؛ ز : دگر تو دانی.

در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است / آسوده‌دلی در او محال است
ماتمکده‌ایست تیره و تنگ / در وی ز وفا نه بوی[1] نی[2] رنگ
۳۷۳۰ هر گل که برآید از گِل او / چاک است ز خار غم دل او
هر لاله که بردمد ز باغش / باشد ز فنا به سینه داغش
سَروش که کله به چرخ ساید / از باد اجل ز پا درآید
گردون که حواله‌گاه عامه‌ست / در ماتم خود کبود جامه‌ست
خورشید کش از فلك حصاریست / از بیم و زوال رعشه‌داریست
۳۷۳۵ انجم که برین بلند طاقند / درمانده به داغ احتراقند
ارکان که درین سرای پستند / از هم شب و روز در شکستند
گه باد کشد چراغ آتش / گه گردد ازو سَموم ناخوش
گه خاک شود بر آب چیره / سازد گهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل بیباک / صد چاک زند به سینهٔ خاک
۳۷۴۰ روزی دو سه گر شوند ناکام / در طینت تو به یکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانیست / دامی پی مرغ زندگانیست
این دام درَد به یکدم از هم / وین[3] مرغ کند ز دامگه رم
زیرک مرغی که پر نینداخت[4] / در حلقهٔ دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رهی[5] نهانی / تا نزهتگاه جاودانی
۳۷۴۵ چون دام ز پیش برگرفتند / وارکان[6] ره خویش برگرفتند
او نیز به جای خویشتن رفت / زین تنگ قفس سوی چمن[7] رفت
بیرون ز مضیق بیم و امّید / برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت / بر روضهٔ جان نظر نینداخت
بر دولت خود ببست ره را / معشوقه گرفت دامگه را

---

۱. د ز : بوی و. ۲. ج هـ : نه. ۳. ز : وان. ۴. ج هـ و : بینداخت.
۵. ج د : ره. ۶. ج : ارکان. ۷. ز : وطن.

۳۷۵۰ از گیسوی دام و خال دانه / شد بند به عشق جاودانه
معشوقه چو روی ازو بپوشید / در قطع ره فراق کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق / بگذشت فغان او ز عیّوق
لیکن چو فراق دیدنی[1] بود / فریاد و فغان کجا کند سود
معشوقه گرفته در بغل نی / جز حسرت و درد ازو به دل نی
۳۷۵۵ بختش چو بدین وبال باشد / آسودگیش محال باشد
جامی به کسی مگیر پیوند / کاخر دل ازو ببایدت کند
از خلق جهان جلیس خود شو / زین وحشتیان انیس خود شو
بیگانه شو از برون سرایی / با جوهر خود کن آشنایی
کرده ز برونیان فراموش / با جوهر خویش شو هم‌آغوش
۳۷۶۰ معشوق ازل که در بر توست / آیینه طلب ز جوهر توست
در هر چه زنی به غیر خود چنگ / بر آینهٔ تو گردد آن زنگ
تا آینهٔ تو غرق زنگ است / نزهتگه وصل بر تو تنگ است
زآیینهٔ خویش زنگ بزدای / راهی به حریم وصل بگشای
چون آینهٔ تو ساده گردد / آن[2] ره بر تو گشاده گردد
۳۷۶۵ چندان تابد لوامع نور / کآیینه شود هم از میان دور
مغزت یابد رهایی از پوست / از پوست جدا تو مانی و دوست
نی نی که تو نیز هم نمانی / با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه‌الله تعالی سعادة الدارین و اوصله من مضیق خیر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر به لوح کونین / چون مردم دیده قرّة العین
سال تو اگر چه هفت و هشت است / دل را به هوات بازگشت است

---

۱. ب د هـ ز: بودنی. ۲. هـ: زان.

۳۷۷۰	این لطف که در سرِشت داری	دارم بـه خدای امیدواری
	کانروز که سربلند گردی	دانا دل و هوشمند[1] گردی
	از فضل و ادب دهد قبولت	دارد[2] نگه از ره فضولت
	شغلی که نباید و نشاید	از پاکی جوهرت نیاید
	در کسب کمال بایدت[3] جهد	در بِه طلبی بهسر بری عهد
۳۷۷۵	گرداب[4] طلب وسیع دَور است	دریای علوم دور غور است
	قانع نشوی به هر چه یابی	از خوب به خوبتر شتابی
	لیکن مکش از فراخ درسی	خط بر ورق خدای ترسی
	چون فلسفیان دین برانداز	از فلسفه کار دین مکن ساز
	پیش تو[5] رموز آسمانی	افسون زمینیان چه خوانی
۳۷۸۰	یثرب اینجا مشو چو دونان	اکسیر طلب ز خاک یونان[6]
	گر حرف شناس دین زبون نیست	از سور مدینه ره[7] برون نیست
	در نیفهٔ نافه مشك چین است	در ناف مدینه مشك[8] دین است
	تا نافه گشای گشته آن ناف	مشك است گرفته قاف تا قاف
	ارباب هوا همه زکامند	زان نکهت ازان تهی مشامند
۳۷۸۵	قدوه ز مقیم آن حرم کن	سر در ره اقتدا قدم کن
	بر شارع ناقهاش نظر نِه	هر جا که قدم نهاد سر نِه
	زینگونه چو باشد اقتدایی	آخر برساندت به جایی
	هشدار که باشد اندرین راه	از حشمت و جاه کنده صد چاه
	از کور[9] دلی ز ره نیفتی	چون کوردلان به چَه نیفتی
۳۷۹۰	هشدار که رهزنان تقدیر	از سیم و زرند کرده زنجیر
	زنجیری سیم و زر نگردی	ساکن نشوی ز رهنوردی

---

۱. ز : ارجمند.
۲. الف : یك کلمهٔ «نگهت» زیادی آمده است.
۳. ب ج د : با شدت.
۴. الف : دریای.
۵. و : در پیش.
۶. الف : دونان.
۷. ب ج د و ز: دین.
۸. د : بوی.
۹. الف : کوز.

هشدار که هر ز ره فتاده — غولیست میان ره ستاده
ناگه ندمد به سر فسونت — وز راه نیفکند[1] برونت
ره نیست جز آنکه مصطفی رفت — تا مقعد صدق راست پا رفت
۳۷۹۵ می‌کن برهش نگاه و می‌رو — می‌بین پی او به راه و می‌رو
زان ره که ز پای او نشان نیست — برگرد که جز هلاک جان نیست
در طبع تو گر قبول پند است — این پند که گفته شد بسنده‌ست[2]
گفتم سخنی که گفتنی بود — سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم — خاموش شدم[3] قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

۳۸۰۰ هر چند چو بحر تلخکامی — این کام تو را بس است جامی
کز موج معانیَت ز[4] سینه — افتاد به ساحل این سفینه
فرخنده تر از سفینهٔ نوح — آرامِ دل و سکینهٔ روح
از جَودت طبع هر جوادی — بر جودی جودش[5] ایستادی
نی نی[6] که ز بحر جود[7] مانده — بر خشك سفینه‌ایست رانده
۳۸۰۵ با خشک‌لبی سفینه‌آسا — لب تر نکند به هفت دریا
از لمع همّت آفتابیست — وز دفتر دولت انتخابیست
نوباوهٔ باغ زندگانی — سرمایهٔ عیش جاودانی
افسون فسونگران بابل — افسانهٔ عاشقان بیدل
خوش قصّه‌ای از شکسته حالان — نو نکته‌ای از زبان لالان
۳۸۱۰ مرهم نِهِ داغ دلفگاران[8] — تسکین دِهِ درد بیقراران[9]
مشّاطهٔ حسن خوبرویان — دلاّلهٔ طبع مهرجویان

---

۱. ج : بیفکند. ۲. الف ب و : پسند است. ۳. الف : شد و.
۴. الف : این حرف نیست. ۵. الف : جود. ۶. ج : نه‌نه.
۷. ج : دور. ۸. الف ب ج د و : دلفگاری. ۹. الف ب ج د و: بیقراری.

مـــــرغی ز فـــضای گـــلشن راز — از گـــلبن شـــوق نـــغمه[۱] پـــرداز
بـــر[۲] نـــغمهٔ او ســـماع جـــانها — در جـــنبش ازو[۳] هـــمه روانـــها
بـــازار پـــریرخـــان ازو تـــیز — آه دل[۴] عـــاشقان ســـحر خـــیز
۳۸۱۵ بـــینی ز لطـــیفه‌های کـــارش — خـــاصیّت مـــوسم بـــهارش
گـــل را بـــه نشـــاط خـــنده آرد — از[۵] دیـــدهٔ ابـــر اشك بـــارد
ســـحریست نـــتیجهٔ ســـحرها — بـــحریست خـــزینهٔ گـــهرها
شـــیرین شکـــریست نـــو رسـیده — از نـــیشکر قـــلم چکـــیده
زیـــن قـــند چکـــیده نیم قـطره — وز شکّـــر نـــاب صـــد قـــمطره
۳۸۲۰ کـــو مـــرغ شکـــر شکـــن نـظامی — کش دارم ازیـــن شکـــر گـــرامـی
جـــلاّب خـــورد ز رشـــح ایـــن جام — شـــیرین ســـازد ازیـــن شکـــر کـــام
صـــد بـــحرش اگـــر ذخـــیره بـاشد — آب درِ خـــانه تـــیره بـــاشد
بـــا کـــوزهٔ کـــهنه از زر نـــاب — تشـــنه ز ســـفال نـــو خـــورد آب
کـــو خســـرو تـــختگاه دلّـــی[۶] — آن لطـــف طـــبیعتش جـــبلّی
۳۸۲۵ تـــا تـــحفهٔ تـــخت و تـــاجم آرد — وز کشـــور خـــود خـــراجـم آرد
از گـــنج ضـــمیر نکـــته انگـــیز — بـــر گـــفتهٔ مـــن کـند گـهر ریـز
ســـبحان الله ایـــن چـــه سـوداست — وز دایـهٔ طبعم این چـه غـوغاست
مـــن کـــیستم و ز مـــن کـــه گـوید — زیـــن نـــوع ســـخن سخن کـه گوید
رســـمیست کـــه خـلق قـدر کـالا — از پـــایهٔ وی نـــهند بـــالا
۳۸۳۰ خـــر مـــهره فـــروش مـــی‌زند بـانگ — فیروزه دو صـد عـدد بـه یک دانگ
فـــیروزه نـــهد ســـفال را نـــام — تـــا مـــیل کـــند طـــبیعت عـــام
مـــن نـــیز سـفال ریـزه‌ای چـند — کـــردم بـــا هـــم بـــه حـیله پـیوند
گشـتم بـه سـفال خـود خـروشان — بـــر قـــاعدهٔ گـــهر فـــروشان
هـــرکس کـــه خَـرد بـه قـول شـاباش — پـــاداش[۷] جـــزای خـــیر بـاداش[۸]

---

۱. الف: نکته. ۲. الف: پر. ۳. الف: او. ۴. ب: این کلمه نیست.
۵. ب ج د و ز: وز. ۶. ج: دهلی. ۷. ب د ز: باداش. ۸. ب د ز: پاداش.

۳۸۳۵ گر چه نه سخن بلندم افتد / از هر سخن آن پسندم افتد
میل زاغان به بچهٔ خویش / از بچهٔ طوطیان بود بیش
شعری[1] که ز خاطر خردمند / زاید به مثل بود چو فرزند
فرزند به صورت ار چه زشت است / در چشم پدر نکو سرشت است
ای ساخته تیز خامه را نوک / زان کرده عروس طبع را دوک
۳۸۴۰ می‌کن زان نوک خوشنویسی / زان دوک ز مشك رشته ریسی
می‌زن رقمی به لوح انصاف / دُرّاعهٔ عیب پوش می‌باف
چون شعر نکو بود خط نیك / باشد مدد نکوییش لیك
گردد ز لباس خطّ ناخوب / در دیدهٔ عیبجوی معیوب
گر می‌نشوی نکویی افزای / کم زن پی عیبناکیش رای
۳۸۴۵ بیهوده مسای خامهٔ خویش / آلوده[2] مساز نامهٔ خویش
حرفی که به خطّ بد نویسی / در وی همه عیب خود نویسی
گر عیب مرا کنی شماری / معیوبی خود بپوش باری[3]
در خوبی خط اگر نکوشی / از بهر خدا ز تیز هوشی
حرفی که نهی به راستی نِه / کز هر هنریست[4] راستی بِه
۳۸۵۰ وان‌دم که نویسیش سراسر / با نسخهٔ راست کن برابر
چون خود کردی فساد از آغاز / اصلاح به دیگران میناز
آب دهنت ز طبع بیباک / چون افکندی بپوشش[5] از خاک
کوتاهی این بلند بنیاد / در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
ور تو به شمار آن بری دست / باشد سه هزار و هشتصد و شصت
۳۸۵۵ شد عرض ز طبع فکرت اندیش / در طول چهار مه کمابیش[6]
در یک دو سه ساعتی ز هر روز / شد طبع بر این مراد فیروز
گر ساعتها فراهم آیند / بر یک دو سه هفته کی فزایند

---

۱. الف : شعر. ۲. ز : فرسوده. ۳. ه : بیت ۳۸۴۷ تکرار شده است.
۴. ب د ه و : هنرست. ۵. و ز : بپوش. ۶. د ز : کم و بیش.

هـر چـند کـه قـدر ایـن تـهیدست — زیـن نـظم شکسـته بسـته بشکست

زو حُـقّهٔ چـرخ دُرج دُر بـاد — زآوازهٔ او زمـانه پـر بـاد

۳۸۶۰ پـاکـان بـه نـیاز صـبحگاهان — آمـرزشم از خـدای خـواهـان

پیوست

در مقدمهٔ منثور *هفت اورنگ* عبدالرحمان جامی راجع به داستان *لیلی و مجنون* می‌نویسد: مثنوی ششم *لیلی و مجنون* است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است (مفعول مفاعلن فعولن) و استادان را بر این وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز بر این وزن مثنوی دارد *تحفة العراقین* نام.

صفحهٔ ۲۲۷ سرفصل: ب ج و: دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب‌الذات برآمدن؛ د هـ: دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب‌الذات بالذات بر آمدن.

صفحهٔ ۲۲۹ سرفصل: ب د و ز: نخل خامهٔ رطب‌بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن علیه افضل الصّلوات و اکمل التحیّات؛ ج: نخل خامهٔ رطب‌بار پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن علیه من الصّلوات افضلها و من التحیّات اکملها.

صفحهٔ ۲۳۵ سرفصل: ج: در سبب نظم کتاب و باعث این خطاب؛ و: در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب.

صفحهٔ ۲۳۷ سرفصل: ز: در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی از مرکز طبعان نقطهٔ حال.

صفحهٔ ۲۴۰ سرفصل: د: آغاز داستان مجنون و لیلی؛ هـ: آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون.

صفحهٔ ۲۴۳ سرفصل: د هـ: به جای «هر دو را» ـ «مر ایشان را» آمده است؛ ج: ملاقات نمودن مجنون به یکی از خوبان قبایل عرب و خشم کردن از وی به جهت التفات به دیگری.

صفحهٔ ۲۴۵ سرفصل: ج: شنیدن مجنون صفات جمال لیلی را و به قبایل وی رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن و عاشق شدن بر وی؛ ز: به جای «سماع» ـ «استماع» و به جای «بدام» ـ «بدام او» آمده است.

صفحهٔ ۲۴۸ سرفصل: ج: افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی بی جمال یکدیگر.

صفحهٔ ۲۵۰ سرفصل: ج و ز: شرح حال مجنون که روز دیگر به قبیلهٔ لیلی شتافت و به جهت ازدحام اغیار مجال نیافت.

صفحهٔ ۲۵۴ سرفصل: هـ: به جای «و از» ـ «و او را از» آمده است؛ و: داستان مجنون و بیقراری وی بر ناقهٔ بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به‌خود باز آمدی ناقه برگردانیدی؛ ز: داستان مجنون و سواری وی بر ناقهٔ بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به‌خود باز آمدی ناقه را برگردانیدی.

صفحهٔ ۲۵۶ سرفصل: ج د هـ: «آن» نیست؛ و ز: در بوتهٔ امتحان گداختن لیلی مجنون را و تمام عیاری نقد محبتش را شناختن و به سکهٔ قبول مشرّف ساختن.

صفحهٔ ۲۵۹ سرفصل: د هـ: کلمهٔ «کردن» نیست؛ ز: کلمهٔ «مجنون» افتاده است و به جای «سوگندان»، «سوگندهای» آمده است.

صفحهٔ ۲۶۲ سرفصل: و ز: مشاهده نمودن عامریان تغییر حال و تفرّق بال مجنون را (در «و» علاوه شده: و نامهٔ سربستهٔ راز او را شکافتن).

صفحهٔ ۲۶۴ سرفصل: ج و: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند وی با لیلی و به سر وقت وی رسیدن و به قصد قطع آن پیوند تیغ نصیحت کشیدن؛ د هـ: به جای «نصیحت کردن»، «نصیحت کردن وی را» آمده است؛ ز: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند با لیلی و به سر وقت وی رسیدن.

صفحهٔ ۲۶۷ سرفصل: هـ: دلالت کردن بزرگان بنی‌عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از محبوبان قبیلهٔ عرب را به نکاح او درآرند تا آتش سودای او فرونشیند؛ ز: به جای «بنی عامر»، « قبیلهٔ بنی عامر» و به جای «قبیله»، «قبایل» آمده است.

صفحهٔ ۲۷۱ سرفصل: ج: عهد دیگری کرده و دختر را به نکاح خود درآورده؛ د هـ: و

دختر عم خود را به نکاح خود درآورده؛ و: و دختر عم را به نکاح درآورده است؛ ز: و دختر عم را به قید نکاح درآورده است.

صفحهٔ ۲۷۴ سرفصل: د هـ: به جای «ببانگ زاغ»، «بانگ زاغ را» آمده است؛ ز: با کلمهٔ «گرفتن» قطع می‌گردد.

صفحهٔ ۲۷۹ سرفصل: ج: «با»ی دوم نیست؛ هـ ز: به جای «وی از» ، «وی را از» آمده است.

صفحهٔ ۲۸۳ سرفصل: ج: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن لیلی را؛ د: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون؛ هـ ز: به جای «بر آن»، «وی را بر آن» آمده است.

صفحهٔ ۲۸۴ سرفصل: ج ز: به جای «از آنکه» ، «که» آمده است؛ د هـ: واقف شدن پدر لیلی از آمدن مجنون به خانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن وی را از آنکه دیگر مجنون را در خانهٔ خود راه دهد.

صفحهٔ ۲۸۷ سرفصل: د: خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ بیوه‌زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و به دادخواهی به درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن؛ ز: به جای «پیش ازین مذکور شد»، «پیش از آن مذکور شده» آمده است.

صفحهٔ ۲۹۱ سرفصل: ج د هـ: به جای «برای»، «از برای» آمده است؛ ز: کلمهٔ «این» نیست.

صفحهٔ ۲۹۲ بیت ۱۴۲۰ اِرحم تُرحم: ترجمه: رحم کنی رحم بینی.

صفحهٔ ۲۹۵ سرفصل: ج: ابا کردن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون.

صفحهٔ ۲۹۹ سرفصل: د: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند؛ هـ: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی از آن؛ ز: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن.

صفحهٔ ۳۰۵ بیت ۱۷۰۷ آب است و سگ گزیده. گویا سگ گزیده از آب می‌ترسد و

از آن فرار می‌کند. این مثل در چند جای دیوان خاقانی نیز آمده است،چنانچه:

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین چون سگ گزیده‌ای که ز ماء مَعین گریخت

صفحهٔ ۳۰۷ سرفصل: د: کلمهٔ «کردن» نیست.

صفحهٔ ۳۱۰ سرفصل: د: کلمهٔ «وی» نیست.

صفحهٔ ۳۱۳ سرفصل: ج: کلمهٔ «بیرون» نیست؛ د: بعد کلمهٔ «قبیله» کلمهٔ «لیلی» نیست؛ ه و: کلمهٔ «مردان» نیست.

صفحهٔ ۳۲۳ سرفصل: د ه: به جای «وی» ، «وی را» آمده است؛ ز: شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی با لیلی.

صفحهٔ ۳۲۸ سرفصل: الف: پیشاوند «با» و جانشین «وی» نیست؛ ج: صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن مجنون با قافلهٔ لیلی و رفتن به حج.

صفحهٔ ۳۳۱ سرفصل: ج: کلمهٔ «حج» نیست؛ د: کلمه‌های «لیلی» و «حج» نیست.

صفحهٔ ۳۳۳ سرفصل: ج: کلمهٔ «شدن» نیست؛ د ه ز: به جای «وی» - «وی را» آمده است.

صفحهٔ ۳۳۵ بیت ۲۳۳۹ - العبد و ماله لمولاه: ترجمه: بنده و هر شئ که از اوست به مولا متعلق است.

صفحهٔ ۳۳۹ سرفصل: ه: «وی از آن» را ندارد.

صفحهٔ ۳۴۶ سرفصل: ب ج د ه و ز: به‌جای «هم‌آواز شدن»، «هم آواز گشتن» آمده است؛ د: به‌جای «فریاد»، «زاری» آمده؛ ز: به‌جای «با»، «به» نوشته شده است.

صفحهٔ ۳۴۷ بیت ۲۶۰۲ - نحن العرب و نکرم الضیف: ترجمه: ما عربیم و میهمان را گرامی می‌داریم.

صفحهٔ ۳۵۱ سرفصل: ب د و ز: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بلکه به تکلیف مادر و پدر وی بود؛ ج: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بود بلکه به تکلیف پدر و مادر بود.

صفحهٔ ۳۵۴ سرفصل: و: رسانیدن قاصد نامه را به مجنون و خواندن وی نامه را.

صفحهٔ ۳۵۹ سرفصل: ه: جواب نوشتن مجنون به نامهٔ لیلی.

صفحهٔ ۳۶۲ سرفصل: ج: کلمهٔ «وی» نیست؛ د: بیمار شدن شوهر لیلی و وفات وی با داغ محرومی وصال لیلی؛ هـ: کلمهٔ «یافتن» نیست.

صفحهٔ ۳۶۴ سرفصل: د: خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن مجنون و سبب گریه پرسیدن قاصد.

صفحهٔ ۳۶۷ سرفصل: ب: کلمهٔ «ملاقات» نیست؛ ج: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که از ضعف در کوی وی مانده بود؛ د: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی لیلی دیده بود.

صفحهٔ ۳۸۶ سرفصل: الف د: «که» نیست؛ ج: کلمهٔ «بسیار» نیست؛ د: به‌جای «گرفته»، «کشیده» آمده است؛ هـ: به جای «غزالی را»، «غزالی» آمده؛ ز: به‌جای «گرفته»، «گرفت» نوشته شده است.

صفحهٔ ۳۸۷ بیت ۳۴۴۶ ـ اِنّاللهِ راجِعُون ـ شکل پرهٔ آیت چنین است: اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون. ترجمه: ما برای خداییم و به سوی او برمی‌گردیم. این آیت را هنگام دیدن مرده‌ای و یا شنیدن مرگ کسی می‌خوانند.

صفحهٔ ۳۹۰: هـ: جای سرفصل خالیست.

صفحهٔ ۳۹۴ سرفصل: ب ج د و: پیشاوند «مر» دوم نیست؛ هـ: به‌جای «مر او را»، «وی را» آمده است.

صفحهٔ ۳۹۶ سرفصل: ب: در اول سرفصل پیشاوند «در» افزوده شده؛ هـ: جای سرفصل خالیست؛ و: به‌جای «بخاک کنند»، «بخاک دفن کنند» نوشته شده؛ ز: به‌جای «بخاک»، «در خاک» چاپ شده است.

صفحهٔ ۴۰۲ سرفصل: ج هـ: در نصیحت فرزند دلبند ارجمند رزقه الله تعالیٰ سعادة الدارین.

صفحهٔ ۴۰۴ سرفصل: هـ: ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

۷

خردنامه اسکندری

حسین احمد تربیت

بسم الله الرحمن الرحیم

الـٰهی کمال الـٰهی توراست   جمال جهان پادشاهی توراست

جمال تو از وُسع بینش برون   کمال از حَدِ آفرینش فزون[1]

بلندی و پستی نخوانم تو را   مقیّد به اینها ندانم تو را

نه تنها بلندی و پستی تویی   که هستی دِهِ هست و هستی[2] تویی

۵ تویی جمله و غیر تو هیچ نیست   درین نکته یک مو خم و پیچ نیست

چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس   تو را چون شناسم منِ[3] ناشناس

وزآن‌رو که پیدا و پنهان تویی   به هرچه افتدم چشم دل[4] آن تویی

جهان نیست جز ساده‌وش نامه‌ای   بر او صنع تو حرفکش خامه‌ای

خرد هست ازان نامه حرف نخست   که دیباچهٔ نامه زان شد درست

۱۰ بود آخرین حرف ازان آدمی   بر او ختم شد منصب خاتمی

ز آغاز این نامه تا ختم کار   گر آرد یکی نامجو در شمار

همه دفتر فضل و انعام توست   مفصّل شده نسخهٔ نام توست

نگویم که نامت هزار و یکیست[5]   که با آن هزاران هزار اندکیست[6]

بهشت است منزلگه زیرکی   که کوشد در اِحصای[7] صد کم[8] یکی

۱۵ بجنبان بدین سُبحه انگشت من   وزآن مُهره گردان قوی پشت من

بود در رهت سُبحه خوانی[9] سپهر   که گردد[10] ازو مُهره‌سان ماه و مِهر

به تسبیح خوانی تو می‌خوانیش   از آنست این مهره گردانیش

طبایع که با یکدگر جنگی‌اند   ز تدبیر تو رو به یکرنگی‌اند

---

۱. هـ ز ح : برون.
۲. ج : هستی ده هست هستی.
۳. الف : منی.
۴. ب ج د و ز : چشم و دل.
۵. ب و : یکست.
۶. ب و : اندکست.
۷. ز : اقصای.
۸. الف : کم صد.
۹. ج : سبحه خوان.
۱۰. الف : کرده.

ز تـــوست آب بـــا آتش آمـــیخته | ز تـــو خـــاک در بـــاد[1] آویـــخته
۲۰ شـد از صـلح ایشـان دریـن کـهنه دیـر | بســی خـیر ظـاهر کـه الصـلح[2] خـیر
ازان صـــلح کـــانها پـر از گـوهر است | زمـــین پُـــر درخـــتان بـــار آور است
وز آنست در جـــانور زنـــــدگی | پس از زنـــــدگی وصــف پـــایندگی
وز آنست در آدمـــــی دیـــن و[3] داد | ز دانش بـــه هـــر کـــار بند و گشـاد
تـــویی کـــز تـو کس را نـباشد گـزیر | در افـــتادگیها تـــویی دســـتگیر
۲۵ نـــدارم ز کس دســتگیری هـــوس | ز دست تـــو مـــی‌آید ایـن کـار و بس
ز تـــو گـر فـزایش و گـر کـاهش است | نه چون فیض خورشید بی‌خواهش است
بـــدانـــی و خـــواهـی و آنگـه کـنی | بـــه قـــانون حکـمت بـه آن[4] ره کـنی
عَـــبَث را دریـــن کـــارگه راه نـــیست | ولی هَـر سَـر از هـر[5] سِر آگـاه نـیست
بـــه مـــا اخـتیاری کـه دادی بـه کـار | نـــدادی در آن اخـــتیار اخـــتیار
۳۰ چـو سـر رشـتهٔ کـار در دست تـوست | کـــننده بـه هـر کـار پـابست تـوست
ســزد گـــر ز حـــیرت[6] بـر آریـم دم | چـــو مـــختار بـــاشیم و مـجبور هَـم
فـلک بـا هـمه صِیت و طاق و طُرُنب | نـــجنبد ز جـــا تـــا نگـــویی بـجنب
اگـــر بـی تـو مـوری بـجنبد ز جـای | در آن جـنبش او[7] هـم بـود یک خـدای
ز شـرکت زنـد در جـهان خـواجـه دم | وگـــر خـــود شـریک است در یک دِرم
۳۵ بـدین[8] دعـوی آن کـو کشـد سـر ز راه | دو شـــاخش نـــهد شـــحنهٔ لا الــٰـه
نشســـته‌ست در طـــبع هـــر زیـــرکی | کـــه دارد دو گـــیتی مـــؤثّر[9] یکـــی
یکـــی جـوی جـامی دو جـویی مکـن | بـــه مـــیدان وحـدت دو گـویی مکـن
یکـــی اصـــل جـمعیّت و زنـدگیست | دویـــی تـــخم مـرگ و پـراکـندگیست

---

۱. الف: باد در خاک. ح: خاک با باد.
۲. ج ح : الصلح و.
۳. الف : دید و.
۴. ج : بدان.
۵. الف : افتاده.
۶. د : حسرت.
۷. د : آن.
۸. د : بدان.
۹. ه: مؤبَد.

مناجات در اظهار افتادگی[1] عجز و پیری و به پایمردی عنایت استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم / بگستر سحاب کرم بر سرم
۴۰ به عجز و ضعیفی و پیریم بین / ز اسباب قوّت فقیریم بین
نه دستی که کاری بر آید ازو / نه پایی که راهی گشاید ازو
به بخشایش و لطف دستی گشای / ببخشا بر این پیر بی دست و پای
جوانی که با دل‌سیاهی گذشت / به موی سیه در تباهی گذشت
سیه مویی از من چو بر تافت روی[2] / تو نیز از دل من سیاهی بشوی
۴۵ چو شد مویم از نور پیری سفید / مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند / ز «نُورٌ عَلیٰ نُور» کن بهره‌مند
سیاهی دل شد مرا تو به توی / به دل رفت گویی[3] سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم / که از دل سیاهی به مو[4] آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب / کنم از سواد دل آن را خضاب[5]
۵۰ گرفتم که از دل شود مو سیاه / چگونه کنم راست پشت دوتاه[6]
چنان مانده‌ام در نماز خضوع / که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان‌وار پشتم شکست / ز تار سرشکم بر آن[7] چلّه بست
کنون می‌کشم زین کمان تیر آه / هدف می‌کنم سینهٔ مِهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار / چو هرگز نشد صید کامی شکار
۵۵ نینداز‌م آن را ز شست هوس / غرض چیست از آنم[8] تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی / کزان گردم پشت دولت قوی
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر / کز اِفضال و احسان شوم بهره‌ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح / کزان گردم حور و جنت[9] مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ / کِش از غیر درد تو باشد فراغ

---

۱. الف : افتاده. ۲. الف : موی. ۳. ه: گویا. ۴. د : بموی.
۵. ه: این بیت نیست.. ۶. ه: این بیت افتاده.
۷. د : برو. ۸. ج د ه و ز ح : زانم. ۹. د : حور جنت.

۶۰ دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ / در او غیر یاد[1] تو نگذشته هیچ

دلی خواهم از هر غم و درد پاک / ز اندوه نایاب تو دردناک

که تا کنج نابود منزل کنم / ز عالم همه رو در آن دل کنم

کنم نیست نقش کم و بیش را / در آن نیستی گم کنم خویش را

کشم سر به جِلباب گم‌بودگی / ز گم‌بودگی یابم آسودگی

۶۵ چو ماهی شوم غرق دریای ژرف / زبان را فرو بندم از صوت و حرف

برم ره به جایی سخن مختصر / که باشم ز نوی و کهن بیخبر

تو بینی به من خویشتن را نه من / تو گویی به من این سخن را نه من

نیایم دگر باز ازان نیستی / شوم مخزن[2] راز ازان نیستی

بدین پایه جامی کسی یافت دست / که دربند هستی نشد پای‌بست

۷۰ ز ناقص فروغان نظر برگرفت / فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه‌ای که دیباچهٔ کمال او «کنت نبیّاً و آدم بین الماء والطّین» است و روزنامهٔ حال خجسته مآل او «اناسیّد الأولین والآخرین»

سر سروران تاج آزادگان / سپهدار خیل فرستادگان

مه ابطحی نیّر یثربی / کِش آن[3] مشرقی گرد و این[4] مغربی

به حکم شریعت طریقت اساس / به نور طریقت حقیقت شناس

جهان را مطاع و خدا را مطیع / اسیران روز جزا را شفیع[5]

۷۵ محمّد که شمع ازل نور اوست / قلم اولین حرف منشور اوست[6]

در گنج هستی به او[7] باز شد[8] / دلش مخزن گوهر راز شد[9]

خرد تشنهٔ فیض تعلیم او[10] / ترشّح‌کَش از چشمهٔ میم او[11]

---

۱. د : نام. ۲. ز : محرم. ۳. ج : این. ۴. ج : آن.

۵. د : بیتهای ۷۳ و ۷۴ پس و پیش آمده‌اند. ۶. د : بیت ۷۵ بجای ۷۹ آمده است.

۷. ج : برو. ۸. الف : کرد. ۹. الف : کرد. ۱۰. ه : اوست.

۱۱. ه : اوست.

چو شد شمع این سبز قِندیل را / به پروانگی خواند جبریل را
به کف داد دارای عرش مجید / ز انگشت تسبیح خوانش کلید
۸۰ بدان قفل از حُقّهٔ مَه گشاد / ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک چون پرّ زاغ / بر افروخت زان[1] گوهر شبچراغ
همی کرد در کشور محرمی / نبوّت سلیمان[2] او خاتمی
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ / ازان بسته می‌داشت[3] بر سینه سنگ
به ختمیت آن دم که شد متّصف / ازان خاتمش بود مُهر کَتِف
۸۵ چو خاتم که گیرد به دندان نگین / شدش سنگ اعدا به دندان قرین
چو آن سنگ شد با سُهیلش رفیق / ز عکسش بر آورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سُبحه ران / نشد چون شد اندر کفش[4] سُبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را / که چون سُبحه‌خوان می‌کند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور / زمین از فروغ رخش غرق نور
۹۰ دریغ آمدش سایه از فرش خاک / ازان سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه‌اش / که تا عرش آساید از سایه‌اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایهٔ معراج خواجه پرداختن[5]

شبی کز شرف غیرت روز بود / کواکب در او گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد دلفروز / ز مشکین مشبّک همی تافت روز
همه روشنان دیده در هم[6] زده / شُهُب میل در دیدهٔ غم زده
۹۵ رسید از سر سِدره روح الامین / رسانید ز اوج[7] فلک بر زمین
بُراقی به جستن چو رخشنده برق / یکی شعله از نور پا تا به فرق
چو آهوی چین بی‌خطا پیکری / چو طاووس فردوس جولانگری

---

۱. الف : از آن. هز : چون.
۲. ب د هو : سلیمانی. ج : سلیمانی و.
۳. ج ح : در.
۴. د: بشد سبحه اندر کفش.
۵. الف : عنوان ندارد.
۶. ح : بر هم.
۷. ج : از اوج.

تـــذروی رسـیده ز بـــاغ بـهشت فـــــروزنده‌تر از چـــراغ بـــهشت
ز روشـــن بـــریشم مُشَـــعَّر تـنش ز مشک ســـــیه زیـــور گـــردنش
۱۰۰ مـــــدوّر ســـرینی مُـــعنبر دُمـــی بـــرون از حـد وصـف پـا و سـمی
ز بـــی داغـــیَش بـــر دل مـاه داغ چـــو کـــافور بـا[1] چشـم او پـرّ زاغ
چو سـوسن دریـن بـوستان[2] تـیزگوش طـلسمی عجب بـر سر گـنج هـوش
چو رخش خـرد بـر فـلک خـوش‌خرام چـــو تـیر نـظر بـر زمـین تـیز گـام
نـــبودی ز هـــمواری گـــام او ز جـــنبش[3] رهـــی تـــا بـــه آرام او
۱۰۵ چـو کشـتی شـدی رفـتنش آشکـار ز تـــغییر وضـــع یـــمین و یســـار
بـــه هـمراهـیش گـر زدی تـیر کس فـــتادی بـــه فـرسنگ ازو تـیر پس
پـــیمبر بـــر آن بـارگی شـد سـوار چـــو بـــرگ سـمن بـر نسـیم بـهار
عـــنان عـــزیمت ز بَـــطحا بـتافت بـه یکـدم ز بـطحا بـه اَقصیٰ شـتافت
ز اقـــصیٰ عـلم سـوی بـالا کشـید ســرا پـــرده بـر چـرخ والا کشـید
۱۱۰ بُـــراقش قـــدم بـــر ســـر مـاه زد پـــی مـــقدمش مـاه خـــرگاه زد[4]
عُـــطارِد ز وی جـز عـطا کَـدّ نکـرد بـــه رویش ســؤال عَـطا رَد نکـرد[5]
بـه یُـمنش ز خـط خـطا بـاز رست[6] ورق را قـــلم زد قـــلم را شکست
ز تـار طـرب زهـره بگسست[7] چـنگ که بـر مـطربان عـیش ازو گشت تـنگ
بر آمـد بـه گـردون چـو مـه بی‌نقاب[8] فـرو شـد ز شـرمش بـه خـود آفتاب
۱۱۵ پـــی صـــید بـهرام مشکـین کـمند چو انداخت چون گورش آمـد بـه بـند
بـــه‌هر بـنده دیـدش کـرم گسـتری بـــدو بـــایع خـویش شـد مشـتری
زحـــل بـــا عُـلُوّش ز صـدر جـلال چـــو مـاه نـو آمـد بـه صـفّ نِـعال
ثـــــوابت فـــتادند خـــوار و دژم بـه راهش چـو افشـانده[9] مشـتی درم

---

۱. ز : بر. ۲. ح : گلستان. ۳. ه : به جنبش.
۴. ه : بیتهای ۱۱۰ و ۱۱۱ نیست. ۵. ه : این مصرع افتاده است.
۶. ه : این مصرع افتاده است. ۷. د : بگسیخت. ۸. ج : حجاب.
۹. الف : فشانده چو. ز : بر افشانده.

ز هر نقش لوح نهم ساده شد | پی حرف تعلیمش آماده شد

۱۲۰ چو گرد از پی مفرش آب و گل | بساط سِماطی «کَطَیِّ السِّجِلّ»

ز حدّ جهت پای بیرون نهاد | قدم از حدِ هر کس افزون نهاد

بدید آنچه موسی بجُست و ندید | شنید آنچه موسی چنان کم شنید

دل پاک او مخزن راز گشت | فقیر آمد امّا غنی بازگشت

ازین بام نُه پایه آمد فرود | به گوهر گرانمایه آمد فرود

۱۲۵ نثاری که بر فرق اصحاب ریخت | ز دُرج دو لب گوهر ناب ریخت

ازان گوهر افشان توانگر شدند | توانگر چه، کانهای گوهر شدند

بتخصیص آنان که بی‌تخت و تاج | گرفتند از تاجداران خراج

یکی «ثانِیَ اثْنَیْن» در کنج غار | که چون مار شد ناوک جان شکار

تن خود سپر کرد بی ترس و باک | که زخمی نیاید بر آن جان پاک

۱۳۰ دوم آنکه از سکّهٔ عدل اوست | کزین گونه دینار دین سرخ روست

سیم شرمگینی که شد بی‌قصور | ز شمع نبوّت نصیبش دو نور

چهارم که آن ابر دریا نثار | نم او کرم برق[1] او ذوالفقار

چو عنصر چهارند و زیشان بپای | تو را قالب دین درین تنگنای[2]

ره اعتدال ار نداری نگاه | میانشان شود قالب دین تباه

۱۳۵ چو هر سِفله بی‌اعتدالی مکن | دل از مهر این چار خالی مکن

شو از مهر دل خوشه‌چین همه | که کین یکی هست کین همه

مزن طعن انکار بر کارشان | چو جامی به جان دوست می‌دارشان[3]

بود روز تنهایی و بی‌کسی | بدین دوستداری به جایی[4] رسی

---

۱. الف : ابر. ۲. ب : این بیت نیست.

۳. ح : بیتهای ۱۳۸ تا ۱۶۵، افتاده است. ۴. الف : بجای.

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیداللّهی لا زالت ایام بقائه مصونة عن التناهی و مأمونة عن اصابة الدواهی

به فیض[1] ازل هر که را همرهیست / دل روشنش هم پر و هم تهیست

۱۴۰ پر از چیست از جذب پیران راه / تهی از چه زآویزش مال و جاه

خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد / کف اندر کف دستگیران نهاد

کُم نقش صورت پسندان[2] گرفت / دل ساده از نقشبندان گرفت

شد از نقش صورت‌پرستی تهی / ز اشراق نور عُبَیداللّهی

ندادم سخن را ز القاب رنگ / که می‌دارد این نام از القاب ننگ

۱۴۵ ازین نام دل را به سِرّی ره است / که تقریر القاب ازان کوته است

ازان محو در بی‌نشانی شود / وز این لوح کلک معانی شود

به هر جا کشد بی‌نشانی علم / نشان کی تواند زد آنجا قدم

ایا محو گشته نشانها ز تو / پر از نور دلها و جانها ز تو

به چشم ار نه ناظر به نور توأم / چو بستم نظر در حضور توأم

۱۵۰ چو خورشید از دور نوری ببخش / مرا غایت از من حضوری ببخش

تو را هست دست تصرّف دراز / مگیر از سر غایبان دست باز

مرا دست همّت به فتراک توست / سرم گر به گردون رسد خاک توست

به فتراک خود صیدوارم ببند / وز آن حلقه گردان مرا سر بلند

ز طوق تو سر در نیارم به کس / به عالم همین طوقداریم بس[3]

۱۵۵ چو شد طوق گردن مرا شوق تو / ببین شوقم ای من سگ طوق تو

مسوز ای درت قبله عشّاق را / به حرمان اسیران مشتاق را

ز دیوان فقرم طرازی فرست / ز لوح فنا حرف رازی فرست

کزان حرف بازار تیزی کنم / ز لب گوهر راز ریزی کنم

به شکرت شوم مرغ شکّر شکن / به هر حلقهٔ گوش گوهر فکن

---

۱. ب ج د ه و ز: بفضل.

۲. ه: پرستان.

۳. الف ح: و بس.

۱۶۰ نهالی ز آب و گِلم خاسته‌ست / کزو باغ طبع من آراسته‌ست
نهالی نه طفلی[1] نو آورده‌ای / به شیر ولای تو پرورده‌ای
یکی شب به خواب آنچنان دیدمش / که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امّیدوار / به حرمت گرفتی سرش بر کنار[2]
نهادی به لطفش دهان بر دهان / فرو ریختیش از دهان در دهان
۱۶۵ عجب شربت[3] صافی و دلپذیر / به شیرینی و رنگ چون شهد و شیر
چنان پُر برآمد ازان کام او / که لبریز شد گوهرین جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود / که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کِشت خراب مرا / کنی راست تعبیر خواب مرا
گماری بر احوال من همّتی / صدف‌ریزه‌ام را دهی قیمتی
۱۷۰ کشی قطره‌ام را به دُردانگی / ز طفلی به مردی و مردانگی
بود بر پی رهنوردان رود / به مردانگی راه مردان رود
الا تا به‌خوبی و فرخندگی / بود شمع خورشید را زندگی
به تو شمع روشندلان زنده باد / بر آفاق نور تو تابنده[4] باد

در مدحت سایهٔ خدا که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ذرّات عالم روشن است لازال ممدوداً علی مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید / به مدّاحی شاه والا کشید
۱۷۵ زمان را امان و امان را ضمان / درین نه صدف او و خور توأمان
ملاذ الوَریٰ ملجأ الخافقَیْن / هژبر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایه‌ای / ز قدرش فلک کمترین پایه‌ای
چو خورشید کو آسمان را گرفت / به میغ[5] زرافشان جهان را گرفت
جهانگیری او به خود بود و بس / نبودش در آن منّت از هیچ‌کس[6]

۱. ب ج د و ز: طفل. ۲. ج د ز: درکنار. ۳. ب هـ و ز: شربتی. ۴. ب د و ح: پاینده.
۵. ب ج د هـ و ز ح: بتیغ. ۶. ج: منت هیچکس.

۱۸۰ به تختش همه خسروان سوده تاج | به تیغش همه سرکشان[1] داده باج
فلک چون ببیند کمانش ز بیم | به قربانیش آورد سبز ادیم
چو از زه فتد بر کمانش گره | برآید ز قوسِ قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر | نشیند به خاک از سپهر اثیر
چو رُمحش[2] کند با فلک سرکشی | شود زان تغابُن شهاب آتشی
۱۸۵ به بهرام چرخ ار کمند افکند | به خاکش ز اوج بلند افکند
به خُود و سپر در نیاورد سر | که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار | که دریا که دیده‌ست در چشمه‌سار
نگهدار آن کس که یزدان بود | چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای | تو را زآب و گل بر کشیده خدای
۱۹۰ درین پر خَلل چار دیوار خویش | مشو یک زمان غافل از کار خویش
به هر جا فتد رخنهٔ فتنه‌زای | به یک مشت گِل دست رحمت گشای
مبادا که دور از گِل تازه‌ای | شود رخنهٔ تنگ دروازه‌ای
درآید ز دروازه خیل بلا | بگیرد در و بام سیل بلا
به هر جا بود[3] زین سرا خانه‌ای | شود خالی از گنج ویرانه‌ای
۱۹۵ صدای خوش است این کهن طاق را | که عدل است معموری آفاق را
ز عدل است این گوی گردان به‌پای | ز عدل است این تنگ[4] میدان به‌جای
اگر عدل نبود نماند جهان | به‌هم در رود آشکار و نهان
هر آن دل که از عدل جان پرورد | کجا رو به ظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم آن که سالم هُش است | که نفرین مظلوم ظالم کُش است

---

۱. الف: خسروان. د: سروران. ۲. ح: رخشش. ۳. الف: برد.
۴. ح: صحن.

جواب از این سؤال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجاب است

۲۰۰ شنیدم که این نکته را ساده‌ای / بپرسید روزی ز[1] آزاده‌ای
که بسیار مظلوم را دیده‌ایم / فراوان دعاهاش[2] بشنیده‌ایم
یکی خصم را بستهٔ غم نکرد / سر مویی[3] از فرق او کم نکرد[4]
بگفت آن که سنگ از دمش[5] موم نیست / اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستمکش اگر نی[6] ستمگر بود / قبول دعایش مقرّر بود
۲۰۵ وگر شغل او هم ستم‌پیشگیست / دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش را سوی ظلم رو / نیاید دعایش فرو جز به رو
درین ظلمت آباد پر گفت و گوی / بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خر شکست / به پاداش آن خواجه‌اش سر شکست
زد انبان آن بیوه را رخنه موش / برآورد گربه ز جانش خروش
۲۱۰ بر آن مور گنجشک هم زور کرد / ازو دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم / ز چیزی شود پست و ناچیز هم
همی رو چنین تا رسد سلسله / به جایی[7] کز آنجا نشاید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیر محقّق بود
چو آنجا[8] رسیدی خموشی بِه است / ز هر گفت و گو تیزهوشی بِه است
۲۱۵ بیا ساقیا برگ عشرت بساز / مکن در به روی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاووس و کی / بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن / دعایی[9] بگوی و نوایی[10] بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد / به عدلش همه عالم آباد باد

---

۱. و : از. ۲. ج : سخنهاش. ۳. الف : موی. ۴. الف : کرد.
۵. الف : کفش. ۶. الف ج : نه. ۷. الف : بجای. ۸. ه: اینجا.
۹. الف : دعای. ۱۰. الف : نوای.

گوش خالی فرزند ارجمند را به گوهر پند گوهر بند کردن و لوح ساده‌اش را به نقوش نصیحت نشانمند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من / بِنِهْ گوش بر گوهر پند من
۲۲۰ صدف وار بنشین دمی لب خموش / چو گوهر فشانم به من دار گوش
شنو پند و دانش به آن[1] یار کن / چو دانستی آنگه به آن[2] کار کن
ز گوش[3] ار نیفتد به دل نور هوش / چه سوراخ موش و چه سوراخ گوش
به دانش که با آن کنش یار نیست / بجز ناخردمند را کار نیست
نیاید ز دل[4] سرمه‌دانیت خوش / چو نبود ازان دیده‌ات سرمه کش
۲۲۵ بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند / به خُردان وصیّت چنین کرده‌اند
که ای همچو خورشید روشن‌ضمیر / چو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر
به هر کار دل با خدا راست دار[5] / که از راستکاری شوی رستگار
به طاعت چه حاصل که پشتت دوتاست / چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشندل و صاف رای / به انصاف با بندگان خدای
۲۳۰ به هر ناکس و کس درین کارگاه / ز خود می‌دِه انصاف و از کس مخواه
دم صبحگاهان چو گردان سپهر / بر آفاق مگشای جز چشم مهر
ازان چرخ را برتری حاصل است / که هر ذرّه را مهر او شامل است
چو باید بزرگیت پیرانه سر / به چشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران بی‌کس کسی / کزین شیوه دانم[6] به پیری رسی
۲۳۵ بتخصیص پیری که سرور بود / به پیری به‌هم پیر پرور بود
به خُردان[7] به چشم حقارت مبین / بسا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ / چه غم زانکه خرد است نسبت به سنگ
به هر دشمنی کان برونی بود / و گر دشمنیهاش خونی بود
به حلم و مدارا چو کوه آی پیش / ز تیغ جفایش مکش فرق خویش

---

۱. ج : بدان. ۲. ج ه: بدان. ۳. ج : زگفت. ۴. الف : بدل.
۵. الف : آر. ۶. الف : خواهم. ۷. الف : بمردان.

۲۴۰ به خصم درونی که آن نفس توست / ز تو بردباری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش / به خونریزیَش دمبدم تیز باش
نصیحتگری بر دل دوستان / بود چون دم صبح بر بوستان
به باغ ار نباشد صبا بهره ده[1] / ز دل[2] غنچه را کی گشاید گره
به درویش محتاج بخشش نمای / فرو بسته کارش به بخشش گشای
۲۴۵ بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ / چرا داری از کشتْ باران دریغ
ز نادان که اسراردان سخن / نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد ازو خرمنت شعله‌خیز / پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع کن آن را که دانشور است / به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند / ز آب روان کی[3] شود بهره‌مند
۲۵۰ کی افتد به کف مرد را دُرّ ناب / سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را / ورق شد سیه زین رقم[4] نامه را
چه خوش گفت دانا[5] که در خانه کس / چو باشد ز گوینده یک حرف بس
همان بِه که در کوی دل ره کنیم / زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو درفکن / گلین خشت از طارم خم بکن
۲۵۵ برآور به خلوتگه جست و جوی / به آن خشت بر من[6] در گفت و گوی
بیا مطرب و عود را ساز دِه / ز تار ویَم بر زبان بند نِه
چو او پرده سازد شوم جمله گوش / نشینم ز بیهوده‌گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی به طریق تجرید و قناعت

دلا دیدهٔ دوربین برگشای / درین دیر دیرینهٔ دیرپای
ببین غَور دور[7] شبانروزیش[8] / به خورشید و مه عالم افروزیش

---

۱. الف : نه. ۲. الف :دلِ. ۳. ب ج د ه و ز : کم. ۴. الف : سخن.
۵. و : زاهد. ۶. د : با من. ۷. الف : دور غور. ۸. ز : شباروزیش.

۲۶۰ نگـــویم قـدیم‌است از آغـاز کـار / کـــه بـاشد قِـدم خـاصهٔ کـردگار
حـدوث ار چـه شـد سکّـهٔ نام او / نـــدانـــد کس آغـــاز و انـجام او
شب و روز او چـون دو یـغمایی‌اند / دو پـــیمانهٔ عـــمر پـــیمایی‌انـــد
دو طـرّار هشیار و تـو خفته مست / پـــی کـیسه بـبریدنت تـیز دست
ز نـــقد امـــانی تـــو را کـیسه پُـر / بـه جـان دشـمن کیسه پُر کیسه بُر
۲۶۵ چو کیسه به سیم و زر آکنده است / دل کـــیسه داران پـــراکـنده است
یکـی جـمع شـو زیـن پـراکندگی / تـــهی کـــن دل از کـیسه آکـندگی
به عبرت نظر کن که گردون چه کـرد / فریدون کجا رفت و قارون چه کـرد
پـــی گـــنج بـــردند بسیار رنـج / کنون خاک ریزند بـر سـر چـو گـنج
پـــی عـزّت نـفس خـواری مکش / ز حرص و طمع خـاکساری مکش
۲۷۰ چه خوش گفت آن صوفی سفره‌دار / که نبود جـهان جـز یکـی سفره‌وار
ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست / نصیب تو بـا ایـن‌همه خلق چیست
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش / مـنه بـهر آن رنـج بـر جـان خـویش
اگر خواهدت از جگر خـون چکـید / نـخواهـد نـصیب تـو افـزون رسید
طـــلب را نـــمی‌گویم انکـــار کـــن / طـــلب کـــن ولیکـــن بـه‌هنجار کـــن
۲۷۵ به مـردار جـویی چـو کـرکس مـباش / گـــرفتار هـــر نـــاکس وکس مـــباش
پـی لقـمه چـون سگ تـملّق مکن / بـــه فـــتراک دونـان تـعلّق مکـن
رهـــان[1] گـردن از بـار غُـلّ طـمع / فشـــان دامـــن از خـار ذُلّ طـمع
طـمع پـای دل را بـجز بند نیست / طـمع کـار مـرد خـردمند نـیست
طـمع هـر کـجا حـلقه بـر در زنـد / خـــرد خـیمه زانـجا فـراتـر زنـد
۲۸۰ مـــیامیز چـون آب بـا هـر کسـی / مـیاویز چـون بـاد در[2] هـر خسـی
نـــیابی بـــجز نـاکسـی از کسـان / نـبینی بـجز دیـده ریش از خسـان
خـــلاصی تـــو زآبـــرو ریـــختن / چـه بـخشد[3] بـه مـردم نـیامیختن

---

۱. الف ج و : رها.   ۲. ج ح : با.   ۳. ج د ه : باشد.

خوش آن کو درین لاجوردی[1] رواق ز آمیزش جفت طاق است طاق
دلش بستهٔ خویش و پیوند نیست به سودای بیگانگان بند نیست
۲۸۵ بود عیسی‌آساش همّت قوی به تنها نشینی و یکتا روی
نه زین دامگه بند بر گردنش نه زین خاکدان گرد بر دامنش
کفش صفر و زان قدر او چون عدد یکی گشته ده، ده رسیده به صد
ازان صفر بختش به فرخندگی به هر گوش ازو حلقهٔ بندگی
ز گیتی به هر خشک و تر ساخته ز هر آرزو سینه پرداخته
۲۹۰ نگشته چو گل پایبند خسان نیاورده سر در کمند کسان
ببندد[2] ز پیرامن شهر بار کشد گردن از منّت شهریار
بر اهل ولایت نیاید پدید که تا ننگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافلهٔ حاجیان دور افتاده با آن پیر زال[3] در بادیهٔ قناعت بر قدم توکّل ایستاده

یکی کعبه رَو گم شد از قافله نه همراه او زاد نی[4] راحله
پی طعمه هر چند همّت گماشت نیامد به چشمش گهِ شام و چاشت
۲۹۵ ز زنگار گون گِرد خوان سپهر بجز گِردهٔ ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه‌سار سراب بجز کاسهٔ چشم حسرت پُر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک[5] به هر دشت و وادی به صد ترس و باک[6]
سیه خانه‌ای دید ناگه ز دور خوش آینده چون خال بر روی حور
منوّر شدش چشمها زان سواد خضروار رو در سیاهی نهاد
۳۰۰ زنی یافت چون نافه‌اش پوست خشک بر او گشته کافور موی چو مُشک
به فرقش ز عزّ قناعت قِناع ز فرمان حرصش سرِ امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان که باشد ز وصف تو قاصر زبان

---

۱. د : لازوردی. ۲. الف : نه بندد. ۳. الف : پیر زالی. ۴. ج : نه.
۵. د : گِرد.خاک. ۶. ج : بسی ترسناک.

ز بـی قـوتیَم تـنگ گشـته نـفس — بـه یک خشک نـانم بـه فـریاد رس
بگـفتا کـه دارم مـن از نـان فـراغ — نـخورده دریـن دشت نـان جز[1] کـلاغ
۳۰۵ بـود فـارغ از فکـر نـان خـاطرم — اگـر دارمش آرزو کـافرم
دمـی بـاش کـز مـار یـا سـوسمار — کـنم مـاهیی ریگ پـرور شکـار
نـه تـابه‌ست بـر آتش ایـنجا نـه[2] دیگ — کـنم پُـخته از تـفِّ تـفسیده ریگ
نشست از سـر پـای آن رهـنورد — بـه حکـم ضـرورت ازان طعمه خـورد
چو شد سیر ازان شـوره خـورده[3] کـباب — بـجنبید در طـبع او[4] مـیل آب
۳۱۰ نشـان داد یک چشـمه آبش ز دور — چـو اشک سـتمدیدگان تـلخ و شـور
بـدو گـفت ازان چشـمه چـون بـازگشت — کـه ای بـانوی بـرّ و خـاتون دشت
چـرا رو نـیاری بـه دِه یـا بـه شـهر — کـه گـیری ز هـر نـعمت و نـاز بـهر
بگـفتا کـه هـر جـای شهر و دِه است — یکـی سِـفله بـر خـلق فـرمانده است
قـناعت نـمودن[5] بـه نـاکـام و کـام — بـدین نـاگـوار آب و نـاخوش طـعام
۳۱۵ ازان بِـه کـه بـهر شکـم بـخردی — بـود زیـر فـرمان هـمچون[6] خـودی
بـیا سـاقی و زان مـی دلپسـند — کـه گـردد ازو سِـفله هـمّت بـلند
فـرو ریـز یک جـرعه در جـام مـن — کـه دولت زنـد قـرعه بـر نـام مـن
بـیا مـطرب و زان نـو آیـین سـرود — کـه بـر روی کـار آرد آبـم ز رود
دریـن کـاخ زنگـاری افکـن خـروش — فـرو بـند از کـوس شـاهیم گـوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومهٔ از عیب تکلّف بری که نامزد است به خردنامهٔ اسکندری

۳۲۰ سـخن زآسـمانها فـرود آمـده‌ست — بـر اقـلیم جـانها فـرود آمـده‌ست
گشـاده ز اقـلیم جـان پـرّ و بـال — چـو طـاووس در جـلوه‌گـاهِ خـیال
گـهی گشـته بـر نـی چـو طـفلان سـوار — بـه روم آمـده از ره زنگـبار

۱. د ح : جز نان. ۲. ج : آنجا بر آتش. ح : نه تابه بر آتش در اینجا...
۳. ز : شور خورده. ۴. ز : وی. ۵. الف : گرفتن. ۶. الف : همچو.

چــو عــبّاسیان در عــبای سـیاه / ســواد بــصر ســاخته جـلوه‌گـاه[1]
گــهی بــادپای نـفس زیـر ران / بــرون رانــده از رهگــذار زبــان
۳۲۵ فــرود آمــده زیــن فـضای فـراخ / بــه دهــلیزهٔ تـنگ کـاخ صِـماخ
ز ذوق قــدومش دل تــیزهوش / بـود دیـده بـر روزن چشـم و گـوش
ازان بــنگرد جــلوهٔ نــاز او / وز ایــن بشــنود دلکش آواز او
ازان جـلوه کـون و مکـان پـر شـعاع / وز این[2] نـغمه جـان و جـهان در سماع
بــود تــابش مــاه و مـهر از سـخن / بــود گــردش نــه سـپهر از سـخن
۳۳۰ دو حــرفند از دفـترش[3] کـاف و نـون / بــه هسـتی شـده نـیست را رهـنمون
ســخن گــر نــبودی نـبودی قـلم / بــه لوح بــیان سـر[4] نسـودی قـلم
قــلم زوست نــالان بـه چـنگ دبـیر / نــوای طــرب زن بــه لحـن صـریر
زبــان مــغنّی بــرون زان صــدا / بـود چـون تـنی مـانده از جـان جدا
تـهی زان نـوا چـنگ و دف نـغز نـیست / چه حاصل ازان پوست کِش مغز نـیست
۳۳۵ ســخن مـایهٔ[5] سـحر و افسـون بـود / بــتخصیص وقـتی کـه مـوزون بـود
ازان ســحر بســتم زبــان چند بـار / وز آن[6] نـادر افسـون شـدم تـوبه کـار
ولیکـن چـو بـود آن[7] مـرا در سـرشت / نگشت از سـرم حـرف آن سـرنوشت
دگـر بـاره گشـتم بـه آن حـرف بـاز / سـخن را بـه هـر صـورتی حِـرفه ساز
زدم عــمری از بــیمثالان مــثل / ســرودم بــه وصـف غـزالان غـزل
۳۴۰ قــلم وار از سَــر قــدم ســاختم / ز مشکــین خــطان نـامه پـرداخـتم
دم از ســاده رویــان رعــنا زدم / غــزل را ز مــه خـیمه بــالا زدم
نــمودم ره راست عشّــاق را / ز آوازه پــر کــردم آفــاق را
بــه قـصد قـصاید شـدم تـیز گـام / بــرآمــد بــه نــظم مـعمّام نـام
ز بــیچارگیها دریــن چــارسوی / بـه قـول ربـاعی شـدم چـاره جـوی
۳۴۵ کــنون کــرده‌ام پشت هـمّت قـوی / دهــم مــثنوی را لبــاس نــوی

---

۱. هـ: بیتهای ۳۲۳ و ۳۲۴ افتاده است. ۲. ج: وزان. ۳. الف: دفترِ.
۴. الف: کس. ۵. الف: پایهٔ. ۶. الف: از آن. ۷. الف: او.

کهن مثنویهای پیران کار / که ماندهست ازان رفتگان یادگار

اگر چه روانبخش و جان پرور است / در اشعار[۱] نو لذّت دیگر است

به چندین هنر پیر آراستهست / ولی نی[۲] چو خوبان نو خاستهست

دل[۳] نونیازان کوی امید / خط سبز خواهد نه موی سفید

۳۵۰ نظامی که استاد این فن ویست / درین بزمگه شمع روشن ویست

ز ویرانهٔ گنجه شد گنج سنج / رسانید گنج گهر را به پنج

چو خسرو به آن[۴] پنج[۵] همپنجه شد / وز آن بازوی فکرتش رنجه شد

کفش بود ازان گونه[۶] گوهر تهی / دهش ساخت لیك از زر دَه‌دَهی

زر از سیم اگر چند برتر بود / بسی کمتر از دُرّ و گوهر بود

۳۵۵ من[۷] مفلس عُور دور[۸] از هنر / نه در حُقّه گوهر نه در صُرّه زر

درین کارگاه فسون و فسوس / ز مس ساختم پنج گنج فُلوس

من و شرمساری ز ده گنجشان / که این پنج من نیست ده پنجشان

ولی داشت چون زور پایم نوی / زدم گام همّت به چابك‌روی

گشادم به مفتاح عزم درست / در گنج گفتار را وز نخست[۹]

۳۶۰ ز لب تحفه آوردم احرار را / به کف سُبحه بسپردم ابرار را[۱۰]

وز آن پس چو کلك تصرّف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم

چو طفلان ز نی چون فرس ساختم / به لیلی و مجنون فرس تاختم

چو زین چار[۱۱] شد طبع من کامیاب / کنون آورم رو به پنجم کتاب

به یك سلك خواهم چو گوهر کشید / خردنامه‌ها کز سکندر رسید

۳۶۵ خردنامه زان اختیار من است / که افسانه خوانی نه کار من است

ز اسرار حکمت سخن راندن / بِه از قصّه‌های کهن خواندن

---

۱. الف : ز اشعار. ۲. د : نه. ۳. الف : دلی. ۴. ج: بدان.

۵. ز : پنچه. ۶. الف : این کلمه افتاده. ۷. الف : منی.

۸. الف : دور عور. ۹. ج : و از نخست. د ه: روز نخست.

۱۰. الف : گشادم ز لب تحفه احرار را ـ نهادم بکف سبحه ابرار را. ۱۱. الف : کار.

ز بهرام گورش نراندم سُخُن | نکِشتم به باغ خود آن سرو بُن
چو معمورهٔ عمر شد خاک تود | ز معماری هفت پیکر چه سود
بر آن[1] بحر یك مثنوی داشتم | که تخم حقایق در او کاشتم
۳۷۰ همه نکته‌های حکیمان دین | حکایات ارباب کشف و یقین[2]
چو این گوهرم بود زان[3] بحر ژرف | مکرّر نراندم در آن بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال | ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد بی آن[4] به کارم خَلل | تلافیش کردم به نِعْمَ البَدَل
شدم از دگر بحر گوهرفشان | وز آن کردم ابرار را سُبحه خوان
۳۷۵ دریغا که بگذشت عمر شریف | به جمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس | ازان چون ردیفم فتد کار پس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام | که نبود سیه‌رویی نامه‌ام
چو بر دست[5] نبود شش انگشت خوش | چرا سازم از خامه انگشت شش
ز راه خرد خط چو بیرونی است | به کف خامه انگشت افزونی است
۳۸۰ حضور دل از دست دادم به نقد | که بکر سخن را درآرم به[6] عقد
رمید از من آن وین نگردید رام | گرفت آن هوا وین نیامد به دام
کنون می‌دهد دور چرخم به یاد | به ضرب المثل قصّهٔ غوک و خاد

حکایت آن خاد که گوش بر افسانهٔ غوک نهاد و نقد
را به امید نسیه از دست بداد

یکی خاد مرغ[7] هوایی شکار | فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زور پرواز رفت | به صید غرض چنگش از ساز رفت
۳۸۵ ز بی قوتیَش خاست از جان نفیر | وطن ساخت گِردِ یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجا درنگ | در افتاد غوکیش ناگه به چنگ

---

۱. ج : بدان. ۲. ج د : کشف یقین. ۳. ب هـ و ز : از آن. ۴. ج : او.
۵. ز : در دست. ۶. ز : بر آرم. ۷. ج د : مرغی.

بـــرآورد فـــریاد بـیچاره غـــوک / که ای سورم از دست تو گشته سوک
مکـــن یکـــزمان در هـــلاکـم شـتاب / زمـــام شـــتاب از هـــلاکـم بـتاب
نِـیَم مـن بـجز طـعمهٔ طـبع کـوب / نـه درکـام نیکم نـه در مـعده خـوب
۳۹۰ تـنم نـیست جـز پـوستی[1] نـاگـوار / بـه آن کـی قـناعت کـند گـوشتخوار
اگـــــر لب گشــایی بـــه آزادیـــم / فـــرستی بـــه دل مـــژدهٔ شـــادیم
بـه‌هر لحـظه زآیـین سـحر و فسون / بـــه تـو مـاهیی[2] را شـوم رهـنمون
در آب روان پـــــرورش یـــافته / ز الوان نـــــعمت خـــورش یـــافته
تـن او هـمه گـوشت سـر تـا بـه دم / ازو پـوست دور اسـتخوان نـیز گـم
۳۹۵ به پشت آبگـون وز شکـم سیم نـاب / به چشمان چـو عکس کـواکب در آب
چـــو در شب ســپهر از نـثار کـرم / هـــمه پشت و پـــهلوی او پـــر درم
نـه در طـبع اهـل خـرد رد چـو مـن / یکی لقـمه از وی بِـه از صد چـو مـن
گشا لب گرت هست ازیـن وعـده بیم / بـــه تـــلقین ســـوگندهای عـــظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کـرد / تـهی مـعده‌گـی را فـرامـوش کـرد
۴۰۰ بـــه تـــلقین ســـوگند لبـها[3] گشـاد / ز مـــنقار او غـــوک بـــیرون فـــتاد
بـــه یك جســـتن افـــتاد در آبگـیر / به حـرمان دگـر بـاره شـد خـاد اسیر
گـــرسنه بـــه خـــاک تـباهی نشست / نه غوکش به پنجه نه مـاهی به شست
مـــنم هـــمچو آن خـــاد حـرمان زده / ره خـــــرّمی بـــر دل و جـــان زده
ز فکـــر سـخن رفـته از دل حـضور / ز نـــقصان فکـرم سـخن پـر قـصور
۴۰۵ بـــه دسـتم ز مـحرومی بـخت مـن / نـــه جـمعیّت دل نـه لطـف سـخن
بـــیا سـاقیا سـاغر مـــی بـیار / فـــلك‌وار دور پـــیاپی بـدار[4]
ازان مـــی کـــه آسـایش دل دهـد / خـــــلاصی ز آلایش گِـل دهـد
بـــیا مـــطربا عُـــود بـنهاده گـوش / بـه یك گـوشمال آورش در خـروش
خـروشی کـه دل را بـه هـوش آورد / بـــــه دانـــا پـیام ســـروش آورد

---

۱. هـ: پوشش. ۲. الف: ماهئ. ۳. ج د ح: سوگندها لب.
۴. ج د هـ ز: بیار.

آغاز سخن گستری به شروع در خردنامهٔ اسکندری

۴۱۰ شناسای تاریخهای کهن / چنین رانده است از سکندر سخن
که مشّاطهٔ دولت فیلقوس / چو[1] آراست روی زمین چون عروس[2]
ز دمسازی این عروسش به بر / خدا داد پیرانه سر یك پسر
پسر نی که گردون صدف گوهری / فروزان ز اوج شرف اختری
ز بخشنده نامان چرخ کبود / پی نامش اسکندر آمد فرود
۴۱۵ چو بگذشت سال وی از هفت و هشت / وزو[3] فرِّ شاهی فروزنده گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش / به تاج کیانی سَر افراختش
قوی پنجگان را بدو داد دست / سران را ز جز[4] خدمتش پای بست
چو بیعت گرفتش ز گردنکشان / به سرچشمهٔ علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطالسش / که گردد ز نابخردی حارسش
۴۲۰ بدو داد پیغام کای فیلسوف / که خورشید تو رسته است از کسوف
سپهر خرد را تویی آفتاب / ز فیض تو یونان‌زمین نوریاب
ز دانش شود کار گیتی به‌ساز / ز بی‌دانشی کار گردد دراز
ز دل سر زند سِرِّ دانش نخست / که بر دست و پا کار گردد درست
اگر در جهان نبود آموزگار / شود[5] تیره از بی‌خرد روزگار
۴۲۵ تفاوت بود اهل تمییز را / به هرکس ندادند هر چیز را
همان به که نادان به دانا رود / که از دانشش کار بالا رود
چو نادان ز دانا کند سرکشی / نبیند ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم / بود در حضیض جهالت مقیم
ازو شیوهٔ جهل خیزد همه / وزو میوهٔ ظلم ریزد همه
۴۳۰ ازو حظّ بد کامگاری بود / نصیب نکو[6] خاکساری بود
سکندر که پروردهٔ مَهدم اوست / بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست

---

۱. الف : که. ۲. ج : بر آراست چون روی گیتی عروس. ۳. الف : ازو.
۴. ح : بجز. ۵. ح : رود. ۶. د ه: خرد.

ز هـــر نـــقش لوح دلش ساده است ولی نـــقش را قـــابل افـــتاده است
بـــه قـــانون اقـــبال دانـــاش کـــن بـــر اسـباب دولت تـــوانـــاش کـــن
ز حکـمت بـدانسـان کـنش بـهره‌مند کـه سـازد پس از مـرگ نـامم[1] بـلند
۴۳۵ دهـــد گـــوهرش را عـــدالت شـرف مـــرا گـــردد انـــدر عـــدالت خـلف
شـــود عـــرصهٔ دهـــر آبـــاد ازو دل و جـــانِ غـــمدیدگان شـــاد ازو
ارسـطالس ایـن نکـته‌ها چـون شنود بـــه درس سکـــندر زبـــان را گشـود
بـــه حکـــمت چـــراغ دل افـروختش ره حـــلِّ هـــر مشکـــل آمـــوختش
سکـندر کـه طـبع هـنر[2] سنج داشت بـه امکـان درون از هـنر گـنج داشت
۴۴۰ نشـــد ضـایع انـدر طـلب رنـجهاش ز امکـان بـه فـعل آمـد آن[3] گـنجهاش
بـــه نـــقّادی فکـــر روشـــن کـه بـود گـذشت از رفیقان بـه هـر فـن کـه بـود
بـــه امـــداد اســـتاد و هـــمکار نـیز بـــدانست اســـرار بســـیار چـــیز
ز دل حـــــرف نـــابخردی کـــاسته بـــه عـــلم طـــبیعی شـــد آراســـته
کشـــید از جـــمال طـــبایع نـــقاب ز اجســـام و اعـــراض شـد بـهره‌یاب
۴۴۵ وز آن پس ره جـــهل کـــاهی گـــرفت فـــروغ از عـــلوم الـٰــهی گـــرفت
بـــه یـزدان شـناسی عـلَم بـرفراخت ز دانش‌پـــژوهی خـــدا را شـــناخت
شـــد از فُســـحت خـــاطر آگـــهش ریـــاض ریـــاضی[4] تـــماشاگـــهش
ز اقـــلیدس اقـلیدش آمـد بـه دست طـــلسمات گـــنج مَـجِسطی شکست
کـــمالات وی شـــد ز قـوت سـرای بـــه ســـرمنزل فـعل مـحمل گشـای
۴۵۰ نـــهالش دریـــن بـــاغ کـون و فسـاد شکـــــوفه بـــرآورد و بـــر نـــیز داد
شـد از گـردش چـرخ دیـرین اساس حـــقایق پـــذیر و دقـــایق شـــناس
بـــلی حکـــمت آنست پـیش حکـیم کـــه بـــر راه دانش شـــود مســـتقیم
بـــه نـــور دل پـاک حکـمت پـرست برد پی به هـر چیز آنسـان[5] کـه هست
چو تـحسین صـورت نـه مـقدور اوست در آرایش بـــــاطن آورده روست

۱. د: تاجم. ۲. الف: جهان. ج: گهر. ۳. الف: آمدش.
۴. ه: ریاضی ریاض. ۵. ب ج د ه و ز ح: از آنسان.

۴۵۵ کشـــد خـــامه در دفــتر آب و گـــل ز دانش دهـــــد زیـــور جـــان و دل

معارضهٔ حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

حکـــیمی نـــه بـــر صـــورت دلپســند ز ســـــرمایهٔ حســـــن نـــابهره‌مند
ز حـــــدّ تـــناسب بـــرون پـــیکرش بـــه‌هم نـــاملایم ز پـــا تـــا ســـرش
قـدی راست چـون هـمّت سِفله پست رخـــی هـمچو زلف بـتان پـر شکست
ز آســـیب لنگـــیش پـــا پـــر خـــلل ز نـــیروی گـــیرایـــیش دست شـــل
۴۶۰ ز قـــوّت تـــهی حُـــقّهٔ مشت او بـــه فـــرمان او نـــمی[1] یك انگشت او
فـــضولی بـــدو گـــفت دور از قـــبول کـــه ای طـــبع دانـــا ز شکـلت مـلول
بـدین شکـل نـاخوش ز حکـمت مـلاف نـــدیده کس از تـــیره گـــل آب صـــاف
هر آن میوه کِش نیست خوش رنگ و بوی[2] ز شـــیرینی طـــعم او[3] دست شـــوی
بـــه چشـــم عـــنایت مشـــو نـاظرش کـــه عـــنوان بـــاطن بـــود ظـاهرش
۴۶۵ بـــخندید از آن هـــرزه‌گـــویی حکیم بـــدو گـــفت کـــای هـــرزه‌گـــوی سـلیم
ز مـــن ایـــن هـــنر بس کـــه جـــان کـاستم بـــــه نـــقش حـــقایق دل آراســـتم
مُـــصَیقَل شـــد آیـــینه‌سان ســـینه‌ام دو عـــــالَم مـــــصوَّر در آیـــــینه‌ام
ز مـــن یـــافت اجـــناس عـــالم نـوی شـــدم عـــالمی[4] نـــو ولی مـــعنوی
بـــه تکـــمیل مـعنی کـه مـقدور بـود قـــصور تکـــاسل ز مـــن دور بـــود
۴۷۰ چـــو تـحسین صـورت بـه تـدبیر مـن نـــیامد مـــزن طـــعن تـــقصیر مـــن
به صنع از تـو گـر طعنه‌ای راجع است بـــتحقیق آن طـــعنه بـــر صـــانع است
بـــه ایـــن طـعنه کـم دِه زبـان را گشـاد مـــده خـــرمن دیـــن و دانش بـه بـاد
بـــیا ســـاقی آن بـــادهٔ عـــیب شـوی کـــه از خـــم فـتاده بـه دست سبوی
بـــده تـــا دمـــی عـــیب‌شویی کـنم[5] درون فـــارغ از عـــیب‌جویی کـــنم[6]

---

۱. ج : نه. ۲. الف : بوی و رنگ. ۳. الف : ز شیرینی و طعم او. ج : شیرینی و طعم ازو.
۴. الف ج و : عالم. ۵. ج و ز ح : کنیم. ۶. ج و ز ح : کنیم.

۴۷۵ بیا مطرب و پرده‌ای خوش بساز / وز آن پرده کن چشم عیبم فراز
که تا گردم از عیبجویی خموش / شوم بر سر عیبها پرده‌پوش

داستان آفتاب دولت[1] فیلقوس به سر دیوار رسیدن و آیینهٔ اسکندری را در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ آن را در وی دیدن و سلطنت را به ربقهٔ تصرّف وی در آوردن و از استاد وی ارسطو طلب وصیّت کردن

سکندر چو زآلایش جهل پاک / شد از علم یونانیان بهره‌ناک
ز ناسازی روزگار شَموس / نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کارگاه خیال / مزاجش بگشت[2] از حد اعتدال
۴۸۰ درین وحشت‌آباد پر قال و قیل / به گوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی / ستایشگری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فرّ و شکوه / سر دین پرستان دانش‌پژوه
مرا بازوی عمر سستی گرفت / تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود همراه شاگرد خویش / پذیرندهٔ کرد و ناکرد خویش
۴۸۵ که بر کار عُمر اعتمادی نماند / وز این بند امید گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل / به‌سر برد میدان سمند امل[3]
ارسطو چو زین قصّه آگاه شد / به آن[4] قبلهٔ مُلك همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس / سرافراخت از دولت پایبوس
ملِك فیلقوس آن شه سرفراز / به روی سکندر چو شد دیده باز
۴۹۰ حکیمان آن ناحیت را بخواند / طفیل سکندر به مجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون / بپرسندش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سؤال / برون آمد از عهدهٔ قیل و قال
به انصاف گردن برافراشتند / به تحسین او بانگ برداشتند

---

۱. الف: این کلمه افتاده.
۲. ب د ه و ز ح: فتاد.
۳. الف ج د ه: اجل.
۴. ج: بدان.

که شاها سکندر هه بخردیست | دلش روشن از پرتو ایزدیست[۱]
۴۹۵ نماندهست هیچ آرزو در دلش | که نبود ز دانشوری حاصلش[۲]
بر آن کس هزار آفرین بیش باد | که بر وی در گنج حکمت گشاد
جهان را ز بی‌حکمتی نیست بیم | چو[۳] باشد در او حاکم اینسان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد | ز حکمت چه امکان ظلم و فساد[۴]
چو شد واقف حال او فیلقوس | بر اهل ممالك چه روم و چه روس[۵]
۵۰۰ دگرباره دادش به شاهی رواج | بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند | سلاح آوران سپاهش شدند
وزآن پس در آن پیر حکمت شناس | رخ آورد و کرد این مراد التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن | خردنامه‌ای از[۶] نو انگیز کن
که اسرار شاهی[۷] بدان[۸] در بود | قلاووز راه سکندر بود
۵۰۵ به هر کار کآرد درین عرصه روی | نخستین از آنجا شود بهره‌جوی
گر آن کار باشد به وفق خرد | به پای کفایت بدان[۹] پی برد
و گر نه[۱۰] بدارد ازان کار دست | کند بر سریر فراغت نشست
ارسطو چو بشنید آن سِرّ نغز | تهی خامه را داد از اندیشه مغز
بنام خدای اوّل آغاز کرد | وزآن پس خردنامه‌ای ساز کرد
۵۱۰ همه شرح حکم الٰهی در او | همه بسط دستور شاهی در او
سراسر صلاح معاد[۱۱] و معاش | ز بدکاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه به عنوان رسید | تك و پوی خامه به پایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد | وزآن خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز وی همره جان دمی | وزآن دم به خون غرقه شد عالمی

۱. ه: بیت ۴۹۴ افتاده.
۲. ه: بیت ۴۹۵ افتاده.
۳. ز: که.
۴. ه: بیت ۴۹۸ افتاده.
۵. ه: بیت ۴۹۹ افتاده.
۶. ه: را.
۷. ج: شاهان.
۸. ح: بدو.
۹. و: بآن.
۱۰. ب ج د و ز: نی.
۱۱. د: سداد.

۵۱۵ ازین غم دلی کو زبون نیست نیست / ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
خردمند را زان[1] جگر خون بود / که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی / گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا به تخته ز تخت / پسر را کند زان جگر لَخت لَخت
پسر را برد از قبا در کفن / پدر را زند چاک در پیرهن
۵۲۰ خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست / که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد به دل جز غم خویشتن / ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرّم شود / نه از ماتم دوست درهم شود
بود از غم خویش دردیش خاص / که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از این و آن درگذر / وز این دار و گیر جهان درگذر
۵۲۵ پی دوستان سوکداری[2] مکن / ز خون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را برگ خویش / به‌یاد آر ازان نوبت مرگ خویش
ز آیینه‌ات زنگ غفلت زدای / به‌هر نیك و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیك و بر بد گری / ببین مرگ ایشان و بر خود گری[3]
غم دور و نزدیك چندین مخور / کس از تو به تو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریهٔ او را پرسید

۵۳۰ جهاندیده[4] پیری به سودای گشت / قدم زد ز خانه به پهنای دشت
برآورده گوری نو از دور دید / وز آنجا صدایی به گوشش رسید
چو آهو سوی گور شد تیزگام / که تا بیند آنجا که شد صید دام[5]
کسی دید افتاده در خون و خاک / ز سینه کشان نالهٔ دردناک
ز خون جگر از مژه اشکریز / به دست تظلّم به سر خاکبیز

---

۱. د : خردمند زان رو. و: خردمند را زین.
۲. ج ه: سوکواری.
۳. د : مصرعهای بیت ۵۲۸ پس و پیش آمده‌اند.
۴. ب ج د ه و ز ح : گشته.
۵. ج : آنجایگه صید دام.

۵۳۵ بدو گفت کای سخرهٔ مرگ و زیست / تو را این‌همه ماتم از بهر کیست[1]
به خاک اندرت کیست مدفون شده / که حالت بدینسان دگرگون شده
جفاکاری روزگار درشت / به حرمان ز اصلت شکسته‌ست پشت
و یا تندباد قضا و قدر / فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
و یا دست چرخت زده خنجری / جدا کرده از هم صدف گوهری
۵۴۰ و یا مانده‌ای از مَهی[2] مهرکیش / بدو میلت از خویش و پیوند بیش
بگفتا کز اینها همه نیست هیچ / ز چیز دگر دارم این تاب و پیچ
همی‌گریم از بهر چیزی دگر / کز اینها به من هست نزدیکتر
قوی پنجه خصمیم همسایه بود / که از حشمت و جاه پر مایه بود
نبود از جفای ویم ای عجب / نه آسایش روز و نی[3] خواب شب
۵۴۵ شنیدم که دیروز بهر شکار / درین دشت می‌راند مرکب سوار
چنان شست بگشاد[4] بر آهویی / که نگشاد از آنسان قوی بازویی
بدان گونه زد زخم صید زبون / که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند / به بالای او خویشتن را فکند
چنانش به دل نوک پیکان خلید / که چون آهویش رشتهٔ جان برید
۵۵۰ ز آزار پیکان در آن کارزار / شکار افکن افتاد همچون شکار
برآورده پیش تو این خاک اوست / به خاک اندرون جسم ناپاک اوست
بدان آمدم تا بدو[5] بگذرم / به چشم شماتت در او بنگرم
چو کردم بدین[6] نیت اینجا درنگ / درآمد به چشمم یکی لوح سنگ
نوشته بر آن نکته‌ای جانگداز / که ای کوته‌اندیش دامن دراز
۵۵۵ مکش دامن ناز بر خاک ما / نه خاک بین سینهٔ چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی / گرفتاری این خانه چون ما شوی
چنان بر دل این نکته‌ام کار کرد / که آسیب آن جانم افگار کرد

---

۱. ج : چیست. ۲. د ه ح : مَه. ۳. ب د و ز ح : روز نی. ج : روزنه.
۴. ح : بگشاده. ۵. ج ح : برو. ۶. ح : برین.

کنون می‌کنم گریه بر خویشتن | ز من نیست نزدیکتر کس به من
بیا ساقی آن[1] جام غفلت‌زدای | به دل روزن هوشمندی گشای
۵۶۰ بده تا ز حال خود آگه شویم | به آخر سفر روی در ره شویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن | شترهای ما را حُدیٰ ساز کن
که تا این شترهای کاهِل خرام | شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاك تواضع انداخت و از خاك تواضع سر بر اوج ترفّع افراخت

چنین گفت دانشور روم و روس | که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد به تخت بلند | صلایی به بالغ دلان درفکند
۵۶۵ که ای واقفان از معاد و معاش | که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش[2]
سفر کرد ازین ملك شاه شما | به هر نیك و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر | که باشد به فرمان او دار و گیر
ندارم ز کس پایهٔ برتری | که باشد مرا وایهٔ سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم | خیال سری نبود[3] اندر سرم
۵۷۰ مرا با شما نیست رای خلاف | ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شماها[4] پسند من است | گزند شما هم[5] گزند من است
به پاتان اگر زخم خاری فتد | مرا در جگر خار خاری فتد
بجویید از بهر خود مهتری | کرم پروری معدَلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه | به روز و به شب مهربان همه
۵۷۵ اگر روز باشد شبانی کند | و گر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترسگار | به احسان و افضالش امّیدوار
کف دوستان را چو بارنده میغ | صف دشمنان را چو بُرّنده تیغ

---

۱. ه: زان. ۲. و: این مصرع افتاده است. ۳. ز: نیست.
۴. ز: شما هم. ۵. و ح: شماها.

کـند پست از هـمّت عـرش‌سای / سـر شـهوت و آز را زیـر پـای
دهـد آب از چشـمهٔ بـخردی / بدان را کـند شست و شـوی[۱] از بـدی
۵۸۰ بـود بـا رعـایا هـمه چـرب و نـرم / نگـهدار ایشـان ز هـر سـرد و گـرم
ز شـرّش نکـوکار ایـمن بـود / ز خـیرش بـد انـدیش سـاکـن بـود
سکندر چو شد زین حکایت خموش / ز جـان خـموشان بـرآمـد خـروش
کـه شـاها سـر و سـرور مـا تـویی / ز شـاهان مِـه و مِـهتر مـا تـویی
نـدیده چـو تـو هـیچ‌جا هـیچ‌گاه / پسـندیده‌تر هـیچ‌کس هـیچ‌شاه
۵۸۵ وزآن پس بـه بـیعت گشـادند دست / به سر تـاج بـر تـخت شـاهی نشست
زبـان را بـه تـحسین مـردم گشـاد / کـه نـقد حـیات از شـما گُـم مـباد
چـو مـهرم بـه گـردون سـر افـراختید / چـو سـایه بـه خـاکـم نـینداختید
ز اقـبال سکّـه بـه نـامم زدیـد / دم از خـطبهٔ احـترامـم زدیـد
امـیدم چـنانست از کـردگار / کـزان گـونه کـز شـاهیم سـاخت کـار
۵۹۰ ز الهـام عـدلم[۲] کـند بـهره‌مند / نـیفتد بـجز عـدل هـیچم پسـند
نـتابم پـی وایـهٔ خـویشتن / چـو دونـان سـر از وایـهٔ مـرد و زن
رهـانم ز غـم هـر غـم انـدیش را / کـنم مـرهمی هـر دل ریش را
چـو شـاه از رعـیّت بـود کـامخواه / گـدا بـاشد انـدر حـقیقت نـه شـاه
ز دانـندگان داسـتانیست راست / که خواهنده هر کس که باشد گداست
۵۹۵ نـرسته دل از نـنگ حـاجتوری / چـه حـاصل از اورنگ اسکـندری
سکـندر زیـان خـود و سـود خـلق / هـمی‌خواست از بـهر بـهبود خـلق
ازیـن سـود هـرگز زیـانی نـداشت / ز دست زیـان داسـتانی نـداشت
گـر او شـاه بـود[۳] ایـن گـدایـان کـه‌انـد / ور او روشـن ایـن تـیره‌رایان کـه‌انـد
بـر او خـتم شـد شـیوهٔ خسـروی / نـدید ایـن کـهن‌شیوه از کس[۴] نـوی

---

۱. ج: شستوشو. ۲. و: عامم. ۳. ج: شد. ۴. ج د ه: از وی.

حکایت پسر مهتر دِه که چون با پدر مشاهدهٔ حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد

گفت اگر اینست رسم مهتری — منصب ما نیست جز لولیگری

۶۰۰ یکی روستایی پسر کِش پدر — به دِه بودی از مِه دهی[1] بهره‌ور
دماغی پر از نخوت و جاه داشت — دلی خالی از حشمت شاه داشت
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد — به رفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد به راه — که از شهر سازد چو دِه جلوه‌گاه
چو در عرصهٔ شهر مأوا گرفت — به‌هر کوی راه تماشا گرفت
۶۰۵ یکی بارگه دید سر بر سِماک — به گردون رسیده ازو قدر خاک
ز کیوان بسی برتر ایوان او — زحل پیکران گشته دربان او
برآمد ز در نعرهٔ کَرّه‌نای — زمین و زمان کرد جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران سوار[2] — قبا و کُله زرّ و گوهر نگار
وزیشان یکی افسر زر به فرق — ز زرّ و گهر اسب و زین هر دو غرق
۶۱۰ نقیبان[3] به کف حربهٔ نور پاش — زده هر طرف نعرهٔ دور باش
پسر کز پدر کس نپنداشت مه[4] — ندانست ازو هیچ مهتر فره
بپرسید ازان[5] کِش به سر افسر است — بگفتند کو[6] شاه این کشور است
فروماند حیران و آورد سر — به گوش پدر کای گرامی پدر
گر اینست اندازهٔ مهتری — بود کار ما و تو لولیگری
۶۱۵ بیا ساقی آبی[7] چو آذر بیار — نه مَی بلکه کبریت احمر بیار
که بر مِسّ ما کیمیایی کند — به نقد خرد رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم — که کرد از دلم مرغ آرام رم
پی حلق این مرغ ناگشته رام — ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

---

۱. و : مهتری. ۲. ج : سواران هزار، د: هزاران هزار. ۳. الف : رقیبان.
۴. د ه ح : به. ۵. د : او. ۶. ب د ه و ز ح : او. ۷. ب و ز : آب. ه: آن می.

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبــیر خــردمند دانش‌پــژوه / نــویسندهٔ قــصّهٔ هــر گــروه

۶۲۰ نــوشت از سکــندر شــه نــامدار / که چون سلطنت یافت بر وی قرار

چــو نور خرد بودش اندر سرشت / خــردنامه‌های حکــیمان نــوشت

ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب / نــوشتش بــه حــل یــافته[1] زرّ نــاب

بــلی نـقد بـحر خـرد گـوهر است / به زر نظم سلك گهر خوشتر است

بــه هــر لحــظه کــردی در آنجا نظر / شــدی از ســوادش مکــحّل بــصر

۶۲۵ گــرفتی بــه دســتور آن[2] کــار پــیش / به آن[3] راست کردی همه کار خویش

نـخست از ارسـطو کِش اسـتاد بـود / بــه شــاگــردی او دلش شــاد بــود

خــردنامه‌ای نــغز عــنوان گــرفت / کــه مغز از[4] قبول دل و جان گرفت

ز نــام خــدایش ســر آغــاز کــرد / وزآن پس نــوای دعــا ســاز کــرد

کــه شــاها دلت چشــمهٔ راز بــاد / بــه روی تــو چشــم رضــا بــاز بــاد

۶۳۰ زبـانی[5] کـه بـاشد بـه فـرمان گـرو / نــباشد بِــه از گــوش فــرمان شــنو

فــضیلت بــود در قــبول ســخُن / نــه انــدر فــضولیِ کــن یــا مکُــن

ز ســوسن گــل بــاغ ازان بــهتر است / که این جمله گوش آن زبان آور است

خــدای آنــچه بــا بــندگان مــی‌کند / ازیشــان تــوقّع هــمان مــی‌کند

کــند لطــف تــا لطــف‌خویی کــنند[6] / کــند نــیکویی تــا نکــویی کــنند[7]

۶۳۵ بــپرورد در لُــجّهٔ جــودشان / بــه جــودی کــه پــرورد فــرمودشان

گــناه هــمه از نــم عــفو شُست / بــه جُــرم کســان از هــمه عفو جُست

ازان بــا هــمه زد دم[8] از راســتی[9] / کــه تــابد عــنانشان ز کــم کــاستی

بــه هــر کس ز داد و ستد ره گشــاد / نــمی‌خواهــد از وی بــجز آنــچه داد

مــیفکن بــه کــار رعــیت گــره / خــدا آنــچه دادت بــه ایشــان[10] بــده

---

۱. ب د ه و ز ح : ساخته. ۲. ج : او. ۳. ج : بدان.
۴. الف : این کلمه افتاده. ۵. الف : زبانِ. ۶. الف : کند.
۷. الف : کند. ۸. د ه: دم زد. ۹. ج : دم راستی. ۱۰. ج : بدیشان.

۶۴۰ ترحّم کن و عفو و بخشش نمای / که اینها رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو آمد ندا / جزای تو بر فعل باشد صدا
ازین کوه کز فعل تو پر نداست / صدا[1] جز به وفق[2] ندا برنخاست
به کوه آنچه گویی جز آن نشنوی / به خاک آنچه کاری جز آن ندروی
نهالی که کاری درین تیره خاک / چنان کار کز وایهٔ طبع پاک
۶۴۵ دهد نام نیکوت[3] امروز بار / به فردات خشنودی کردگار
اگر واگذاری به او کار خویش / نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود / همه کارها بر تو[4] آسان شود
وگر جز بدو افکنی کار را / نشانه شوی تیر ادبار را
بماند تو را کار ناساخته / دل از نقد اقبال پرداخته
۶۵۰ نیاورده روی دل اندر صلاح / ز تو قصد اصلاح نبود مباح
ز گم کرده ره رهنمایی که یافت / ز دود سیه روشنایی که یافت
ز سرچشمه چون تلخ و شور[5] آید آب / ز لب تشنگان کی برد تفّ و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت / دل از هر بدی بر کران بایدت
نشُسته ز خود حرف عیب از نخست / ز تو عیب‌شویی[6] نیاید درست
۶۵۵ چو ناپاک آید به تو آب جوی / مجو پاکی جامه از شست و شوی[7]
مشو غِرّهٔ حُسن گفتار خویش / نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند[8] / نصیحت کی افتد ز وی سودمند
خرد عیب آن بیخرد می‌کند / که منع کس از کار خود می‌کند
نشد مانع طفل قول پدر / که خود خورد حلوا و گفتش مخور
۶۶۰ پی زجر نادانِ بیباک کیش / بود قوّت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلك در سرشت / بسی خوی نیك و بسی خوی زشت

---

۱. الف : جزا. ۲. د ه : بوقت. ۳. ز : نیکویت. ۴. ح : کار دشوار.
۵. ز : تلخ شور. ۶. د : عیب جوی. ۷. ز : شست شوی. ۸. ه : بدپسند.

هلاک تو در[1] خوی زشت است لیك / نجات تو بخشد ازان خوی نیك
چو غالب شود خوی بد بر مزاج / نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم / بشُو ظلمت جهل را زآب[2] علم
۶۶۵ به فکرت ز دل زنگ نسیان[3] ببر / به شکر از درون داغ کفران ببر
چو باری ز گردونت آید[4] به دوش / در افکندن آن مشو حیله‌کوش
به پشت تحمّل کش آن بار را / مکن حیله‌گر نفس مکّار را
مبادا شود سخت‌تر کار تو / به پشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن اشتر که به مشورت روباه در آب خسبید و در آخر بار وی گرانتر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت / سوی دشت شد تارتَن گرد قوت
۶۷۰ کمان گردنی از پی و استخوان / کلاغش پی طعمه زاغ کمان
بدَل گشته او را ز بار درشت / چو گردن به تقعیر تحدیب پشت
شده پیر و چون[5] شاهد خود پرست / هم آیینه هم شانه او را به دست
نموده ز آیینه‌اش مرگ روی / ز بس محنت از شانه‌اش رفته موی
ز بی‌گوشتی ایمن از گرگ و شیر / چریدی به هر دشت و وادی دلیر
۶۷۵ ز بس بوده[6] کوهان او بارسنج / به پشتش ازان آمده کوه رنج
دوچارش فتاد از قضا روبهی / ز حالات حیلتگران آگهی
بدو گفت کای قانع سربلند / ازین باغ کرده به خاری پسند
ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو / چو تو کیست کم خوار و بسیار رَو
خرد کشتی خشك دریات خواند / کسی چون تو کشتی به خشکی نراند
۶۸۰ چرایی چنین لاغر و پشت ریش / چرا آمد این پشت‌ریشیت پیش[7]
نیازرده موری ز تو ماه و سال / چو مورت که کرد اینچنین پایمال

---

۱. ج : از.
۲. ه: جهل از آب.
۳. ز : عصیان.
۴. ج : آمد.
۵. الف : پیر چون.
۶. د: بود.
۷. ح : ریشت به پیش.

بگفتا چه گویم به تو حال خویش | خبرهای ادبار و اقبال خویش
گرفتار سنگین‌دلی گشته‌ام | که از وی به خون دل آغشته‌ام
به پشتم نهد[1] از نمکسار بار | کشد زیر بارم به بینی مهار
۶۸۵ نسنجیده باری به آنسان[2] ثقیل | که از ثقل آن بشکند پشت پیل
ازان [3] بار هر جا در افتم ز پای | بجنباند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست | به هر ریش من آمده نیش ازوست
به ناله زبان کرده‌ام چون[4] جرس | مرا هیچ‌کس نیست فریاد رس
چو روبه شنید این حدیث دراز | پی چاره کاریش[5] شد حیله‌ساز[6]
۶۹۰ بگفتا میان نمکسار و شهر | بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب جُك | که گردد نمك از گدازش سبك
وزآن پس برون نِه ازان رود گام | سبك بار تا شهر خوش می‌خرام
شتر چون ز روبه شنید این[7] سخُن | بدان حیله شد خویش را چاره کُن[8]
پیاپی در آن دجلهٔ نیل تك | به یك نیمه آورد بار نمك
۶۹۵ شتربان چو زان حیله آگاه شد | به چالاکی او را[9] جزا خواه شد
به یکبار[10] ترک نمکسار کرد | بدو جمله پشم و نمد بار کرد
ازان حیله مسکین شتر در حجاب | به دستور خود خفت در رود آب
ز بس[11] آب برداشت پشم و نمد | یکی ده شده آن باز و ده گشت صد
به سختی همی‌رفت آن راه را | به نفرین همی‌گفت روباه را
۷۰۰ که بادش ز روی زمین نام گُم | که بر من روا داشت این اُشتُلم
من از یك نمك[12] داشتم دل دو نیم | به آبم درافکند پشمین گلیم
گلیم خود از آب گر[13] برکشم | ز شادی بر اوج فلك سر کشم

---

۱. د : کشد. ۲. ج و : بدانسان. ۳. ب : زان. ۴. الف ب ج و ح : از.
۵. و : سازیش. ۶. ج : چاره‌ساز. ۷. ب : آن. ۸. ج ه‌ : جلوه کُن.
۹. الف : این کلمه افتاده. ح : آن را. ۱۰. ز: بیکباره. ۱۱. الف ج : چو از.
۱۲. الف ج ه‌: نمد. ۱۳. ب د ه‌ ز : اگر.

بیا ساقیا فکر آن باده کن / که دل را بود از حیل ساده کن
به یك جرعه‌ام ساز ازان شیر گیر / خلاصی ده از مکر روباه پیر
۷۰۵ بیا مطربا نقشی از نو ببند / بزن این نوا را به بانگ بلند
که آنست شیر این گذرگاه را / که از سر کشد پوست روباه را

خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که فرّ الٰهیش بود / ز دانش به دل گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان یزدان شناس / زبان را به تمهید شکر و سپاس
وزآن پس به هر زیرک تیزهوش / شد از گنج اسرار گوهر فروش
۷۱۰ که ای اوّلین تخم این کشتزار / پسین میوهٔ باغ هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد تویی / کله‌دار این چار مسند تویی
به پای فراست برآ گرد خویش / به چشم کیاست ببین گرد خویش
درین بقعه بنگر که یار تو کیست / بر این رقعه بشمر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای / چرا ناوری طاعت او بجای
۷۱۵ به کوی وفا سست اساسی مکن / ببین نعمت و ناسپاسی مکن
به نعمت رسیدی مکن چون خسان / فراموش از انعام نعمت‌رسان
ز بس می‌رسد فیض انعام ازو[1] / برد بهره هم خاص و هم عام ازو[2]
نه شاه است تنها ازو بهره‌مند / گدایان ز نابهره‌مندی نژند
ز خوان نوالش زمان در زمان / گدا را همانست و شه را همان
۷۲۰ چه بودی گدا را بتر زانکه شاه / رهیدی ز آفات بر تخت جاه
ز نیلی کمان چرخ زرّین سپر / گدا گشتی آماج تیر خطر
بسا شه که در ضعف و سستی بود / نصیب گدا تندرستی بود
بسا لالهٔ داغ بر دل به باغ / که باشد ز داغش گیا را[3] فراغ

---

۱. الف : او.　۲. الف : او.　۳. ب ج د ه و ز ح : گیا را ز داغش.

	مکن این‌همه فکر دور و دراز	پی‌آنچه نبود به آنت نیاز
۷۲۵	به افتد به هر حال دوری تو را	ز فکری که نبود ضروری تو را
	به شهباز فکرت ازین آشیان	به‌هر دم دو صد[1] صید دولت توان
	مکن همچو جغدش به صد[2] رنج و درد	پی گنج موهوم ویرانه گرد
	ز ایزد که جان و تنت داده است	تو را هر چه می‌باید آماده است
	ز تو این‌همه جهد و کوشش که چه	ز تاب و تف حرص جوشش که چه
۷۳۰	متاعیست دنیا پی این متاع	مکن با حریصان[3] گیتی[4] نزاع
	مکن بهر پیکارشان نیفه تنگ	که کار سگان است بر جیفه جنگ
	ز سیمش چه داری سفیدی امید	که گردد سیاه از مساسش سفید
	چو باشد زرش قفل فرج ستور	چه جویی ازان فتح باب سرور
	بود روشن این نکته بر اهل دید	که می‌ناید از قفل کار کلید
۷۳۵	بُتاند این دو خوش آن که زین بُت برست	به بُت کیست لایق بجز بُت‌پرست
	جهانی شده زین بتان خاکسار	بتان را به آن[5] بُت پرستان گذار
	کن از سجدهٔ بت رخ خویش پاک	اگر دیگری بُت پرستد چه باک
	به دل ناشده میل دنیات سخت	بکش از حریم تمتّاش[6] رخت
	نشاید به جان مهر آن داشتن[7]	که می‌بایدش زود بگذاشتن
۷۴۰	به عبرت ز پیشینیان یاد کن	دل از یاد پیشینیان شاد کن
	بخوان دفتر کهنگان و نوان	به‌هر کشوری بین که چون خسروان
	به میدان شاهی فرس تاختند	در آن عرصه نرد هوس باختند
	ز صد گام نارفته یك گام را	ز صد کام نارانده یك کام را
	فرود آمدند از فرس عاقبت	عنان تافتند از هوس عاقبت
۷۴۵	تهی تارک از تاج فرماندهی	فتادند بر بستر جاندهی
	نهادند بر تخته از تخت پای	گرفتند در ورطهٔ سخت جای

۱. الف : این کلمه افتاده. ۲. الف : بهر. ۳. و : حریفان.
۴. د : دنیا. ۵. ج : بدان. ۶. ح : تمنات. ۷. د : این کاشتن.

مکن همنشینی به هر بد سرشت / که دزدد ازو طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پُر ز نیکی تهی / وزآن نبودت ذره‌ای آگهی
چه خوش گفت دهقان صافی[1] ز رنگ / که انگور گیرد ز انگور رنگ
۷۵۰ چو دشمن به دست توگردد اسیر / ازو سایهٔ دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست / چو آمد به دست تو از خیل توست
مران اسب بیداد بر خیل خویش / بگردان ز بنیادشان سیل خویش
نه آنست شه کش بود در سپاه / هزاران غلام مرصّع کلاه
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد / صد آزاد را از کرم بنده کرد
۷۵۵ دلت را به دانشوری دار هوش / چو دانستی آنگاه در کار کوش
بود حال شرّیر دانا به خیر / که گردد سوی خیر دلاّل غیر
چو اعمیٰ که باشد چراغش به کف / فروغ چراغش فتد[2] هر طرف
بود روشن از وی ره دیگران / ره وی ازان روشنی بر کران
به هر کس ره آشنایی مپوی / ز هر آشنا روشنایی مجوی
۷۶۰ جفایی[3] که بر تو ز عالم رسد / جز از جانب آشنا کم رسد
هر آن جور کز دور این آسیاست / همه زآشنا رفته بر آشناست
بود داوریها دو همخانه را / که هرگز نباشد دو بیگانه را
چو زآیینه کردی کدورت زدای / شود صورت خوب شاهد نمای
سخن را ز بیهود صافی گذار / که گردد جمال خرد آشکار
۷۶۵ به کم عقلی آن سفله اقرار کرد / که بر هرزه گفتار بسیار کرد
مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی / چو پرسد تأمّل کن آنگه بگوی
سخن بی‌تأمل کم افتد صواب / زبان را عنان از خطا بازتاب
سخن شاهد جلوه گاه دل است / خلاصی ازان جلوه‌گر مشکل است
چو آراید آن را سخن گستری / نباشد بِه از راستی زیوری

---

۱. ج : صوفی. ۲. الف : بود. ۳. الف : جفای.

۷۷۰ مـیارا رُخش را بـه نـیل[1] دروغ / کـزان نـیل گـردد رخش بـی‌فروغ
مگـو راسـتی هـم کـه صاحب خـرد / بـه روی قـبولش نـهد دست رد
چـرا راسـتی گـوید آن راست مـرد / کـه بـاید بـه صـد خـجلتش راست کرد

حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج‌اندیشان به مسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

شـنیدم کـه شـاهی بـه هـندوستان / بـرافـروخت بـزم از رخ دوسـتان
چو طوطی به هـر نکته گـویا شـدند / بـه نـادر خـبرها شکـرخـا شـدند
۷۷۵ یکـی گـفت کـاندر دیـار عـرب / یکـی جـانور دیـده‌ام بس عـجب
شـتر پـیکری رُسـته زو[2] بال و پر / ولیکـن نـه پـرّنده نـی[3] بـاربر
پـی طـعمه سـوزنده اخگـر خـورد / چو عـنقای مغرب کـه اختر خـورد
بـود در دهـان وی آتش چـو آب / نسـوزد گـلویش ازان تـفّ و تـاب
ز وی هرکس آن قصّه را کـرد گـوش / بـر او بـانگ زد کـای بـرادر خموش
۷۸۰ شـتر را بـه روی زمـین پر کـه دید / و یا طعمهٔ مرغ از اخگر[4] کـه دید
بـه دل کـی کـند خـانه مرغ مقال / چـو آیـد[5] فـرو زآشـیان مـحال
چـو گـوینده انکـار ایشـان بـدید / بـه سـوگند بسـیار افـغان کشـید
ولیکـن چـو بـرهان دیگـر نـداشت / کس آن را[6] به سوگند باور نـداشت[7]
ازان جـمع فـرخـنده شـرمنده مـاند / چو شمع از خجالت سرافکنده ماند
۷۸۵ شد آتش ز[8] اندوه و برخـاست زود[9] / برون رفت بر خویش پیچان چو دود
ز پـا راحـله وز جگـر زاد کـرد / نـهان از هـمه رو بـه بـغداد کـرد
شـتر مـرغی آورد آنـجا بـه دست / بـه عـزم دیـار خـود احـرام بست

---

۱. ب ج د هـ و ز ح : ز نیل. ۲. الف : از. ۳. ج : نه.
۴. ج : مرغ اخگر. ۵. ح : که آمد. ۶. ز : او را.
۷. هـ : مصرعهای این بیت پس و پیش‌اند. ۸. ج : از.
۹. ز : چو آتش ز اندوه برخاست زود.

پس از سالی آورد سوی شهش — بدان ساخت از صدق خویش آگهش
شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت — که ای قول تو بوده با صدق جفت
۷۹۰ بود صبح کاذب سخن بی‌فروغ — نیاید ز صادق‌زبانان دروغ
ولی کی سزد حرفی از نکته‌سنج — که باید در[1] اثبات آن برد رنج
لب از دعویی[2] به که داری نگاه — که آری دلیلش ز یکساله راه
بیا ساقیا در ده آن جام صاف — که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
به هرجا که افتد ز عکسش فروغ — به فرسنگها رخت بندد دروغ
۷۹۵ بیا مطربا زانکه[3] وقت نواست — بزن این نوا را در آهنگ راست
که کج[4] جز گرفتار خواری مباد — بجز راست را رستگاری مباد

خردنامهٔ سقراط[5]

زهی گنج حکمت که سقراط[6] بود — مبرّا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای — همه نور حکمت ز سر تا به پای
سرانجام خلعت پرستان شناخت — ز بی‌خلعتی خلعت خویش ساخت
۸۰۰ ز خمخانهٔ چرخ پر اُشتُلُم — به خانه درون داشت یك کهنه خُم
به فصل زمستان در آن سرزمین[7] — به شبها ز سرما شدی خُم نشین
چو خورشید خیمه به گردون زدی — ز تدویر خُم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عریان تنی بی‌حجاب — شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن عُور خورشیدوار — رسیدش به سر شاه آن روزگار
۸۰۵ بدو گفت کای پیر دانش پذیر — بدینسان چرایی ز ما گوشه‌گیر
قدم باز می‌داری از راه ما — نمی‌آوری رو به درگاه ما
بگفتا که تنگ است بر من مجال — ز شغلی که باشد مرا ماه و سال

---

۱. ز : بر.
۲. الف : دعوی. ج : دعوی آن.
۳. د ز: زانك.
۴. ج د : کژ.
۵. د : بقراط.
۶. د : بقراط.
۷. د : بزیر زمین.

بگفتش[1] که چندین تو را شغل چیست — که بی‌آن نیاری یکی لحظه زیست
بگفتا پی دولت زندگی — همی‌سازم اسباب پایندگی
۸۱۰ بگفتش[2] که اسباب آن پیش ماست — رساندن به حاجتوران کیش ماست
بگفت ار بدانم که آن پیش توست — ببندم کمر در رضای تو چست
به دست تو برگ حیات تن است — که آن سدِّ راه نجات من است
حیات دل و جان بود کام من — که آن بندد از راه تو گام من
بگفتش به هر چیز داری نیاز — بگو تا کنم از برای تو ساز
۸۱۵ بگفتا نیازِ منِ خاکسار — به تو غیر ازین نیست ای شهریار
که این خلعت گرم کز عکس مهر — به دوشم کشیده‌ست اکنون سپهر
به تاراج سایه نگیری ز من — به لطف این توقّع پذیری ز من
گذاری که یکدم به بی‌پردگی — برد مهر چرخ از من افسردگی
چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی — شد از خاصگان بهر او جامه جوی
۸۲۰ یکی جامه دادند او را عطا — ز موبینهٔ چین و خزّ خطا
بگردانْد حالی ازان جامه پشت — به‌نرمی فرو[3] خواند حرفی[4] درشت
که کی زندگان را کشیدن نکوست — ز مرده کفن یا ز مردار پوست
ز سردی دَی چون شوم[5] رنج یاب — شبم خُم پسند است[6] و روز آفتاب
هزار آفرین بر حکیمی چنین — برون پایه‌اش زآسمان و زمین
۸۲۵ نه بر جانش از دور افلاک درد[7] — نه بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار شاگرد بودش هزار — فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی از وی گرفت — فلاطونی افزونی از وی گرفت
به حکمت چو دُرّ ثمین سفته است — به دانا فلاطون چنین گفته است[8]
که ای رسته از تنگنای خیال — زده در هوای خرد پرّ و بال

---

۱. د ج : بگفتا. ۲. ه : بگفتا. ۳. ز : همی. ۴. ح : حرفِ.
۵. ه : شدم. ۶. ز بسند[ه]است. ۷. ح : گَرد.
۸. ح : بیت ۸۲۸ مصرعها پس و پیش شده‌اند.

۸۳۰ بر آن[1] دار همّت ز آغاز کار / که گردی شناسای پروردگار
بدانی حق دولت بندگیش / نهی پا به راه پرستندگیش
روی راه خوشنودیش صبح و شام / به کسب رضایش کنی اهتمام
ز حکمت به معراج عزّت برآی / بنه بر سر چرخ گردنده پای
بسا دست کوته ز بی‌مایگی / که دارد ز حکمت فلك‌پایگی
۸۳۵ اگر بودی از جهل هر سینه صاف / بر افتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانا یکی بیش نیست / بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نبینی درین ششدر دیولاخ / ز شادی دل شش نفر را فراخ
یکی آن حسدوَر به هر کشوری / که رنجش بود راحت دیگری
چو حال کسی بیند از خویش بِه / فتد بر رگ جانش از غم گره
۸۴۰ دوم کینه‌ورزی که از خُلق زشت / بود کینهٔ خلقش اندر سرشت
چو نتواند از کس شدن کینه‌کش / نباشد ز کینداریش سینه خوش
سِیُم نو توانگر که بهر[2] درم / بود روز و شب بر دل او دو غم
یکی آنکه چون چیزی آرد به کف / دوم[3] آنکه ناگه نگردد تلف
چهارم لئیمی که با گنج سیم / بود همچو نام زرش دل دو نیم
۸۴۵ که ناگه نیابد بدو فقر راه / نگردد بدان روز عیشش تباه
بود پنجمین طالب پایه‌ای / که درخورد آن نبودش مایه‌ای
کند آرزوی مقام[4] بلند / که نتواند آنجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای / که باشد حریف ادب‌پیشه‌ای
چو طبعش بود از ادب بی‌نصیب / کشد نو به نو مالشی از ادیب
۸۵۰ بود سیم و زر رنج دین‌پروران / طبیبان آن رنج دانشوران
کشد رنج را چون سوی خود طبیب / کجا باشدش از مداوا نصیب
ازان کس بپرهیز و فعل و فنش / که دارد دلت بی‌سبب دشمنش

---

۱. د ه: بدان. ۲. ح: مهر. ۳. ج: دویم. ۴. ب ه و ز: مقامی.

اگر ره نگرداند از گرگ میش / بود یاور او در آزار خویش

زبان را چه داری به گفتن گرو / ز هر سو گشا گوش حکمت شنو

۸۵۵ خدا یك زبانت بداد و دو گوش / که کم گوی یعنی و افزون نیوش

خموشی بود دولت ایزدی / دلیل هنرمندی و بخردی

ز بسیار دانان[1] فراست گواست / که بسیار گوی از کیاست[2] جداست

سخن را کزان[3] بسته داری نفس / یکی مرغ دان پایبند قفس

چو گفتی قفس یافت بر وی شکست / طمع بگسل از وی که آید به دست

۸۶۰ مکش زیر ران مرکب حرص و آز / ز گیتی به قدر کفایت بساز

به هر روز تا شب ز خوان سپهر / بسنده‌ست یك خشك نانت چو مهر

بیفکن ز کف کاسهٔ زرّ ناب / کف خویش را کاسه کن بهر آب[4]

ز زربفت هستی مشو خود فروش / کهن خرقهٔ نیستی کش به دوش

مکش بهر معموری خانه رنج / به ویرانه خود را نهان کن چو گنج

۸۶۵ به خود بند در خدمت خود کمر / به مخدومی از کس مکش درد سر

ز چوبت کف پای نعلین سای / بِه از نعل زر بر سُم بادپای

چراغ شبت بس بود[5] ماهتاب / ادیم زمین بهر تو نطع خواب[6]

بدین حال با حکمت اندوزیت / سلوك عمل گر شود روزیت

بری گوی دولت ز همپیشگان / شوی سرور حکمت اندیشگان

۸۷۰ رهانی ز سود و زیان خویش را / رسانی به پیشینیان خویش را

حذر کن ز آسیب جادو زنان / به دستان سران را ز پای[7] افکنان

به روی زمین دام مردان مرد / بساط وفا و مروّت نورد

ازیشان دَرِ دُرج حکمت به‌بند / وزیشان نگون قدر هر سربلند

ازیشان خردمند را پایه پست[8] / وز[9] یشان سپاه خرد را[10] شکست

---

۱. الف : دانا. ۲. د ز: فراست. ۳. ه: کزین. ۴. ه: کاسه‌یی کن پر آب.

۵. ج : پرتوش. ۶. ب د ه و ز : نطع تو بهر خواب. ۷. الف: بپای. ج ز : ز پا.

۸. د ه: پای بست. ۹. ه: از. ۱۰. و : خرد در.

۸۷۵ دهد طعم شهد و شکر زهرشان / مخور زهر را چون شکر بهرشان
مشو غرّهٔ حلمِ مرد حلیم / که بر حلم عمری نشیند مقیم
درختیست صندل خنك در مزاج / پی علّت گرم‌طبعان علاج
به‌هم در شده شاخه‌ها زان درخت / چو در اصطکاک افتد از باد سخت
زند آتشی شعله زان اصطکاک / که ریزد ازان شاخ و برگش به خاک
۸۸۰ اگر پیر باشد عَوان ور جوان / به هر حال نبود عوان جز عوان
تنش گرچه از ضعف پیریست سست / بود سیرت بد در او[1] تندرست
درونش سیاه از دل تیره خوی / کیَش سود دارد سفیدی موی
به سال و مه ار گرگ گردد بزرگ / نیاید برون هرگز از خوی گرگ
به پیمان مشو بند فرمان او / که دام فریب است پیمان او
۸۸۵ مبادا به آن[2] دامت اندر کشد / به تزویر جانت ز تن برکشد

حکایت آن مرغ ماهیگیر که حیله‌ای ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

به عمّان یکی مرغ فرتوت بود / که از ماهیش قوّت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت / بجز ماهی از صید حاصل نداشت
به قصدش همه چشم بودی چو دام / که چون شَست از وی رسیدی به کام
چنان شد بر او ضعف پیری درست / که اسباب صیّادیش گشت سست
۸۹۰ ز هر طعمه روزی تهی حوصله / وزآن ضعف و بیحاصلی در گله
ز صید[3] غرض چشم امّید بست / به نظّاره بر طرف دریا نشست
دوصد جوق ماهی در آن آبگیر / همی‌دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب ازان ماهیان جا به جای / چو پولاد مصقول جوهر نمای
به حرمان دلی داشت زانها دو نیم / چو محروم مفلس ز خوان لئیم

---

۱. ج: در آن. ۲. ج: بدان. ۳. الف ج: ز صیدش.

۸۹۵ شکـــم گـــرسنه لقـــمه از کـــام دور / ز طـــبع غـــذا جـــوی آرام دور[1]

ز نـــاگـــه یکـــی مـــاهی او را بـــدید / بـــدو کـــرد آغـــاز گـــفت و شـــنید

کـــه ای آفت جـــان دلخســـتگان / دل آزار خـــیل زبـــان بســـتگان

رســـد از تـــو تـــیر بـــلا فـــوج فـــوج / زره پـــوش از آنـــیم دایـــم ز مـــوج

کـــنون رفـــته از کـــار مـــی‌بینمت / بـــه سســـتی[2] گـــرفتار مـــی‌بینمت

۹۰۰ چـــرا ریـــخت زینسان[3] پـــر و بـــال تـــو / ز قـــوّت فـــرو مـــاند چـــنگال تـــو

بگـــفتا شـــدم پـــیر و بـــیماریم / درافکـــند از پـــا بـــه ســـر بـــاریم

بَـــدیم از ضـــمیر بـــد انـــدیش رفت / پشـــیمانم از هـــر چـــه زیـــن پیـــش رفت

ز مـــن هـــر کـــه را زخـــم جـــانی رســـید / هـــمه از غـــرور جـــوانـــی رســـید

بـــر ایـــن[4] ســـاحل امـــروز دارم قـــرار / ز آزار هـــر جـــانـــور تـــوبه کـــار

۹۰۵ مـــرا یك دو شـــاخ گـــیاه است بس[5] / چـــرا جـــویم از حـــرص آزار کس

دلم چـــون شـــد از وایـــهٔ طـــبع پـــاک / گـــرم لقـــمه مـــاهی نـــباشد چـــه بـــاک

خود آن لقمه آسیب جان و تـن است[6] / که در وی نهان کرده صد سوزن است

بـــیا تـــا ز هـــر تـــیرگی خـــم زنـــیم / زمـــانی بـــه‌هم از صـــفا دم زنـــیم

دل از ظـــلمت ظـــلم صـــافی[7] کـــنیم / بـــه آیـــین عـــدلش تـــلافی کـــنیم

۹۱۰ بـــر ایـــن قـــول گـــر اعـــتمادیت نـــیست / وز ایـــن نکـــته در دل گشـــادیت نـــیست

بگـــیر ایـــن گـــیاه بـــه‌هم تـــافته / ز بس تـــافته مـــحکمی یـــافته

دهـــانم بـــه آن[8] رشـــته مـــحکم بـــبند / کـــه تـــا بـــاشی ایـــمن ز هـــر نـــاپسند

چـــو بیچاره مـــاهی شـــنید آن[9] فـــریب / نـــماند از فـــریبنده هـــیچش نـــهیب

گـــرفت آن گـــیا را و ســـویش شـــتافت / گـــذرگاه خـــود جـــز گـــلویش نـــیافت

۹۱۵ بـــه یك جســـتن او را ز جـــا در ربـــود / فکـــندش بـــه جـــایی کـــه گـــویی نـــبود

ربـــود از کـــف بـــحر مشـــتی درم / نـــهان ســـاخت در غـــلّه‌دان عـــدم[10]

---

۱. و : مصرع دوم بیت ۸۹۵ افتاده است. ۲. الف : ز سستی. ۳. و : اینسان.

۴. ج ز ح : بدین. ۵. ج هو : هست و بس. ۶. ح : جان منست.

۷. د : خالی. ۸. ج : بدان. ۹. د ج ج : این. ۱۰. الف : درم.

بیا ساقی آن جام گیتی فروز / که شب را نهد راز بر روی روز
بده تا ز مکر آوران جهان / نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم / که می‌داند از نبض حال سقیم
۹۲۰ بنه بر رگ چنگ انگشت خویش / بدان درد پنهان هر سینه ریش

خردنامهٔ بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار / به او[1] گشت قانون آن استوار
ز هر تار حکمت که او تافته‌ست / دوصد خرقهٔ تن رفو یافته‌ست
ز نقشی که در خاطر آورده است / بسی صورت نادر آورده است
شنیدم که بود اندر آن روزگار / یکی پادشه بختش آموزگار
۹۲۵ ازین چار مادر وز این نُه پدر / ندادش خداوند جز یك پسر
رخش بود بدر سپهر جمال / ولی شد ز کاهِش تنش چون هلال
حکیمان سپردند راه علاج / نشد دورش[2] آن انحراف از مزاج[3]
شه نامور خواند بقراط را / سبب‌دان تعدیل[4] اخلاط را
سر و زر همه زیر پایش فشاند / به بالین آن دلربایش نشاند
۹۳۰ چو خنیاگر[5] جُست پیشش نشست / سوی ساعدش برد چون عود دست
بر اَوتار نبضش شد انگشت مال / نوایی[6] نیامد برون زاعتدال
ز قاروره‌اش[7] جُست ازان[8] پس دلیل / ندیدش تن از هیچ علّت علیل
بدانست کان رنج و درد از دل است / تنش لاغر و چهره زرد از دل است
دگر باره دستش سوی نبض بُرد / به افسانهٔ عشق نبضش فشرد
۹۳۵ به نوعی[9] دگر جنبش آغاز کرد / بر آن لحن رقصی عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش ره دل زده‌ست / قدم در ره[10] سخت مشکل زده‌ست

---

۱. ج : بدو. ۲. الف : دور. ۳. ج : انحرافِ مزاج. ۴. الف : تبدیل.
۵. ح : خنیاگری. ۶. هـ : نوایش. ۷. الف : بقاروره. ۸. ج : زان.
۹. د : بنوع. ۱۰. ب ز : رهی.

به خلوت درون دایه‌اش را بخواند ز شهزاده با وی بسی قصّه راند
در آن نکته از وی بیانی نیافت وزآن راز با وی نشانی نیافت
به شه گفت تا پرده‌داران راز که بودند بر راز او پرده‌ساز[1]
۹۴۰ گشایند پرده ز هر پردگی چو برگ گل از نازپروردگی
کنیزان پوشیده رخ چون پری در آیند در عرض جولانگری
به کف نبض شهزاده بقراط راد[2] نظر بر بتان پریرخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت که نبض وی از جنبش خود نگشت[3]
ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب برون آمد از پرده چون آفتاب
۹۴۵ نگاری ز سر تا قدم جان پاک ز هر تن مخاطب به روحی فداک
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد تو گویی مگر شعله در نی افتاد
به پهلوی او دل طپیدن گرفت ز رخسار او خون چکیدن گرفت
ز نبضش قرار از دل آرام رفت به همراهی آن گل‌اندام رفت
بدانست بقراط کان مهوش است که شهزاده زو[4] سینه در آتش است
۹۵۰ از آنجا قدم جانب شاه زد که شهزاده را دلبری راه زد
ز خورشیدرویی در آفاق طاق فتاده‌ست همچون مه اندر محاق[5]
بدان شوخ دارد گرفتاریی[6] جز این نبودش هیچ بیماریی[7]
بپرسید شه کان دلارام کیست مر او را نشیمن کجا نام چیست
بگفتا به جایی[8] دل از دست داد که انگشت نتوان بر آنجا[9] نهاد
۹۵۵ به صیدی کمند امید افکن است که همخوابهٔ مهد ناز من است
درین کهنه ویرانه گنج من اوست سرور سرای سپنج من اوست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم دلی بهر فرزند دارم دو نیم

---

۱. ج : پرده باز. ۲. و ز : داد. ۳. د : نجست. ۴. ز : را.
۵. د : بیت ۹۵۱ افتاده. ۶. الف : گرفتارئ.
۷. الف : بیمارئ. د : بیت ۹۵۲ افتاده است. ۸. الف : بجای. ۹. ج : بدانجا.

فــرود آی ازیــن[1] نــیکرَو[2] بــارگی رهــان خــاطرم را ز غــمخوارگــی
ازیــن بــارگی گــر بـتابی عــنان کشــم مــرکبی بــهترت زیــر ران
۹۶۰ بــه شــه گـفت بـقراط کـای شـهریار کس از جــان خــود مــی‌نگیرد کـنار
مــرا او چـو جان است و جـان را خـلل چــو افــتد نــیابد کس آن را بــدل
مــیانشان ازیــنسان جـواب و سؤال بســی‌رفت و کـوته نشـد قیل و قـال
چـو شـه را بـرون نـامد آن مَـه ز میغ چـو خـورشید آهـیخت رخشـنده تیغ
کــه کــام پســر زان[3] ســمنبر بـده و یــا زیــر شــمشیر مــن سـر بـنه
۹۶۵ بگــفتا کــه عــمری بــه هـر داوری کــنی دعــوی مــعدلت گســتری
نــباشد دریــن[4] مـعدلت بـوی خیر که خـود نـدهی انصاف و جویی ز غیر
اگــر قـبلهٔ مـیل آن سـرو بـن کــنیز تــو بـاشد هـمین حکـم کـن
شــهش آفــرین گـفت کـای رهـنمون کــه عـقل تـو از عـلمت آمـد فـزون[5]
وجــودت ز هــر آفت آزاد بــاد[6] ز عــقلت جــهان حکـمت آبـاد بـاد
۹۷۰ گــذشتم مــن از صــحبت آن کـنیز اگــر چـه[7] مـرا بود چون جان عزیز[8]
دل از صــورت مــهر او ســاده کـرد فــرستاد و تسـلیم شـهزاده کـرد
چــو[9] شــهزاده از لعـل او کـام یـافت ز بــی‌صبری خــویش آرام یــافت
شب وی ازان مـــه شب قــدر گشت هـلالش بـه یك چـند شب بـدر گشت
بــیا ای تــو را دل بــه حکـمت گـرو دمــی بـرگشا گـوش[10] حکـمت شـنو
۹۷۵ بـنه گــوش دل را بــه فــهم سلیم بدان نکته‌هایی[11] که گفت این[12] حکیم
چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ قـناعت کـن از خـوان گـیتی بـه هـیچ
کششــهای حــاجت ز خـود دور کـن ز بــی‌حاجتی سـینه پـر نـور کـن

---

۱. الف : زین. ۲. ج هز : تنگرو. ۳. و : زین. ۴. ج : در آن.
۵. ج : ... آمد ز علمت فزون. ۶. الف ج و ز : آباد باد.
۷. و : خود. ۸. د : اگر چه مرا بود جانِ عزیز. ب : اگرچه مرا بود چو جان عزیز.
۹. الف : چه. ۱۰. ج : گوش و. ۱۱. الف : نکتهای. ۱۲. ه : آن.

چو بی‌حاجت است آن که مقصود توست / بدین نسبت خود به او[1] کن درست

کسی را که بی‌حاجتی بیشتر / قدمگاه قربش[2] بود پیشتر

۹۸۰ به قوت[3] کم از خوان گیتی بساز / مکن رنجت از بیش خوردن دراز

کم[4] ناگوار اندک پر گزند / بِه از بیش اگر خود بود سودمند

چرا بیمت از فقر و بی‌سیمی است / که بی‌سیمیت عین بی‌بیمی است

تهیدست با ایمنی خفته جفت / بِه از مالداری که ایمن نخفت

مزن پشت پا بخت فیروز را / به قسمت سه کن هر شبانروز را

۹۸۵ یکی را به تحصیل دانش گذار[5] / که بی‌دانشی نیست جز عیب و عار

به دانش شو اندر دوم[6] کارگر / سوم[7] را به بی‌دانشان بر سپر

بدین نکته دانا و بخرد شدم / که دانا به نادانی خود شدم

نگویم ندانم که این اعتراف / ز دانایی خود بود محض لاف

بود پیش دانای مشکل‌گشای / تو مهمان جهان همچو مهمانسرای[8]

۹۹۰ بخور هرچه پیشت نهد میزبان / همه تن به شکرانه‌اش شو زبان

وگر هیچ ندهد تقاضا مکن / خیال طلب را به دل جا مکن

نعیمیست دنیا که پاینده نیست / بجز رنج و محنت فزاینده نیست

چو دستت دهد خیر می‌کن در او / نوابخشی غیر می‌کن در او

وگر نی ز ناداری خود منال / بود عرصهٔ شکر واسع مجال

۹۹۵ نبیند یکی حال یزدان[9] شناس / که واجب نباشد بر آنش سپاس

ز ادبار شر رو نِه اندر گریز / به اقبال هر خیر شو زود خیز

مرو روی در شغل شر چون خسان / وگر خیر باشد به‌غایت رسان

همی‌دار ازان طرف دامان نگاه / وز این بر سر خویش می نِه کلاه

برآور به کار نکو در جهان / به عرض زمین نام و طول زمان

---

۱. ج ه: بدو. ۲. ب و: قرّش. ۳. ب ج د ه و ز ح: بقوتی.
۴. الف: کمی. ۵. ب ز: گزار. ۶. ج ح: دویم.
۷. ب ج د ه و ح: سیم. ز: سیوم. ۸. د: گرای. ۹. ح: ایزد.

۱۰۰۰ به صد نام اگر مرد نام‌آور است — طلبگار خیر از همه بهتر است
به هر لقمه زین خوان که دست آوری — تو را او خورد یا[1] تو او را[2] خوری
تو را او خورد چون بود ناگوار — تو او را خوری چون فتد[3] سازگار
نترسد ز مرگ آن که تسلیم اوست — اگر تلخیی[4] هست در بیم اوست
مبر چیزها را برون زاعتدال — مکن تارک طبع را پایمال
۱۰۰۵ گر آبت زلال است و نقلت شکر — به اندازه نوش و به اندازه خور
فراش ار[5] حریر است و همخوابه حور — منه پای بیرون ز خیر الأُمور
میان دو کس معنی زیرکی — بود مایهٔ اتّحاد و یکی
همه زیرکان زان به‌هم دوستند — یکی مغز را گشته صد پوستند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار — طریق جهالت هزاران هزار
۱۰۱۰ دو جاهل به‌هم متّحد نیستند — ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل بسی تا به جاهل ره است — ره هریکی زان دگر کوته است
کی آید به‌هم راست پیوندشان — به‌هم هست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

به یونان حکیمی فلاطون محل — که در علم حکمت نبودش بَدَل
ز گیتی یکی سِفله فرزند داشت — که با مردم سِفله پیوند داشت
۱۰۱۵ نمی‌زد به راه پدر نیم گام — پدر بود از آیین حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او — ز نقد مروّت تهی مشت او
ز اقبال او عار همخانه[6] را — ز ادبار او بار بیگانه را
حریفان ازو رنجه در میکده — به مستان قوی پنجه در عربده
ز خوی بدش مادر آمد به تنگ — به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
۱۰۲۰ که ای پیر تعلیم فرزانگان — ز خوی نکو خویش بیگانگان

---

۱. د : چون. ۲. د : آن را. ۳. ج د ز : بود. ۴. الف : تلخئی.
۵. الف : از. ۶. الف : همخوابه.

یکـــی جـزو از دفـتر عـقل کـل / فــروغ ضــمیرت چـراغ سُـبُل
بـه شـاگـردیت عقل فعّال شاد / کـمالاتش[۱] از عـقل تـو[۲] مستفاد
ز فکـر تـو حل مشکـل هـندسی / مـحرّر بـراهـین اُقـلیدسی
مـؤدّب بـه تأدیب تـو خـاکـیان / مـباهی[۳] بـه آدابت افـلاکـیان
۱۰۲۵ به تو هست فرزندت از جمله پیش / بدو هست پیوندت از جمله بیش
بـه تـعلیم آداب او لب گشـای / ز لوح دلش حـرف عـلّت زدای
نِـیَند از[۴] تـو بـیرونیان بی‌نصیب / چـرا جـزو خـود را نباشی ادیب
بگـفتا گِـل او ز کـان مـن است / ولی جـان او نـی ز جـان مـن است
چو جانش نباشد ز من[۵] بهره‌ناک / چه سودش کند نسبت آب و خاک
۱۰۳۰ بـیا سـاقیا دردِه آن جـام خـاص / که سازد مرا یکدم از مـن خـلاص
بـبُرّد ز مـن نسـبت آب و گـل / بـه ارواح قـدسم کـند مـتّصل
بـیا مـطربا در نـی افکـن خـروش / که بـاشد خـروشش پیام سروش
کشـد شـایدم جـذبهٔ آن پـیام / ازیـن دون نشیمن بـه عـالی مقام

خردنامهٔ فیثاغورس

چـنین است در سِـفرهای قـدیم / ز فـیثاغُرس آن الـٰهی حکـیم
۱۰۳۵ کـه چـون قـفل دُرج سـخن بـاز کـرد / جـهان را گـهر ریـز ایـن[۶] راز کـرد
که ای چون صدف جمله تن گشته گوش / گشـا یك نفس گـوش حکمت نیوش
خـدایـی کـه آغـاز هـر هستی اوست / بـلندی دِهِ قـدر هـر پستی اوست
ازو شـد بـه مـا فـتح بـاب وجـود / و زو یـافت نـور آفـتاب وجـود
ز آلودگـی داد جـانیت پـاک / کـزو زنـدگی دارد[۷] ایـن آب و خـاک
۱۰۴۰ چـنان پـاک کـامد بـدو بـاز دِه / رهش در سـرا پـردهٔ راز دِه
ز آلایش طـبع پـاکش بشـوی / وزآن پس کُـنش سـوی آن پـاک روی

---

۱. د : کمالاتت. ۲. د : کُل. ۳. ج : مبادی. ۴. ج هـ : نه‌اند.
۵. ج : ازین. ۶. د هـ ز : ازین. ۷. و : داد، ز: یافت.

سزاوار آن پاک جز پاک نیست / به گردون شدن قوّت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک / کسی گر نه بشناسدت زان چه باک
به قربش توانی رسیدن ولیك / به کردار نیکو نه گفتار نیك
۱۰۴۵ چو کردار همراه گفتار نیست / به گفتار کس را بدو بار نیست
نگهدار خود را ز هر کار[1] زشت / که ناید ز پاکان نیکوسرشت
مشو غرّه کان را ندانست کس / تو دانستی آن را به تنها و بس
تو را دیده بینا و دل هوشیار / ز خود از همه بیشتر شرم دار
اگر لب گشایی به حکمت گشای / مشو همچو بی‌حکمتان ژاژخای
۱۰۵۰ وگر نی[2] ز گفتار خاموش باش / پی فهم حکمت همه گوش باش
چو بندد شب تیره مشکین نقاب / ازان پیش کافتی ز پا مَست خواب
زمانی چراغ خرد برفروز / ببین در فروغش عملهای روز
که روز تو در نیك و بد چون گذشت / در اَشغال روح و جَسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد / ز سرحدّ راه سلامت فتاد
۱۰۵۵ تلافی کن آن را به عجز و نیاز / به آمرزش از ایزد کارساز
کجا پا نیفتادت از ره برون / عنایت به طاعت شدت رهنمون
ز یادت کن آن را به شکرآوری / فزایش دِه آن را به خدمتگری[3]
اگر هر شب این صورت آری بجای / شوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه ز باران غیب / درمهای سیمت بروید ز جیب
۱۰۶۰ چو شاخ شکوفه مباش از کرم / که بر خاک[4] و خاشاک ریزی درم
چنان هم مشو ممسك و زر پرست / که چون افتدت تنگهٔ[5] زر به دست
به ضرب طپانچه تو را آن ز کف / نگردد جدا چون جلاجِل ز دف
مزی ناخوش و خوش ز نابود و بود / طریق وسط ورز در بخل و جود
هر آنکس که در دوستی راست نیست / بدو دشمنی جز کم و کاست نیست

---

۱. ج : ز کردار. ۲. ج ز ح : وگرنه. ۳. ب هـ و ح : ز خدمتگری.
۴. الف د : خار. ۵. و : سکّهٔ.

۱۰۶۵ چو در عقل و دین نیستش روشنی / حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه‌اش مغز و پوست / نه با خویش دشمن شمارش نه دوست
مکن چون فرومایگان دل گران / ز حاجت‌روایی حاجتوران
چو باشد دوصد حاجتت با خدای / بر ارباب حاجت مزن پشت پای
درین پر دغا گنبد نیلگون / چو خواهی که کس را کنی آزمون
۱۰۷۰ مشو غرّهٔ حُسن گفتار او / نظر کن که چونست کردار او
بسا کس که گفتار او دلکش است / ولی فعل و خویَش همه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج / چه حاصل که دارد زبان سِحرسنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی / نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
بکن آنچه باید[1] و گر فی‌المثل / در ارکان جاهت فتد صد خلل
۱۰۷۵ نه از خرده[2] دانیست جان کاستن / به آن گنج و مال[3] جهان خواستن
مخواه آنچه کم داد[4] بی‌بخت دست / به خسّت توان پای او سخت بست
به هر جا وزد باد احسان و جود / فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر گِرد خوان سپهر / بگردان رخ از گِردهٔ ماه و مهر
مکن نیش دندان بر آن لقمه تیز / که ناخورده یك لقمه گویند خیز
۱۰۸۰ مشو چون خسان سُخرهٔ حرص و آز / به چیزی که امروز داری بساز
مخور غم که فردا چه پیش آیدت / در رزق بر رو که[5] بگشایدت
زهی طفل نادان که در دست نان / بود بهر نان[6] دگر خون[7] فشان

حکایت آن طفل خُرد که نان بزرگ در دست داشت، می‌خورد و می‌گریست که این نان اندک است و اشتهای من بسیار

به بغداد شد گامزن زیرکی / دوچارش فتاد از قضا کودکی

---

۱. ج : خواهی. ۲. الف : خورده. ۳. ج : بدان مال و گنج.
۴. ح : داده. ۵. الف : چه. ۶. ح : نانی. ۷. الف : خوی.

ز دور رخش قرص مه را شکست | چو روی خودش گِردهٔ نان[۱] به دست
۱۰۸۵ همی‌خورد[۲] ازان گرده و می‌گریست | بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگفتا منم کودک[۳] یك تنه | ز خوان امل معدهٔ گرسنه
بسی اشتها سخت و این گِرده خرد[۴] | کجا راه سیری توانم سپرد
زگریه از آنم چنین تلخکام | که می‌دانم این زود[۵] گردد تمام
بمانم ز بی‌توشگی سر به زیر | نه در دست من نان و نی[۶] معده سیر
۱۰۹۰ بیا ساقی آن می که سیری دهد | درین بیشه‌ام زور شیری دهد
بده تا درآیم چو شیر ژیان | به‌هم بر زنم کار سود و زیان
بیا مطربا وز کمان رباب | که از رشتهٔ جان زهش برده[۷] تاب
ز هر نغمهٔ زیر تیری فکن | به من چون شکاری نفیری فکن

خردنامهٔ اسقلینوس

خرد جمله لب شد زمین‌بوس را | زمین بوسی اسقلینوس را
۱۰۹۵ حکیمی که چون لب به حکمت گشاد | ز طبع گهربارش این نکته زاد
که ای غرقهٔ نعمت ایزدی | گرفتار کفران ز نابخردی
ببین نعمت و شکر نعمت بگوی | ببین زلّت[۸] و دل ز زلّت[۹] بشوی
ز شکر است نعمت فزایش پذیر | اگر مرد راهی ره شُکر گیر
مبادا رود پای نعمت ز جای | فرو بندش[۱۰] از رشتهٔ شکر پای
۱۱۰۰ عبادتگران خدا ناشناس | چو گردنده گاوند گِرد خَراس
که هر چند خالی زگردش نزیست | نمی‌داند آن گردش از بهر چیست
به صد وایه محتاج جان کاستن | به از حاجت از ناکسان خواستن
به خواهش ازیشان[۱۱] مریز آبروی | مدار آبرو را کم از آب جوی

---

۱. د : گرده نانی. ۲. د: نمی‌خورد. ۳. ب ه و ز : کودکی. ۴. الف : خورد.
۵. و : روز. ۶. ج : نه. ۷. ب ج د ه ز : بُرد. ۸. ب ج د ه: ذلت.
۹. ج ه: ذلت . ۱۰. الف : فروبند. ۱۱. ه: ز ایشان.

نه زر ده به گستاخ فاجر نه زور — مددگاری او مکن در فجور

۱۱۰۵ می و شاهدش را که آمادگیست — ز تو می‌فروشی و قوّادگیست

مکن ضایع انعام خود زینهار — به حق ناشناسان حق ناگزار[1]

به بحر اندرون بِه گهر ریختن — که در کیسهٔ سفله زر ریختن

به تعلیم ناکس زبان کم گشای — که تعلیم او نیست دانش‌فزای[2]

ز دانش دلش کی منوّر شود — به سگ آب ریزی نجستر شود

۱۱۱۰ سلامت اگر بایدت گوش باش — ز گفتار بیهوده[3] خاموش باش

وگر زانکه گویی سخن راست گوی — بجز راستی زیور آن[4] مجوی

نداند دل هیچ دانشوری — سخن را بِه از راستی زیوری

به صنعت سخن را که[5] آراستی — چه حاصل چو خالیست از راستی

نه تنها شعار زبان است صدق — حصار تن و حِرز جان است صدق

۱۱۱۵ درین کهنه بیشه دورنگی مکن — ز شیری زنی دَم، پلنگی مکن

درون و برون را به‌هم راست ساز — ز کج[6] باز بهتر بود راست‌باز

درون را بیارای همچون برون — و یا کن برون را به رنگ درون

حکایت آن نوخاستهٔ تن به جامه آراسته که جامه‌هایش نغز و سخنهایش بی‌مغز بود

یکی تازه بُرنای نوخاسته — به شاهانه خلعت تن آراسته

درآمد بر آزادمردی[7] حکیم — به خلوتسرای قناعت مقیم

۱۱۲۰ حکیمش چو دید آنچنان بگذراند — به بالا و بر صدر مجلس نشاند

چو بُرنا نوای سخن ساز کرد — در گفت و گو پیش او باز کرد

ز هر جا سخنهای بسیار گفت — ولی جمله بیرون ز هنجار گفت

---

۱. د هـ: بناحق شناسان ناحق گذار.
۲. د: مصرعهای بیت ۱۱۰۸ پس و پیش آمده است.
۳. ج: ز بیهوده گفتار.
۴. ج: او را.
۵. ب: گر.
۶. ج: کژ.
۷. ح: مردِ.

نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح | به هر لفظ و معنی خطایی[1] صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان | بدو گفت پیر کهن کای جوان
۱۱۲۵ به دیگ سخن چون نیی نغز[2] پز | مکن جامهٔ نغز از اکسون و خز
برون می‌دهی از زبان عیب خویش | ز جامه چه می‌گیری این پرده پیش
چو جامه سخن بی‌کم و کاست کن | و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا بین به دلتنگیم | ببخش از می لعل یکرنگیم
چو جام بلور از می لاله‌گون | برونم برآور به رنگ درون
۱۱۳۰ بیا مطربا برکش آهنگ را | ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نِغَم | شود صد مخالف موافق به‌هم

خردنامهٔ هرمس

ز هرمِس که هر مس زر ناب کرد | جهان پر گهرهای نایاب کرد
به ما درس حکمت چنین آمده‌ست | سزاوار صد آفرین آمده‌ست
که ای مهبط فضل جان آفرین | نمودار صنع جهان آفرین
۱۱۳۵ به دانشوری[3] شکر نعمت گزار | گَهِ شکر[4] بر نعمت کردگار
نباشد چنان هیچ شکری شگرف | که نعمت شود در حق خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای | به کام فقیران بی‌دست و پای
تمنّای دنیا و سودای دین | به یك سینه با هم نگردد قرین
چو دین بایدت رخ ز دنیا[5] بتاب | کز آبادی این شود آن خراب
۱۱۴۰ به هر پیشه آنکس که دانا بود | به جمع همه کی توانا بود
چو گیرد به کف دوک ریسندگی | کشد نوک کلك از نویسندگی
ور آغاز نامه نوشتن کند | کی آهنگ پشمینه رشتن کند

---

۱. الف ب ج د ه: خطای.
۲. د: نیك.
۳. الف: به دانشور. ج: ز دانش برو. د ه و ز: دانشوری.
۴. ج: که شکر است. ز: که صد شکر.
۵. الف ب و ز ح: دنیی.

نـــباید ز یک دست کــردن دو کــار / نشــاید بــه یک دل گــرفتن دو یــار
چـــو پــرهیزگاری شــود پـیشه‌ات / بــود خــیر خــواهـی در انـدیشه‌ات
۱۱۴۵ حذر کن ز راهی که رو در شـر است / که آن ره سوی چَه تو را رهـبر است
قـــدم را نگـــهدار ازیـــن تـیره راه / مــبادا کــه نــاگــه دراُفـتی بـه چـاه
بــه ســوگند نــاراست مگشــا زبـان / که دل را گزند است و جـان را زیـان
بــه هــر سفله‌اش نـیز تـلقین مکـن / وزآن خویش را رخـنه در دیـن مکـن
هـــمی‌دانـــم از خـــوی نـــاساز او / کــه گــردی بــه بشکســتن انــباز او
۱۱۵۰ بـــه راه جـــهالت مشــو تـیز گــام / مــبر دست مُکـنت بـه کسب حـرام
کــه گــر[1] کیسه‌ات را دهـد[2] فـربهی / کـــند سـینه‌ات[3] را ز ایـمان تـهی
مکـــــن مـــیل دنـــیا[4] و لذّات او / که نـعت خـوشی نـیست در ذات او
گــرفتار دنــیا[5] بـه دریـاست[6] غـرق / گــرانســنگ بــاری نـهاده بـه فـرق
بـه سـاحل نـیفکنده زان مـوج رخت / دهد جان شیرین در آن موج سـخت
۱۱۵۵ بـــه اخــلاق اهــل کــرم روی کــن / به اِکرام هـر نـیك و بـد خـوی کـن
بــه اِکــرام نــیکان بـه نـیکی[7] گـرای / کــه خشـنود بـاشد ز نـیکان خـدای
بــه تــعظیم شــو بــا بــدان سـازگار / بدی‌شان به نـیکی ز خـود[8] بـاز دار
اگـــر یـــابی آگـــاهی از عـــیب کس / بــه هــر کس ازان بــر نـیاور نـفس
تــو هســتی بشـر دیگـران هـم بشـر / نـــباشد بشـــر پـــای تـــا ســر هــنر
۱۱۶۰ ز خـیر بشـر شـرّش افـزونتر است / حـــروف بشـــر بیشتر زان شـر است
مــبادا کــه چـون عـیبی از جَـیب تـو / زنــد ســر کــند دیگـری عـیب تـو[9]
تـــهیدستی و زهـــد و طـــاعتوری / بِـــه از مـــال بسـیار و جـرم‌آوری
چـو آیـد بـه سر نوبت مـال و جـاه / رود مـــالت از دست و مـــاند گـــناه
دو مـــــردن بــــود آدمـــیزاد را / گـــرفتار ایـــن مـــحنت آبـــاد را

---

۱. د : اگر. ۲. الف هج : دهی. ۳. الف : کیسه‌ات. ۴. الف ب د ه و ح : دنیی.
۵. الف ب د ه و ح : دنیی. ۶. ج د ه : بدنیاست. ۷. ب د ه و ح : ز نیکی.
۸. الف : بنیکئ خود. ۹. الف : زند دیگری سرکند عیب تو.

۱۱۶۵ یکی مردن از شهوتِ حرص و آز / ز بایستها داشتن دست باز

دوم[۱] رشتهٔ جان بریدن ز تن / گسستن کششهای روح از بدن

کسی کو به مرگ نخستین شتافت / ز مرگ دوم[۲] عمر جاوید[۳] یافت

درین موج زن لُجّهٔ رنج و بیم / ندارد جز این بهره مرد حکیم

که خود را کشیده‌ست بر ساحلی / گرفته ز موجش برون منزلی

۱۱۷۰ گشاده ز دل دیدهٔ اعتبار / به نظّاره بنشسته لیل و نهار

که چون دیگران غرق دریا شوند[۴] / به موج اندرون زیر و بالا شوند[۵]

متاع خود آخر به طوفان دهند / جگر تشنه و خشك لب جان دهند

چو با تو شود مدّعی سخت‌گوی / بجز راه حلم و مدارا مپوی

شود چون ز انصاف خیزد خطاب / خطا پیشگان را دلیل صواب

۱۱۷۵ اگر نرم خواهی حریف درشت / بود راحت کف بِه از رنج مشت

خشونت ز پولاد مردآزمای / به سوهان توان سود نی[۶] چوب سای

نیاراسته دل به فضل و ادب / مکن زینت جامه و جا طلب

چو نقش ادب از درون کاستی / برون را چه حاصل که آراستی

تو در بند زیور پی دیگران / تف افکن به روی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان بر وی انداخت

۱۱۸۰ یکی سِفله با شکلی[۷] از طبع دور / ز دیدار او چشم مردم نفور

ز زربفت جامه تنش بهره‌مند / به مصری عمامه سر او بلند

بیاراست بس دلگشا خانه‌ای / بِه از غرفهٔ حور کاشانه‌ای

زمینش چو فردوس عنبرسرشت / مزیّن چو گردون به فیروزه‌خشت

همه سقف و دیوار او پر نگار[۸] / ز هرچه آن نه زیبا درش[۹] استوار

---

۱. ب ج و ح : دویم.
۲. ب ج و ح : دویم.
۳. الف : جاوید.
۴. د : شدند.
۵. د : شدند.
۶. ب و : بی.
۷. د ح : شکلِ.
۸. د و : زرنگار.
۹. ز : درآن.

۱۱۸۵ حکیمی که از حکمت آگاه بود و زو جهل را دست کوتاه بود
بر آن[1] سفله افتاد ناگه رهش شد آن خانه یک لحظه منزلگهش
سخن را نوایی[2] ز نو ساز[3] کرد به حکمت نواسازی آغاز کرد
چنان شد گره در گلو بلغمش که در[4] گفت و گو بر نیامد دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند نشد یافت جایی که بتوان فکند[5]
۱۱۹۰ بپیچید رخ زان همه سرخ و زرد[6] فکندش به رخسار آن سفله مرد
ازو تافت روکای پسندیده خوی چنینم چرا تف فکندی به روی
بگفتا در این خانه کردم نظر نبود از تو چیزی در او زشتتر
نشاید ز دانای نیکو سرشت که تف بر نکو افکند پیش زشت
بیا ساقی ای یار بیچارگان ده آن می که در چشم میخوارگان
۱۱۹۵ درین زرکش آیینهٔ نقره کوب ازو بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم درشت بزن بر رگ پیر خَم گشته پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست رساند به گوش من آنسان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

گهرسنج این گنج گوهرفشان چنین می‌دهد از سکندر نشان
که چون این خردنامه‌ها را نوشت به دل تخم اقبال جاوید کشت
۱۲۰۰ به ملك عدالت علم برکشید به حرف ضلالت قلم[7] در کشید
به کشور ستانی عنان تاب داد ز کشورستانان سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت فروغ جمالش بر آن ملك تافت
به کف تیغ آتشفشان صبح‌وار سپه تاخت بر لشکر زنگبار

---

۱. ج : بدان. ۲. الف : نوای. ۳. ز : سرباز. ۴. ز : بر.
۵. د : مصرع دوم بیت ۱۱۸۹ نیست. ۶. د : مصرع یکم بیت ۱۱۹۰ نیست.
۷. الف : رقم.

زدود از پی رستن از ننگشان ||| ز[1] آیینهٔ مصریان زنگشان

۱۲۰۵ وز آنجا سپه سوی دارا کشید ||| و زو[2] کین خود بی‌مدارا کشید

لباس بقا بر تنش چاک کرد ||| ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد

وز[3] آن پس به تأیید عِزّ و جلال ||| سراپرده زد بر بلاد شمال

شمالش چو در سلك ملك یمین ||| درآمد علم زد به مشرق زمین

به مشرق زمین مطلع نور شد ||| وزآن ناحیت تیرگی دور شد

۱۲۱۰ ولی چون خور آنجا نه دیر آرمید ||| جنیبت به حدّ جنوبی کشید

وز آنجا به مغرب زمین بازگشت ||| سرانجام کارش چو آغاز گشت

در آخر نهاد اندرین[4] تنگنای ||| چو پرگار بر اولین نقطه پای

شد این چار دیوار با[5] چار حد ||| به ملکیّت دولتش نامزد

به محدود آورد روی از حدود ||| فرو ریخت باران احسان و جود

۱۲۱۵ ز سرحدّ چین تا در روم و روس ||| جهان را رهاند از دریغ[6] و فسوس

گهی آخت بر هند شمشیر عزم ||| گهی ساخت بر دشت خوارزم رزم

گه از نور آهنگ ظلمات کرد ||| بدو نور ظلمت مباهات کرد

صنمخانه‌ها را ز بنیاد کند ||| به زردشت و زردشتی آتش فکند

ز هر دین بجز دین یزدان پاک ||| فرو شست یکبارگی لوح خاک

۱۲۲۰ بنا کرد بس شهرها در جهات ||| به‌سان سمرقند و مرو و هرات

پی بستن سد به مشرق نشست ||| در فتنه بر روی یأجوج[7] بست

چو طی کرد یکسر بساط بسیط[8] ||| ز خشکی در آمد به اخضر محیط[9]

تهی گشته از خویش بر روی آب ||| همی‌رفت گنبد زنان چون حباب

تو گویی مگر گوهرافشان قلم ||| به لوح زمرّد همی‌زد رقم[10]

۱۲۲۵ چو ملك جهان یافت بر وی قرار ||| چه نادر اثرها که گشت آشکار

---

۱. الف : از. ۲. د هـ : ازو. ۳. هـ : از. ۴. ج : اندر آن.

۵. الف : بر. ۶. د : دروغ. ۷. ب : ماجوج. ۸. د : زمین.

۹. د : یمین. ۱۰. ب د هـ و ح : قدم.

زر و سیم نقش روایی گرفت | که با سکّه‌اش آشنایی گرفت
به آهن چو ره یافت زو روشنی | به آیینگی آمد از آهنی
ازو زرگران زرگری یافتند | و زو سیم و زر زیوری یافتند
به هر ره که زد کوس بهر رحیل | ازو گشت پیموده فرسنگ و میل
۱۲۳۰ ازو نوبتی نوبت آغاز کرد | ز نام وی این زمزمه ساز کرد
به لفظ دری هر چه بر عقل تافت | به یونانی الفاظ ازو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران | نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن خوش سفر همدمش[1] بوده‌اند | به تدبیر ره محرمش بوده‌اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود | ز پیغمبران خضر و الیاس بود
۱۲۳۵ چو پیش آمدی مشکلی در رهش | برون از وقوف دل آگهش
ز هریك در آن خواستی[2] یاوری | به فکرت گزاری[3] و حیلتگری[4]
به خود هم دل حکمت اندیش داشت | که حکمتوری از همه بیش داشت
چو از دیگران کار نگشادیَش | گشادی[5] ز تدبیر خود دادیَش
بلی حکمت آن بِه که زاید ز دل | زهاب[6] درایت گشاید ز دل
۱۲۴۰ زمین دل مرد را در سرشت | بود از حکیم ازل دستکِشت
نه تاراج مرگش تواند ربود | نه تیغ هلاکش تواند زدود
ز دستش درین دَیر دیرینه پای | رود هرچه هست آن بماند به‌جای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه‌اش را به غارت از هرچه دارد[7] بپردازند و خایه‌اش رابیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور | تن از جامه خالی کف از سیم و زر
به شهر دگر شد ز تنگی مقیم | که بود اندر او[8] شهریاری کریم

۱. د: همرهش. ۲. الف : خاستی. ۳. ج د ه ح : بفکرت گذاری.
۴. الف : حیلت وری. ۵. الف : گشاد. ۶. الف : ز آب. ۷. الف: دارند.
۸. ج د : اندر آن. ز : اندرون.

۱۲۴۵ به خُلق کریمانه بنواختش / به شغل قضا محترم ساختش
بهسر برد یکچند مشغول کار / ز ناگه بر او تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسد پُر ستیز / به ناکرده جرمی بر او شاه تیز
به غارتگران[۱] گفت اشارت کنند[۲] / کِش از سیم و زر خانه غارت کنند[۳]
چو بیند تهی خانهٔ خویشتن / ببُرّند[۴] تصحیف آنش ز تن
۱۲۵۰ چو مسکین دلی با دوصد غصّه جفت / شنید از لب شاه[۵] این قصه، گفت:
نرنجم که بر خانه آید[۶] شکست / ز تصحیف آنم بدارید دست
من این را ز شهر خود آوردهام / نه حاصل به شهر شما کردهام
ز شهر شما هر چه اندوختم / ازان چشم امّید بردوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش / بدوزید از آوردهام چشم خویش
۱۲۵۵ چو شه لطف گفتار او را شنید / ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست ازو داشتند / چنانش که میخواست بگذاشتند
ز سیم و زر[۷] خانه دامن فشاند / بشد عارضیها و ذاتی بماند
بیا ساقی آن آتشین می بیار / که سوزد ز ما آنچه ناید بهکار
زر ناب ما گردد افروخته / شود هر چه نی زر بود سوخته
۱۲۶۰ بیا مطرب و باد در دم به نی / که از خرمن هستیم باد وی
بدور افکند کاه بیگانه را / گذارد پیمرغ جان دانه را

خردنامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینهٔ راز بود / در گنج حکمت بدو[۸] باز بود
ز حکمت بسی[۹] گوهر شبفروز / کزو مانده[۱۰] پیداست بر روی روز

---

۱. ج : بغارت کنان. ۲. الف : کند. ج : کنید. ۳. الف : کند. ج : کنید.
۴. ج د ه و : ببرید. ۵. ج : شاه و. ۶. ز : آرد. ۷. ز : ز رو.
۸. ه: باو. ح : برو. ۹. ب ج ه و ز : ح : بسا. ۱۰. د : مانده.

بیا گوش را قاید هوش[1] کن وزآن گوهر آویزهٔ گوش کن
۱۲۶۵ چو داری دل و هوش حکمت گرو بکش پنبه از گوش حکمت شنو
ارسطوکِش استاد تعلیم بود بدو[2] نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای خرده جوی به دانش ز اقران خود بُرده گوی
چو ملك جهانت مسلّم شود[3] در آن پایه پای تو محکم شود[4]
چه باشد به پیش تو مقدار من چه[5] رونق پذیرد ز تو کار من
۱۲۷۰ بگفتا که باشد تو را برتری بَرِ من به مقدار فرمانبری
به طاعت تو را تا قدم پیشتر بود قدر تو پیش[6] من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب به معیار حکمت نمودش صواب
بگفتا شد اکنون یقینم درست که این جامه بر قامت توست چُست
به تاج کیانی شوی سربلند ز تخت جم و ملك او بهره‌مند
۱۲۷۵ همی‌بود دایم به فرهنگ و رای به تعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنجبر به تعظیم استاد بیش از پدر
بگفتا زد این نقش آب و گلم وزآن تربیت یافت جان و دلم
ازین شد تن من پذیرای جان وزآن آمدم زندهٔ جاودان
ازین یافتم یک دو روزه وجود وزآن یك شدم بحر افضال و جود
۱۲۸۰ ازین بهر گفتن زبان‌وَر شدم وزآن در سخن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این یکزمان کامیاب پی تخم من ریخت یك قطره آب
ز فکرت شد آن سالها سحر کار که در علم و حکمت[7] شدم نامدار
ازین پا گشادم ز قید عدم وزآن رو نهادم به ملك قِدَم
یکی روز بر تخت شاهی بسی به‌سر برد و بیگانه نامد کسی
۱۲۸۵ بگفتا که امروز را کز درم نیامد[8]کس از عمر خود نشمرم

---

۱. الف : گوش. ۲. ح : برو. ۳. ه : بود. ۴. ه : بود.
۵. د : که. ۶. ج : نزد. ۷. ج و ز: علم حکمت.
۸. الف ج ز ح : نیاید.

در آن روز شه را چه آسایش است | که از وی نه بخشش نه بخشایش است
نریزد به دامان خواهنده سیم | نشوید ز جان پناهنده بیم
عنایت نبیند نکوکار ازو | سیاست نبیند[1] دل آزار ازو
چه خوش گفت روزی که قول حکیم | بود آینه پیش مرد کریم
۱۲۹۰ که بیند در او سیرت و خوی را | بدانسان که در آینه روی را
خرد را اثر در دل عاقلان | فزون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر | شود این به یکچند درمان پذیر
کمان اجل گر خدنگ افکن است | میازار کآزار آن[2] بر تن است
چو سالم زیَد مرغ شیرین نفس | چه غم گر شکستی رسد بر قفس
۱۲۹۵ چو مجرم شود از گنه عذرخواه | گنه‌دان تغافل ز عذر گناه
بترس از عِقاب شدیدالعقاب | مکن در عقوبتگرایی شتاب
توان زندگان را فکندن[3] ز پای | ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
فراوان همی‌بخش و کم می‌شمار | ز منّت نهادن همی کن کنار
همی‌گیر کم لیك می‌بین بسی | کزین شکر پیوند گردد کسی
۱۳۰۰ چو دارا به آن[4] رای و فرهنگ خویش | شد آزردهٔ تیغ سرهنگ خویش
ازان زخم در خاک و خون اوفتاد | ز ملك سلامت برون اوفتاد
پس پرده بودش یکی طُرفه دخت | ز پاکیزگی میوهٔ سایه پُخت
وصیّت چنین[5] کرد کان دُرّ پاک | ز فرّ سکندر شود تابناک
نگردد جز او هیچ‌کس جفت او | گشایندهٔ دُرجِ ناسفت او
۱۳۰۵ سکندر چو کرد آن وصیّت قبول | ولی از قبول وصیّت مَلول
بدو گفت کس کین ملالت ز چیست | ازو بهتر در جهان جفت کیست
بگفتا ازان باشد اندیشه‌ام | که بر پا زند عشق او تیشه‌ام
ز سودای عشقش در[6] افتم ز پای | شود بر سرم شاهِ فرمانروای

---

۱. ب و ز ح : نیابد. ۲. الف د ه: از آن. ج ح : او. ۳. د ه: گرفتن.
۴. ج : بدان. ۵. الف : چنان. ۶. ج : گر.

نیارم ز کس کردن آن را نهان — بگویند فرزانگان جهان
۱۳۱۰ سکندر ز دارا جهان را گرفت — ولی دخترش از وی آن را گرفت
زبون ساز مردان صاحب نگین — زبون شد زنی را نه عقل و نه دین

حکایت سبب نارسیدن خلیفه به آن کنیزك نو رسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود — به فرماندهی در جهان طاق بود
یکی نوش‌لب بودش اندر حرم — همه جان شیرین ز سر تا قدم
بدو خاطرش میل بسیار داشت — ولی زاجِر عقل بر کار داشت
۱۳۱۵ به وی محرمی گفت کای کامگار — ازین نوش‌لب کام خاطر برار
بگفتا که تاج خلافت به فرق — همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش این[1] عشوه‌ساز[2] — درآیم به زانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم‌آغوش بستر کنم — به وی خویشتن را برابر کنم
بیا ساقی آن طلق محلول را — که زیرک کند غافلِ[3] گول را
۱۳۲۰ بده تا نشینم ز هر جفت طاق[4] — دهم جفت و طاق جهان را طلاق
بیا مطرب و تاب ده گوش عود — به گوش حریفان رسان این سرود
که رندان آزاده[5] را در نکاح — نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجرّدان که به صحبت زنان آب خود نریزند و وصیّت کدخدایان که از فرمانبرداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرّد نهاد — تو را زین تجرّد تمرّد مباد[6]
چو عیسی عنان از تجرّد نتافت — سوی آسمان از تجرّد شتافت[7]
۱۳۲۵ تعلّق به زن دست و پا بستن است — تجرّد ازان بند وارستن است
کسی را که بند است بر دست و پای — چه امکان که آسان بجنبد ز جای

---

۱. الف ج : آن. ۲. و : شیوه‌ساز. ۳. ج ز ح : غافل و. ۴. ج و : جفت و طاق.
۵. الف : آزاد. ۶. ح : این بیتها پس و پیشند. ۷. ح : این بیتها پس و پیشند.

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست / ز رسم و ره عقل بیگانه نیست
چرا بند بر دست و پا می‌نهد / دل و دین به باد هوا می‌دهد
چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت / که دارم ز خواهندهٔ زن[1] شگفت
پدر زن که دختر به چشمش نکوست / دل و دیده‌اش هر دو[2] روشن به اوست[3]
بود بر دلش دختر آنسان گران / که صد گونه[4] اندوه بر دیگران
کند سیم و زر وام بهر جهیز / که سویش شود رغبت شوی تیز
دوصد حیله در خاطر آویزدش / که تا از دل آن بار برخیزدش
ز ناگه سلیمی ز تدبیر پاک / نهد پا در آن تنگنای هلاک
ز جان پدر گیرد آن بار را / شود طوق کش غُلّ[5] ادبار را
یکی شاد کانش ز گردن فتاد / یکی خوش که آن را[6] به گردن نهاد
خرد نام آن کس نه بخرد نهد / که این بار بیهوده بر خود نهد
دو زن چون به‌هم همنشینی کنند[7] / به کار جهان خرده‌بینی کنند[8]
بشُو دست امّید از خیرشان / که در وادی شر بود سیرشان
زن از زن چو در مشورت یافت کام / گرفت افعیی زافعیی[9] زهر وام
ز زهر مکرّر حذر کن حذر / وگر نه[10] ز جان و جهان درگذر
مکن زن وگر زن کنی زینهار / زنی کن بری از همه عیب و عار
چو دُرّ گرانمایه روشن گهر / صدف‌وار بر تیرگان بسته در
جمال وی از چشم بیگانه دور / ز نزدیکی آشنایان نفور
ز حِنّای کس بر کفش رنگ نی[11] / چو طفلان به هر رنگش آهنگ نی[12]
بجز سُبحه نپسوده انگشت او / نخاریده جز ناخنش پشت او
ز گلگونهٔ عصمتش سرخ‌روی / رُخش از خوی شرم گلگونه شوی

---

۱. الف ب : آن. ۲. ح : نیز. ۳. ج : بدوست. ۴. ب و ز : کوه.
۵. د : بار. ۶. الف : آنش. ۷. الف : کند. ۸. الف : کند.
۹. الف : افعی زافعی. ۱۰. ب د ه و ز ح : نی. ۱۱. الف : نه.
۱۲. الف : نه.

ز گــــردندگانش بــه خــلوتسرای — نکــرده بـجز[1] چـرخ گـردنده جـای
ز تــاب کـفش رشـته خَـیْط الشـعاع — ز آواز چــرخش فـلك در سـماع
۱۳۵۰ نکــرده بــه پـیوند کس سر نگـون — نـرفته چــو سـوزن درون و بـرون[2]
چـنین زن نـیابی بـجز در خـیال — و گـر زانکـه یـابی بـفرض مـحال
غــنیمت شـمر دامـن پـاک او — کـه از خـون صد مـرد بِـه خـاک او
ولی آنــچنان هـم زبـونش مشـو — کـه داری بـه فـرمان او دل گـرو
هـمی‌زن بـدو رای و مـی‌کن خـلاف — کـه اینست رای درونـهای صـاف
۱۳۵۵ بـرای زنـان کـار بـهبود نـیست — ورای زیـان هـیچ ازان سـود نـیست

حکایت پرویز با آن ماهیگیر که چون ماهی درم ریزش کرد و به نصیحت تلخ شیرین که آن درم ریزی مضاعف شد

یکـی روز پرویز و شیرین بـه‌هم — نشسته چو خورشید و پروین به‌هم
ز نـاگـه بـه‌رسم هـواخـواهیی — بـرآورد[3] دریـایی مـاهیی
نه ماهی کـه زیـبا طـلسمی ز سیم — نـموداری[4] از صـنع دانـا حکـیم
تـر و تـازه چـون ساعد نیکوان — ربـوده دل از دست پـیر و جـوان
۱۳۶۰ چـو روز جـزا مـمسك بـی‌کرم — هـمه پشت و پـهلوی او پـر درم
خـوش آمـد بسی طبع پرویز را — بـیفشاند دست گـهر ریـز را
کـه تـا خـازنش راه احسـان سپرد — هـزاران درم در[5] کـنارش شـمرد
چو شـیرین بـدید آن کـرم گستری — بـدو گـفت کـای قـبلهٔ سـروری
بـه مـاهی‌فروشی بدینسان[6] عـطا — بـود پـیش اربـاب احسـان خـطا
۱۳۶۵ به هرکس که بخشش کـنی اینقدر — کـجا آیـدش اینقدر در نـظر
بگوید که این نرخ یك ماهی است — چه لایق به جود[7] شهنشاهی است

---

۱. ج : نکردند جز.
۲. الف ح : برون و درون.
۳. ب ج د ه و ز ح : درآورد.
۴. الف د ح : نمودار.
۵. ج : بر.
۶. الف : از اینسان.
۷. و ح : بخورد.

و گر کم از آنش[1] دهی گوید آه | کم از نرخ یك ماهیم داده شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم | که ردّ درمهاش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خودپرست | شکار تو مادهست یا خود نر است
۱۳۷۰ به هر یك که گوید ازین دو جواب | بگو نیست خوردن از آنم[2] صواب
بیا فسخ این بیع[3] را ساز ده | درمهای سنجیده را باز ده
چو بشنید ماهی فروش این سؤال | بدانست از زیرکی سرّ حال
بگفتا برون زین دو معنیست این[4] | نه نرّاست و نی ماده[5] خنثیست این[6]
بخندید پرویز و دادش مثال | که گردد مضاعف بر او[7] آن نوال
۱۳۷۵ یك انبان درم شد گرفتش به پشت | پی نرمی روزگار درشت
چو برداشت از بهر رفتن قدم | فتادش ز انبان فرو یك درم
فکند از سر دوش انبان و زود | نهاد آن درم را به جایی[8] که بود
به شه گفت شیرین ببین کان لئیم | چها میکند بهر یك قطعه سیم
چو شد ظاهر این بخلِ پنهان ازو | سزد گر ستانیم انبان ازو
۱۳۸۰ سوی خویش پرویز از ره بخواند | وزآن بخلورزی بدو قصّه راند
زمین را ببوسید کای شهریار | ز نام تو بود آن[9] درم سکّهدار
گرفتم که ناگه یکی تیره رای | نساید بر آن بیادبوار پای
چو بشنید حسن ادبداریش | نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد | ز گنج نوالش درمپاش کرد
۱۳۸۵ وزآن پس بگفتا که کارآگهان | منادی کنند این سخن در جهان
که باشد به فرمودهٔ زن عمل | زیان بر زیان و خلل بر خلل
ز گفتار ایشان ببندید گوش | مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی و جام مردانه[10] دِه | بزن جام بر سنگ[11] و پیمانه دِه

---

۱. ه: ز آنش. ۲. ه: از اینم. ۳. ز: بتدبیر این مایه.
۴. ح: آن. ۵. ج و ز ح: نه ماده. د: نه نر و نه مادست. ۶. ح: آن.
۷. ج: بدو. ۸. الف: بجای. ۹. الف: این. ۱۰. ح: مستانه.
۱۱. الف د ه: سنگ بر جام.

زن آمد جهان سخرهٔ زن مباش | برای زن اینسان فروتن مباش
۱۳۹۰ بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت | بزن آشکار این نوای نهفت
که بر بخرد این نکته روشن بود | که مأمور[1] زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفهٔ حقیر به اسکندر فرستاد و به حکمتی شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین | سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازهٔ او به خاقان رسید | ز تسکین آن فتنه درمان ندید
ز لشکرگه خود به درگاه او | رسولی روان کرد و همراه او
۱۳۹۵ کنیزی فرستاد و یك تن[2] غلام | یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید | سرانگشت حیرت به دندان گزید
به خود گفت کین تحفه‌های حقیر | نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر
فرستادن آن[3] بدین انجمن | نه لایق به وی باشد و نی به من
همانا نهان نکته‌ای خواسته‌ست | که در چشمش آن را بیاراسته‌ست
۱۴۰۰ حکیمان که در لشکر خویش داشت | کز ایشان دل[4] حکمت‌اندیش داشت
به خلوتگه خاص خود خواندشان | به صد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را | که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کز شاه چین | پیامیست پوشیده سوی تو این
که چون آدمی را مرتّب بود | کنیزی که همخوابهٔ شب بود
۱۴۰۵ غلامی توانا به خدمتگری | که در کار سختت دهد یاوری
یکی دست جامه به سالی تمام | پی طعمه هر روز یك خوان طعام
چرا هر زمان رنج دیگر کشد | به هر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو به هر ملك تاراج را | رباید ز فرق شهان تاج را

---

۱. ح : ممنون. ۲. د : یکسر. ۳. الف : او. ج : او را. ۴. الف : دلی.

گـــرفتم کـــه گـیتی بگـیرد تـمام / به دستش دهـد مـلك و ملّت زمـام

۱۴۱۰ بـه کـوشش بـرآیـد بـه چـرخ بـلند / نخواهـد شـدن بیش ازیـن بـهره‌مند

هـمان بِـه کـه کـوس قـناعت زنـد / در رســـتگاری و طـــاعت زنـــد

سکندر چو از وی شنید ایـن سـخُن / درخت انـــانی[1] شکســـتش ز بُـن

بگـفت آن کـه رو در هـدایت بـود / نـــصیحت هـمینش کـفایت بـود

وزآن پس به خاقان در صـلح کـوفت / ز راهش غـــبار خـصومت بـروفت

۱۴۱۵ شـد از خـاطر صـافی[2] انصاف دِه / که از هر چه جـوید شـه انصاف بِـه

جـهان پـادشاها در انـصاف کـوش / ز جـام عـدالت مـی صـاف نـوش

به انصاف و عدل است گیتی بـه‌پای / سپاهی چو آن[3] نیست گیتی گشای

اگـر مـلك خـواهی ره عـدل پوی / و گر نی[4] ز دل این هـوس را بشوی

تــهی قــبضه از تـیر تـدبیر بـاش / بــه تـیغ عـدالت جـهانگیر بـاش

۱۴۲۰ چنان زی که گر باشدت شرق جـای / کنندت طلب اهـل غـرب از خـدای

نه زانسان کـه در ری شـوی جایگیر / بـــه نـــفرینت از روم خـیزد نـفیر

شد از دست ظلم تو کشـور[5] خـراب / بـه مـلك دگـر پـا مکـن در رکـاب

به ملك خودت نیست جز ظلم خوی / چـــه آری بــه اقـلیم بـیگانه روی

رعـیّت بـه ظـلم تـو چـون عـالمند / ز ظـــلم تـــو بـر یکـدگر ظـالمند

۱۴۲۵ بـه عـدل آر رو تـا[6] کـه عـادل شـوند / هـمه بـا تـو در عـدل یکـدل شـوند

دل شـــه چـــو مـیل عـنایت کـند / عـــنایت بـــه مـردم سـرایت کـند

و گـر[7] شـیوهٔ ظـلم گیرد بـه پیش / شـوند اهـل عـالم همه ظلم کیش

---

۱. الف : امانی. ۲. ج : صاف. ز : صافش. ۳. د : او.
۴. هـ ح : نه. ۵. ب : عالم. ۶. ج : رو را. ۷. الف : اگر.

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت، بر نداشت که از آنِ فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را و هر چه[1] در وی بوده فروخته‌ام

شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی چو تن بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست / که هنگامهٔ ظالمان برشکست
۱۴۳۰ فقیری در این عرصه جایی[2] نداشت / سزای[3] نشستن سرایی[4] نداشت
برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید
کلندش شد اندر کف رنجبر / به صورت کلید در گنج زر
روانی به سوی فروشنده رفت / پی ردّ آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم / پر از سیم و زر مخزنی یافتم
۱۴۳۵ بیا گنج خود را پذیرنده شو / ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من آن را چو بفروختم / ز سیم و زرش کیسه افروختم[5]
تصرّف در آن نیست از من درست / در او هر چه یابی همه حق توست
نه بایع گرفت آن و نی[6] مشتری / به داور رساندند این[7] داوری
بپرسید ازیشان که ای بخردان / به لشکرگه عدل اسپهبدان
۱۴۴۰ خدا هیچ فرزندتان داده است / و یا لوح ازین نقشتان[8] ساده است
یکی گفت دارم بلی دختری / ز حال پسر زد نفس دیگری
به‌هم هر دو را بست[9] عقد نکاح / وزآن گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزند ازان چون شود بهره‌ور / رسد راحت آن به جان[10] پدر
گر آن قصّه بودی درین روزگار / برآوردی[11] از گنج هریك دمار
۱۴۴۵ شدی بایع و مشتری در سرش / ببردی به عنف از میان داورش
بیا ساقیا درده آن جام عدل / که فیروزی آمد سرانجام عدل
بکش بازوی مکنت از جور دور / که چندان بقا نیست در دور جور
بیا مطربا پردهٔ معتدل / که آرام جان بخشد و اُنس دل

---

۱. الف : بهرچه. ۲. الف : جای. ۳. ح : برای. ۴. الف : سرای.
۵. ج : اندوختم. د : بر دوختم. ۶. ج هـ : نه. ۷. ح : خود.
۸. د : نقشها. ۹. الف : کرد. ۱۰. ج ز : بجال. ۱۱. ج : برآورد.

بزن تا ز آشفته حالی رهیم ز تشویش بی‌اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت در آن پیچیدن و به اسکندر فرستادن

۱۴۵۰ سکندر که صیتش جهان را گرفت بسیط زمین و زمان را گرفت

چو گرد جهان گشتن آغاز کرد به کشور گشایی سفر ساز کرد

ز دیدار او مادرش ماند باز بر او گشت ایّام دوری دراز

تراشید مشکین رقم خامه‌ای خراشید مشحون به غم نامه‌ای

سر نامه نام خداوند پاک فرحبخش دلهای اندوهناک

۱۴۵۵ فرازندهٔ افسر سرکشان فروزندهٔ طلعت مهوشان

به صبح آور شام هر شب‌نشین حرارت بر هر دل آتشین

وزآن پس ز مادر هزاران سپاس بر اسکندر آن بندهٔ حق‌شناس

ضعیفی به تأیید یزدان قوی رسوم کرم را ز رایش نوی

به اِعزاز ایزد عزیز جهان به تعلیم او واقفِ هر نهان

۱۴۶۰ به خود پست وز لطف او سر بلند به خود نیست وز هستیش بهره‌مند

بر او باد کز حدّ خود نگذرد بجز راه اهل خرد نسپرد

بجز حکمت مرد آگاه نیست که بیرون ز حکم خرد راه نیست

خیال بزرگی به خود گو مبند که بر خاک خواری فتد خودپسند

به چشم خود آن بِه که باشد ذلیل که هست این صفت بر عزیزی دلیل

۱۴۶۵ چرا دل نهد کس بر آن ملك و مال که خواهد گرفتن بزودی زوال

سوی خویش گو بخل را ره مده که دست گشاده‌ست از بسته بِه

کف بسته مشت است و آید درشت ز دارنده بر روی خواهنده مشت

دل اهل حاجت جراحت بود بر او دست بگشاده راحت بود

مکن عُجب را گو به دل آشیان که دین را گزند است و جان را زیان

۱۴۷۰ بود[1] روز اقبال را عُجب شب / ز اقبالیان عُجب باشد عَجَب
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد / ولی بر خود از عُجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های عید پوشید و به نظر عُجب در خود نگریست و به آن تیر زهرآلود از پای در افتاد

جوانی به بر جامهٔ خسروی / رُخش نسخهٔ خامهٔ مانوی
همی‌شد ز خواب سحر خاسته / پی عیدگه رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید / بپوشید دُرّاعه‌ای بس سفید
۱۴۷۵ به بالای دُرّاعهٔ صبح‌رنگ / زمرّد قبایی[2] به بر کرد[3] تنگ
چو ماه از شفق کرد[4] بر خود تمام / فراز قبا حلّهٔ لعل فام
ز آیینه‌دار آنگه آیینه جُست / کز آیینه شد کار خودبین درست
بدانسان خوش آمد جمال خودش / که پر شد ضمیر از خیال خودش
به خود گفت من شاه و شهزاده‌ام / ز شهزادگان نادر افتاده‌ام
۱۴۸۰ ز مه تا به ماهی که باشد چو من / سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار / سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم نانهاده به میدان عید / شد از لغزش رخش قربان عید
به جانش خدنگ هلاک اوفتاد / ز تیری که خود زد[5] به خاک اوفتاد
خوش آن کس که بینایی از سر گرفت / نظر همچو دیده ز خود برگرفت
۱۴۸۵ همه نیك را دید و بد را ندید / بد و نیك بگذار خود را ندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام / که از روشنی باشد آیینه فام[6]
بده تا علیٰ رغم[7] هر خودنما / نماید خرد عیب ما را به ما
بیا مطربا در نوا مو شکاف / وزآن مو که بشکافتی پرده باف
که تا پرده بر چشم خود گستریم / چو خودبین حریفان به خود ننگریم

---

۱. ج : بدان. ۲. الف : قبای. ۳. ج و ح : کرده. ۴. و : کرده.
۵. ح : خورد او. ۶. ب ج د هـ و ز ح : دارد آیینه نام. ۷. ج : علی‌الرغم.

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

۱۴۹۰ سکندر به سوی ارسطو نوشت / که ای فرّخ استاد نیکو سرشت
دلم تختهٔ کلك تعلیم توست / سرم خاک میدان تعظیم توست
منم بی تو ای گنج سور و سرور / ز سر[1] چشمهٔ حکمت افتاده دور
ازان چشمه‌ام رشح[2] آبی فرست / سؤالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بفرست خاطر پسند / که باشد به هر خطّه‌ام سودمند
۱۴۹۵ بود هر خطش چو صدفهای[3] دُر / ز اندرزهای حکیمانه پُر
ارسطو چو خواند از وی آن نامه را / بدین[4] نکته بر نامه زد خامه را
که ای نقد دل گنج یونان تو را / حکیمان یونان زبونان تو را
ز انعام توست این سخن سازیَم / چه لایق به تو مدح پردازیَم
ز پندم به آب حیا نامه شوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
۱۵۰۰ جهان کهنه زالیست زیرک فریب / به زرق و دغا خویش را داده زیب
نداند کس از صلح او جنگ او / به نیرنگ‌سازیست آهنگ او
به غارت برد عاقبت هر چه داد / به باد اجل بر دهد هرچه[5] زاد
نشد خانه‌ای در حریمش به‌پای / که سیل حوادث نکندش[6] ز جای
بنایی برآورده در چل چله / نگونسار سازد به یك زلزله
۱۵۰۵ که را ساخت اقبال او تاجور / که ننهاد بر خاک ادبار سر
که را کرد از تخت فرخنده‌بخت / که ناورد[7] رختش به تخته ز تخت
به هر کس که در بند احسان شود / چو طفلان ز داده پشیمان شود
کند ریش جان صد[8] آزاده را / ستاند به افزونی آن داده را
دهد قطره جوید گهرهای ناب / فشاند به گل آب و گیرد گلاب
۱۵۱۰ رساند به جان بخردی را خلل / ز نابخردان سازد او را[9] بدل

---

۱. د : هر.
۲. الف : رشحی.
۳. الف : صدفهاء.
۴. ح : برین.
۵. ج : هر که.
۶. د ه: نبردش.
۷. و : ناورده.
۸. ج : صد جان.
۹. هح ز: آن را.

کند رخنه در سدّ اسکندری کند از گِل آنگه مرمّتگری
نشاند به جای سَمن خار را ز افسونگر آرد عوض مار را
در او یک سر موی تمییز نیست تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
چو دونان ازو جاه و دولت مخواه به جاهش مکن جز به عبرت نگاه
۱۵۱۵ چو نبود ز تمییز بخششگری چه بخششگری و چه بخل‌آوری
نیرزد به هیچ ار نه زآگاهی[۱] است عطاگر همه دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانهٔ از خرد بیگانه

ز شاهان پیشین ستم‌پیشه‌ای در آزار نیکان بد اندیشه‌ای
به دیوانه‌ای گفت آشفته خوی که از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی و بگزیده گنج کشد[۲] پیش روی تو نادیده رنج
۱۵۲۰ وگر[۳] جفت خواهی و ایوان و کاخ کند بر تو میدان عشرت[۴] فراخ
وگر خواهی از تاج شاهی رواج نهد بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل بر این کار بازیچه بنهاده دل
فلك کیست سرگشتهٔ هرزه‌گرد شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کجروی[۵] نیست اندیشه‌اش جز آزردن راستان پیشه‌اش
۱۵۲۵ ستاند ز نوشیروان تاج و تخت دهد با چو تو ظالم دیده‌سخت
من از وی چه نیکی توقّع کنم که چون سفلگانش تواضع کنم
ز کج[۶] غیر چشم کجی[۷] داشتن بود خاک در دیده انباشتن
بیا ساقیا تاکی این[۸] بخردی بنه بر کفم مایهٔ بیخودی
چنان فارغم کن ز مُلك و مَلَك که سر در نیارم به چرخ فلك
۱۵۳۰ بیا مطربا کز غم افسرده‌ام ز پژمردگی گوییا مرده‌ام

---

۱. الف ز ح : ارنه آگاهی.
۲. د : کند.
۳. الف : اگر.
۴. د : عزت.
۵. ج : کژروی.
۶. ج : کژ.
۷. ج : کژی.
۸. ح : تاکه زین.

چنان گرم کن در سماعم دماغ	که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر از آن و عِقدهای گوهر بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود	و زو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم	یکی خانه‌اش نام بیت الحکم
بدان[1] خانه هرگه برون آمدی	ز هر سو دوصد ذوالفنون آمدی
۱۵۳۵ به شاگردیش صف کشیدی همه	می صِرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا به دیر	شد از انتظارش دل جمله سیر
بیایید گفتند تا یك به یك	زنیم از سخن نقد خود بر محك
دو سه نکته از حکمت آریم پیش	نماییم ازان حاصل کار خویش
یکی گفت کای گم به راه هوس	همین گمرهیت اندرین راه بس
۱۵۴۰ که نبود امید تو در هیچ‌کار	به فضل خداوندگار استوار
به کار آر علمی که آموختی	مکُش مشعلی را که افروختی
چو دانش به سوی کنش رهبر است	کُنش مایهٔ دانش دیگر است
بکش بر جهان عِطف دامان ناز	که پیش تو افتد به خاک نیاز
بود این جهان زاغ مردارخوار	جهان دگر رشك باغ بهار
۱۵۴۵ به تن مایهٔ قوت این[2] زاغ باش	به جان طایر شاخ[3] آن[4] باغ باش
دوم[5] گفت گیتی یکی گلشن است	خدا جوی را دیدهٔ روشن است
خدا را به او بین و او را مبین	به بی رنگ شو رنگ و بو را مبین
بود خانهٔ دل حریم خدای	مکن جز خدا را در آن خانه جای
چه لایق به قانون فرزانگی	که با حق کند خلق همخانگی[6]
۱۵۵۰ سیم[7] گفت کین چند روز[8] حیات	بود نقد گنجینهٔ کاینات

---

۱. ج د هـ ز ح : از آن.	۲. ب ج د هـ و ز : آن.	۳. الف : مرغ.	۴. ب ج د هـ و ز ح : این.
۵. ج : دویم.	۶. الف : همخوانگی.	۷. ز : سوم.	۸. ب ج د هـ و ز ح : چند روزه.

خوش آن کس که راه[1] خرد را گزید | بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب را گشود | که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آن کس که آب رخ خود نریخت | به نیکش رخ آورد و از بد گریخت
گذشته چو مرغیست جسته ز دام | ازو نیست در دست تو غیر نام
۱۵۵۵ برایش نه غمگین و نی[2] شاد باش | بکلّی ز فکر وی آزاد باش
ز جان و دل پنجم این نکته خاست[3] | که هر کس به حق راست با خلق راست
چو با حق کند بنده ناراستی | نیاید ازو هیچ‌جا راستی
مَساق سخن چون بدینجا رسید | ز در ناگه آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار | کدامین سخن بودتان اختیار
۱۵۶۰ بگفتند آنها که بگذشته بود | نوابخش گوش[4] و زبان گشته بود
چو پیر آنچه گفتند با او شنفت | چو غنچه بخندید و چون گل شگفت
به گوش سکندر رسید این خبر | بفرمود تا عِقدهای گهر
ببردند و زان رشته بگسیختند | به فرق فلک‌سایشان ریختند
ازیشان کسی سر به بالا نکرد | نظر در گهرهای والا نکرد
۱۵۶۵ ارسطو به تحسینشان لب گشاد | که این عقل و دین از جهان گُم مباد
بر آن چند دعوی که پرداختید | ز همّت بلندی گوا ساختید
به هر کار کاینجا رساندید رخت | بگیرید دامان آن کار سخت
به آن[5] صید اقبال دیگر کنید | رخ همّت از به به بهتر کنید
بیا ساقیا می روانتر بده | سبک باش و جام گرانتر بده
۱۵۷۰ به کف باده در ساغر زر درآی | چو بِه داری[6] از بِه به بهتر گرای[7]
بیا مطربا بر یکی پرده ایست | مکن کین عجب جانفزا پرده‌ایست
به هر پرده رازی بود دلنواز | که آن را ندانند جز اهل راز

---

۱. ز: راز. ۲. ج ه: نه. ۳. الف: خواست. ۴. الف: جان.
۵. ج: بدان. ۶. ب ه و ز ح: دادی. ۷. و ز: درای.

داستان رسیدن اسکندر به زمین هند وملاقات وی با حکیمان ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید / خردمندی برهمانان شنید
گروهی خداداان و حکمت‌شناس / بریده ز گیتی امید و هراس
۱۵۷۵ نیامد ازیشان کسی سوی او / ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان / شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان بَرْهمانان خبر یافتند / به تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه / به عرضش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت‌پژوه / چه تابی رخ مرحمت زین گروه
۱۵۸۰ نه ما را سر صلح[1] نی[2] تاب جنگ / درین کار بِه گر نمایی درنگ
چو موریم پیشت تواضع نمای / چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی‌بایدت / بجز گنج‌کاوی نمی‌شایدت
بود کاوش[3] گنج طاعتوری / نه کشورگشایی و غارتگری
۱۵۸۵ میازار ما را که آزرده‌ایم / مکش تیغ بر ما که ما مرده‌ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال / ز لشکر کشیدن کشید انفعال
فزون دید ازان سویشان میل خویش / تنی چند بگزید از خیل خویش
به آن[4] چند تن راه جان برگرفت / دل از ملك و مال[5] جهان گرفت
زر و زینت خویش یک‌سو نهاد / به آن قوم بی پا و سر رو نهاد
۱۵۹۰ پس از قطع هامون به کوهی رسید / در او کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها / فرو شسته دست از همه کارها
رِدا و اِزار از گیا بافته[6] / عِمامه به فرق از گیا تافته[7]
زن و بچهٔ فقر پروردشان / گیاچین به هامون پی خوردشان

۱. وز : صلح و. ۲. ج : نه. ۳. الف : خواهش. ۴. ج: بدان.
۵. الف : مال و ملك. ۶. ج : ساخته. ۷. الف : ساخته.

گشادند با هم زبان خطاب — بسی شد ز هر سو سؤال و جواب
۱۵۹۵ بسا رمز حکمت که پرداختند — بسا سِرّ مشکل که حل ساختند
چو آمد به سر مجلس گفت و گوی — سکندر در آن حاضران کرد روی
که هر چه از جهان احتیاج شماست — بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان — نباید بجز هستی جاودان
مرادی کزان برتر امّید نیست — بجز زندگانی جاوید نیست
۱۶۰۰ بگفتا که این نیست مقدور من — وز این حرف خالیست منشور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش — کند لحظه‌ای بلکه کم نیز بیش
چه‌سان بخشش زندگانی کند — بقای کسی جاودانی کند
بگفتند چون[1] دانی این راز را — چرا بنده‌ای شهوت و آز را
پی ملك تا چند خون ریختن — به هر کشوری لشکر انگیختن
۱۶۰۵ گرفتم که گیتی همه آن توست — جهان سر به سر زیر فرمان توست
شده بر تو دور زمان گنج سنج — نمانده‌ست بر تو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو می‌باید آخر گذاشت — به دل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این نی[2] به خود می‌کنم — نه تنها به حکم خرد می‌کنم
مرا ایزد این منزلت داده است — به خلق جهانم فرستاده است
۱۶۱۰ که تا دین او را کنم آشکار — برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانه‌ها را شکست — کنم هر که را هست[3] یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم ز باد — که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
ز باد اذنِ آرام گر دیدمی — سر مویی از جا نجنبیدمی
ولی چون نه پیش من است اختیار — نیارم گرفتن به یک‌جا قرار
۱۶۱۵ اسیرم درین جنبش نو به نو — روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پای‌بست — کشم پای ازین جنبش[4] دوردست

---

۱. ج : که چون. ۲. ب : نه. ۳. الف : نیست. ۴. الف : گردش. هـ : از جنبش.

روم عــور[1] ازیـن دیـر از خیر دور / چـنان کـامده‌ستم ز آغـاز عـور[2]
ولی نَـبوَدَم زیـن تـن عـور بـاک / چو در ستر حکمت بود جان پاک
دلا از لبـاس بـدن عـور بـاش / ز آلایش مـا و مـن دور بـاش
۱۶۲۰ چو جان تو گنج و[3] طلسم است جسم / بـر ایـن گنج پر مایه بشکن طلسم
ولی بـاشد آنگـاه جـان[4] تـو گـنج / کـه چون بگذرد زین سرای سپنج
بـود هـمره او گـهرهای راز / کـزان تـا ابـد باشدش برگ ساز
بـدان جـاودان شـاد و خـرّم بـود / بـه هـر جـا کـه باشد مکرّم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکستهٔ رخت به دریا[5] فکنده که بعد از نجات به واسطهٔ حکمت به درجات رسید

حکـیمی از آنـجا کـه روشندلان / نَـفورند از ظـلمت[6] جـاهلان
۱۶۲۵ پـی شستن از دل غـباری کـه داشت / بـرون بُـرد رخت از دیـاری کـه داشت
چـو رنـج بیابان بـه پـایان رسـاند / زمـانه چـو نـوحش بـه کشتی نشاند
ز مـوج اشـتران کـف انـداز مست / بـر او حـمله کـردند[7] و کشتی شکست
ز حـرف سـلامت دلی مـنحرف / بـه یك تـخته چسبید هـمچون الف
ز مـلاّحی بـاد دریـانورد / وطـن بـر کـنار یکـی شـهر کـرد
۱۶۳۰ بـه انگشت بـر ریگ رمـلی کشید / کـزان خـلق را حـیرت آمـد پـدید
بسـی حـال پـوشیده را بـاز گـفت / خـبر داد از رازهـای نـهفت
رسـید ایـن حکـایت بـه دارای شـهر / بـه عـدل و کـرم رونـق‌افـزای شـهر
به صد گونه لطفش سوی خویش خواند / بـه تـعظیم بـر کـرسی زر نشـاند
بـه دریـا درون هـر چـه از کـف نـهاد / ز دریـادلی بـیش ازانش بـداد
۱۶۳۵ حکـیم آن عـنایت چـو از شـاه دیـد / ز احـباب نسـیان نـه از راه دیـد

---

۱. الف : دور. ۲. هـ : از بیت ۱۶۱۷ تا ۱۶۹۳ نیست. ۳. الف : حرف «و» افتاده.
۴. الف : جسم. ۵. الف : در دریا. ۶. ز : صحبت. ۷. الف : حرف «و» افتاده.

به نامه نویسی قلم تیز کرد | وزآن نی نوای[1] نو انگیز کرد
که ای راست‌بازان نرد[2] طلب | ز مطلوب قانع به درد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را | بکوبید طبع خردکوب را
به مطلوبی آرید روی اَمَل | که از موج دریا نیابد[3] خَلَل
۱۶۴۰ اگر بگذرد موج دریا ز فرق | و گر کشتی افتد به طوفان غرق
فتاده به دریا همه رخت و بار | به یک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراهتان | انیس دل و جانِ آگاهتان
ز فانی وفاداری امّید نیست | چه سود از متاعی[4] که جاوید نیست
بیا ساقیا لعلِ بگداخته[5] | به جام بلور تر انداخته
۱۶۴۵ بده تا به اقبال پایندگان | بشوییم دست از نو آیندگان
بیا مطربا زخمه‌ای بر تراش | رگ چنگ را زین نوا دِه خراش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت | هر آن کس که باقی به فانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر به شهری که همهٔ مردم پاکیزه روزگار بودند و سؤال و جواب ایشان

سکندر چو می‌گشت گرد جهان | خبر پرس هر[6] آشکار و نهان
در اثنای رفتن به شهری رسید | در آن شهر قومی[7] پسندیده دید
۱۶۵۰ ز گفتار بیهوده لبها خموش | فروبسته از ناسزا چشم و گوش
نجُسته به بد هرگز آزار هم | به هر کار نیکو مددگار هم
نه زیشان توانگر کسی نی فقیر[8] | بر ایشان نه سلطان کسی نی[9] امیر
برابر به‌هم قسمت مالشان | موافق به‌هم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان سال تنگ | نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جنگ

---

۱. ب و ز ح: نوایی. ۲. ز : ایزد. ۳. د : نباشد. ۴. ج : ز چیزی چه حاصل.
۵. ح : افراخته. ۶. الف : از. ۷. ج و ح : قوم. ۸. ج : نه حقیر. د ح : نه فقیر.
۹. الف ج ح : نه.

۱۶۵۵ ز یك خانه هر یك شده بهره‌مند[۱] / نه در بر درِ خانه‌هاشان[۲] نه بند
به هر در فرو برده گوری مغاک / که بیننده را زان شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف طَورشان / شد از گفت و گو طالب غَورشان
بگفتا ز[۳] اوّل که در[۴] وقت زیست / فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند از[۵] بهر آن کنده‌ایم / که تا در فضای[۶] جهان زنده‌ایم
۱۶۶۰ نبندد لب خود ز ارشاد ما / دهد هر دم از مردگی[۷] یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان / که ما و توییم آن دهان را زبان
ز هر کام[۸] برکنده دندان در او / زبان‌وار افتیم عریان در او
زبان‌وارِمان چون به زندان کنند[۹] / ز دندانهٔ خشت دندان کنند[۱۰]
دگر گفت چون خانه‌ها[۱۱] بی‌در است / در باز مر[۱۲] دزد را رهبر است
۱۶۶۵ بگفتند در شهر ما نیست دزد / که از کسب دزدی خورد دستمزد
همه مردم صادقند و امین / چو خاکند امینان روی زمین
به خاک ار سپاری یکی دانه جو / دهد هفتصدت[۱۳] باز وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع / میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بندهٔ صانعیم / به قُوت و لباسی[۱۴] ز وی قانعیم
۱۶۷۰ رسد بی‌نزاع آنچه باشد کفاف / ازان در غلاف است تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمانروای[۱۵] / درین شهر بی‌شور نگرفته جای[۱۶]
پی دفع ظلم است گفتند شاه / ز ظلم این ولایت بود در پناه
زر عدل از ظلم گیرد عیار / چو ظالم نباشد به عادل چه کار
دگر گفت چون در دیار شما / غنی نیست کس در شمار شما

---

۱. د : ز یك خانه‌یی هر یکی بهره‌مند. ۲. الف : خانهاشان. ۳. ح : که.
۴. ج : از. ۵. الف : کز. ۶. ج : از قضای. ۷. ج : مرگ ما.
۸. الف : کار. ۹. الف : کند. ۱۰. الف : کند. ۱۱. الف : خانها.
۱۲. الف : هر. ۱۳. ز: هفصدت. ۱۴. ج : بقوتی لباسی. ۱۵. ج : فرمانروا.
۱۶. ج : جا.

۱۶۷۵ بگفتند ناید ز طبع کریم / حریصی نمودن پی زرّ و سیم
نسازد درین تنگنای مجاز / زر و سیم را جمع جز حرص و آز
دگر گفت چون از صروف زمان / ز محرومی قحط دارید امان
بگفتند بیگاه و گاهی که هست / در آمرزشیم از گناهی که هست
شود آدمی را درین دیولاخ / ز[1] آمرزش اسباب روزی فراخ
۱۶۸۰ دگر گفت کین[2] شیوه خاص شماست / که سرمایه بخش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمده‌ست / گهروار از کان بدر آمده‌ست
بگفتند کین خاصه از ما نخاست / اَباً عَن جَد این کِشته میراث ماست
نداریم از نخلکاری خبر / ز نخل پدر چیده‌ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از[3] گفت و گوی / به آهنگ[4] برگشتن آورد[5] روی
۱۶۸۵ به دکانچهٔ درزیی[6] برگذشت / که چشم از فروغ ویش خیره گشت
به مقراض تجرید ببریده دل / ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن به کار / گذشته ز دُرّاعهٔ عیب و عار
چو رشته سر از جاهلان تافته / سر رشتهٔ معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره‌سر / چو آمد به گوش تو از ما خبر
۱۶۹۰ چو رشته سر از ما چرا تافتی / چو سوزن به سر تیز نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده‌ام / به راه هوس پای ننهاده‌ام
نیاید[7] خوشم فرّ و اقبال تو / چه سازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت / چو مار از چه حلقه زنم بر درت
ازین پیش در شهر ما یک دو کس / بپرّیدشان مرغ جان از قفس
۱۶۹۵ برید آن امید خود از تاج و تخت / کشید این ز بیغولهٔ فقر رخت
کفن بر تن آن[8] ز خزّ و حریر / بر این[9] از کهن دلق دل ناپذیر

---

۱. الف : از. ۲. ج : این. ۳. د : زین. ز : این. ۴. الف : بر آهنگ.
۵. و : آورده. ۶. الف : درزی. ۷. الف : نیامد. ج د: نشاید.
۸. ج : او. ه: کفن بستن آن را. ۹. د : بدین.

ازیــــن بــیوفا کــاخ نــاپایدار / نــهادندشان در یکــی کُــنج غــار
بر ایشان چـو بگـذشت یکـچند روز / گذشتم بر آن[1] غـار بـا[2] درد و سـوز
ز هــم دیـدم آن هـر دو را ریـخته / بــه‌هم اســتخوانــها در[3] آمــیخته
۱۷۰۰ نشــد روشــنم بـعد صـد اهـتمام / که آن یك کدام است و این یك کدام
هــوای جـهان بـر دلم سـرد شـد / ز پـیوند آن خــاطرم فـرد شـد
بـدو گـفت شـه کـای بـه دانشوری / تــو را از هــمه پــایهٔ[4] بــرتری
ز هــر کــار مـی‌بینم آگـه تـو را / بـیا تـا بـر ایـنان کـنم شـه تـو را
بگــفتا کـه شـاها مـن آن درزیـم / کـه بـاشد پـی خـود عـمل‌ورزیم
۱۷۰۵ پــی خـویش دلق بــقا دوخـتن / بِــه از اطـلس فـانی انـدوختن
نـمی‌خواهـم ایـن خـلعت مستعار[5] / بـه عـور دگـر کـن عـطا ایـن شـعار

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و سؤال و جواب او با پادشاه زمانه

حکــیمی ز مــردم کـناری گـرفت / ز غــارتگران کــنج غــاری گـرفت
جــز آن غــار آرامگـاهی نـداشت / غــذا[6] غـیر بـرگ گـیاهی نـداشت
چــو کــرم بـریشم گـیاخوار بـود / بــه تـن از لعـابش یکـی تـار بـود
۱۷۱۰ گــروهی بـه آن[7] تـار دور از گـزند / بـــه قــید ارادت شــده پـایبند
شــه کشــور از مسـند عِـزّ و نـاز / بــدان غــار شِـد سـینهٔ پُـر نـیاز
لقـای حکـیمش خـوش آمـد چـنان / کـه از عشـق وی رفتش از کـف عـنان
بــدو گــفت کــای قـبلهٔ مـقبلان / قــبول تــو اقــبال صــاحبدلان
دل مــن اسـیر کـمند تــو شـد / سـرم پست قـدر بـلند تـو شـد
۱۷۱۵ حــیات ابــد را تــویی جـان مـن / جـدا از تـو بـودن چـه امکـان مـن
بــن[8] غــار مــنزلگه اژدهــاست / کـه از بـیم مـردم در او کـرده جـاست

---

۱. ز: در آن. ۲. ح: پُر. ۳. ج ح: بر. ۴. و: مایهٔ.
۵. ج: زرنگار. ۶. الف: غذی. ۷. ج: بدان. ۸. و: که این.

تویی خلق را گشته امّیدگاه — چه حاجت که آری به اینجا[1] پناه
تو شاهی و از روی تو شهر خوش — متاع اقامت سوی شهر کش
اگر رنجه سازی سوی شهر پای — کنم بهرت آماده[2] باغ و سرای
۱۷۲۰ غلامان خدمتگر[3] با ادب — کنیزان سیمینبر نوش‌لب
دگر از سببهای طیبِ معاش — که یابند ازان جسم و جان انتعاش
بگفتا که می‌خواهم اینها بلی — که تا بگذرد عمر من خوش ولی[4]
به شرطی ز تو گیرم این ساز و برگ — که از دامنم بگسلی دست مرگ
ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل — چو تو هرچه بخشی ستاند اجل
۱۷۲۵ چه خوش گفت این نکته دانای راز — که مپذیر[5] چیزی که گیرند باز
فریب است از مرغِ در دام اسیر — زدن مرغ بگشاده پر را صفیر
بِه آنست[6] کو[7] دام خود بر درد — نه مرغ دگر را به دام آورد
بیا ساقیا زان می راوگی — که صید طرب را کند ناوگی[8]
بده تا درین دام دل ناشکیب — ببندیم گوش از صفیر فریب
۱۷۳۰ بیا مطربا وان نی[9] فارسی — که بر رخش عشرت[10] کند فارسی
بزن تا به همراهی آن سوار — کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه‌زادهٔ گریزان از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدگر

مغنّی چو بندد در آهنگ فقر — ز پشمینه ابریشم چنگ فقر
دهد این نوای کهن را نوی — که خُسر است دیباچهٔ خسروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد — نوای غنا را فراموش کرد
۱۷۳۵ برافشاند از لذّت این سماع — به ملك جهان آستین وداع

---

۱. ج : بدینجا. ۲. الف : آمده. ۳. ج : غلامان و خدمتگران.
۴. و : خوشدلی. ۵. و : مپسند. ۶. الف : بدانست. ۷. ز : گر.
۸. و : تازگی. ۹. ز : می. ۱۰. د : عزت.

چـو اسکـندر آن شـاه کشـور سـتان / کشـید از پـی فـتح شـهری سـنان[1]
بـر آن شـهر زد حـمله بـار نـخست / ز خـار سـنانش گـل فـتح رُست
ازان گـل شـد آن شـهر خـندان چـو باغ / وزآن[2] یـافت آن تـیره زنـدان چـراغ
در آن[3] روشـنی خـلق جـمع آمـدند / چـو پـروانگـان سـوی شـمع آمـدند
۱۷۴۰ ازیشـان بـپرسید شـاه جـهان / کـه ای آگـهان زآشکـار و نـهان
ز شـاهان پـیشین کسـی زنـده هست / کـه بـرتخت شـاهی تـوانـد نشست
بگـفتند آری کسـی مـانده است / کـه از نـقد شـاهی کـف افشانده است
ز سـر کـرده بـیرون تـمنّای تـاج / فـروبسته[4] دست از قـبول خـراج
ز خـرپشتهٔ گـورها کـرده جاست / ز الواحشـان خـوانـده حـرف فناست
۱۷۴۵ چـنان گشـته آن شـیردل صـید گـور / کـز آهـوی[5] چـین است طبعش نـفور
گـرفته ز شـاهی ره بـندگان / نـیاید بـه مـنزلگه زنـدگان
چـو در مـوعظت گـوهر افشـان کـند / سـخنهاش تأثـیر در جـان کـند
شـود کـاسه گـیر از سـر مـردگان / دهـد شـربت وعـظ افسـردگان
ز تـنهای فـرسودگان سـرمه‌وش / شـود دیـدهٔ خـلق را سـرمه‌کش
۱۷۵۰ بـفرمود شـه تـا بـه فَـرّ حـضور / دهـد مـجلسش را چـو خـورشید نـور
سـوی شـاه بـعد از زمـانی دو سـه / درآمـد بـه دست اسـتخوانـی دو سه
سکـندر بـدو گـفت ازیـن سبز خـوان / چه گیری به دست این دو سه استخوان
بگـفتا کـه کـردم دریـن دشـتگاه / بـه گـور گـدایـان و شـاهان نگـاه
نشـد اسـتخوانـهای شـاهان جـدا / بـه چشـم مـن از اسـتخوان گـدا
۱۷۵۵ چـو آخـر گـرفتار یکـرنگی‌انـد / ز آغـاز بـا هـم چـرا جـنگی‌انـد
دگـرباره گـفتش کـه ای ارجـمند / اگـر هـوشیاری و هـمّت بـلند
بـیا تـا بـه شـاهی رسـانم تـو را / وز ایـن خـیره گـردی رهـانم تـو را
بگـفتا نـه زان گـونه دون[6] هـمّتم / کـه گـردد ز شـاهی فـزون هـمّتم

---

۱. الف : شهر سنان.　۲. ه: از آن.　۳. ج : از آن.　۴. ج : فروبست.
۵. ز : ز آهوی.　۶. ج : بی.

ز همّت بلندیم سرمایه‌ایست | کزان تخت شاهی کمین پایه‌ایست
۱۷۶۰ نخواهد دلم فارغ از هر هوس | بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر پایندهٔ سرمدی | ز طاعتوری حاصل و بخردی
حیاتی[1] بقای ابد دامنش | فنا رخت بسته ز پیرامنش
دوم[2] نوبهار جوانی کزان | به یکسو بود دستبرد خزان
خزان بهار شباب است شیب | جوان را ز پیری فزون نیست عیب
۱۷۶۵ سوم[3] شادیی[4] پایه‌اش پست نی | غم این جهان را بر او دست نی
همه راحت و رنجها دور ازو | دل و دیده جاوید پر نور ازو
چهارم غنایی چنان دلپسند | که از ذلّ فقرش نباشد گزند
نهد مایهٔ خرّمی در مزاج | بشوید ز خاطر غمِ احتیاج
بدو گفت شه کای به دانش عزیز | نه مقدور من باشد این چار چیز
۱۷۷۰ درین کارگه هر که جز کردگار | ندارد درین چار هیچ[5] اختیار
بگفت اذن ده تا روم بر دری | کزین نخل مقصود یابم بری
برآید ز احسان او کام من | ز بام فلک بگذرد نام من
سکندر چو آن نکته را گوش کرد | ز چیزی که می‌گفت خاموش کرد
رسوم تکلّف ز وی دور داشت | ز تکلیف شاهیش معذور داشت
۱۷۷۵ بیا ساقیا می به کشتی فکن | کزین موج زن بحر کشتی‌شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار | وز این بیقراریم زاید قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن | وزآن پرده این[6] دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن بی سر و پا گدای | که زد افسر شاه را پشت پای
ز خود هر که خالی رود چون حباب | سزد گر[7] نهد پای بر روی آب
۱۷۸۰ رهد[8] هر که باشد سبک‌رَو چو کف | درین قلزم از بیم موج تلف

1. ج و: حیاتِ.
2. ج ز: دویم.
3. ب ج د و ح: سیم.
4. الف: شادی.
5. د هز: چیز.
6. د ه: پرده‌اش.
7. و: کو.
8. الف: سزد.

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا به فرشتهٔ کوه قاف و طلب نصیحت از وی

سکندر شهنشاه اقلیم راز / به اقلیم‌گیری[۱] چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی[۲] برآورد گرد / ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو کشتی لب خویش را خشك یافت / زمام عزیمت سوی بحر تافت
سپه را به ساحل که آرام داد / به تنهاروی پا به دریا نهاد
۱۷۸۵ قدم‌گیر شد آب همچون زمین / نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی‌رفت بر آب بی‌ترس و باك / بدانسان که پوینده بر روی خاك
پس از آب شد کوه قافش مَطاف / چو طفلان رسید از «الف بی» به «قاف»
قوی پیکری دید بس باشکوه / زده دستها در[۳] کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست / تو را نزد این کوه آرام چیست
۱۷۹۰ چه اندیشه در خاطر آورده‌ای / که دستش چنین در کمر کرده‌ای
بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگری صبح و شام
ازان دستها در کمر دارمش / که جنبیدن از جای نگذارمش
به هر بقعه در عالم آب و گل / ازین کوه یك رگ بود متّصل
چو بر بقعه‌ای خشم گیرد[۴] خدای / ازان رگ بجنبانم آن را[۵] ز جای
۱۷۹۵ به یك لحظه زیر و زبر سازمش / ز بنیاد هستی براندازمش
بدینسان سخن را چو شد فتح باب / گشادند با هم زبان خطاب
سؤالات مشکل درانداختند / جوابات روشن بپرداختند
به لطف مقالات و حُسن سماع / رساندند صحبت به حدّ وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز / که باشد به رویت در فیض باز
۱۸۰۰ درین[۶] راه مپسندم از واپسان / به من زین در باز فیضی رسان
بگو نکته‌ای چند داناپسند / که در دین و دنیا بود سودمند

---

۱. ح : کسری. ۲. د : بخشکی. ۳. و : بر. ۴. ح : آرد.
۵. ج ح : او را. ۶. د ه: در آن.

ازان پـی بـه گـنج مـعانی بـرم / بـه اصـحاب خـود ارمـغانی بـرم
بگـفت ای سکـندر دریـن کـهنه کاخ / کـه رخش امـل راست مـیدان فـراخ
بـه چشـم خـرد نـاظر وقت بـاش / بـه حسـن عـمل حـاضر وقت بـاش
۱۸۰۵ چـو شب در رسـد یـاد فـردا مکـن / بـه دل فکـر بـیهوده را جـا مکـن
مـخور غـم کـه فـردا چه پیش آیـدم / ز ایّـام بـر دل چـه نـیش آیـدم
ز خـوان سـپهرم چـه روزی شـود / کـز اسـباب دولت فـروزی شـود
چـو زرّیـن عـلم بـرکشد صبحدم / سـپر بـفکند شـاه انـجم حَشَـم
مگـو چـون رسـد شب چه‌سان بگـذرد / بـه سـود جـهان یـا زیـان بگـذرد
۱۸۱۰ خـداونـدگاری کـه شب مـی‌برد / چـو شب مـی‌برد روز مـی‌آورد
شب و روز هـر یك بـه تـقدیر اوست / گـرفتار زنـجیر تسـخیر اوست
چـو خـواهـد چـنان بگـذرانـد شبت / کـه نـاید ز خـنده فـراهـم لبت
و گـر خـواهـد آنسـان کـند روز تـو / کـه از حـد رود گـریه و سـوز تـو
بکـن هـر چـه امـروزت آیـد ز دست[1] / که خواهـد اجـل دستت از کـار بست
۱۸۱۵ بکار آنچه خـواهـی چـه گـندم چـه جـو / کـه امـروز کِشت است و فـردا درو
مـقامات فـردوس عـنبر سـرشت / کـه بـاشد نـظرگاه اهـل بـهشت
بـود صـورت فـعلهای جـمیل / بـه سـوی ریـاض جـنانْشان[2] دلیـل
بـه اسـباب گـیتی مکـن خـرّمی / کـه بسـیارِ او راست رو در کـمی
به شـادی در او[3] غـنچه‌ای کـم شکـفت / که آخر به صـد غـصّه در خـون نـخفت
۱۸۲۰ ز آهـن‌دلی بگسـل و مـوم بـاش / پـناه اسـیران مـظلوم بـاش
بـه هـر کس ره چـرب و نـرمی سپر / مـنه پـای چـون شـمع ازیـن ره بـدر
چـو سـبزه لطـیفی درشـتی مکـن / چـو گـل نـازکی خـارپشتی مکـن
غـضب را بـر آتش زن از حـلم آب / مکـن در بـد و نـیك گـیتی شـتاب
مـنه پـا بـه ره جـز بـه تـدبیر و رای / کـه افـتد بـه رو قـاصد تـیز پـای

---

۱. الف : بدست. ۲. ج و : جنانش. ۳. ج : ازو.

۱۸۲۵ بسا کار کاوّل نماید صواب ولیکن چو برداری از وی حجاب
به لوح جبین از شکاف قلم ز خطّ خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن غلام مر طوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو[1]
ز خیل غلامان سپاهیش بود که پنهان به آن[2] زن[3] نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت که با وی یکی گردد امّا نگشت
۱۸۳۰ به کین شد بَدَل مهر مُدبِر غلام کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید کزان گونه مرغان سلیمان ندید
به تعلیم هر یك زبان برگشاد به رازی[4] زبان[5] نکته‌ای یاد داد
یکی را نرفتی جز این بر زبان که شد یار حاجب[6] زن مرزبان[7]
دگر گفتی این حال بس روشن است ولی گفتن آن نه کار من است[8]
۱۸۳۵ چو مرغان بدین نغمه دانا شدند بر این[9] نکته گفتن توانا شدند
به خلوتگه مرزبان بردشان به محجوبهٔ خاص بسپردشان
جز این نکته‌شان هیچ دستان نبود ولی مرد مسکین زبان‌دان نبود
به عشرت همی‌خورد می صبح و شام بدان نغمه خوش‌خاطر و شادکام
ز ناگه ظریفی ز اعیان ری در اثنای آن گشت مهمان وی
۱۸۴۰ به مهمان‌نوازی طرب ساز کرد می آورد و می‌خوردن آغاز کرد
چو شد گرمش از آتش می دماغ برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن‌ساز را دو خنیاگر نغمه‌پرداز[10] را

---

۱. و : بیت ۱۸۲۷ نیست. ۲. ج : بدان. ۳. ز : مه.
۴. د : بتازی. ۵. و : نهان. ۶. الف : صاحب. ۷. ح : بیت ۱۸۳۳ نیست.
۸. ح : بیت ۱۸۳۴ نیست. ۹. ج د هـ ح ز : بدین. ۱۰. الف : نغمهٔ راز.

ز خـلوتسرا سـوی جـمع آورنـد[1] کـه از صـوتشان جـمع جـان پـرورند
چـو رازی مـقالات ایشـان شـنید سـر خـجلت انـدر گـریبان کشـید
۱۸۴۵ بـدو[2] مـرزبان گـفت حـال تـو چـیست وز این خوش‌نوایان مـلال تـو چـیست
تـعلّل بسـی کـرد و زان[3] تـاب و پـیچ نـدادش خـلاصی بـجز راست هـیچ
چـو شـد مـرزبان آگـه از سِـرّ کـار بـرآورد غـیرت ز جـانش دمـار
غـلام سیه را سـوی خـویش خـواند وزآن قـصّه بـا وی سـخن بـاز رانـد
بـر آن جـمله وی هـم گـواهـی بـداد بـه کـف تـیغ رو جـانب زن نـهاد
۱۸۵۰ که ای خیره‌سر[4] این چه دل تیرگیست که بر تیره‌گیت این‌همه چیرگیست[5]
مـن اینـجا تـمنّای هـرکس کـه چـه بـه بستان گـل آویـزش خس کـه چـه
بـه دامـن زدش دست کـای کـامیاب عـنان تـرحّـم ز حـالم مـتاب
مـنه پـا بـرون از ره عـقل و هُش بـپرس آنگـه آزاد کـن یـا بکُش
غـلام تـو را آرزوی مـحال فـتاد از مـن بـیگنه در خـیال
۱۸۵۵ مـیسر نـدید از لبـم کـام خـویش بگسـترد در راه مـن دام خـویش
کـنون بسـته پـر مـرغ دام ویـم گـرفتار خشـمت بـه کـام ویـم
مرا این دو طـوطی کـه جـان سـوختند ز وی حـرف جـانسوزی آمـوختند
درین حـرفشان جـز وی اسـتاد نـیست جز این حرف خود هیچشان یاد نیست
بـدانـد ازیـن خـاطر هـوشمند کـه در کـار مـن از وی افـتاد بـند[6]
۱۸۶۰ دل مـرزبان ازیـن سـخن نـرم شـد دگـر بـاره در مـهر او گـرم شـد
بـه لب غـیر شکـرش نـوایی نـرفت کـه بـر وی ز تـیغش خـطایی[7] نـرفت

---

۱. الف : آمدند. ۲. ج : برو. د : بدان. ۳. ج : کرد از آن. د ه: کرد زان. ز : بُرد از آن.
۴. الف : زن. ۵. الف ج د ح : خیرگیست.
۶. بیتهای ۱۸۵۹ و ۱۸۶۰ افتاده است. ح : مصرع دوم بیت ۱۸۵۹ بدین شکل قید شده است : که در کارم از وی فتادست بند. ۷. الف : خطای.

پـی نکـتـه‌دانـان فـرّخ سـرشت / بـه آب زر ایـن طـرفه پـاسخ نـوشت
کـه مـجرم چـو[1] گـردد سزای عـقاب / خـردمند را بِـه درنگ از شـتاب
بـیا سـاقیا رطـل سـنگین[2] بـیار / کـه سـازد[3] سـبکسار[4] را بـردبار
۱۸۶۵ بـه رخسـار امّـید رنگ آورد / بـه عـمر شـتابان درنگ آورد
بـیا مـطربا بـر نـی انگشت نِـه / ز کـارش بـه انگشت بگشـا گـره
ز تـو هـر گشـادش[5] کـه خـواهـد افتاد / نـباشد جـز آن کـار مـا[6] را گشـاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن وی به سوی مادر

چـنین داد دانـنده داد سـخن / ز مشکـل‌گشای سـپهر کـهن
کـه از وضـع افـلاک و سـیر نـجوم / ز حـال سکـندر چـنین زد رقـوم
۱۸۷۰ که چـون صـبح[7] اقبالش آیـد[8] به شام / بگـردد[9] تـر و خشك گـیتی[10] تـمام
بـه جـایی کـه مـرگش مـقدّر بـود / زمـین آهـن و آسـمان زر بـود
بـود زیـر پـا آهـنین بسـترش / بـه بـالای سـر سـایبان زرش
سکـندر چـو آمـد ز دریـا بـرون / سـپه را سـوی روم[11] شـد رهـنمون
هـمی‌رفت آورده پـا در رکـاب / چـو عـمرِ گـرانـمایه بـا صـد شتاب
۱۸۷۵ هـمی‌رانـد لشکـر بـه هـر کـوه و دشت / بـه هـر روز از کشـوری مـی‌گذشت
نـبودی در آن جـنبش کـوه گـاه / بـجز خـانهٔ زیـنش آرامگـاه
یکـی روز در گـرمگاه تـموز / گـرفته جـهان خسـرو نـیمروز
بـه دشتی رسـید آتشین ریگ و خـاک / چـو طشـتی پـر از اخگـر تـابناک
هـوایش چـو آه سـتمدیده گـرم / ز بس گـرمیش سـنگ چـون مـوم نـرم
۱۸۸۰ بـه هـر راهش از نـعلهای مـذاب / نشـانِ سُـمِ بـادپایان پُـر آب
سـمندر اگـر کـردی آنـجا گـذر / چـو پـروانـه‌اش سـوختی بـال و پـر

---

۱. الف : که. ۲. د : نگین. ۳. الف : باشد. ۴. الف ج ح : سبکبار.
۵. د : گشادی. ۶. ب و ز ح : کارها را. ۷. الف : روز. ۸. ب ج و : آمد.
۹. ز : بگیرد. ۱۰. د : عالم. ۱۱. د : شهر.

چو تابه زمین آتش افشان در او | چو ماهی شده مار بریان در او
اگر پر درم مشت بستی لئیم | فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر در آن دشت پر تاب و تف | همی‌راند از پردلان بسته صف
۱۸۸۵ ز آسیب ره در خراش و خروش | به تن خونش از گرمی خور به‌جوش
ز جوشش چو زد در تنش موج خون | ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین زر | ز ماشورهٔ عاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله ساز | ولی خون نَیِستاد ازان[1] حیله باز
ز سیل اجل بر وی آمد شکست | بر آن[2] سیل رخنه نیارست بست
۱۸۹۰ بر او تنگ شد خانهٔ پشت زین | شد از خانه مایل به سوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود | بتدریجش آورد ازان زین فرود
ز جوشن به پا مفرش انداختش | ز زرّین سپر سایبان ساختش
به بالای جوشن به زیر سپر | زمانی فتاد از جهان بی‌خبر
چو بگشاد ازان[3] بیخودی چشم هوش | به گوشش فرو گفت پنهان سروش
۱۸۹۵ که اینست جایی که دانا حکیم | در آنجا ز مرگ خودت کرد بیم
چو از مردن خویش آگاه شد | بر او راه امّید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن‌ضمیر | که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش | تسلّی دِه جان غم‌پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز | سر نامه را ساخت[4] مشکین طراز
۱۹۰۰ به نام خداوند پست و بلند | حکیم خرد بخش[5] بخرد پسند
ازو عقل را رو در آوارگی | و زو[6] عشق را چاره بیچارگی
هراسندگان را بدو صد امید | شناسندگان را ازو[7] صد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان | که کردند تسخیر ملک جهان

---

۱. الف : نایستاد از. ج : نیستاد زان. ه: نه استاد از آن.
۲. د : بدان.
۳. ج ح : زان.
۴. ج : کرده. ز ح : داد.
۵. ج : خرد بخش و.
۶. ح : ازو.
۷. ح : بدو.

ز زیــن پــای نـنهاده[1] بـالای تـخت | بـــه تــاراج آفــاتشان داده[2] رخت
۱۹۰۵ یکــی زان[3] قـبل بـنده اسکـندر است | که اکنون بـه گـرداب مـرگ انـدر است
سـفر کــرد[4] گــرد جــهان سـالها | ز فـــتح و ظــفر یــافت اقــبالها
چـــو آورد رو در ره تـــختگاه | اجــل زد بــر او ره در اثــنای راه
دوصــد تــحفهٔ شــوق ازان نـاتوان | نـــثار ره بـــانوی بـــانوان[5]
چـــراغ دل و دیـــدهٔ فـیلقوس | فـــروزندهٔ کشـــور روم و روس
۱۹۱۰ نــمی‌گویم او مــهربان مــادر است | کــه از مــادری پـایه‌اش بـرتر است
ازو دیـــده‌ام کــار خــود را رواج | و زو گشـــته‌ام صـاحب تـخت و تـاج
دریــغا کــه رفـتم بـه تـاراج دهـر | ز دیــدار او هــیچ نگــرفته بــهر
دریــغا کــه خـفتم[6] بـه دل داغ مـرگ | نــه از بـاغ او شـاخ دیـده نـه بـرگ
بســی بــهر آســانیَم رنــج بــرد | پــی[7] راحــتم راه مــحنت سـپرد
۱۹۱۵ ازیــن چشــمه لیك آبــرویی نـدید | ز خــارم گــل آرزویــی نــچید
جــهاندیده دهــقان درختی نشـاند | بــه پـایش ز جـوی[8] جگـر آب رانـد
پس از ســالها داد چــون مـیوه بـار | بــه آن[9] مـیوه دهـقان شـد امّـیدوار
ز نــاگــه بـرآمـد یکـی بـاد سـخت | هـم آن مـیوه بـر بـاد شـد هـم درخت
درخت نـــوم[10] مـــن کــه اسکـندرم | جـــهاندیده دهــقانِ مــن مــادرم
۱۹۲۰ اگــر مــن فـتادم ز پـای از نـخست | قـبای بـقا هـم بـر او[11] نیست چُست
چـه از جـنس حیوان چـه نـوع[12] بشر | کــه زاد انــدرین کــهنه دیـر دو در
کــه آخــر بـه صـد نـامرادی نـمرد | ازین[13] ورطه کس جان[14] به شادی نـبرد
چــو از مــن بـرد قـاصد نـامه‌بـر | بــه آن[15] مــادر مـهربان ایـن خـبر

---

۱. الف : بنهاده.
۲. ب د هز : داد.
۳. ج : زین.
۴. و : کرده.
۵. د : بانویان.
۶. الف : رفتم.
۷. الف : نی.
۸. ج : خون.
۹. ج : بدان.
۱۰. د : توام.
۱۱. ج : بدو.
۱۲. ج : جنس.
۱۳. ج : وزین.
۱۴. الف و ح : جان کس.
۱۵. ج : بدان.

وز این[1] غم بسوزد دل و جان او | شود خونفشان چشم گریان او
۱۹۲۵ همان بِه که حکمت‌شناسی کند | نه چون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد | جزع را به رخ داغ دوری نهد
نکوشد چو خور در گریبان‌دری | نپوشد چو مه جامه نیلوفری
اگر شعلهٔ دل کند اخگرش | نبیند زمین فرش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سُنبُل کَنَد | نه از ناخنان چشمه در گُل کَنَد
۱۹۳۰ ننالد ز رنج و نموید ز درد | نمالد به خاک سیه روی زرد
وگر بس نیاید به اندوه خویش | شود پست از اندوهِ چون کوه خویش
بکش گو چو شاهان یکی خوان عام | بخوان سوی آن مرد و زن را تمام
طعامی بنه پیش هر یک چنان | که برباید از دست رغبت عنان
وزآن پس بر آن جمع سوگند دِه | ز سوگند بر دستشان بند نِه
۱۹۳۵ که هر کس درین تنگنای سپنج | ز مرگ عزیزی کشیده‌ست رنج
نیارد بدین طعمه‌ها[2] دست آز | کند چشم امّید از اینها[3] فراز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست | به یک لقمه بر خوانش آرد شکست
سزد گر خورد غم ز خوان فراق | که با طعمه خواران خوش است اتّفاق
و گر نی نشاید ز صاحب خرد | که در مجلس جمع تنها خورد
۱۹۴۰ چرا غم خورد زیرک هوشیار | چو زآغاز می‌داند انجام کار
سرانجام گیتی به خون خفتن است | به خواری به خاک اندرون خفتن است
کسی را که انجام کار این بود | پی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس | جز این کاوفتد اندکی پیش و پس
چو آخر درین مهد باید غنود | ازین چند روزه تفاوت چه سود
۱۹۴۵ گرانمایه عمرم که مستعجل است | ز میقات[4] سی کرده رو در چل است
گرفتم که از سی به سیصد رسد | به هر روز ملکی مجدّد رسد

---

۱. ج : ازین. ۲. الف : طعمها. ۳. ج : زینها. ۴. ج : میعاد.

چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست | ز چنگ اجل رَستَن اُمّید نیست
نیَم من جز آن[1] مرغ شیرین نفس | که ملک جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ | ولی دل به جان آرزومند باغ
۱۹۵۰ خوش آن کز قفس ره[2] به باغم نمود | جدا کرد نورِ چراغم ز دود
رخ آوردم اینک به باغ و بهار | نهادم به ره دیدهٔ انتظار
بود کان ز من مانده در من رسد | وز این تیره گلخن به گلشن رسد
به یک‌جای گیریم با هم مُقام | بر این ختم شد نامه‌ام والسلام
چو نامه ز مضمون به عنوان رسید | چو منشور عمرش به پایان رسید
۱۹۵۵ به عنوانش از خون دل رنگ داد | ز داغ جگر سوز مُهرش نهاد
ببوسید و مقصود را نام برد | پی بردن آنجا به قاصد سپرد
بیا ساقیا تا به می برده پی | کنیم از میان قاصد و نامه طی
ببندیم بار از مضیق خیال | گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا کز صدای نفیر | ببندیم بر خامه صوت صریر[3]
۱۹۶۰ زنیم آتش از آه هنگامه را | بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیّت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهیدستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آن کس که کارش نکویی بود | به نیک و بدش نیکخویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی | رود روزگارش به فرخندگی
سکندر چو نامه به مادر نوشت | بجز نامهٔ موعظت درنوشت
به یاران[4] زبان نصیحت گشاد | به هر سینه گنجی ودیعت نهاد
۱۹۶۵ چو بر حاضران گنج گوهر فشاند | ز ناحاضران نیز غافل نماند
وصیّت چنین کرد با حاضران | که ای از جهالت تهی‌خاطران

---

۱. د: جزین. ۲. د ه: رو. ۳. ب د ه: حریر. ۴. الف: باران.

چو بر داغ هجران من دل نهید — تن ناتوانم به محمل نهید
گذارید دستم برون از کفن — کنید آشکاراش بر مرد و زن
ز حالم دم نامرادی زنید — به هر مرز و بوم[1] این منادی زنید
۱۹۷۰ که این دست دستیست کز عِزّ و جاه — ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او — نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوّت پنجه یافت — قوی بازوان را بسی[2] پنجه تافت
ز حشمت زبردست هر دست بود — همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گدایی و شاهنشهی — ز عالم کند رحلت اینک تهی
۱۹۷۵ چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ — چه امکان ز وی این سفر را بسیچ
تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند — بدین دست بگشای از پای بند[3]
به کار جهان بند بودن که چه — بدین شغل خرسند بودن که چه[4]
چو ز اوّل تو را مادر دهر زاد — بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی — بود زاد راه تو دست تهی
۱۹۸۰ مکن در میان دست خود را گرو — به چیزی که گویند بگذار و رو
بده[5] هرچه داری که این دادن است[6] — که از خویشتن بند بگشادن است[7]
بود آنِ تو هرچه دادی ز دست[8] — که در وجه فردات خواهد نشست
تو را گر به مخزن زر و گوهر است — نه آنِ تو آنِ کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهرهٔ تو
آن است و آنچه برای خودگذاشتی نصیب دیگران است

شنیدم که فرزانه مردی[9] حکیم — به زن داد روزی یکی کیسه سیم

---

۱. ج : بوم و مرز. ۲. ج : بسر پنجه. ۳. ز : بیت ۱۹۷۶ نیست.
۴. ز : بیت ۱۹۷۷ نیست. ۵. الف : بود. ۶. و ح : داد نیست.
۷. و ح : بگشاد نیست. ۸. ز : بدست. ۹. ج د ه و : مَردِ حکیم.

۱۹۸۵ پس از چـند روزش[۱] بـپرسید حـال / وزآن کـیسهٔ سـیم کـردش سـؤال
بگـفتا بـه دست مـن آن کـیسه[۲] سیم / چـو آمـد چـو زر کـردم آن را دو نیم
یکـی صـرف کـردم بـه هـر سینه ریش / یکـی کـردمش صـرفه از بـهر خـویش
حکـیم آن حکـایت چـو از وی شنفت / بگـفت ای نـه دانـا بـه راز نـهفت
بـود بـهره‌ات آن کـه کـردی نـثار / نـه آن کش ز گـنجینه کـردی حـصار
۱۹۹۰ بـه گـنجینه نـقدی کـه مـخزون بـود / کـه دانـد کـه انـجام آن چـون بـود
نـیارد بـرون کس ازیـن سرّ سَری / کـه آن بـهرهٔ تـوست یـا دیگـری
بـیا سـاقیا بـاده در جـام کـن / بـه رنـدان لب تشـنه اِنـعام کـن
به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند / نـخواهـد جز آن از جـهان بـا تـو مـاند
بـیا مـطربا پـرده‌ای سـاز لیک / بـه هـنجارِ نـیکو و گـفتارِ نـیک
۱۹۹۵ بـه گـیتی مـزن جـز بـه نـیکی نفس / کـه ایـنست آیـین نـیکان و بس

داستان وفات اسکندر و ندبهٔ حکیمان بر وی

سکـندر چـو زد از وصـیّت نـفس / ز عـالم نـصیبش هـمان بـود و بس
شـد انـفاس او بـا وصـیّت تـمام / بـه ملک دگر تـافت عـزمش زمـام
بـرفت او و مـا هـم بـخواهـیم رفت / چه بی غم چه با غم بخواهـیم رفت
دریـن کـاخ دلکش نـماند کسـی / رود عـاقبت گـرچـه مـاند بسـی
۲۰۰۰ مـتاعی[۳] بِـه از عـمر جـاوید نیست / ولی آن دریـن عـالم امّـید نـیست
در او زیـرکی عـمر جـاوید یـافت / کـه زنـده ازو امّـید تـافت
چـو اسـپهبدان بی سکـندر شـدند / جـدا زو چـو تـن‌های بی‌سَر شـدند
فـتادند در جَـیب جـان کـرده چـاک / چو تن‌های سر رفته در خون و خاک
بکـردند آنـچه[۴] اهـل مـاتم کـنند / کـه بـدرود شـاهان عـالم کـنند
۲۰۰۵ ز جـامه کـبودان[۵] زمـین مـی‌نمود / بـه چشم کـواکب چـو چـرخ[۶] کبود

---

۱. ج : روزی. ۲. هـ: کیس. ۳. و : مقامی. ۴. د : آنچ.
۵. د : کبودی. ۶. ج : سپهر.

صـدای[1] نـفیر از فـلک بـرگذشت | زهاب سرشک از سَمَک در گذشت
ز بس خاست دود از دل یک به یک | پـر از دود گشت از سـما تـا سَـمَک[2]
ز بس ظـلمت و دود بـر هـم نشست | در صـبح بـر روی خـورشید بست
چو دیدند از آخر[3] کـه از اشک و آه | نـیارند بـر درد و غـم بست راه
۲۰۱۰ ز آیـین مـاتم عـنان تـافتند | بـه تـدبیر تـجهیز بشـتافتند
ز مشک و گـلابش بشسـتند تـن | ز خـزّ و کـتان سـاختندش کـفن
ز تـابوت زر مـحملش سـاختند | ز دیـبای چـین مـفرش انـداختند
چـو مـهد زرش گشت[4] آرام جـای | بـزرگ سـپه خـاست گـریان بـه‌پای
بـه دانش حـجاب از میان بـرگرفت | بـه دانـا حکـیمان سـخن‌درگرفت
۲۰۱۵ کـه امـروز روز زبـان[5] آوریست | درین قـصّه وقت سـخن گستریست
ز حکـمت بسـازید هـنگامه‌ای | کـنید اِمـلیی[6] مـوعظت‌نامه‌ای
کـه غـمدیدگان را تسـلّیٰ دهـد | مـثال مَـثُوبت[7] بـه عـقبیٰ دهـد

ندبهٔ حکیم اوّل

یکـی گـفت وقت است ای هـوشیار | کـه گـیریم از حـال شـاه اعـتبار
بـبینیم کـایّام بـا او چـه کـرد | سـپهر کـج[8] انـدام بـا او چـه کـرد
۲۰۲۰ فـلک تـاج دولت ربـود از سـرش | لبـاس بـزرگی کشـید از بـرش
هـر آن سـختیی[9] کـز سـرای درشت | ز اقـبال دولت بـر او داشت پشت
کنون رو[10] به سوی وی آورده است | به پـای سریرش پـی[11] آورده است
هـر آسـانیی[12] کـز مـدار سـپهر | نـمود انـدر ایّـام شـاهیش چـهر
کـنون روی اقـبال ازو[13] تـافته‌ست | بـه تـیغ غـمش زهـره بشکـافته‌ست

---

۱. هـ: ندای. ۲. الف: بیت ۲۰۰۷ افتاده. ۳. د: دیدند آخر.
۴. و: ساخت. ۵. ج: سخن. ۶. الف: املئ. ۷. ج: عقوبت.
۸. ج: کژ. ۹. الف: سختی. ۱۰. الف: ره. ۱۱. الف: نی.
۱۲. الف: آسائی. ۱۳. ج: از آن.

۲۰۲۵ ازان بخت بیدار از اینسان[۱] که خفت — سزد گر کند مرد دانا شگفت
چنین کز شکرخنده‌اش لب جداست — به خون گر بگریند بر وی رواست
ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود — بر او گریه ز ابر بهاران چه سود

ندبهٔ حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ — رسیدیم نادان بدین[۲] تنگ کاخ
دلی ساده از نقش اندیشه‌ها[۳] — کفی خالی از ورزش پیشه‌ها[۴]
۲۰۳۰ نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا — نه در چشم ما آب از آتش[۵] جدا
چو یکچند بودیم اینجا[۶] مقیم — فتادیم در دام امّید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش — تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بیابان غفلت نکردیم[۷] طی — به مقصود اصلی نبردیم پی
درین پرده یک عُقده[۸] نشکافتیم — به هیچ از همه روی برتافتیم
۲۰۳۵ عجب آنکه با این‌همه تاب و پیچ — دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
به روزی کزین ورطه بیرون رویم — دل و دیده زین درد پر خون رویم
کسی آن کس ره نیکبختی رود — کزین سخت منزل به سختی رود

ندبهٔ حکیم سوم

حکیمی[۹] دگر گفت کان کامگار — به دانشوری در جهان نامدار
زمین را که کشور به کشور گرفت — به تیغ زراندود چون خور گرفت
۲۰۴۰ جهان همچو او پادشاهی نداشت — ولی دولت او بقایی نداشت
ز ناگه چو ابری رسید و گذشت — ازو چند قطره چکید و گذشت
نه در سایه‌اش خفته‌ای خواب کرد — نه از قطره‌اش تشنه‌ای آب خورد

---

۱. الف : آنسان. هـ: ایشان. ۲. ج : درین. ۳. الف : اندیشها.
۴. الف : پیشها. ۵. الف : ز آتش. ۶. ز : آنجا. ۷. الف د و : بکردیم.
۸. الف : عقد. ۹. د : حکیم.

چنان رفت کز وی اثر هم نماند اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبهٔ حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کارآگهان بدینسان مثل زد که شاه جهان
۲۰۴۵ به تری ازان رویش آهنگ بود که میدان خشکی بر او تنگ بود
کنون کرده زانجا[1] سفر اختیار به سوی دوگز منزل تنگ و تار
ازان عرصه چون رخت بیرون برد درین تنگ منزل به‌سر چون برد

ندبهٔ حکیم پنجم

به دانای پنجم چو نوبت فتاد زبان با سکندر بدینسان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج بسی جمع کرده به‌هم مال و گنج
۲۰۵۰ دریغا که بیهوده شد رنج تو نشد مرهم رنج تو گنج تو
به کف سودی از گنج و مالت نماند به گردن ازان جز وبالت نماند
به پشت تو از گنج رنج گران سبکبارِ راحت ازان دیگران

ندبهٔ حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که میرانَد این شه بسی زنده را که مالک شود ملک پاینده را
۲۰۵۵ فرو شد سر او درین سرگذشت به مرگ کسان مرگ ازو برنگشت[2]

ندبهٔ حکیم هفتم

به هفتم چو آمد سخن لب گشود که آرام‌بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت کز آرام‌بخشی شه آرام یافت

---

۱. و: کرد زانجا. ح: کرد از آنجا.
۲. ز: برگذشت.

ندبهٔ حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر بر نزد | که کس کوس ملک سکندر نزد
سفرها که او کرد گرد جهان | نکرده کس از خیل شاهنشهان
۲۰۶۰ ولیکن به هر سو سفر ساز کرد | ره[1] آن به زور سپه باز کرد
جز این یک سفر کز همه دور ماند | جنیبت به منزلگه گور راند[2]

ندبهٔ حکیم نهم

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه | به شادی قدح زد درین بزمگاه
بزودی نهد گام بر گام او | بهتلخی کشد جرعهٔ جام او
بدانسان که برداشت شه زود گام | پی هر که[3] مرگ ویش بود کام

ندبهٔ حکیم دهم

۲۰۶۵ دهم گفت هر مخزن سیم و زر | که اسکندر آورد با یکدگر
چو در زندگی رنج بر وی گماشت | پس از مرگ کی خواهدش سود داشت

داستان بردن تابوت اسکندر به اسکندریه و تعزیت گفتن حکیمان مادرش را

چو آمد بهسر نوبت قال و قیل | فرو کوفت طبّال طبل رحیل
نقیبان نهادند مهد[4] زرش | به پشت هیونان کُهْپیکرش
هیونان هامونبرِ کوهفر | وزآن مهد کوهانشان کوه زر
۲۰۷۰ به روز سفید و به شام سیاه | امیران لشکر امینان راه
ز جور زمن آه برداشتند | به سوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده میتاختند | به تنهای آزرده میساختند

---

۱. و : رد. ۲. الف : ماند. ۳. الف ج و : مرگ. ۴. الف : طبل.

شتابان نه شب را شمردند شب / نه از روز کردند روزی طلب
پس از چند گاهی ازان راه سخت / به اقلیم خویش اوفکندند رخت
۲۰۷۵ رسید این خبر رومیان را به گوش / رساندند بر اوج گردون خروش
شدند از پی مصریان زین سخن / همه گازران جامه بر نیل زن
به اسکندریّه درون مادرش / که بودی فروغ خرد رهبرش
چو بشنید این قصّهٔ سینه سوز / شد از شعلهٔ آه گیتی فروز
ز رشح دل و دیده در خون نشست / ز سرمنزل صبر بیرون نشست[1]
۲۰۸۰ همی خواست تا جَیب جان بردرد / گریبان تاب و توان بردرد
کند همچو شب معجر صبح‌رنگ / ز دست فلک سینه کوبد به سنگ
به ناخن خراشد[2] رخ تازه را / کند تازه از خون دل غازه را
به زخم طپانچه در آن داوری / سمن را دهد رنگ نیلوفری
کَنَد موی مشکین ز سر تار تار / کند مویه بر خویشتن زار زار
۲۰۸۵ بیندازد از تن حریری لباس / کند طوق گردن ز پشمین پلاس
ولی کرد[3] مکتوب اسکندری / در آن شیوه و شیونش یاوری
به مضمون مکتوب او کار کرد / به صبر و خرد طبع را یار کرد
بفرمود تا اهل آن[4] مرز و بوم / چه از شام و مصر و چه از روس و روم
برفتند مستقبل لشکرش / به گردن نهادند مهد زرش
۲۰۹۰ نهفتند دلها پر اندوه و رنج / در اسکندریّه به خاکش چو گنج[5]
چو از شغل دفنش بپرداختند / حکیمان خردنامه‌ها[6] ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند / پس پرده بر مادرش خواندند
چو در پرده کردند با او خطاب / ز پرده شنیدند نیکو جواب

---

۱. و: بیت ۲۰۷۹ افتاده است.
۲. ح: تراشد.
۳. و: کرده.
۴. ج: این.
۵. الف: بیت ۲۰۹۰ افتاده است.
۶. الف: خردنامها.

تعزیت گفتن حکیم اوّل

حکیم نخستین چو شد پرده ساز / بدینسان برون داد از پرده راز
۲۰۹۵ که ای مطلع نور اسکندری / بلندش ز تو پایهٔ سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد / وگر رفت مَه مِهر تابنده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت / چه‌سان راه آرام بنمایمت
سکندر تو را صبر فرموده است / رهت سوی آرام بنموده است
چو مردان در آن ره نهادی قدم / نکردی ز فرموده‌اش هیچ کم
۲۱۰۰ شد از قول او کار روشن تو را / چه حاجت به فرمودهٔ من تو را
درین محنت‌آباد ماتمگران / تویی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزانه فرزند خویش / نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نور یقین سر زده‌ست / دلت خیمه در ملک دیگر زده‌ست
به مزدیت فردا بود دسترس / که هرگز نبیند چنان مزد کس

تعزیت گفتن حکیم دوم[1]

۲۱۰۵ چو خامش شد آن پیر یزدان‌شناس / نهاد آن دگر یک سخن را اساس
که ای بانوی این مسدّس سرای / نیارد چو تو بانویی کس بجای
سکندر گرت تافت دامن ز کف / خداوند وی بادت از وی خلف
تسلّی کسی را دهد حق‌شناس / که در حق یزدان بود ناسپاس
ز محنت غباری اگر[2] بگذرد / به دامان عیشش گریبان درد
۲۱۱۰ به پایش اگر نیش خاری خلد / ز شاخ رضا دست دل بگسلد
ولی بختیاری که توفیق یافت / ز خوان رضا نقل تحقیق یافت
قضا گر بر او خنجر بیم زد / دم از بردباری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر آهی کشید / نه جز راه تسلیم راهی گزید

---

۱. ج د: دویم.	۲. الف : ز محنت اگر غباری.

چـــه مـــحتاج تـعلیم دانـندگان / بـــه ســرحــدّ دانش رســانندگان

۲۱۱۵ به این دین و دانش که دادت خدای / زبــان را بــه شکــر خدا بـرگشای

تعزیت گفتن حکیم سوم[1]

حکیم دوم[2] چون لب از نطق بست / سیُم ایـن شکـر طـوطی‌آسا شکست

کـه ای عـرش بـلقیس فـرش درت / مَه و مـهر ازان خشت سیم و زرت

سکـــندر[3] اگـر عـمر بـر بـاد داد / بـه اقـبال تـو مـلکش آبـاد بـاد[4]

رسـد بـانگ ازیــن طـارم زرنگـار / که سـخت است داغ جـدایـی ز یـار

۲۱۲۰ وزآن ســـختتر نـاسپاسی بــود / کـه بـیرون ز یـزدان‌شـناسی بـود

بـه آن[5] دامـن یـار نـاید بـه کـف / شـــود نـیز مـزد مـصیبت تـلف

چه زیرک بود هر که زین درد سخت / کشـــد بــر در صـبر و آرام رخت

نه تلخ از جزع گـردد امروز و شـور / نــه از مـزد مـاند در آیـنده دور[6]

بحمدالله ای آگـه از خـوب و زشت / کـه بـاشد تـو را آگـهی در سـرشت

۲۱۲۵ ز افـــراط و تـفریط خـاطر تـهی / روی راست بـر مـوجب آگـهی

هـمی رو بـر ایـن سـیرت مستقیم / هـــمی زی ز آفـات گـیتی سـلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت و گو چون سیُم لب بدوخت / چـــهارم چـراغ نـصیحت[7] فـروخت

نـــخست از دعـــا کـرد آغـاز پـند / کـه ای بـا خـرد[8] پـند بـخرد پسند

چـو ایـزد بـه دل تـخم صبرت نـهاد / بـر ایـن[9] کِشت بـارنده ابـرت نـهاد

۲۱۳۰ هر آن مـضطرب کِش نـه آرامش است / بـــه آرامشش آخـر انـجامش است

---

۱. ب ج د و ز : سیم. ه: سیوم.
۲. ج : دویم.
۳. ب ج د و ز ح: سلیمان.
۴. و : بیت ۲۱۱۸ افتاده است.
۵. ج : بدان.
۶. الف : نور.
۷. ز : فصیحت.
۸. ب ج د ه و ح : بی خرد. ز : بخردو.
۹. ج : ازین.

درین تیز رو گنبد با سکون[۱] قدمگاه هر جنبش آمد سکون
ز جان هرچه جنبد درین پهن دشت به تسکین مرگش بود بازگشت
بدین دایره هر که پا در نهد چو دورش به آخر رسد سر نهد
چو بر صید خنجر زنی در شکار ز اوّل بود جنبش آخر قرار
۲۱۳۵ سپاس فراوان خداوند را که کرد این کرامت خردمند را
که بیند در آغاز انجام خویش برون ننهد از حکم آن گام خویش
شکیبی که انجام هر ماتم است مر او را[۲] در آغاز آن همدم است

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت ز باغ دل پنجم این گل شگفت
که ای گلبن باغ شاهنشهی که ماندهست دامانت از گل تهی
۲۱۴۰ اگر کرد گل سست پیوندیی[۳] به یاد ویت باد خرسندیی[۴]
کسی را که شد میوهٔ دل ز دست ز فوت گلی شاخ عیشش شکست
ز پند حکیمان شود صبر کیش نهد عقل راهِ تسلّیش پیش
تو را این تسلّی ز یزدان رسید به کام تو این طعمه زان خوان رسید
دلت روشن از نور الهام اوست تمتّعکش از فیض انعام اوست
۲۱۴۵ حکیمان چو این نکته دریافتند ز تسکین تو روی برتافتند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب چه پرتو دهد مشعل خانه تاب
روان سکندر ز تو شاد باد به روح جنان روحش آباد باد
به عِزّ دو گیتیت بادا کفیل ثنای جمیل و ثواب جزیل

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را[۵]

چو آن در پس سِتر عصمت[۶] مقیم شنید آنچه بشنید از هر حکیم

---

۱. ج : واژگون. ۲. الف : مرورا. ۳. الف : پیوندی. ۴. الف : خرسندی.
۵. الف : از حکیمان. ۶. الف : حکمت.

۲۱۵۰ بـر ایشـان درِ مـعذرت بـاز کـرد / بـه پـرده درون ایـن نـوا ساز کـرد

کـه ای رازدانـان دانش‌پـژوه / گشـایندهٔ مشکـل هـر گـروه

بـنای خـرد را اسـاس از شـماست / دل بخردان حق‌شناس از شماست

زدیـد از کـرم خـیمه بـر بـاغ من / شـدید از خـرد[1] مـرهم داغ مـن

بگـفتید صـد نکـتهٔ دلکشـم / نشـاندید زآب[2] سـخن آتشـم

۲۱۵۵ ز گـیتی پـریشان دلی داشـتم / ز دور فـلک مشکـلی داشـتم

ز انـفاستان گشت حـل مشکـلم / بـه سـرحـدّ جـمعیّت آمـد دلم

دریـن نـیلگون کـاخ مـینا نـما / جـهان جـمله کـورند و بـینا شـما

چـو بـینا نـباشد کـه دارد نگـاه / بـه ره کـور را از فـتادن بـه چاه

جـهان از شـما مـطرح نـور بـاد / وزآن نـور چشـم بـدان دور بـاد

تعزیت نامهٔ ارسطو به مادر اسکندر

۲۱۶۰ ارسـطو گـهرسنج یـونان زمـین / کـه بـر گـنج یـونانیان بـود[3] امـین

چو کلکش سر[4] گنج حکمت شکـافت / سکـندر ازو[5] یـافت نـقدی کـه یـافت

ز مـرگ سکـندر چـو آگـاه شـد / دلش هـمدم نـاله و آه شـد

پس از عـنبرین خـامه پـیراسـتن / بـنام خـدا نـامه آراسـتن

ز خـونابهٔ دل سـیاهی سـرشت / سوی مـادرش عـذرخـواهـی نـوشت

۲۱۶۵ کـه بـایستی از فـرق پـا کـردمی / بـه خـاک حـریم تـو جـا کـردمی

دریـن مـاتم از دیـده خـون رانـدمی / به تسکـین دردت فسون خـوانـدمی[6]

ولی ضـعف پـیریم بسـته‌ست پـای / نـیارم کـه یک گـام جـنبم ز جـای

سکـندر کـه سـلطان آفـاق بـود / بـه سـلطانی انـدر جـهان طاق بـود

اگـرچـه ازیـن تـنگنا رخت بست / مخور غم که رخت از سر تـخت بست

۲۱۷۰ بـه رخ پـردهٔ شـرمساری نـرفت / بـه کـام حسـودان بـه خـواری نـرفت

---

۱. الف :کرم. ۲. هـ: از آب. ۳. ح : بُد. ۴. ج : در.

۵. ج : بدو. ۶. الف : بیت ۲۱۶۶ افتاده.

نه از نادُرستان شکستش رسید | نه از ناکسان زخم دستش رسید
به تیغ قضای خداوند پاک | که باشد روان از سَمَک تا سِماک
به شاهی و فرماندهی[1] جان سپرد | بجز بر همه خلق سلطان نمرد
که رسته‌ست ازین درد تا او رهد | که جسته‌ست ازین داغ تا او جهد
۲۱۷۵ درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست | که لرزنده از صرصر مرگ نیست
اگر مرده افتادهٔ تیر اوست | و گر زنده در بند تدبیر اوست
گذشته ازو خفته در زیر خاک | و زو مانده آینده در ترس و باک
چه نامهربانی که گردون نکرد | که یکسر ازین حلقه بیرون نکرد
اگر شه و گر کمترین چاکر است | گذارش در آخر بر این چنبر است
۲۱۸۰ خوشا حال آن زیرک پندگیر | که از مرگ غیر است عبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی | کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه خویش | مهیّا کند توشهٔ راه خویش
فن خویش نیکی کن ای نیک زن | که بِه گر بود نیک زن نیک فن
همه کارها را به یزدان گذار | که بیرون ز تقدیر او نیست کار
۲۱۸۵ سکندر به شاهی ازو راه یافت | به توفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهر سختیش برد[2] | به فیروزی و نیکبختیش برد[3]
نگویم که بر مردنش صبر کن | که بر نزد خود بردنش صبر کن
به صبر ار برآید تو را نام نیک | دهد نام نیکت سرانجام نیک
نگین‌دار[4] این چرخ فیروزه فام | پی نام نیکو بود والسّلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

۲۱۹۰ چو سرچشمهٔ فیض اسکندری | کزو[5] بود همچون صدف گوهری
در آن کاغذی کز ارسطو رسید | بسی داروی صبر پیچیده دید

---

۱. ج : فرمانبری. ۲. الف : بود. ۳. الف : بود. ۴. ب ج د و : نگین وار.
۵. و : ازو.

	ز داروی او دفـــع تـیمار کـرد	دوای دل و جـــان بـیمار کـرد
	بــلی[1] شــربتی بــود آن مـعنوی	بـــه وی از شـــفاخانهٔ عـیسوی
	وزآن پس یکـــی نـامه[2] انگیز کـرد	ســر نـــامه را عـــنبر آمـــیز کـرد
۲۱۹۵	بـنام حکـیمی کـه هـر نـیک و بـد	بـــه حکـــم ویَست از ازل تـــا ابـد
	اگـر بـر درش مـرگ اگـر زنـدگیست	ســـر آورده در رِبـــقهٔ بـــندگیست
	بـــود حکـــمت او نـــهان در هـمه	بـه حکـمت بـود حکمران بـر هـمه
	بــه حکـم وی آیـند خـلق و رونـد	بــجز حکـم او حکـم کس نشـنوند
	سکـندر کـه بـر چـرخ افسر کشید	نـیارست از حکـــم او ســر کشـید
۲۲۰۰	به فـرمان او زیست چـندانکه زیست	چو فرمان مرگ آمدش خون گریست[3]
	ولی گـــریه‌اش هـــیچ کـاری نکـرد	بـــه آن آب دفـــع غـباری نکـرد
	مـرا گـرچـه بـر دل نشست آن غبار	شـــد آن ســرمهٔ دیـدهٔ اعــتبار
	بـــدیدم ســرانـــجام کـــار هـــمه	کـــه بـر چـیست آخـر قـرار هـمه
	مـرا زیـن مـصیبت کـه نـاگـه رسید	صـد انـدوه بـر جـان آگـه رسـید
۲۲۰۵	دلم بـود در صـبر لیکـن چـو کـوه	نـجنبید ازیـــن مـــاتم پـر ستوه
	چـــه امکـــان بـود سـیل انـبوه[4] را	کـــه از بـیخ و بـن بـرکند کـوه را
	کســی کـز غـم خـود بود دل گـران	چـــرا گـــرید از مـــاتم دیگـــران
	اگـــر مـــرگ را ســـازگاری کـــنم[5]	ازان بِـــه کـه بـر مـرده زاری کـنم[6]
	مرا خـود چـنین بـود حـال ای حکیم	کـه آمـد خـطی از تـو عـنبر شـمیم
۲۲۱۰	بـه هـر نـقطه زو[7] نکـته‌ای دلپسـند	به هر حرف ازو[8] صد فـرح کـرده بـند
	به جـان اخـتر هـوش ازان تـاب یـافت	بــه دل مـزرع صـبر ازان آب یـافت
	اســاس خـرد دیـد ازان مـحکمی	غـــم و مـــحنت آورد رو در کـــمی
	حـیات ابـد رشـح کـلک تـو بـاد	نـظام ادب[9] نـظم سـلک تـو بـاد

---

۱. الف : یکی. ۲. و : خامه. ۳. د : خوش. ۴. ج : اندوه.
۵. ج : کنیم. ح : کند. ۶. ج : کنیم. ح : کند. ۷. ج : زان. ۸. ج : از آن. و : زو.
۹. الف ه : ابد.

چو آن نامهٔ غم به پایان رساند — نم حسرت از چشم گریان فشاند

۲۲۱۵ وزآن پس یکی لحظه خندان[1] نزیست — کنم قصّه کوتاه چندان نزیست

نه او زیست جاوید نی[2] ما زییم — کمینگاه مرگیم هر جا زییم

مکن هستی جاودانی هوس — که این خاصهٔ کردگار است و بس

بیا ساقیا کان که فرزانه است — زده دست در دست پیمانه است

چو آرد غم[3] مرگ بر دل شکست[4] — نگیرد کسی غیر پیمانه دست

۲۲۲۰ بیا مطربا تا ز چنگ سپهر — بِبُرّیم چون بخردان تار مهر

که آخر اجل تیغ خواهد کشید — به ناخواست این رشته خواهد[5] برید

در بیوفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آینده در وی به محنت زید و رونده از وی به‌حسرت رود

رباطیست گیتی دو در ساخته — پی رهروان رهگذر ساخته

یکی می‌رسد وان دگر می‌رود — ولیکن به خون جگر می‌رود

ازین رفتن و آمدن چاره نیست — دل کیست زین غم که صد پاره نیست

۲۲۲۵ رباط ار چه باشد سراسر[6] سرور — اقامت در او باشد از راه دور

چو گردد مسافر مقیم رباط — چه‌سان در وطن گسترانند بساط

ره زیرکِ آخر اندیش[7] گیر — ز اوّل طریق وطن پیش گیر

گر آدم‌نژادی درین دیولاخ — عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ

کسانی که کِشتند پیش از تو باغ[8] — بر ایشان نگر باغ را گشته داغ

۲۲۳۰ تگرگ آمده ز ابر بی[9] آب مرگ — نه در باغشان شاخ مانده نه برگ

---

۱. الف : چندان. ۲. ح : نه. ۳. ب و ح : ز غم.

۴. ز : مصرع یکم بیت ۲۲۱۹ نیست و بجای آن مصرع یکم بیت ۲۲۱۸ تکرار شده است.

۵. ج: باید. ۶. و : سرای. ۷. ه: ای آخر اندیش.

۸. ح : مصرع یکم بیت ۲۲۲۹ بدین شکل آمده است: کسانی که پیش از تو کشتند باغ.

۹. ز: نی.

بـر ایـوانشـان[1] طـاق پـر کـنگره پـی قـطعشان گشـته بُـرّان اَرَه

بـریده بـه‌سان درخت کُـهُن ازیـن بـاغ ویـرانشـان بیخ و بـن

بـود دور ازیشـان پـر انـدوه[2] کـاخ از آنش دو حرف از سه حرف است آخ

کـلوخی کـزان کـاخ افـتاده پست نکـرده بـر آن[3] جـز کـلاغی نشست

۲۲۳۵ خوش آن مـرغ زیـرک دریـن طـرفه بـاغ کـه نـنشیندش بـر کـلوخی کـلاغ

نـه هـرگز یکـی دانـه کـرده‌ست کِشت نـه خشـتی نـهاده‌ست بـالای خشت

چـو مـرغی کـه آیـد ز بـالا بـه زیـر بـود صـبحگه گـرسنه شـام سـیر

ادیـم زمـین را زده پشت پـای شـده بـر سـر چـرخ نَـعلَین سـای

بـدیده‌ست از آغـاز انـجام را گـزیده‌ست بـر کـام نـاکـام را[4]

۲۲۴۰ دریـن مـرحلهٔ پـر نشـیب و فـراز بـجز چشـم عـبرت نکـرده‌ست بـاز

مـرا و تـو را نـیز دادنـد چشـم بـر احـوال گـیتی گشـادند چشـم

بـیا تـا بـه عـبرت نگـاهی کـنیم وز ایـن کـوچگه رو بـه راهـی کـنیم

بـبینیم از آغـاز کآدم[5] چـه کـرد چـو زد خیمه بیرون ز عـالم چـه کـرد

چه شد نوح و بهر چه بـودش[6] نشست بـه کشـتی کـه طـوفان مـرگش شکست

۲۲۴۵ کـجا شـد خـلیل و نـمکدان او کـه از مـرگ شـد بـی‌نمک خـوان او

چه شد حال یعقوب و یوسف کـجاست کـزو جـز نـفیر تأسّف نـخاست

ز مـصر از چـه رو کـوس تـحویل زد کـه مـصر[7] از غـمش جامه در نـیل زد

سـلیمان کـجا خُـفت و کـو آصـفش چـرا خـاتم[8] مـلک رفت از کـفش

کـلیم و عـصا کـو و آن طـور و نـور بـه فـرعونیان از وی آشـوب و شـور

۲۲۵۰ مسـیحا کـه در مـرده جـان مـی‌دمید بـبین تـا ازان مـرده جـانان چـه دیـد

مـحمّد کـه خـورشید افـلاک بـود در آخـر مـقامش تِـه خـاک بـود

شـنیدی سـر[9] انـجام پـیغمبران بـیا بشـنو افسـانهٔ دیگـران

---

۱. د : ز ایوانشان.
۲. ج : پراکنده.
۳. ز : برو.
۴. و: بیت ۲۲۳۹ افتاده است.
۵. و : آدم.
۶. ح : کردش.
۷. و : خضر.
۸. د : خاتم و.
۹. د : که .

حکیمان که دانشوران بوده‌اند ... به هر کار حیلتگران بوده‌اند
نیارست ازان زیرکان هیچ کس ... که تأخیر مردن کند یک نفس
۲۲۵۵ همه سر درین ورطه بنهاده‌اند ... به صد درد و اندوه جان داده‌اند
چه گویم ز شاهان که چون رفته‌اند ... درونها پر از خون برون رفته‌اند
به تاراج داده اجل رختشان ... شده پایمال خسان تختشان
برهنه شده تارک سر ز تاج ... تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زدی کوسشان دولت از پشت پیل[1] ... اجل عاقبت کوفت طبل[2] رحیل
۲۲۶۰ به صد ناز قالب که[3] پرورده‌اند ... ازان قالب خشت پر کرده‌اند
اگر بایدت صورت حالشان ... به هر دور ادبار و اقبالشان
به تاریخهای جهان درنگر ... که دانم بتفصیل یابی خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد ... به تیغ عدو آن دگر جان سپرد
یکی تن ازیشان سلامت نَجَست ... که چرخش به زخم غرامت نَخَست
۲۲۶۵ جهانی که پایان او این بود ... در او بخردان را چه تسکین بود
ز بیداد این سبز گنبد گِری ... نگویم بر ایشان که بر خود گِری
بر این رفتگان گریه بس درخور است ... ولی از همه بر خود اَولیٰ‌تر است

حکایت عمر گذرانیدن دیوانهٔ بلخی از گریهٔ بسیار به شوری و تلخی

سراسیمه‌ای خانه در بلخ داشت ... که بر مردگان گریهٔ تلخ داشت
در آن شهر بی گریه کم زیستی ... به خون بهر هر مرده بگریستی
۲۲۷۰ به هر حلقهٔ غم که پرداختی ... ز اشکِ چو لعلش نگین ساختی
نصیحتگری گفت با او نهفت ... که ای هر کس از حال تو در شگفت
تو را این‌همه گریهٔ زار چیست ... نه مزدوری این‌گونه بیگار چیست
مریز اشک خود را به هر خاکِ کوی ... که این آب چشم است نی آب جوی

---

۱. ج: فیل.   ۲. د: کوس.   ۳. ج: به.

بــخندید دیــوانــه کـای بـیخرد کــه شــاخ قـبولت بـود بـیخ رد
۲۲۷۵ مـن ایـن گـریه از بـهر خـود مـی‌کنم نـه از مـرگ هـر نـیک و بـد مـی‌کنم
به مـردن هـر آن زنـده[1] کـز پـا فتاد ازان مـردن خـویشم آمـد[2] بـه یـاد
ز غــم آتش افـتاد در[3] جـان مـن شـد از دود پـر چشـم گـریان مـن
ازان آتشــم دود خــیزد ز چشـم وزآن دودم[4] این آب[5] ریـزد ز چشم
زهی مرد نادان که[6] از مـرگ خـویش نگــردد جگــرپاره و سـینه ریش
۲۲۸۰ نگــرید ز درد دل خـود بـه خـون غـم دل بـه آن گـریه نـدهد بـرون
بـیا سـاقیا تـا جگـر خـون کـنیم وز این می قـدح را جگـرگون[7] کـنیم
کـه غـمدیده را آه و زاری بِه است جگر خواری از مـیگساری بِـه است
بـیا مـطربا کـز طـرب بگـذریم ز چـنگ طـرب تـارها بـردریم
ز چنگ اجـل چـون نشـاید گـریخت ز چـنگ رب تـار بـاید گسـیخت

به ختم پنجمین انگشت از پنجهٔ این کُتُب پنجگانه که دست
قوی بازوان را تاب می‌دهد به خاتم خاتمه

۲۲۸۵ بـیا جـامی ای عـمرها بـرده رنـج ز خـاطر بـرون داده ایـن پـنج گـنج
شـد ایـن پـنجت آن پـنجهٔ زور یـاب کـزو دست دریـا کـفان دیـده تـاب
عـجب اژدهـاییست کـلک دو سـر کــه ریــزد بــرون گـنجهای گـهر
کـند اژدهـا بـر در گـنج جـای ولی کـم بـود اژدهـا گـنج زای
شـد آن اژدهـا گـنج در مشت تـو بـر او حـلقه زد مـار انگشت تـو
۲۲۹۰ چـه گـوهر فشـانند ایـن گـنج و مـار کــه شـد پـر گـهر دامـن روزگـار
ولی بـینم از کـلک هـر گـنج سـنج پـر از پـنج گـنج ایـن سـرای سپنج
بـه آن[8] پـنجها کـی رسـد پـنج تـو کـه یک گـنجشان بـه ز صـد گـنج تـو
بـتخصیص پـنجی کـه سـر پـنجه زد بشـیری کـه سـرپنجه از گـنجه زد

---

۱. ج : بنده. ۲. ح : آید. ۳. ج : بر. ۴. و : دَم دَم.
۵. و : اشک. ۶. ج : گر. ۷. ح : دگرگون. ۸. ج : بدان.

به ترکی زبان نقشی آمد عجب | که جادو دمان را بود مهر لب
۲۲۹۵ ز چرخ آفرینها بر آن کلک باد | که این نقش مطبوع ازان کلک زاد
ببخشود[۱] بر فارسی گوهران | به نظم دری دُرّ نظم‌آوران
که گر بودی آن‌هم به لفظ[۲] دری | نماندی مجال سخن‌گستری
به میزان آن[۳] نظم معجز نظام | نظامی که بودی و خسرو کدام
چو او بر زبان دگر نکته[۴] راند | خرِد را به تمییزشان[۵] ره نماند
۲۳۰۰ زهی طبع تو اوستاد سخن | ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود | به کنج هَوان رخت بنهاده بود
تو دادی دگر باره[۶] این آبروی | کشیدی به جولانگه گفت و گوی
صفایاب از نور رای تو شد | نوایی ز لطف نوای تو شد
بر این[۷] نخل نظمی که پرورده‌ام | به خون دلش در بر آورده‌ام
۲۳۰۵ نشد باعثم جز سخندانیت | به دستور دانش سخنرانیت
و گر نی[۸] من آن را چو آراستم | نه احسان نه تحسین ز کس خواستم
چه خیزد ز مُدخَل که احسان کند | چه آید ز تحسین که نادان کند
به لطف سخن گر ستودم تو را | حد دانش خود نمودم تو را
که این مال وجاه ار چه جان‌پرور است | کمال سخن از همه بهتر است
۲۳۱۰ رود یکسر ار سیر چرخ کهن | ولی تا جهان هست[۹] ماند سخن[۱۰]
سخن نیز اگر چند دایم بقاست | خموشی عجب دلکش و جانفزاست
بیا ساقیا جام دلکش بیار | می[۱۱] گرم و روشن چو آتش بیار
که تا لب بر آن جام دلکش نهیم | همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
بیا مطربا تیز کن چنگ را | بلندی دِه از زخمه آهنگ را
۲۳۱۵ که تا پنبه از گوش دل برکشیم | همه گوش گردیم و دم درکشیم

---

۱. ز : ببخشید.
۲. ز : بنظم.
۳. ه: آن.
۴. ج : گفته.
۵. و : تمییز آن.
۶. ج : دگربار.
۷. الف : بزن. ج : بدین.
۸. ج : نی.
۹. د : جهانست.
۱۰. الف : بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.
۱۱. الف : می و.

كشف الابيات

یوسف و زلیخا

لیلی و مجنون

خردنامه اسکندری

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

PRINTED IN IRAN

HAFT OWRANG

Vol. II

Yusof & Zoleyxā, Leyli & Maǰnun and Xeradnāme-ye Eskandari

Nur al-Din ʻAbd al- Raḥmān ibn Aḥmad J̌āmi

Edited by

A. Afṣaḥzād & Ḥ.A. Tarbiyat

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997